VI- وداها به عنوان ادبيات

سانسكريت و انگليسي- خطنويسي- چهار«ودا»- ريگ- ودا- يك سرود آفرينش

زبان هند و آريايي، از لحاظ ما، بايد مورد توجه خاصي قرار گيرد، زيرا سانسكريت يكي از كهنترين زبان گروه زبانهاي «هند و اروپايي» است كه زبان انگليسي هم به همان گروه تعلق دارد. وقتي كه به شباهت ميان ارقام، اصطلاحات

دهندة زبانهاي سانسكريت، يوناني، لاتين، و انگليسي- كه فعل ربطي ناميده شده- توجه كنيم، به نوعي ارتباط و پيوستگي فرهنگي پي مي‌بريم كه، علي‌رغم فاصلة عظيم زماني و مكاني، ميان اين زبانها موجود است. احتمالا اين زبان باستاني، كه سر ويليام جونز آن را «كاملتر از يوناني، پردامنه‌تر از لاتيني، و بسيار منصحتر از هردو» دانسته، زبان محاوره‌اي مهاجمان آريايي نبوده است. آنها به چه زباني حرف مي‌زدند؟ در اين باره چيزي نمي‌دانيم؛ فقط مي‌توان فرض كرد كه خويش نزديك آن زبان فارسي كهن است كه اوستا به آن نوشته شده است. سانسكريت وداها و حماسه‌ها نشانه‌هايي از يك زبان باستاني و ادبي با خود داشتند، از اينرو فقط زبان دانشمندان و برهمنان بود؛ خود واژة سانسكريت به معني آماده، خالص، كامل، و مقدس است. در عصر ودايي مردم نه به يك زبان، بلكه به زبانهاي گوناگوني سخن مي‌گفتند؛ هر قبيله‌اي يك گويش آريايي خاص خود داشت. هند هرگز يك زبان نداشته است.

در وداها هيچ اشاره‌اي در كار نيست كه نشان دهد مؤلفان آنها با خطنويسي آشنا بوده‌اند. در قرن هشتم يا نهم ق‌م بود كه بازرگانان هندي، كه احتمالا دراويدي بودند، گويا يك خط سامي را كه به خط فنيقيها شباهت داشت، از آسياي باختري به هند آوردند؛ و همة الفباهاي بعدي هند از اين خط، كه هنديان آن را «خط برهما» مي‌نامند، مشتق شده است. گويا خطنويسي قرنها محدود به مقاصد بازرگاني و اداري بود؛ و چندان توجهي براي استفاده از آن در ادبيات به عمل نمي‌آمد؛ «آنان كه اين هنر بنيادي را تكامل بخشيدند بازرگانان بودند نه برهمنان؛» به نظر نمي‌رسد كه حتي كتابهاي بودايي هم پيش از قرن سوم ق‌م نوشته شده باشد.

كهنترين سنگنبشته‌هاي موجود هند همان كتيبه‌هاي آشوكاست. براي ما، كه (تا پيش از آنكه هواي پيرامونمان از كلمات و موسيقي انباشته شود) قرنها انديشيدنمان از راه چشم و با نوشته و چاپ بود، فهميدن اين نكته دشوار است كه چگونه هند، آگاهانه، ديري پس از آنكه نوشتن را آموخته، باز به همان شيوه‌هاي كهن انتقال سيه به سينة تاريخ و ادبيات چسبيده است، يعني به همان راه از برخواندن و به حافظه سپردن. وداها و حماسه‌ها سرودهايي بود كه همپاي نسلهايي كه آنها را مي‌خواندند بزرگ مي‌شدند؛ اينها براي گوش بود، نه چشم. بيخبري ما از سپيده‌دم هند از همين بي‌اعتنايي به خطنويسي ناشي شده است.

پس اين وداها، كه تقريباً تمام فهم ما دربارة هند آغازين از آن مشتق شده، چيستند؟ واژة ودا به معني «دانش» است؛ و در اصطلاح «كتاب دانش»]= دانشنامه[است. هنديان «ودا» را به همة علم مقدس دوران كهن اطلاق مي‌كنند؛ ودا، مثل كتاب مقدس، بيشتر ادبيات است تا كتاب. آشفته‌تر از آرايش و تقسيم‌بندي اين مجموعه چيزي وجود ندارد. امروزه از وداهاي فراوان فقط چهار ودا در دست است:

1. ريگ- ودا، يا دانش سرودهاي ستايش؛

pymonsefid@yahoo.com

2. سامه- ودا، يا دانش آهنگها؛
3. يجور- ودا، يا علم اوراد قرباني؛
4. اثروه- ودا، يا علم اوراد سحر.

هر يك از اين چهار ودا خود به چهار بخش تقسيم مي‌شود:

1. منتره‌ها، يا سرودها؛
2. برهمنه‌ها، يا جنگ آيينها و نمازها و افسونهاي برهمنان؛

3- آرنيكه‌ها، يا «نصوص جنگلي» براي زاهدان جنگل‌نشين؛

4- اوپانيشادها، كه گفتگوي پنهان است براي فيلسوفان.

فقط يكي از وداها بيشتر به ادبيات تعلق دارد تا به دين و فلسفه، يا به سحر و جادو. «ريگ- ودا» نوعي جنگ ديني است كه از 1028 سرود يا مزامير ستايش، دربارة موضوعات گوناگون مورد پرستش هند و آرياييها- خورشيد، ماه، آسمان، ستارگان، باد، باران، آتش، سپيده‌دم، زمين، و مانند اينها- فراهم آمده است. اغلب اين سرودها درخواستهاي واقعي گله، محصول، و طول عمر است؛ دستة كوچكي از آنها به مرز ادبيات مي‌رسد؛ چند تا از آنها به شيوايي و زيبايي مزامير است. برخي از آنها ساده و به صورت شعر طبيعي مي‌باشند، مثل شگفت‌زدگي طبيعي كودكان. در يك سرود، از اينكه شير سفيد از گاوهاي سرخ مي‌آيد اظهار تعجب شده است؛ در سرود ديگري اين سؤال به ميان آمده كه چرا خورشيد چون شروع به افول مي‌كند با سر به زمين نمي‌افتد؛ در سرود ديگري مي‌پرسند چگونه «آبهاي رخشان همة رودها، كه به يك اقيانوس جاري هستند، هيچ گاه آن را پرنمي‌كنند.» سوگسرودي، به سبك تاناتوپسيس، بر سر جنازة رفيقي است كه در نبرد به خاك افتاده است:

از دست مرده كماني را كه او مي‌كشيد گرفتم

تا ما را فرامانروايي، نيرومندي، و شكوه آورد.

تو آن جا، ما اين جا، توانگر از دودمان پهلوانان،

همة هجومهاي هر دشمني را فرو خواهيم شكست.

به سينة خاك، به مادر، نزديك شو،

اين خاك تا دورها گسترده است و دلخواسته‌ترين است؛

جوان و نرم]است[چون پشم براي دهندگان پرسخاوت،

بشود كه تو را از دامان زوال دور دارد.

اي خاك، گشاده باش، بر او سخت مفشار،

pymansetare@yahoo.com

آسان بدو نزديك شو، با ياري مهرآميزي او را خوشامدگوي؛

به كردار مادري كه با جامهٔ خويش پسرش را پنهان مي‌دارد

تو نيز، اي زمين، همين گونه اين مرد را كفن درپوش.

يكي ديگر از اين شعرها (ريگ- ودا؛10. 10) گفتگوي بي‌پرده‌اي است ميان نخستين پدر و مادر بشر، يعني يمه و يمي، دو برادر و خواهر توامان. يمي زير پاي برادرش مي‌نشيند كه به رغم حرمت الاهي زناي بامحارم، بيايد با او زندگي كند، و مي‌گويد كه او فقط خواهان استمرار نسل است. يمه با تكيه بر شالوده‌هاي عالي اخلاقي پافشاري مي‌كند. يمي هر انگيزه‌اي را به كار مي‌گيرد، و آخرين تير تركشش هم اين است كه يمه را ناتوان بخواند. اين داستان آن طوري كه به دست ما رسيده، بي‌سرانجام است، و خود بايد از شواهد و قراين در اين باره قضاوت كنيم. والاترين شعرها يك «سرود آفرينش» حيرت‌آور است، كه در آن يك همه خدايي لطيف، حتي يك شكاكيت پارسايانه، در كهنترين كتاب مذهبي‌ترين اقوام نمودار مي‌شود:

] در آغاز[نه «نبودن» بود نه «بودن».

نه هوا بود، نه آسمان آنسوي آن،

چه پنهان بود؟ كجا؟ در پناه كه؟

و آب بي‌پايان ژرف آنجا بود؟

نه مرگ بود نه بيمرگي؛

نه نشاني از شب]بود[و نه از روز؛

آن يك به خود]= به نيروي ذاتي، يا طبيعت خودش[دم زد، بي‌دم.

هيچ نبود جز آن كه آن سوي است.

تاريكي بود نخست، پوشيده در تاريكي؛

بي‌هيچ نشانهٔ شناختن، اين همه آب بود.

آن، كه مي‌شد، پوشيده در تهي بود،

آن يك به نيروي «تف» پديد آمد.

در آغاز «كام» به آن «يك» درشد:

كهنترين تخم بود، ساختهٔ جان.

pymansetareh@yahoo.com

فرزانگاني كه با فرزانگي در دلهاي خود مي‌جستند،

بند «بودن» را در «نبودن» دريافتند.

پرتو آنها روشنايي را بر تاريكي گسترد:

اما آن «يك» بر بالا بود يا به زير؟

نيروي آفريننده آنجا بود، و نيروي بارآور:

زير، نيرو بود و بالا، انگيزه.

كه به يقين مي‌داند؟ كه آن را اينجا بازخواهد گفت؟

از كجا زاده شد، و اين آفرينش از كجا آمد؟

خدايان پس از آفرينش اين جهان زاده شدند:

پس كه مي‌داند كه آن از كجا برخاسته است؟

هيچكس نمي‌داند كه آفرينش از كجا برخاسته است؛

و [نمي‌داند كه آيا] او آن را پديد آورده است يا نه:

آن كه آن را در برترين آسمان مي‌نگرد،

تنها او مي‌داند، يا شايد او هم نمي‌داند.

براي مؤلفان اوپانيشادها اين مانده بود كه اين مسائل را بگيرند، در اين اشارات باريك شوند، و آنها را به شكل برجسته‌ترين نمونه، و شايد هم بزرگترين محصول جان هندي، بسازند و پرداخت كنند.

VII- فلسفة اوپانيشادها

مؤلفان آنها- موضوع آنها- عقل در مقابل شهود- آتمن- برهمن- همانی آن دو- وصف خدا- رستگاري- تأثير اوپانيشادها- نظر امرسن دربارة برهما

شوپنهاور گفته است: «در تمام جهان هيچ مطالعه‌اي چون اوپانيشادها تا اين حد سودمند و تعالي‌بخش نبوده است. تسلاي زندگاني من بوده، و تسلاي مرگ من هم خواهد بود.» اينجا، سواي قطعات اخلاقي پتاح- حوتپ] كه در فصل هشتم آمده[كهنترين فلسفه و روانشناسي موجود نژاد ما را مي‌توان يافت؛ اوپانيشادها كوشش لطيف و صبورانة حيرت‌آور انسان است، براي فهميدن جان و جهان، و بستگي ميان آن دو. اوپانيشادها به همان ديرينگي هومر، و به همان نويي كانت مي‌باشند.

pyrosetaren@yahoo.com

واژة اوپانيشاد]در واقع: اوپەنشد[مركب است از يك جزءupa (اوپه) به معناي «پيش و نزديك و كنار» و sad]شد[به معناي «نشستن». اين «نزديك نشستن» كم كم معني «تعليم پنهان» يا «تعليم درونيان» را گرفت، كه استاد در نهان آن را به بهترين و محبوبترين

شاگردانش مي‌سپرد. صد و هشت تا از اين گفتارها در دست است كه پارسايان و فرزانگان گوناگون آنها را از 800 تا 500 ق‌م ساخته‌اند. اينها نشان دهندة يك نظام فلسفي همساز نيستند، بلكه عقايد، «خلاصه‌ها»، و درسهاي مردان بسياري است كه در آنها فلسفه و دين هنوز به هم آميخته‌اند. آنها مي‌كوشيدند آن واقعيت ساده و ذاتي را كه بستر كثرت ساختگي اشيا است بفهمند، و با احترام با آن يگانه شوند. اين متنها پر است از سخنان مبهم و متناقص، و گاهي هم مقدم بر تمام تندباد پرگويي هگلي است؛ گاهي در آنها سخناني هست كه همان اندازه عجيب و غريب مي‌نمايد كه حرفهاي تام ساير براي معالجة زگيل؛ گاهي اين كتابها چون عميقترين تفكر تاريخ فلسفه در ما تأثير مي‌گذارند.

نام بسياري از مؤلفان اين كتابها را مي‌دانيم، اما از زندگي آنها چيزي نمي‌دانيم، مگر آنچه گاهگاه در تعليماتشان آشكار مي‌شود. در ميان آنها زنده‌ترين چهره‌ها يكي ياجنه‌والكيه است كه مرد است و ديگري گارگي كه زن است، و اين افتخار نصيبش شده كه درشمار قديمترين فيلسوفان باشد. يكي از اين دو، يعني ياجنه‌والكيه، زباني گزاينده‌تر دارد. همكارانش در او به چشم نوآور خطرناكي نگاه مي‌كردند؛ پيروانش از تعاليم او يك پاية «درست پنداري» بلامعارض ساختند. ياجنه‌والكيه براي ما بيان مي‌كند كه چگونه كوشيد تا دو همسرش را رها كند و فرزانه‌اي خلوت‌نشين شود؛ همسرش متريي از او مي‌خواهد كه او را هم با خود ببرد، در اين خواهش او مي‌توان آن نيرويي را احساس كرد كه هند هزاران سال با آن جوياي دين و فلسفه بوده است.

در آن هنگام كه ياجنه‌والكيه مي‌خواست ترك خانمان كند، رو به همسرش متريي كرد و گفت: «متريي، من براستي مي‌خواهم از خانه به بيخانگي بروم. مي‌خواهم دار و ندارم را ميان تو و همسر ديگرم، كاتيايني، قسمت كنم.»

اما متريي گفت: «اي سرور من، اگر همة زمين، پر از خواسته، از آن من باشد، به من بگو كه آيا من با آن بيمرگ خواهم شد؟»

ياجنه‌والكيه پاسخ داد: «نه، زندگي تو چون توانگران خواهد بود، ولي اميد خلود از خواسته چشم مدار.»

متريي گفت: «من با آنچه مرا بيمرگ نمي‌كند چه كنم؟ سرورم، آنچه سرور من از خلود

مي‌داند برايم بگويد.»

موضوع اوپانيشادها، همه، راز اين جهان فهمناپذير است. «از كجا آمده‌ايم، كجا زندگي مي‌كنيم، و به كجا مي‌رويم؟ اي آن كه برهمن را مي‌شناسي، به ما بگو كه به فرمان كه اينجا ساكنيم... آيا بايد زمان، يا طبيعت، يا لزوم، يا تصادف يا عناصر را علت آن دانست، يا آن كس را كه پوروشه، يعني روح برترين، نام دارد؟» هند از اين قبيل مرداني كه طالب «ثروت بسيار نبودند، بلكه پاسخ پرسشهاي خود را» مي‌خواستند، نصيب بسيار برده است. در ميتري اوپانيشاد مي‌خوانيم كه شاهي دست از سلطنت مي‌شويد و به جنگل مي‌رود كه رياضت بكشد، دلش را براي فهميدن صافي، و معماي جهان را حل كند. شاه، پس از آنكه هزار روز رياضت كشيد، فرزانه‌اي «دانندة دلها» به نزدش آمد. شاه گفت «تو

pyansetare@yahoo.com

آني كه سرشت حقيقي آن معماي جهان را مي‌داني، به ما هم بگو.» آن فرزانه به او هشدار مي‌دهد كه «چيزهاي ديگر بخواه.» اما شاه پافشاري مي‌كند؛ و در عباراتي كه بايد براي شوپنهاور، شوپنهاوري باشد، بيزاري از زندگي، بيم دوباره زاييده شدن را ، كه به تيرگي در سراسر انديشة هندي مي‌گذرد، باز مي‌گويد:

«اي سرور، در اين تن بدبو و بي‌جوهر، كه آميزه‌اي است از استخوان، پوست، عضله، مغز استخوان، گوشت، مني، خون، مخاط، اشك، آب بيني، مدفوع، ادرار، باد، زردآب، و بلغم، از برآوردن كامها چه حاصل؟ در اين تني كه گرفتار ميل، خشم، آز، فريب، ترس، نوميدي، رشك، جدايي از آنچه آرزو مي‌كنيم، پيوستن به آنچه از آن بيزاريم، گرسنگي، تشنگي، ضعف و پيري، مرگ و بيماري، اندوه و مانند اينهاست، از برآوردن كامها چه حاصل، و ما مي‌بينيم كه تمام اين جهان چون اين حشرات، اين علفها، و اين درختهايي است كه پديد مي‌آيند و از ميان مي‌روند... از چيزهاي ديگر، خشكيدن اقيانوسهاي بزرگ، فروافتادن قلل كوه، انحراف ستارة ثابت قطبي است... غرقه شدن زمين است... در چنين دايرة وجودي چه حاصل از برآوردن كامها، كه مرد چون آن كامها را برآورد، بارها بازگشت او به اين جا، به زمين ديده خواهد شد.»

اولين درسي كه فرزانگان اوپانيشادها به شاگردان برگزيدة خود مي‌دهند چوبين‌پايي عقل است. چگونه اين مغز ناتوان، كه با مختصر عمل حساب درد مي‌گيرد، هميشه اميدوار است كه عظمت تو درتوي چيزي را دريابد كه خود جزء بسيار ناپايداري از آن است؟ اين به آن معنا نيست كه عقل بيحاصل است، عقل هم براي خود جايي دارد، و هنگامي كه به نسبتها و اشيا مي‌پردازد خوب به كارمان مي‌آيد؛ اما چگونه در برابر ابديت، بينهايت يا حقيقت بنيادين درمي‌ماند؟ ما، در حضور آن حقيقت خاموش، كه نگهدارندة همة نمودهاست و در هر دانستگي برمي‌جوشد، سواي اين حس و اين عقل، نياز به عضو ادراك يا

كه همانا آتمن است، و «آتمن يا روح جهان نه با علم يافته مي‌شود، نه با هوش سرشار، و نه با دانشي كه از كتاب به دست‌آيد... باشد كه برهمن دانش را رها كند و چون كودك شود،... باشد كه او جوياي كلمات بسيار نباشد، زيرا كه اين خستگي محض زبان است.» برترين فهم، چنانكه اسپينوزا گفت، ادراك مستقيم و بينش بيواسطه است؛ و چنانكه برگوسن متذكر شده، شهود است، نگرش دروني جان است كه درهاي حس بيروني را، تا آنجا كه مي‌توانسته، بدقت بسته است. «برهمن متكي به خود، در حواس روزنه‌هايي پديد آورد تا رو به جهان بيرون باشند؛ از اينرو انسان به بيرون نگاه مي‌كند نه به درون خود. اما فرزانه‌اي، با چشمان فروبسته و آرزوي خلود، خود را در آن سو (در درون) مي‌نگريست.»

اگر، با درون‌نگري، مرد چيزي نيابد، اين شايد درست نگري او را ثابت كند؛ زيرا اگر مردي در آن]جهان[نمودي و جزئي گم شده است، نبايد منتظر باشد كه آن جاويدان را در خود بيابد. انسان، پيش از آنكه بتواند آن واقعيت دروني را دريابد، بايد هر كردار و انديشة بد، همة آشوب تن و جان را از خود بزدايد. بايد دو هفته‌اي روزه بگيرد، و فقط آب بنوشد؛ آنگاه، چنين بگوييم، جان از گرسنگي به آرامش و خاموشي خواهد افتاد؛ حواس پاك و پاكيزه خواهد شد؛ روح، آرام به حال خود گذاشته خواهد شد تا آن اقيانوس بزرگ روان را، كه خود جزئي از آن است، احساس كند؛ سرانجام فرد از هستي وامي‌ماند، و «وحدت» و «حقيقت» پديدار مي‌شود. زيرا آنچه در اين نگرش دروني پاك مي‌نگرد خود فردي نيست؛ آن خود فردي فقط يك سلسله از حالات مغز يا حالات رواني است، فقط تني است كه از درون بدان نگريسته باشند. آنچه جوينده مي‌جويد آتمن است، يعني «خود» همة خودها، «روان» همة روانها، و مطلق غيرمادي بيشكلي كه ما چون خود را فراموش كنيم خويشتن را در آن مي‌شوييم.

pymnsetareh@yahoo.com

پس، اين نخستين گام «تعليم پنهان» است: يعني كه ذات خود ما همانا تن يا جان، يا من فردي نيست، بلكه عمق خاموش و بي‌نقش هستي درون ما، يعني آتمن، است. گام دوم برهمن است، يعني آن كه همه را سرشار مي‌كند، خنثي ، غير شخصي، در بردارندة همه،

بنياد همه، و ذات ناگرفتني جهان است، «هست هست»، «روان نيافريده، پريشاني ناپذير، و ناميرنده» است، آتمن، كه روان همه چيز است، «روان روانها»ست؛ نيرويي است كه پشت و زير و زبر همة نيروها و همة خدايان مي‌ايستد.

سپس ويدگده ساكليه از او پرسيد «اي ياجنه‌والكيه چند خدا هست؟

پاسخ داد... «همان اندازه كه در «سرود همة خدايان» آمده است، يعني سيصد و سه، و سه هزار و سه تا.»

«بله، اما ياجنه‌والكيه، براستي چند خدا هست؟»

«سي و سه تا.»

«بله، اما ياجنه‌والكيه، براستي چند خدا هست؟»

«شش تا.»

«بله، اما ياجنه‌والكيه، براستي چند خدا هست؟»

«دو تا».

«بله، اما ياجنه‌والكيه، براستي چند خدا هست؟»

«يكي و نصفي.»

«بله، اي ياجنه‌والكيه، براستي چند خدا هست؟»

«يكي.»

گام سوم از همه مهمتر است: آتمن و برهمن يكي هستند. روان (غيرفردي) يا نيروي درون ما همان روان غيرشخصي جهان است. اوپانيشادها اين تعليم را با تكرار ملالت‌آور خستگي‌ناپذيري در جان شاگرد رسوخ مي‌دهند. دروني و بيروني (يا عيني و ذهني)، وراي همة شكلها و حجابها، يكي است؛ ما، در واقعيت فرديت‌يافتة خود، با خدا، چون ذات تمام اشيا، يگانه‌ايم. آموزگاري آن را در اين تمثيل مشهور بيان مي‌كند:

«ميوه‌اي از آن درخت انجير بياور.»

«اينك ميوه، اي استاد.»

pymansetareh@yahoo.com

«آن را ازميان نصف كن.»

«چنين كردم.»

«آنجا چه مي‌بيني؟»

«تقريباً اين ريزترين دانه‌ها را.»

«يكي از آنها را از ميان نصف كن.»

«چنين كردم.»

«آنجا چه مي‌بيني؟»

«چيز خاصي نمي‌بينم»

پدر گفت: «اي عزيزم از اين ذات لطيف كه تو آن را در آنجا نمي‌بيني، اين درخت بزرگ انجير به وجود آمده است. عزيزم بدان كه اين ذات «خود» «همه» است. اين حقيقت است. اين خود «آتمن» است. «تت توم‌اسي»- آن تو هستي، شويتكيتو.»

پسر گفت: «اي استاد، باز هم به من تعليم بده.»

پدر گفت: «باشد، پسرم.»

ذات اوپانيشادها همين ديالكتيك كمابيش هگلي آتمن و برهمن، و تركيب آنهاست. اينجا درسهاي ديگري هم مي‌آموزند كه ارزش ثانوي دارد. تقريباً در اين گفتارها، عقيده به تناسخ، و نيز اشتياق به رهايي (مكشه) از اين زنجير سنگين تناسخها را مي‌يابيم. جنكه، شاه طايفة ويديهه از ياجنه‌والكيه مي‌خواهد كه به او بگويد چگونه مي‌توان از دوباره زاييده‌شدن رهايي يافت. ياجنه‌والكيه پاسخش را با روشنگري يوگه مي‌دهد: انسان، با زدودن مرتاضانة همة خواهشهاي خود، مي‌تواند از يك جزء فرديبودن رها، و با سعادت عالي روان جهان يگانه شود، و، بدين‌گونه، از دوباره زاييده‌شدن برهد. در اينجا شاه، كه از نظر مابعدالطبيعه مغلوب شده، مي‌گويد: «اي شريف، هم من و هم ويديهه‌ها بندة تو خواهيم شد.» اما اين بهشتي كه ياجنه‌والكيه به اين مشتاق بشارت مي‌دهد دشوار فهم است، زيرا در آن از دانستگي فردي خبري نخواهد بود. فقط مجذوب «هستي» شدن است، و اتحاد مجدد جزء است با كل، يعني جزئي كه موقتاً ازكل جدا شده است. «همان گونه كه رودهاي روان در دريا ناپديد مي‌شوند و نام و شكل خود را از دست مي‌دهند، بدين‌سان هم فرزانه، آزاد از نام و شكل، به آن شخص الاهي كه آنسوي همه است نزديك مي‌شود.»

چنين نظريه‌اي در باب زندگي و مرگ، غربيان را خشنود نخواهد كرد، چه دين آنان همان قدر از فردگرايي سرشار است كه نهادهاي سياسي و اقتصاديشان. اما اين نظر ذهن فلسفي هندي را با پيوستگي حيرت‌آورش ارضا كرده است. ما اين فلسفة اوپانيشادها، اين خداشناسي يكتاپرستانه و اين خلود رازآميز و غيرشخصي را مي‌بينيم كه برانديشة هندي، از بودا تا گاندي، و از ياجنه‌والكيه تا تاگور سلطه دارد. اوپانيشادها تا امروز براي هند همان بوده است كه عهد جديد براي جهان مسيحي-

pymansearch@yahoo.com

اعتقادنامة شريفي كه فقط گاه‌گاه بدان عمل كرده، اما همواره بدان حرمت نهاده‌اند. حتي در اروپا و امريكا هم اين تئوزوفي دقيق ميليون ميليون پيرو- از زنان تنها و مردان خسته گرفته تا شوپنهاور و امرسن- يافته است. چه كسي فكرمي‌كرد كه اين فيلسوف بزرگ فردگراي امريكايي از اين اعتقاد هندي، كه مي‌گويد فرديت فريبي است، بيان كاملي عرضه كند؟

برهما

اگر كشندة سرخ مي‌انديشيد كه او مي‌كشد،

يا اگر كشته مي‌انديشيد كه او كشته شده است،

آنان آن راههاي ظريف را، كه

من در آنها مي‌روم و مي‌گذرم و باز مي‌گردم، خوب نمي‌دانند.

دور يا از ياد رفته مرا نزديك است؛

سايه و آفتاب يكي است؛

خدايان ناپديد شده مرا پديدار مي‌شوند؛

و مرا نام و ننگ يكي است.

آناني كه مرا به چيزي نمي‌گيرند بد مي‌انديشند،

آنگاه كه پروازم مي‌دهند من خود بالم؛

شكاك و شكم،

و سرودي هستم كه برهمن مي‌خواند.

pymansetareh@yahoo.com

فصل پانزدهم

بودا

I-مرتدها

شكاكان- نيهيليستها- سوفسطاييان- ملحدان- مادهگرايان دينهاي بدون خدا

از خود اوپانيشادها پيداست كه در همان زمان هم شكاكهايي بودند. گاهي فرزانگاني برهمنان را به ريشخند ميگرفتند، چنانكه چاندوگيه اوپانيشاد برهمنان درستي پندار آن زمان را به يك دسته سگ مانند ميكند كه هر يك دم ديگري را چسبيده، مؤمنانه ميگويند «اوم ، بخوريم؛ اوم، بنوشيم.» سوسنويد اوپانيشاد ميگويد نه خدايي هست، نه بهشتي، نه دوزخي، نه تناسخي، و نه جهاني؛ وداها و اوپانيشادها كار ابلهاني خودبين است؛ انديشهها موهوم، و كلمات همه دروغ است؛ مردمي كه گول اين حرفهاي پرآب و تاب را خوردهاند به خدايان و معابد و «مردان مقدس» ميچسبند، گر چه در واقعيت ميان ويشنو و سگ هيچ فرقي نيست. در باب ويروچنه گفته شده كه سي و دو سال شاگرد خود خداي بزرگ، پرجاپتي، بود، و دربارة «آن خودي كه از بدي، پيري، مرگ، اندوه، گرسنگي، و تشنگي آزاد است، و آرزويش حقيقت است» تعليم بسيار گرفت، و بعد ناگهان به زمين بازگشت و اين تعليم بسيار پر هياهو را موعظه كرد «خود انسان بايد در اين جا روي زمين نيكبخت شود؛ بايد به خود رسد؛ آن كه خود را اين جا روي زمين نيكبخت ميكند، آن كه خود به ميرسد، هر دو جهان را داراست: اين جهان و آن ديگري را.» شايد برهمنان خوبي كه تاريخ سرزمينشان را حفظ كردهاند ما را كمي دربارة همسازي رازوري و تورع هندو فريفته باشند.

در واقع، از آن چند چهرهاي كه دانشمندان در فلسفة پيش از بوداي هند كشف كردهاند – كه از اقدام

كه دربارة برهمن تفكر ميكنند، اشخاص گوناگوني را ميبينيم كه همة برهمنان را خوار ميشمرند؛ در همةخدايان شك روا ميدارند؛ و بيهيچ هراسي نام ناستيكه، يا نه – گو، نيهيليست (هيچ باور) بر خود دارند. سنجيه، لاادري (آگنوستيك) بود، يعني زندگي پس از مرگ را نه ميپذيرفت و نه انكارش ميكرد؛ او در امكان شناسايي شك ميكرد، و فلسفه را محدود به جستجوي آرامش ميدانست. پورنهكاشپيه قبول فرقهاي اخلاقي را رد ميكرد، و تعليمش اين بود كه روان آدمي بردة پذيراي بخت و تصادف است. مشكرين گشاله بر اين عقيده بود كه تقدير تعيين كنندة همه چيز است، و به نيكيهاي انسانها توجهي ندارد. اجيته كيسه كمبلين انسان را ساختة (چهار عنصر) خاك، آب، آتش، و باد ميدانست، و ميگفت: «ابله و فرزانه، به هنگام زوال تن، يكسان از ميان مي روند؛ نابود ميشوند؛ و ديگر، پس از مرگ، هستي ندارند.» مؤلف رامايانا، برهمن جابالي را در هيئت يك شكاك نمونه نشان ميدهد. جابالي، راما (قهرمان رامايانا) را، كه ميخواهد دست از پادشاهي بردارد تا سوگندش را نشكسته باشد، ريشخند ميكند.

جابالي، برهمن دانا و سوفسطايي خوشبيان و سخنآور،كه در ايمان و آيين و وظيفه ترديد روا ميداشت، با پسر جوان شاه آيودهيا چنين گفت:

pymoslem@yahoo.com

«دلم به حال آنهايي مي‌سوزد كه از كامهاي دنيايي رو مي‌گردانند، و به جستجوي نيكي براي نيكبختي اخروي مي‌شتابند و در مرگي نابهنگام فرو مي‌روند.

غم ديگران را نمي‌خورم. مردم هر ساله خوراك و چيزهاي گرانبهاي ديگر را در راه نياكان از دست رفتهٔ خود پيشكش كرده، آنها را از ميان مي‌برند. اي راما، آيا هيچگاه شده است كه مرده غذا بخورد وديگري پرورده شود، پس آنهايي كه به سفر مي‌روند نيازي به زادراه ندارند. خويشان آنها مي‌توانند به نام آنها در خانه به برهمني غذا بدهند!

اي رامه‌چندره، اين اوامر و نواهي كتاب مقدس را آموختگاني آورده‌اند كه در واداشتن ديگران به بخشش و پيدا كردن دستاويزهاي ديگر ثروت‌اندوزي چربدست بودند. از اينرو ساده‌دلان را فرمانبردار خويش كرده‌اند. تعليمشان اين است: «بدهيد؛ ببخشيد؛ دستگيري كنيد؛ خود را مقدس سازيد؛ رياضت بكشيد؛ مرتاض شويد.» اي راما، فرزانه باش، يقين بدان كه جز اين جهاني نيست! از آنچه هست بهره‌مند شو و هر چه ناخوشايند است، آن را به دور افكن! اصلي را بپذير كه براي همه پذيرفتني باشد.»

وقتي بودا به سن مردي رسيد تالارها، خيابانها، و جنگلهاي شمال هند را پر از غلغلهٔ بحثهاي فلسفي

و كهنترين كتابهاي بودايي پر است از اشارات به اين مرتدها. دستهٔ بزرگي از اين سوفسطاييان دوره‌گرد، يعني پريباجكا، بهترين ايام سال را، در شمال هند، از ناحيه‌اي به ناحيهٔ ديگر مي‌رفتند. و پي شاگرد فلسفه، يا دنبال مخالفان خود مي‌گشتند. برخي از آنها منطق را فن اثبات هر چيزي مي‌دانستند و آن را تعليم مي‌دادند و صاحب القابي مثل «موشكاف» و «مارماهي لولنده» شده بودند؛ برخي ديگر نيستي خدا، و بيحاصلي فضيلت اخلاقي را نشان مي‌دادند. گروه انبوهي جمع مي‌شدند كه به اين گونه گفتارها و مناظرات گوش بدهند؛ براي آنها تالارهاي بزرگي ساخته بودند؛ و گاهي فرمانروايان هم به كسي كه از ميان اين مبارزان معنوي پيروز بيرون آمده باشد، پاداش مي‌دادند. عصر حيرت‌آور انديشهٔ آزاد، و عصر هزاران آزمون فلسفي بود.

از اين شكاكان چندان چيزي به دست ما نرسيده است، و ياد آنها كمابيش منحصراً از خرده‌گيري دشمنانشان باقي مانده است. قديميترين اين نامها بريهسپتي است، اما سوتره‌هاي نيهيليستي او از ميان رفته است؛ و تمام چيزي كه از او به جا مانده شعري است كه، با زبان عاري از هر گونه ابهام ناشي از مسائل مابعدالطبيعه، به برهمنان خرده مي‌گيرد:

آتش داغ و آب سرد است، نسيم بامدادي لطافت

فرحبخشي دارد؛ اين گوناگوني از چه كسي آمد؟

از سرشت خاص خود آنها زاييده شد.

و همهٔ اينها را هم بريهسپتي گفته است -

نه بهشتي هست، نه رهايي غايي،

نه رواني، نه جهاني ديگر، و نه شعاير طبقاتي...

pymansefarid@yahoo.com

سه وداء خويشتنداري سه گانه

و تمام خاك و خاكستر توبه -

اينها دستاويز معاش مرداني است

كه از عقل و مردي عاري هستند...

چگونه اين تن، هنگامي كه خاك شود،

زمين را باز مي‌بيند؟ و اگر روحي بتواند

به جهانهاي ديگر برود، چرا آن دلبستگي نيرومندي كه مرده

به بازماندگانش دارد او را به زندگي باز نمي‌گرداند؟

آن آداب پر خرجي كه براهمنان براي كساني كه مي‌ميرند تجويز مي‌كنند

چيزي جز وسيلة معاشي نيست كه ساخته و پرداختة زيركي براهمنان است –

همين و بس...

تا زندگي دوام دارد، آن را در آسايش و شادي سپري كن؛

بگذار مرد از دوستانش پول قرض كند، و نانش در روغن باشد.

از اين كلمات قصار بريهسپتي، سراسر، يك مكتب مادي هندي پديد آمد، كه، به اعتبار نام يكي از اين ماده گرايان، آن را چارواكه ناميدند. آنان به اين فكر كه وداها را حقيقتي مي‌داند كه از آسمان نازل شده مي‌خنديدند؛ بنا بر استدلال آنها، حقيقت را هرگز نمي توان شناخت، مگر از راه حواس، حتي به عقل هم نبايد اعتماد كرد، زيرا صحت هر استنتاجي نه فقط به مشاهدة درست و استدلال صحيح بستگي دارد، بلكه به اين فرض هم موكول است كه آينده چون گذشته عمل خواهد كرد؛ و در اين باره، چنانكه ديويدهيوم گفته است، يقيني در كار نيست. هوا خواهان مكتب چارواكه مي‌گفتند چيزي كه حواس آن را درك نكند، وجود ندارد؛ پس روح، كه حواس آن را درك نمي‌كند، يك فريب است، و آتمن هم نيرنگي بيش نيست. ما، نه در تجربه و نه در تاريخ، اثري از داخلة نيروهاي فراتر از طبيعي را در جهان نمي‌بينيم. تمام نمودها طبيعي هستند؛ فقط ساده‌لوحان آنها را به اهريمنان يا خدايان نسبت مي‌دهند. ماده تنها واقعيت است؛ تن تركيبي از اتمهاست؛ ذهن صرفاً مادة انديشنده است؛ تن است كه حس مي‌كند، مي‌بيند، مي‌شنود، فكر مي‌كند، نه روح. «چه كسي روح را ديده كه در حالتي جدا از تن وجود داشته باشد؟» نه خلودي در كار است، و نه دوباره زاييده شدني. دين، گمراهي، بيماري، يا نيرنگ است؛ فرض خدا براي روشنگري يا فهم جهان بيفايده است. مردم دين را لازم مي‌دانند، فقط به اين دليل كه به آن خو گرفته‌اند و، هنگامي كه رشد دانش اين ايمان آنها را نابود كند، كمبود و پوكي آزار كننده‌اي احساس مي‌كنند. اخلاق هم طبيعي است؛ يك قرارداد اجتماعي و يك وسيلة آسايش است، نه يك فرمان الاهي، طبيعت به بد و خوب، به عيب و هنر كس اعتنايي ندارد، و مي‌گذارد كه خورشيد، بي‌هيچ تبعيضي، بر بدكاران و پارسايان بتابد؛ اگر طبيعت يك صفت اخلاقي داشته باشد

pymoeen@yahoo.com

همان بي‌اخلاقي فراتر از تجربة آن است. چه حاجت كه به غريزه و ميل خود لگام بزنيم، چون اينها را طبيعت به انسان آموخته است. فضيلت خطاست؛ مقصود از زندگي، زيستن است، و تنها فرزانگي سعادت و نيكبختي است.

اين فلسفة انقلابي چارواكه به عصر وداها و اوپانيشادها پايان داد. چنبرة برهمنان را بر ذهن هند سست كرد، و جامعة هندي را در خلئي گذاشت كه تقريباً رشد دين نويي را ناگزير كرد. اما اين ماده گرايان كارشان را چنان كامل عيار انجام داده بودند كه هر دو دين نويي كه براي جايگزيني ايمان ودايي عرضه شد، پرستشي بدون خدا بود. هر دو به جنبش ناستيكه يا نيهيليسم تعلق داشتند؛ و هر دو را دو تن از طبقة جنگجويان (كشتريه) بنياد نهاده بودند، نه برهمنان، و از واكنش به آداب و تشريفات و خداشناسي برهمنانه پيدا شده بودند. با آمدن

آيين جين و آيين بودا دوران جديدي در تاريخ هند آغاز شد.

II – مهاوير و جين

قهرمان بزرگ – اعتقادنامة جين – چند خدايي الحادي – رياضت كشي – رستگاري از راه خودكشي – تاريخ متأخر آيين جين

در حدود اواسط قرن ششم ق‌م پسري در خانوادة بزرگزادة توانگري از طايفة ليچهوي، در حومة شهر ويشالي، يعني در جايي كه حالا ايالت بهار است، زاييده شد. والدينش اگر چه ثروتمند بودند، به فرقه‌اي تعلق داشتند كه دوباره زاييدن شدن را نفرين، و خودكشي را امتياز خجسته‌اي مي‌دانست. هنگامي كه پسرشان به سي و يك سالگي رسيد، آن دو، به اختيار خود، تن به گرسنگي دادند و درگذشتند. جوان، به اعماق روحش رو آورد؛ و دامن از جهان و راه و رسم آن فرو پيچيد؛ جامه از تن بيرون كرد؛ و مرتاض‌وار، به جستجوي صفا و فهم خويش، در بنگال باختري راه بيخانگي در پيش گرفت. پس از سيزده سال انكار نفس،جمعي از شاگردانش او را جينه يا «پيروز» ناميدند، يعني يكي از آن آموزگاران بزرگي كه، بنابر عقيدة آنها، سرنوشت مقدر كرده است كه در فواصل منظمي ظهور كرده، مردم هند را بيدار و روشن كنند. سپس رهبرشان را مهاوير ناميدند، يعني «پهلوان بزرگ»، و از برجسته‌ترين عقيده‌شان، نام جين را برخود نهادند. مهاوير براي پيروان زن و مردش انجمن رهباني بنا نهاد و، هنگامي كه درهفتاد و دو سالگي در گذشت، چهارده‌هزار پيرو به جا گذاشت.

بتدريج، اين فرقه يكي از عجيبترين مجموعه‌هاي تعليمات تمام تاريخ دين را تكامل بخشيد. آنان با يك منطق واقعيت‌گرا آغاز كردند، كه، بنابر آن، شناسايي محدود است به دو نوع نسبي و زماني، يا موقتي. بنابر اين تعليم، هيچ چيز حقيقي نيست، مگر از يك ديدگاه، كه احتمالا اگر از ديدگاههاي ديگري ديده شود غلط خواهد بود. در توضيح عقيدة خود، عموماً حكايت آن شش مرد كور را نقل مي‌كردند كه به قسمتهاي متفاوت فيل دست مي‌كشيدند تا آن را بشناسند؛ آن كه دستش به گوش فيل رسيده بود فكر مي‌كرد كه اين حيوان بادبزن بزرگي است؛ آن كه پا را گرفته بود مي‌گفت اين جانور ستون گرد عظيمي است. پس، كلية داوريها

محدود و مشروط است؛ حقيقت مطلق را فقط رهانندگان ادواري يا جينه‌ها در مي‌يابند. از وداهاكاري ساخته نيست؛ آنها وحي خدايي نيستند، چونكه خدايي در كار نيست. جينها مي‌گفتند فرض «آفريدگار»

pymansetiren@yahoo.com

يا «علت اول» فرض لازمي نيست؛ هر بچه‌اي مي‌تواند آن فرض را رد كند، به اين معني كه نشان دهد فهميدن «آفريدگار» نيافريده يا «علت» بي‌علت، همان قدر دشوار است كه فهميدن يك جهان بي‌علت يا نيافريده. اين عقيده كه بگوييم جهان قديم است و تغييرات و تحولات نامحدودش ناشي از نيروهاي ذاتي طبيعت است، نه ناشي از دخالت يك خدا، خيلي منطقي‌تر به نظر مي‌رسد.

اما اقليم هند با يك عقيدة موافق با اصول طبيعي پايدار سازگار نيست. جينها، كه آسمان خدا را خالي كرده بودند، بزودي آن را با پارسايان خدا گشتة تاريخ و افسانة فرقة خود پركردند. اينها را با عشق و آيينهاي خاص مي‌پرستيدند، اما حتي اينها را هم دستخوش تناسخ و زوال مي‌دانستند، و اينها به هيچ وجه آفريدگار يا فرمانروايان جهان نبودند. جينها مادەگرا هم نبودند؛ آنان در همه چيز يك تمايز دوگانة ذهن و ماده را مي‌پذيرفتند؛ در نظر آنان همه چيز، حتي سنگ و فلز هم، روحي داشت. هر روحي كه به زندگاني بي‌ملامت برسد پرم‌آتمن، يعني برترين خود، يعني والاترين روح مي‌شود، و چندي از تناسخ رهايي مي‌يابد؛ اما چون پاداش اين روح با نيكيش برابر شد، باز به تن باز مي‌گردد. فقط برترين و كاملترين ارواح مي‌توانند به «رهايي» كامل برسند؛ اينها ارهتها يا ارزندگان و ارجمنداني هستند كه، چون خدايان اپيكوري، در سپهري دور و در قلمرو ظلي زندگي مي‌كنند، و از تأثير دركارهاي انسانها ناتوانند، اما، شادمانه، از هر گونه امكان تولد مجدد خلاص شده‌اند.

جينها مي‌گويند راه‌رهايي، رياضت كشيدن و اهيمساي كامل است- يعني خويشتن‌داري از آزردن زندگان. هر مرتاض جين بايد پنج سوگند ياد كند: جانداري را نكشد؛ دروغ نگويد؛ چيزي را كه به او نداده‌اند نگيرد (دزدي نكند)؛ پاكدامن

بيروني كند. آنان مي‌انديشند كه لذت جسماني هميشه گناه است؛ كمال مطلوب روگرداندن از رنج و راحت است و بي‌نيازي از همة چيزهاي بيروني. براي جينها كشت و زرع حرام است، چون در زراعت خاك را مي‌شكافند و حشرات يا كرمها را له مي‌كنند. جين خوب از عسل هم چشم مي‌پوشد، چون آن را حيات زنبور مي‌داند؛ آب را صاف مي‌كند تا مبادا وقت نوشيدن موجوداتي را كه در آن پنهان است از ميان ببرد؛ پرده بر دهانش مي‌كشد كه به هنگام تنفس موجودات زندة هوا را فرو ندهد و نكشد؛ گرد چراغ پرده مي‌كشد تا حشرات را از شعله دور بدارد؛ و زمين پيش پايش را جارو مي‌كند تا پا بر زنده‌اي نگذارد و جانش را نگيرد. جين هرگز نبايد جانوري را گردن بزند يا قرباني كند؛ و اگر مؤمن دقيقي است، بيمارستاني يا آسايشگاهي، چنان كه در احمدآباد هست، براي چارپايان پير و آسيب‌ديده مي‌سازد. تنها جاني را كه مي‌تواند بگيرد همان جان خود اوست. كيش او خودكشي را بسيار تأييد مي‌كند، خصوصاً اگر از راه گرسنگي كشيدن آرام باشد، زيرا اين بزرگترين پيروزي روح بر ارادة كور زيستن است. بسياري از جينها به اين طريق جان خود را از دست داده‌اند؛ مي‌گويند رهبران اين فرقه، حتي امروزه هم، با گرسنگي كشيدن جهان را ترك مي‌كنند.

ديني كه بر چنين شك و انكار عميق زندگي نهاده شده، در كشوري كه زندگي هميشه در آن سخت بوده، از حمايت عمومي برخوردار مي‌شده است؛ اما رياضت‌كشي افراطي گيرايي آن را، حتي در هند هم، محدود كرده است. جينها از آغاز اقليت برگزيده‌اي بودند، و اگر چه يوان‌چوانگ (زاير چيني) در قرن هفتم، آنها را بيشمار و نيرومند يافته بود، اين اوج، در سير آرام اين فرقه، امر موقتي و گذرنده‌اي بوده است. در حدود سال 79 ميلادي بر سر مسئلة برهنه‌بودن يا نبودن شكاف بزرگي در اين فرقه افتاد؛ از آن زمان به بعد جينها به دو فرقة بزرگ شويتامبره، يا سپيدجامگان، و ديگمبره، يا آسمان پوشان، يعني برهنگان، تقسيم شدند. امروز هر دو فرقه لباس مرسوم محل و زمان خود را مي‌پوشند؛ فقط افراد سالخورده در خيابانها برهنه مي‌گردند. اين دو فرقه، خود، به فرقه‌هاي كوچكتري تقسيم مي‌شود: «ديگمبره‌ها» چهار فرقه، و «شويتامبره‌ها» هشتادو چهار فرقه مي‌باشند؛ رويهمرفته از

pymnsarch@yahoo.com

جمعيت 320 ميليوني فقط 1،300،000 نفر پيرو آيين جين هستند. گاندي، كه سخت تحت‌تأثير فرقة جين است، اهيمسا را شالودة راه سياسي و زندگاني خود كرده است؛ به فوطه‌اي خرسند است؛ و تا پاي مرگ روزه مي‌گيرد. جينها مي‌توانند او را يكي از جينه‌هاي خود بدانند، يعني تجسد ديگر روح بزرگي كه هر چند يكبار به تن باز مي‌گردد تا جهان را برهاند.

III- افسانة بودا

زمينة آيين بودا- تولد شگفت‌آور- جواني- رنجهاي زندگي- گريز از خانه- سالهاي رياضت‌كشي- روشنفكري- بينش نيروانه

امروز، از وراي 2500 سال، پي‌بردن به چگونگي آن شرايط اقتصادي، سياسي، و اخلاقي كه دينهايي چون دين بودا و آيين جين را چنين رياضت پيشه و تلخكام كرده دشوار است. بيشك از زمان استقرار حكومت آرياييها در هند پيشرفت بسياري حاصل شده بود: شهرهاي بزرگي چون پاتليپوتره و ويشالي ساخته شده بود؛ از صنعت و تجارت، ثروت و از ثروت فراغت پديد آمده بود، و فراغت هم دانش و فرهنگ را شكوفا كرده بود. احتمالا ثروت هند بود كه لذت‌طلبي و ماده‌گرايي قرون هفتم و هشتم ق‌م را به وجود آورده بود. دين در ثروت و غنا نمي‌بالد؛ حواس از تنگناهاي پارسايانه آزاد مي‌شود، و فلسفه‌هايي عرضه مي‌دارد كه آزادي آنها را تصديق كند. در هند روزگار بودا، مانند چين در زمان كنفوسيوس و يونان در عهد پروتاگوراس- از روزگار خودمان حرفي نمي‌زنيم-، زوال معنوي دين كهن شكاكيت در اخلاق و هرج و مرج اخلاقي را به وجود آورده بود. آيين جين و بودا، گرچه از الحاد ماليخوليايي يك عصر پندار زدوده و بيدار آبستن بودند، خود واكنشهاي دينيي بودند كه رو ياروي عقايد لذتجوي يك طبقة «آزاد شده» و فراغبال دنيا دوست ايستاده بودند.

سنت هندي شودودنه، پدر بودا، را مرد دنيا و عضو طايفة گئوتمه از قبيلة مغرور شكيه، و فرمانروا يا شاه كپيله وستو، شهري دردامنة سلسله جبال هيمالايا، وصف مي‌كند. اما ما چندان چيز مسلمي دربارة بودا نمي‌دانيم؛ و اگر در اينجا داستانهايي نقل مي‌كنيم كه پيرامون نام او گرد آمده، نه به اين دليل است كه اين داستانها تاريخي است، بلكه به اين اعتبار است كه اينها يك بخش اساسي ادبيات هند و دين‌آسيايي را تشكيل مي‌دهد. دانشمندان زمان تقريبي تولد او را 563 ق‌م مي‌دانند و ديگر جز اين چيزي نمي‌گويند؛ افسانه ماجرا را دنبال مي‌كند و به شيوه‌هاي غريبي آن را باز مي‌گويد. يكي از آنها داستانهاي جاتكه است. گويند در آن روزگار:

;9&

در شهر كپيله‌وستو جشنوارة بدر نيمة تابستان آغاز مي‌شد، و مردم در كار جشن‌آرايي بودند. هفت روز پيش از بدر ملكه مهامايا (مادر بودا) در آراستن جشن، كه از شرابهاي مستي‌آور تهي و سرشار از حلقه‌هاي گل و بويهاي خوش بود، شركت مي‌كرد. در روز هفتم، سحرگاه، بانومهامايا از خواب برخاست؛ در گلاب شستشو كرد؛ و پيشكشها داد... سپس جامه‌اي نيس باشكوه به تن كرد؛ از خوراك برگزيده خورد؛ سوگندهاي روز مقدس را ياد كرد و به خوابگاه اندروني شاهي، كه با شكوهي تمام آراسته بودند، رفت و بر بستري شاهانه خوابيد. به خواب رفت، و در خواب ديد كه: چهار شاه بزرگ بسترش را به كوهستان هيمالايا برده، بر فلات منوسيلا، به پهناي شصت فرسنگ، قرار دادند، و در گوشه‌اي ايستادند. آنگاه همسران چهار شاه آمدند و او را به درياچة آنوتته راهنمايي كردند و بر آنش داشتند كه شستشو كند تا از همة آلايشهاي انساني پاك شود. جامه‌هاي آسماني بر او پوشاندند، بويهاي

pymansetareh.yoyoo.com

خوش بر او افشاندند و گلهاي آسماني بر او آويختند. سيمين‌تپه، با كاخ زرينش، چندان از آنجا دور نبود. آنجا برايش بستري آسماني، رو به خاور، گسترده او را بر آن نهادند. آنگاه بودي ستوه، كه گويي به شكل پيلي سپيد و والا به زرين‌تپه، كه چندان از آن دور نبود، رفته بود فرودآمد و از سيمين‌تپه بالا رفت. از سوي شمال نزديك مي‌شد و درخرطوم سيمگونش نيلوفري سپيد داشت. خروشان به كاخ زرين داخل شد و سه بار گرد بستر مادرش چرخيد و پهلوي راست خود را به سوي او گرفت و پهلوي راست او را لمس كرد، يعني به درون رحم او رفت، بدينسان آبستني او در پايان جشن بدر نيمة تابستان بود.

آن بانو، چون روز بعد بيدار شد، خواب خود را به‌راجه، شاه، پدر بودا، باز گفت. شاه شصت و چهار برهمن برجسته را فراخواند، آنان را بزرگ داشت و با خوراك عالي و هديه‌هاي ديگر خشنود كرد. سپس، چون آنان از اين پذيراييها خشنود شدند، گفت تا آن خواب را باز گويند، و از آنان پرسيد كه چه خواهد شد. برهمنان گفتند «اي شاه، نگران مباش؛ ملكه آبستن شده است، نر است نه مادينه، و تو صاحب‌پسر خواهي شد كه اگر در خانه بماند شاه خواهد شد، شاه جهان؛ و اگر خانه را ترك، و جهان را رها كند، در جهان بودا و پرده‌در] درندة پردة جهل[خواهد شد...

بانومهامايا، بودي‌ستوه را، مانند روغني در سبو، ده ماه درشكم داشت، و چون هنگام زادن فرا رسيد خواست كه از خانة پدري خود ديدار كند، به شودودنه، راجة بزرگ، گفت: «سرورم مي‌خواهم به شهر خانواده‌ام، ديودهه، بروم.» راجه پذيرفت و دستور داد تا جادة ميان كپيله‌وستو و ديودهه را هموار و با گلدانهاي بزرگ، گل، سبزه، و پرچم تزيين كنند. آنگاه بانو را در تخت رواني زرين نشانيد، و هزار نفرملازم و مستخدم با او همراه كرد. در آن زمان، در ميان دو شهر، گردشگاهي پر از درختان «سال»، به نام بيشة لومبيني، بود كه به ساكنان هر دو شهر تعلق داشت... در آن موقع درختان سراسر، از ريشه تا بلندترين برگ و شاخسار، پوشيده از گل بود. آن بانو چون آنجا را ديد به وجد آمد، و اظهار تمايل

كرد تا در آن بيشه تفرجي كند... به پاي درخت سال بلندي رفت و دست به يكي از شاخه‌هاي بلند آن برد. شاخه، چون ني نرمي خم شد، پايين آمد، و در دسترسش قرار گرفت. بانو دست دراز كرد، شاخه را بگرفت، در همين لحظه دردهاي زايمان آغاز شد. سپس ملازمان پرده‌اي كنفي پيرامون او كشيدند و خود به كناري رفتند. بانو در همان حال كه ايستاده بود، و شاخة درخت سال را در چنگ داشت، فارغ شد... ولي، برخلاف ديگر موجودات، كه به هنگام زادشدن به مادة ناپاك آلوده‌اند، بودي‌ستوه چنين نبود. وي، مانند واعظي كه از كرسي خطابه فرود آيد، دو دست و دو پايش را باز كرد، و نيالوده و پاك از هر آلودگيي، چون گوهري كه بر پارچة بنارس نشانده باشند، از دل مادرش خارج شد.

نيز بايد دانست كه به هنگام تولد بودا روشنايي بزرگي در آسمان پيدا شد؛ كرها شنوا شدند؛ لالها گويا؛ ولنگها راست؛ خدايان از آسمان فرودآمدند تا او را ياري كنند؛ و شاهان از دوردستها به خوشامدگوييش شتافتند. در افسانه‌ها تصوير رنگارنگي از شكوه وناز نعمتي كه در جواني پيرامون او را گرفته بود ديده مي‌شود. همچون شاهزادة نيكبختي «خداوار» در سه كاخ منزل داشت؛ پدر مهربانش او را از هر گونه تماس با درد و اندوه دور نگاه مي‌داشت؛ چهارصد رقاصة زيباروي او را سرگرم مي‌كردند؛ و چون بزرگ شد پانصد بانو را به نزدش فرستاد، تا از آن ميان يكي را به همسري برگزيند. و او همچون فردي از طبقة كشتريه در فنون جنگي آموزش دقيقي ديد؛ ولي پيش پاي فرزانگان هم نشست، و در همة مكتبهاي فلسفي رايج آن روزگار استاد شد. زن گرفت، پدر خوشبختي شد، و در ثروت و آرامش و خوشنامي مي‌زيست.

pymansetareh@yahoo.com

بنابر سنن ديني، او يك روز از كاخ به خيابان و ميان مردم آمد، پيرمردي را ديد؛ روز ديگر باز از كاخ بيرون آمد و اين بار بيماري را ديد؛ روز سوم كه بيرون آمد مرده‌اي ديد. او، خود، چنانكه در كتابهاي مقدس شاگردانش آمده، ماجرا را به طرز مؤثري چنين شرح مي‌دهد:

اي رهروان، من در چنين ناز و نعمت بسيار پرورده شده بودم. آنگاه اين انديشه در من پيدا شد: «مرد معمولي نياموخته، كه خود دستخوش پيري... بيماري... و مرگ است و نمي‌تواند بر آنها فايق آيد... آنگاه كه پيرمرد، مرد بيمار، و مرده‌اي را مي‌بيند از خطر آگاه و سرگشته مي‌شود؛ و رو مي‌گرداند و به خود هشيار مي‌دهد: من نيز دستخوش پيري، بيماري، و مرگم، آيا من نيز بايد... رو بگردانم؟» آن شايستهٔ من نيست. چون اين انديشه درمن پيدا شد، مستي بادهٔ زندگاني (جواني، ثروت...) به يكباره از سرم پريد... اي رهروان، من پيش از روشن‌شدگي يا بيداري، آنگاه كه هنوز بيدار نشده بودم... آنگاه كه دستخوش زاييده شدن، پيري، بيماري، مرگ، اندوه، وآلودگي بودم، چيزي را مي‌جستم كه آن هم، خود، دستخوش (زاييده شدن، پيري، بيماري، مرگ و اندوه) بود. آنگاه اين انديشه در من پيدا شد: «من كه خود دستخوش زاييده شدن، پيري، بيماري، مرگ، اندوه، و آلودگيم، چرا در پي چيزي باشم كه آن نيز خود دستخوش زاييده شدن... و آلودگي است؟ اكنون من به پستي دستخوشان زاييده‌شدن پي‌برده‌ام. چگونه است كه

به جستجوي برترين از ادي از هربند، يعني نيروانه، كه دستخوش پيري، ... و آلودگي نيست برآيم؟»

مرگ، منشأ تمام دينهاست، و شايد اگر مرگ نمي‌بود خداياني هم نمي‌بودند. براي بودا ديدن اين صحنه‌ها آغاز روشن شدگي يا بيداري بود. مثل كسي كه دستخوش «ديگرگوني حال» باشد، ناگهان بر آن شد كه پدر ، همسر و پسر نوزادش را ترك كند، و سر به بيابان بگذارد و مرتاض شود. شبانگاه، مخفيانه و آهسته، به اطاق همسرش رفت، و براي آخرين بار نگاهي به پسرش راهوله انداخت. در كتابهاي مقدس بودايي، با سخناني كه براي همهٔ پيروان بودا مقدس است، آمده كه درست در آن هنگام:

بودي ستوه با خود انديشيد كه اكنون كودك را خواهم ديد. از جاي برخاست و به خانهٔ مادر راهوله رفت و در اندروني را گشود. چراغي با روغن عطرآگين در خوابگاه اندروني مي‌سوخت. مادر راهوله بر بستري از گل خوابيده...، و دستش زير سر كودك بود. بودي‌ستوه پا بر آستانه نهاد، ايستاد، نگاهي كرد و با خود انديشيد: اگر دست او را تكان بدهم و كودك را بگيرم، همسرم بيدار خواهد شد و مرا از رفتن باز خواهد داشت. چون «بودا» (=بيدار و روشن) شدم، باز خواهم گشت و او را خواهم ديد. «با چنين انديشه‌اي از آن خانه فرود آمد و كاخ را ترك گفت.

در تاريكي صبح، سوار بر اسبش كنتكه، از شهر بيرون آمد، در حاليكه، چنه، ارابه‌رانش، نوميدانه به دم آن چسبيده بود. آنگاه ماره، سلطان بدي، بر او ظاهر شد تا از راه به درش كند، و امپراطوريهاي بزرگي به وي پيشكش كرد. اما بودا نپذيرفت، و همچنان، سواره، با يك جست نيرومند از رود پهناوري گذشت. ميل به ديدن زادگاهش در او پيدا شد، اما برنگشت. آنگاه زمين به گردش درآمد تا او ناگريز نباشد كه به پشت سر نگاه كند.

در محلي به نام اوروويلا ايستاد. خودش مي‌گويد: «فكر كردم كه آنجا براستي برايم جايي دلپذير، و جنگل زيبايي است. رود صافي روان است، و شستنگاههاي آن خوشايند است؛ پيرامونش همه مرغزار و روستاست.» او در اينجا به سخت‌ترين اشكال رياضت تن داد؛ مدت شش سال راهها و اعمال پيروان يوگه را، كه پيش از اين بر صحنهٔ هند ظاهر شده بودند، آزمود. به تخمها و سبزه بساخت، و چندي هم سرگين چارپايان مي‌خورد. كم كم غذايش را به روزي يك دانه برنج رسانيد.

pyrouse.tarikhyahoo.com

جامه‌اي از موي سخت جانوران بر تن كرد؛ موي سر و ريشش را به قصد خودآزاري كند؛ چنانكه به درختي پير مي‌مانست. مرتب به جايي

مي‌خوابيد. باز همو مي‌گويد:

آنگاه اين انديشه در من پيدا شد: اكنون چگونه است كه من، با دندانهاي به هم‌فشرده و با زبان به كام چسبيده، به انديشهٔ دلم چيره شوم، آن را بشكنم، و بر آن فشار آورم؟ ... (و چنين كردم). عرق از زير بغلم جاري شد. مثل اينكه مردي نيرومند سر مردي ناتوان را با ضربهٔ شمشير خرد كند. من نيز دستخوش چنين ضرباتي بودم... براستي تاب و توانم بسيار، و جانم حاضر و استوار بود، ولي تنم با اين كوشش دردآور آشفته و پريشان شد. جانم چنان بود كه احساسهاي دردآوري كه در من پيدا مي‌شدند نتوانستند انديشه‌ام را به خود متوجه كنند... سپس دم و بازدم دهان و بيني را حبس كردم، آنگاه، با نگاهداشتن دم و بازدم دهان و بيني، در اثر بيرون رفتن هوا، غرشي عجيب در گوشهايم پيدا شد. همان‌گونه براستي فريادهاي فروخوردهٔ قورباغه غرش عجيبي به وجود مي‌آورد، ... بدين‌سان دم و بازدم دهان و بيني را نگاه داشتم. با حبس دم و بازدم دهان و بيني و گوش هواهاي تند و سختي سرم را به حركت درآورد. مثل اينكه مرد نيرومندي سر خود را با نوك تيز خنجري بشكافد؛ كاملا همين گونه بود، وقتي كه من دم و بازدم دهان، بيني، و گوشهايم را نگاه داشتم، بادهاي تند سرم را تكان مي‌دادند... آنگاه اين انديشه در من پيدا شد: اكنون خوب است كه من بيش از پيش غذاي كمتري بخورم؛ آن قدر بقلا، نخود، و عدس، كه در كف دست جا بگيرد. پس از آن... تنم بي‌اندازه لاغر شد؛ دست و پايم، از اين غذاي بيحد اندك، چون نيهاي خشك خشكيدند؛ سرينم، از اين خوراك بيحد اندك، چون] كف[پاي شتران شد، مهره‌هاي درآمدهٔ تيرهٔ پشتم چون رشته‌هاي تسبيح شد؛ دنده‌هاي تنم، چون تيرهاي بام خانهٔ قديمي، كه تير بيرون زده باشند، بيرون آمده بود؛ در چشمخانه‌هاي من مردمكهاي فرورفته‌ام، چون ستاره‌هاي دريايي كوچك در چاهي ژرف، بسيار ريز گشته و بسختي ديده مي‌شدند؛ پوست سرم چون كدوي قلياني جنگلي، كه تازه چيده و در آفتاب داغ خالي و پژمرده شده باشد، تهي و افسرده شد. چون مي‌خواستم دست به شكمم بكشم، دستم به تيرهٔ پشتم مي‌رسيد، و چون مي‌خواستم به تيرهٔ پشتم دست بكشم، دستم به شكمم مي‌خورد. از اين خوراك بيحد اندك، اين گونه شكمم به تيرهٔ پشتم نزديك شده بود... براي اينكه تنم تاب و توانايي پيدا كند، آن را با دست مي‌ماليدم، و با اين كار موهايم كنده مي‌شد و به شكل بدي از پوستم فرو مي‌ريخت...

اما يك روز اين انديشه در بودا پيدا شد كه خود آزاري راه نيست. شايد او هم مثل معمول گرسنه‌اش بود، يا آنكه ياد دلپذيري در او پيدا شده بود. حس كرد كه از اين رياضتها هيچ نور تازه‌اي در دلش ندميده. «من از اين سختي به دانش و بينش فراتر از انسان، و براستي اصيل، نخواهم رسيد.» بلكه، برعكس، آن كبري كه در خود آزاري بود هرگونه قدسيتي را، كه شايد از رياضت پيدا شود، زهرآگين كرده بود. از اينرو دست از رياضت كشيد و رفت زير درخت سايه‌گستري نشست، و در آنجا استوار و آرام ماند؛ عزم كرد تا به روشني نرسد و به حقيقت دست نيابد از آنجانرود. از خود پرسيد منشأ اندوه، رنج

بيماري، پيري و مرگ انسان چيست؟ ناگهان در او بينشي به تولدها و مرگهاي پياپي بي‌پايان جريان زندگي پيدا شد: ديد كه هر مرگي از تولد نويي بي‌اثر مي‌شود، و هر آرامش و شاديي با آرزو و ناخرسندي، نوميدي، و اندوه و درد تازه و نويي مواجه مي‌شود. «با ذهني چنين مجموع، پاك، و مصفا،... دل را به شناسايي مرگ و دوباره زاييده شدن متوجه كردم. با چشمي يا بينشي خدايي، كه از چشم انسانها دست مي‌برد، مرگ و دوباره زاييده شدن موجودات عالي و نجيب، زشت و زيبا، شاد و رنجور را ديدم، و فهميدم كه چگونه موجودات هميشه بر طبق كردارهاي خود (كرمه) از ميان

pymnsqare@yahoo.com

مي‌روند- و اين كرمه قانوني جهاني است كه هر كردار بد و نيك، در اين زندگي، يا در كالبد بعدي روان، پاداش يا كيفر خواهد ديد.

توجه و تدقيق در اين توالي به ظاهر مسخرة مرگ و تولدها بود كه بودا را بر آن داشت كه زندگاني انسان را خوار بدارد. به خود گفت تولد، منشأ هر بدي و رنج است، و با اينهمه تولد به طور بي‌پاياني ادامه مي‌يابد، و بستر رنج انسان را هميشه از نو پرآب مي‌كند. اگر بتوان تولد را متوقف كرد... راستي چرا تولد از حركت باز نمي‌ايستد؟ چون قانون كرمه تناسخهاي مكرر نويي مي‌طلبد، تا در آن، روان تاوان كار بدي را كه در زندگيهاي گذشته كرده پس بدهد. اما اگر انسان مي‌توانست زندگاني مقرون به عدل كامل، شكيبايي پايدار و مهر به همه را در پيش گيرد، اگر مي‌توانست انديشه‌هايش را به چيزهاي جاويدان، و نه به چيزهايي كه پيدا مي‌شوند و مي‌گذرند، بپيوندد- آنگاه شايد مي‌توانست دوباره زاييده شدن را متوقف كند، و براي او چشمة بدي(=رنج) بخشكد. اگر انسان مي‌توانست همة آرزوهاي خود را آرام كند، و فقط جوياي نيكي كردن باشد، آنگاه بر فرديت، كه اولين و بدترين فريب انسان است، غلبه مي‌يافت و روان سرانجام در بينهايت ندانسته‌اي غرقه مي‌شد. چه آرامشي در آن دل خواهد بود كه خود را از هر آرزوي فردي پاك كرده باشد!- و آيا دلي كه پاك نشده هرگز روي آرامش را خواهد ديد؟ بنا به انديشة كفر، سعادت نه در اينجا ممكن است و نه، به خلاف آنچه بسياري از اديان مي‌پندارند، پس از اين امكانپذير خواهد بود. فقط يگانه آرامشي كه متصور است، آرامش كامل ميل و آرزوي به پايان رسيده، يعني نيروانه است و بس.

مرد منور و «روشني يافته» يعني بودا، پس از هفت سال تفكر، چون علت رنج انسان را دانست، به شهر مقدس بنارس رفت و آنجا در باغ گوزن، در سارنات، نيروانه را براي انسانها موعظه كرد.

IV- تعليم بودا

چهرة استاد- روشهاي او- چهار حقيقت عالي- راه هشتگانه- پنج دستور اخلاقي- بودا و مسيح- مكتب لاادري بودا و ضديت او با تفوق روحانيون- الحاد او- روانشناسي بي‌روان او- معني «نيروانه»

بودا، مثل ساير آموزگاران زمانش، از راه بحث، سخنراني، و تمثيل تعليم مي‌داد. چون او هم مثل سقراط يا مسيح به فكرش نرسيد كه تعليمش را بنويسد، آن را در سوتره («نخ، رشته»)هايي خلاصه مي‌كرد تا حافظه را به كار گيرد. اين گفتارها، كه در ياد پيروانش براي ما محفوظ مانده، ندانسته، نخستين شخصيت برجستة تاريخ هند را براي ما تصوير مي‌كند: مردي با اراده‌اي نيرومند، خويش كام و مغرور، اما با رفتار و گفتاري آرام، و با نيكخواهي بي‌پايان. او مدعي «روشن شدگي» بود نه وحي؛ هرگز وانمود نكرد كه خدايي باواسطة او با بندگانش سخن مي‌گويد. در مناظره شكيباتر، و از هر آموزگار بزرگ بشريت ملاحظه كارتر بود. شاگردانش، كه شايد صورت آرماني او را نشان مي‌دادند، او را چنين مي‌نمودند كه كاملا به اهيمسا عمل مي‌كند: «گوتمة زاهد دست از كشتن زندگان برداشته، از ويران كردن زندگاني دوري مي‌گزيند. او كه زماني از طبقة كشتريه بود، اينك چوب و شمشير را به سويي انداخته است؛ از خشونت شرمسار و از عطوفت سرشار است؛ و با همة موجوداتي كه جان دارند همدردي و مهرباني مي‌كند... گوتمه چون بدگويي را كنار نهاده، از غيبت رو مي‌گرداند... بدين‌سان او، همچون پيوندگر، كساني را كه از هم بريده‌اند به يكديگر نزديك

مي‌كند؛ مشوق آناني است كه دوست همند؛ صلح‌آور، دوستدار صلح، مشتاق صلح، گويندة سخناني است كه صلح مي‌آورد.» او همچون لائو- تزه و مسيح آرزو داشت كه نيكي به جاي بدي، و مهر به

pymnstare@yahoo.com

جاي كين بازگردد؛ و در برابر نفهمي و دشنام خاموش مي‌ماند. «اگر مردي از سرابلهي با من بد كند، من او را در پناه مهر بي‌كينم جاي خواهم داد؛ بد هر چه از او بيش آيد نيكي من بيش بدو باز خواهد رسيد.» وقتي ساده‌لوحي او را دشنام گفت، بودا، ساكت و خاموش، گوش داد؛ اما چون آن مرد از دشنام گفتن باز ايستاد، بودا از او پرسيد: «اي فرزند اگر مردي نخواهد پيشكشي را كه به او مي‌دهند بپذيرد، آن پيشكش از آن كه خواهد بود؟» مرد پاسخ داد «از آن پيشكش آورنده.» بودا گفت «پسرم، من نمي‌خواهم دشنامت را بپذيرم، تمنا دارم كه آن را در خود نگاه داري.» بودا به خلاف بيشتر پارسايان طبعي طنزآميز داشت، و مي‌دانست كه ورود در مباحث مابعدالطبيعة بدون مزاح، نشان بيذوقي است.

روش تعليم او منحصر به فرد بود، گرچه تا حدي آن را مديون آوارگان يا سوفسطاييان سيار زمان خويش بود. از شهري به شهري مي‌رفت. در حالي كه شاگردان محبوبش همراه، و هزار ودويست پيرو به دنبالش روان بودند. در فكر فردا نبود، اما به اين خرسند بود كه ستايشگري از آن شهر به لقمه‌اي ميهمانش كند؛ وقتي درخانة روسپيبي غذا خورد، پيروانش را بدنام كرد. در كنار روستايي توقف مي‌كرد، و در باغي يا بيشه‌اي يا رودكناري رحل اقامت مي‌افكند. بعد از ظهرها را به خويشتن‌نگري، و شامگاه را به تعليم مي‌گذراند. گفتارهايش به شكل پرسشهاي سقراطي، تمثيلهاي اخلاقي، مناظرة مؤدبانه، يا سخنان كوتاه بود، و مراد از آن اين بود كه تعليمش را به صورت اختصار، آساني، و نظم درآورد. گفتار خاصش «چهار حقيقت عالي» بود كه در آن نظرش را در اين زمينه بيان مي‌كرد كه زندگي رنج است، و رنج از آرزوي نفس پيدا مي‌شود، و فرزانگي همانا در فرونشاندن هرگونه آرزوي نفس است.

1. «اي رهروان، اين است حقيقت عالي رنج. زاييده شدن براستي رنج است؛ پيري رنج است؛ بيماري رنج است؛ مرگ رنج است؛ بودن با چيزهاي ناخوشايند رنج است؛ دور بودن از چيزهاي خوشايند رنج است؛ به آرزو نرسيدن رنج است؛ سخن كوتاه، پنج بخش دلبستگي رنج است.

2. «اي رهروان، اين است حقيقت عالي خاستگاه رنج. خاستگاه رنج، آرزوي نفس است كه به دوباره زاييدشدن مي‌پيوندد، و به كامراني و شهوت بسته است كامي كه اينجا و آنجا به جستجوست. آن آرزوي نفس اين است: آرزوي كام؛ آرزوي هستي؛ و آرزوي نيستي.

3. اي رهروان، اين است حقيقت عالي رهايي از رنج. رهايي از رنج همان رهايي از آرزوي نفس است، ترك آن است، روگرداندن از آن، آزادي از آن، و بريدن از آن است، تا آنجا كه هيچ نشاني از آن به جا نماند.

4. اي رهروان، اين است حقيقت عالي راهي كه به رهايي از رنج مي‌انجامد، آن راه در حقيقت راه هشتگانة عالي است كه همانا شناخت درست، انديشة درست، گفتار درست، كردار درست، معيشت درست، كوشش درست، حال درست، وخلسة درست است.»

بودا معتقد بود كه در زندگي انسان كفة رنج چنان سنگينتر از شادي است كه بهتر آن مي‌بود كه هرگز زاده نمي‌شد. مي‌گويد بيش از همة چهار اقيانوس بزرگ]در رنج مرگ عزيزان[اشك ريخته شده است. در نظر او، زهر هر شادي همان كوتاهي و زودگذري آن است. از شاگردي مي‌پرسد «آيا آنچه نپاينده است، رنج است يا شادي؟» پاسخ اين است: «رنج است، اي استاد.» پس شر بنيادي تنهاست (يعني، آرزوي نفس، ميل، و طلب)، نه هر ميلي، بلكه ميل خودخواهانه، ميلي كه به سوي سود جزء باشد، نه براي خير كل؛ از همة اينها بالاتر، آرزوي كام است كه به توليد مثل مي‌كشاند، كه اين، خود،

pymnsetareh@yahoo.com

به طور بي‌هدفي زنجير وجود را به رنج تازه‌اي مي‌رساند. يكي از شاگردانش، از اين تعليم استاد، چنين نتيجه مي‌گيرد كه بودا خودكشي را تأييد مي‌كند، اما بودا نظر او را رد مي‌كند؛ خودكشي بيفايده است، چون روان، صفا نيافته، باز در تناسخهاي ديگري زاييده مي‌شود تا به فراموشي كامل خود برسد.

وقتي شاگردانش از او خواستند كه مفهوم معيشت درست را روشنتر بيان كند، او براي راهنمايي آنها «پنج دستور اخلاقي» را آورد كه دستورهاي ساده و مختصري است، اما «شايد از ده فرمان موسي جامعتر، و انجام دادنش سخت‌تر باشد»:

1. *خودداري از كشتن هر موجود زنده؛*
2. *خودداري از برداشتن چيزي كه به شخص داده نشده است؛*
3. *خودداري از دروغ گفتن؛*
4. *خودداري از نوشابه‌هاي مست‌كننده، كه بيخبري مي‌آورد؛*
5. *خودداري از زندگي غيرقدسي.*

جاي ديگري بودا عناصري را به تعليمش مي‌افزايد كه به طور عيني پيشگام مسيح است. «اين آييني باستاني است كه هرگز در اينجا دشمني با دشمني از ميان نرود؛ تنها با نادشمني از ميان برود.» «پيروزي به ديگران كينه به بار مي‌آورد؛ چرا كه شكست‌يافته رنج مي‌كشد. آن كس آرام و نيكبخت مي‌زيد كه انديشه‌هاي پيروزي و شكست را رها كرده باشد.» او مثل عيسي از حضور زنان ناراحت بود، و مدتها در پذيرفتن آنان به نظام بودايي دو دل بود.

آننده شاگرد محبوبش يك بار از او پرسيد:

«استاد ارجمند با زنان چگونه بايد رفتار كنيم؟»

1. *«آن طور كه گويي آنان را نمي‌بيند.»*
2. *«استاد ارجمند، اگر پيش‌آمد و آنها را ديديم، چگونه بايد باآنها رفتار كنيم؟»*
3. *«گفتگو نكنيد.»*
4. *«ولي وقتي كه گفتگويي پيش آمد، چگونه با آنان رفتار كنيم؟»*
5. *«اگر چنين شد، هشيار باشيد.»*

مفهوم ذهني او از دين مفهومي كاملا اخلاقي بود؛ او در همه چيز به رفتار و سلوك توجه داشت، نه به مراسم آييني يا پرستش، ما بعدالطبيعه يا خداشناسي. وقتي برهمني به او پيشنهاد كرد كه در گايا غسل كند و خود را از گناهانش پاك كند، بودا گفت «اي برهمن، اينجا خويشتن را بشوي، درست همين جا. با همگان مهربان باش. اگر دروغ نگويي، اگر جان از جانداري نستاني، اگر نداده‌اي را نگيري، و در انكار نفس پايدار باشي- ديگر چه حاجت به رفتن به گايا؟ هر آبي برايت آب گاباست.» در تاريخ دين، هيچ چيز عجيبتر از ديدن بودا نيست كه ديني جهاني بنياد مي‌گذارد، اما با اينهمه از كشيده‌شدن به هر گونه بحثي دربارة ابديت، خلود، يا خدا پرهيز دارد. مي‌گويد بينهايت افسانه است، خيالبافتة فيلسوفاني است كه اين فروتني را نداشته‌اند كه اعتراف كنند «پشه كي داند كه اين باغ از كي است.» او به مناظره بر سر محدود يا نامحدود بودن جهان لبخند مي‌زند، چنانكه گويي او اين اسطورة نجومي عبث فيزيكدانها و رياضيدانها را، كه امروزه بر سر اين مسئله بحث مي‌كنند، پيش‌بيني مي‌كرد. او از بيان هرگونه عقيده در اين زمينه‌ها مي‌پرهيزد: آيا جهان آغازي داشته يا انجامي خواهد داشت؟ آيا روان

pymsetareh@yahoo.com

(=زندگاني) همان تن است يا متمايز از آن؟ آيا براي بزرگترين پاكان هم در بهشتي پاداشي هست يا نه؟ او اين پرسشها را «جنگل، بيابان، خيمه‌شب‌بازي، پيچ‌وتاب خوردن، و دام بحث و انديشه» مي‌نامد، و كاري با آنها ندارد؛ اينها فقط به بحثي تب‌آلود، دلخوريهاي شخصي، و اندوه مي‌انجامد؛ هرگز به فرزانگي و حكمت يا آرامش راه نمي‌برد. پارسايي و رضا در شناختن جهان و خدا نيست، بلكه تنها در زيست نيكخواهانه و دور از خودپرستي است. و آنگاه، با طنزي رسواكننده، پيشنهاد مي‌كند كه خود خدايان هم، اگر هستي مي‌داشتند، نمي‌توانستند به اين پرسشها پاسخ بدهند.

روزگاري، اي‌كيوده، در دل رهروي از انجمن رهروان در اين نكته شكي پيدا شد كه: «اكنون اين چهار عنصر بزرگ: خاك، آب، آتش، و باد كجا باز مي‌ايستند كه نشاني از آنها به جا نمي‌ماند؟» پس، آن رهرو در حالت نظاره چنان

او راه جهان خدايان روشن شد.

آنگاه، اي‌كيوده، آن رهرو تا سپهر چهار شاه بزرگ بالا رفت و به خدايان آنجا گفت: «اي دوستان، چهار عنصر بزرگ خاك، آب، آتش، و باد كجا باز مي‌ايستند كه نشاني از آنها به جا نمي‌ماند؟»

چون او چنين گفت خدايان آسمان چهارشاه بزرگ گفتند: «اي رهرو، ما اين را نمي‌دانيم. اما چهارشاه بزرگ هستند كه تواناتر و شكوهمندتر از مايند. آنان مي‌دانند.»

آنگاه، اي‌كيوده، آن رهرو نزد چهارشاه بزرگ رفت (و همان پرسش را كرد، و آنان او را با همان پاسخ به سپهر سي و سه‌تا خدا فرستادند؛ آنها هم او را نزد شاهشان، سكه، فرستادند؛ وي هم او را نزد خدايان يامه فرستاد؛ آنها هم او را نزد شاهشان سويامه فرستادند؛ او هم او را نزد خدايان توسيته فرستاد؛ كه آنها هم او را نزد شاهشان سن‌توسيته فرستادند؛ او هم او را نزد خدايان نيمانه- رتي فرستاد؛ كه آنها هم او را نزد شاهشان سونيمته فرستادند؛ او هم او را نزد خدايان پر- نميته و سوتي فرستاد؛ آنها هم او را نزد شاهشان وسوتي فرستادند، و او هم او را نزد خدايان جهان- برهما فرستاد.)

آنگاه، اي‌كيوده، آن رهرو چنان در يكدلي خود مجذوب شد كه راه جهان- برهما درجانش، كه چنين آرام شده بود، روشن شد. و او به خدايان ملازم برهما نزديك شده، گفت: «اي دوستان، چهار عنصر بزرگ خاك، آب، آتش، و باد كجا باز مي‌ايستند كه نشاني از خود به جا نمي‌گذارند؟»

چون او چنين گفت، خدايان ملازم برهما گفتند: اي رهرو، ما اين را نمي‌دانيم. اما برهما هست، برهماي بزرگ، برترين، توانا، برهماي بصير، فرمانروا، سرور همه، نگهدارنده، آفريننده، سرهمه، ... ديرينه‌سال ايام، پدر هر چه هست و هر چه خواهد بود! او تواناتر و شكوهمندتر از ماست. او آن را مي‌داند.»

«اكنون آن برهماي بزرگ كجاست؟»

«اي رهرو، ما نه مي‌دانيم كه برهما كجاست، نه چرا هست، و نه از كجاست. اما، اي رهرو، چون نشانه‌هاي آمدنش پديدار شود، هنگامي كه روشني برآيد، و شكوه بدرخشد، آنگاه او آشكار خواهد شد. زيرا هنگامي كه روشني برآيد و شكوه بدرخشد اين نشان تجلي برهماست.»

pymansetareh@yahoo.com

اي‌كيوده، ديري نگذشت كه برهماي بزرگ نمودار شد. و آن رهرو به او نزديك شد و گفت: «اي دوست، اين چهار عنصر بزرگ خاك، آب، آتش، باد كجا باز مي‌ايستند كه نشاني از خود به جا نمي‌گذارند؟»

چون او چنين گفت، برهماي بزرگ گفت: «اي رهرو، من برهماي بزرگم، برترين، توانا، بصير بينا، فرمانروا، سرور همه، نگهدارنده، آفريننده، سرهمه، هر كس را به جايش گمارنده، ديرينه سال ايام، پدر هر چه هست و هر چه خواهد بود!»

آنگاه، آن رهرو به برهما پاسخ داد و گفت: «اي دوست، من از تو نپرسيدم كه تو براستي چنان كه مي‌گويي هستي يا نه، بلكه از تو پرسيدم كه چهار عنصر بزرگ خاك، آب، آتش، باد كجا باز مي‌ايستند كه نشاني از خود به جانمي‌گذارند؟»

آنگاه، اي‌كيوده، برهما آن رهرو را به كناري كشيد و گفت: «اي رهرو، اين خدايان ملازمان برهما براين باورند كه چيزي نيست كه من نتوانم ببينم، چيزي نيست كه من نفهميده باشم، چيزي نيست كه من در نيافته باشم. از اينرو، من در حضور آنان پاسخي ندادم. اي رهرو، من نمي‌دانم كه آن چهار عنصر بزرگ خاك، آب، آتش، باد كجا باز

مي‌ايستند كه نشاني از آنها به جا نمي‌ماند.»

هنگامي كه برخي از مشتاقان به يادش مي‌آورند كه برهمنان مدعي هستند كه راه حل اين مسائل را مي‌دانند، به آنان مي‌خندد: «اي رهروان، زاهدها و برهمناني هستند كه چون ماهاي مي‌لولند؛ و چون در اين يا آن مسئله از ايشان پرسشي شود، به دو پهلوگويي، به لوليدن ماهاي‌وار رومي‌آورند.» اگر گاهي تندزبان است، در برابر روحانيان زمان خويش چنين است؛ او اين فرض آنها را كه وداها وحي خدايان است خوار مي‌شمارد، و براهمة مغرور به طبقة خود را بدين گونه ننگين مي‌كند كه اعضاي هر طبقه را به انجمن رهروان خويش مي‌پذيرد. او آشكارا نظام طبقاتي را محكوم نمي‌كند، بلكه، بروشني، به شاگردانش مي‌گويد: «به همة سرزمينها برويد و اين بشارت را تعليم دهيد. به آنان بگوييد كه بينوايان و فرودستان، توانگران و فرادستان همه يكي هستند، و همة طبقات در اين آيين يگانه مي‌شوند، همچنان كه رودها در دريا.» او انديشة قرباني براي خدايان را رد مي‌كند، و نگران قرباني جانوران در اين آيينهاست؛ هرگونه آيين و پرستش موجودات فراتر از طبيعي، همة منتره‌ها و وردها، هر رياضت و نمازي را رد مي‌كند. آرام و بي‌هيچ جدالي، ديني را عرضه مي‌دارد كه يكسره از هر گونه اصول جزمي و حرفة روحانيتي آزاد است، و راه رستگاري را به همة كافران و مؤمنان يكسان عرضه مي‌دارد.

گاهي اين مشهورترين پارسايان هند از لاادريه به الحاد آشكار مي‌رسد. از راهش بيراهه نمي‌رودكه خدا را انكار كند، و گاهي چنان سخن مي‌گويد كه گويي برهما واقعيت است نه يك آرمان؛ و پرستش عمومي خدايان را ممنوع نمي‌كند. اما به انديشة نماز و دعا فرستادن به آن نشناختني مي‌خندد؛ مي‌گويد «اين كه ديگري بتواند سبب خوشبختي يا بدبختي ما بشود فرض ابلهانه‌اي است» - اينها هميشه حاصل رفتار و آرزوهاي خود ماست. او از اين رو گردان است كه دستور اخلاقي خود را بر پاية هرگونه احكام فراتر از طبيعي بگذارد؛ نه بهشتي مي‌آورد و نه برزخي و نه دوزخي. به رنج و كشتني كه در فرايند زيست هست بيش از آن حساس است كه آنها را خواست آگاهانة يك خداي انسان مانند بينگارد؛ او مي‌انديشد كه اين خطاهاي جهاني سنگينتر از نشانه‌هاي يك قصد و نيت است. او در اين صحنة نظم

pymnsetup@yahoo.com

و آشفتگي، بدي و خوبي، هيچ اصل پاينده، و هيچ مركزي براي واقعيت جاويدان نمي‌يابد، بلكه فقط گردابي و جرياني از حيات سركش مي‌بيند كه تنها اصل بنيادين مابعدالطبيعة آن همان تغيير است.

همان‌گونه كه بودا الاهياتي بدون خدا عرضه مي‌دارد، يك روانشناسي بي‌روان هم پيش مي‌كشد؛ او جانگرايي (آنيميسم) را به هر شكلي، حتي دربارة انسان، رد مي‌كند. دربارة جهان با هراكليتوس و برگوسن موافق است، و دربارة ذهن با هيوم همعقيده. تمام آن چيزي كه مي‌دانيم همان احساسهاي ماست؛ از اينرو، تا آنجا كه مي‌توان ديد، هر ماده‌اي نيرو، و هر جوهري حركت است. حيات، تغيير است، جريان خنثاي‌شدن و خاموش شدن؛ «روان» اسطوره‌اي است كه ما، براي آسودگي مغزهاي ناتوانمان، آن را، بي‌هيچ دليل درستي، پشت جريان حالات خود آگاه خويش قرار مي‌دهيم. «اين يگانگي برتر ادراك»، اين «ذهن» كه احساسها و ادراكها را درانديشه به هم پيوند مي‌دهد، يك شبح است؛ تمام آنچه هست خود همين احساسها و ادراكهاست، كه به طور خودبه خود به يادها و تصورات بدل مي‌شود. حتي «خويشتن» گرانقدر هم وجودي متمايز از اين حالات رواني نيست؛ فقط استمرار اين حالات است كه حالات تازه‌تر حالات كهنه‌تر ارگانيسم را، همراه با عادات رواني و اخلاقي تمايلات و گرايشها، به ياد مي‌آورند. توالي اين حالات معلول يك «ارادة» اسطوره‌اي نيست كه به آنها افزوده شده باشد، بلكه نتيجة جبر وراثت، عادت، محيط و شرايط است. اين ذهن سيال كه فقط حالات رواني است، اين روان يا «خويشتن» كه فقط خوي يا پيشداوريي است كه وراثت ناگزير و تجربة‌ناپايدار آن را ساخته، نمي‌تواند خلودي داشته باشد، به اين معنا كه فرد همواره پايدار باشد. مردان ارزنده، حتي خود بودا هم، پس از مرگ چون يك شخص باقي نخواهند ماند.

اما، اگر چنين باشد، مسئله تولد مجدد چگونه ممكن است؟ اگر رواني در كار نيست، چگونه مي‌تواند به وجودهاي ديگري برود و براي گناهاني كه در اين كالبد كرده است كيفر ببيند؟ اينجا نقطة ضعف فلسفة بوداست؛ او هرگز كاملا با اين تناقض ميان روانشناسي خردگرايانه و قبول نسنجيدة تناسخ روبه‌رو نمي‌شود. اين عقيده چنان در هند عموميت دارد كه تقريباً هر هندويي آن را، چون اصل يا فرض مسلم، مي‌پذيرد، و بندرت به خودزحمت مي‌دهد كه آن را اثبات كند؛ كوتاهي عمر و كثرت نسلها، ناگزير انتقال نيروي حياتي يا، اگر از ديدگاه الاهيات

بگوييم، انتقال روان را القا مي‌كند. بودا اين انديشه را همراه با هوايي كه تنفس مي‌كرد گرفت؛ اين تنهاچيزي است كه او گويا هرگز در آنترديد نكرده است. او چرخ دوباره زاييده شدن، يا دايرة وجود و قانون كرمه را مسلم مي‌دانست؛ تنها انديشه‌اش اين بود كه چگونه از اين دايره آزاد شود، چگونه در اينجا به «نيروانه» و پس از آن به نيستي برسد.

اما «نيروانه» چيست؟ يافتن پاسخ غلطي براي اين پرسش دشوار است، چون «استاد» اين نكته را مبهم گذاشته و پيروانش هم هر معنايي كه زير آسمان كبود يافته‌اند، به اين واژه داده‌اند. به طور كلي، سانسكريت نيروانه يعني «خاموش شده»، مثل خاموش شدن چراغ يا آتش. كتابهاي بودايي آن را به اين معاني به كار مي‌برند: (1) يك حالت سعادت كه از راه محو كامل اميال خود پرستانه در اين زندگي حاصل مي‌شود؛(2) رهايش فرد از دوباره زاييده‌شدن؛ (3) فناي خود آگاهي فردي؛(4) اتحاد فرد با خدا؛(5) بهشت سعادت پس از مرگ؛ گويا در تعليم بودا نيروانه به معناي خاموشي هرگونه ميل فردي، و پاداش به يك چنين خودنپرستيدن، يعني گريز از دوباره زاييده‌شدن است. در ادبيات بودايي، اين اصطلاح يك معناي دنيايي هم دارد، زيرا ارهت، يا مرد ارزنده، را مكرراً چنين وصف كرده‌اند كه با يافتن «هفت بخش سازندة» نيروانه به آن مي‌رسد. آن هفت بخش اينهاست: متانت پژوهش در حقيقت، نيرو، شوق، آرامش، جمعيت خاطر، استغناي طبع. اينها محتواي آن است، اما بندرت مي‌تواند علت توليدكنندة آن باشد: علت و سرچشمة نيروانه خاموشي ميل خودپرستانه است؛ و

pyrrhetic@yahoo.com

نيروانه، در غالب متون كهن، به معناي آرامش بي‌رنج است كه پاداش نيستي اخلاقي نفس است. بودا مي‌گويد «اكنون، اي رهروان، اين است حقيقت عالي رهايي از رنج. رهايي از رنج همان رهايي از آرزوي نفس است، ترك آن است، روگرداندن از آن، آزادي از آن، و بريدن از آن است، تا آنجا كه هيچ نشاني از آن به جا نماند.» - و آرزوي نفس، اين تب ميل خودجوي خودپسند. در مجموعة تعليم «استاد»، نيروانه هميشه مترادف سعادت است، يعني محتواي آرام آن روان كه ديگر نگران خود نيست. اما نيروانة كامل دربردارندة نيستي است. پاداش برترين تقدس، همانا هرگز دوباره زاييده نشدن است.

بودا مي‌گويد، ما سرانجام پوچي فردگرايي رواني و اخلاقي را درك مي‌كنيم. نفسهاي ما، كه موج مي‌زنند، واقعاً موجودات و نيروهاي جداگانه‌اي نيستند، بلكه چين و شكنهاي گذرنده‌اي مي‌باشند كه بر جريان زندگي پيدا شده‌اند؛ گره‌هاي كوچكي هستند كه در تور دستخوش باد سرنوشت ساخته و از هم باز مي‌شوند. وقتي كه خود را اجزايي از يك

شكستهاي شخصيمان، رنجهاي گوناگون و مرگ اجتناب ناپذيرمان، ديگر ما را همچون پيش به تلخي غمگين نمي‌كند؛ آنها در پهنة نامحدودي گم شده‌اند. وقتي كه آموخته باشيم كه، نه به زندگاني جداگانة خود، بلكه به همة انسانها و همة زندگان مهر بورزيم، آنگاه سرانجام آرامش را باز خواهيم يافت.

V – آخرين روزهاي بودا

معجزات او- ديدارش از خانة پدري- رهروان بودايي- مرگ

از اين فلسفة والا مي‌گذريم و به افسانه‌هاي ساده‌اي رو مي‌آوريم كه تنها چيزهايي است كه ما دربارة بقية زندگاني ومرگ بودا مي‌دانيم. با آنكه او معجزات را خوار مي‌داشته، اما شاگردانش هزار داستان دربارة عجايبي كه از او به ظهور رسيده ساخته‌اند. در يك چشم به هم زدن، جادووار، از وردگنگ مي‌گذرد؛ خلال دنداني كه انداخته بود سبز و درخت مي‌شود؛ در پايان يكي از گفتارهايش «منظومة ده‌هزار لايه‌اي جهان لرزيد.» وقتي كه دشمنش ديودته فيل دماني را به سوي او رها كرد، بودا«آن را از مهرش سرشار كرد»، و آن فيل كاملا رام شد. سنار و ديگران از اين لطايف به اين نتيجه رسيده‌اند كه افسانة بودا براساس اسطوره‌هاي باستاني خورشيد ساخته شده‌اند. مهم نيست؛ بودا براي ما همان انديشه‌هايي است كه در ادبيات بودايي به او نسبت مي‌دهند؛ و اين بودا وجود دارد.

كتابهاي بودايي تصوير دلنشيني از او مي‌نگارند. شاگردان بسياري بر او گرد آمدند، و آوازه‌اش درتمام شهرهاي شمال هند پراكنده شد. پدرش چون شنيد كه بودا در نزديكي كپيله‌وستو است پيكي به نزدش فرستاد و از او دعوت كرد كه روزي را در خانة كودكيش بگذراند. او رفت، و پدرش كه برفقدان او مويه كرده بود، يك چند از بازگشت اين قديس شادي كرد. همسر بودا، كه در تمام مدت دوريش به او وفادار مانده بود، به پايش افتاد، دوپايش را گرفت و سر به پايش نهاد، و او را چون يك خدا حرمت نهاد، سپس شودودنه‌شاه با بودا از مهر بزرگش نسبت به او سخن گفت: «اي سرور، عروسم وقتي شنيد كه تو، چون رهروان، خرقه‌هاي زرد به تن كرده‌اي، او هم خرقه‌هاي زرد پوشيد؛ وقتي شنيد كه تو روزي يك بار غذا مي‌خوري، او هم روزي يك بار غذا مي‌خورد؛ وقتي كه فهميد تو بستر بزرگ را رها كرده‌اي، او هم بر بستر تنگ مي‌خوابيد؛ و چون دانست كه تو حلقة گل و بوي خوش را رها كرده‌اي، او هم از آنها دست برداشت.» بودا او را بركت بخشيد، و به راه خود رفت.

pymnsetren@yahoo.com

آنگاه پسرش راهوله به نزدش آمد و به او مهر ورزيد و گفت«اي مرتاض، سايه‌ات

دلپذير است.» گرچه مادر راهوله اميد داشت پسرش شاه شود، اما «استاد» او را به انجمن بودايي پذيرفت. بعد شاهزادة ديگري بود به نام نندە كه او را براي مقام وراثت مسلم تخت و تاج تقديس كرده بودند. ولي نندە، كه گويي درحالت جذبه بود، مراسم را نيمه‌كاره رها كرد و از شاهي دست شست، و نزد بودا رفت و خواست كه به او هم اجازه دهد كه به انجمن بپيوندد. شودودنه چون اين را شنيد غمگين شد، و از بودا خواهشي كرد. گفت «آنگاه كه آن سرور جهان را ترك گفت، اين براي من اندوه كوچكي نبود؛ همچنين بود هنگامي كه نندە رفت، و خيلي بيش از اينها هنگامي كه راهوله رفت. مهر فرزند از پوست، گوشت، رگ، استخوان، و مغز استخوان مي‌گذرد. اي سرور، عنايت كن كه شريفان تو پذيرش به انجمن را دربارة پسري كه از پدر و مادرش اجازه ندارد انجام ندهند.» بودا رضا داد، و، از آن پس، چنين اجازه‌اي شرط حتمي پذيرش در انجمن شد.

به نظر مي‌آيد ديني كه در آغاز از حرفة روحانيتي در آن خبري نبود، انجمني از رهروان پديد آورده بود كه، به نحو خطرناكي، مشابه همان حرفة روحانيتي هندو بود. چندان از مرگ بودا نگذشته بود كه اينان خود را تسليم دم و دستگاه روحانيت كردند. درواقع، اولين گروندگان به انجمن از ردة برهمنان و پس از آنها از توانگرترين جوانان بنارس و شهرهاي مجاور بودند. در زمان بودا، اين بيكوها، يا رهروان، آداب ساده‌اي را به جا مي‌آوردند. به يكديگر، و نيز با هر كه حرف مي‌زدند، با اين عبارت تحسين‌آميز درود مي‌فرستادند: «آرامش بر همة موجودات!» آنان نمي‌بايست هيچ زنده‌اي را بكشند، نمي‌بايست هيچ چيزي را كه به آنها داده نشده بردارند؛ مي‌بايست از دروغ و بدگويي بپرهيزند؛ اختلافها را حل و به هماهنگي تشويق كنند؛ هميشه به همة انسانها و جانوران مهر بورزند؛ از هرگونه لذت حسي يا جسمي، موسيقي، رقصهاي ناچ، معركه و نمايش، بازي تجملات، گفتگوهاي بيهوده، مباحثه، يا طالع‌بيني بپرهيزند؛ با كسب‌وكار، يا با هر پيشه‌اي كه سرو كارش با خريد و فروش باشد كاري نداشته باشند؛ وانگهي، دست از ناخويشتنداري] جنسي[بكشند، و جدا از زنها، و با پاكدامني كامل زندگي كنند. بودا، بر اثر لابه‌هاي مكرر زنان، به آنان هم اجازه داد كه چون

رهرو به انجمن وارد شوند، اما هيچگاه كاملا با اين حركت همساز نشد. به آننده گفت «آننده اگر زنان اجازه نيافته بودندكه از زندگي خانه به بيخانگي بروند اين آيين مصفا سالها دوام مي‌يافت و آيين نيك هزار سال، پابرجا مي‌بود. ولي آننده از آنجا كه اكنون زنان اين اجازه را يافته‌اند، آيين مصفا ديري نمي‌پايد، آيين نيك بيش از پانصد سال پابرجا نخواهد بود.» حق با او بود. انجمن بزرگ يا سنگه تا امروز دوام داشته است، اما ديري است كه آيين استاد را با جادو و چند خدايي و خرافات بيشمار تباه كرده است.

پيروان استاد در پايان عمر دراز او كم كم به خدا كردن او روآورده بودند، با آنكه او، خود، آنان را به اين مبارزه خواسته بود كه در او شك و ترديد روا دارند و، خود، براي خود بينديشند. در يكي از آخرين گفتگوهاي او چنين آمده است:

... در آن زمان ساريپوتة ارجمند نزد آن سرور آمد، سلام كرد، و به احترام در كناري نشست و چنين گفت:

pymansouri.blogfa.com

«سرور ارجمند، من به آن سرور چنان ايمان دارم كه مي‌انديشم كه تاكنون، چون آن سرور، استاد ديگري كه داراي دانش برتر و افزونتر، يعني داراي روشن‌شدگي باشد، نبوده، نيست، و نخواهد بود.»

1. *اي سارپيوته، بسيار درشت و گستاخانه سخن مي‌گويي، تو براستي ترانة جذبه سر داده‌اي. آيا تمام سروراني را كه، در قرنهاي دور گذشته، از ارهتها و بيداران (= بودايان) بوده‌اند ديده‌اي، دودليهايشان را شناخته‌اي، و آگاه بوده‌اي كه رفتارشان، فرزانگيشان، راه زندگيشان، و مقامهايشان چگونه بوده است؟»*
2. *نه سرور ارجمند.»*
3. *«پس حتماً تو همة سروراني را كه در قرنهاي دراز آينده از ارهتها و بيداران خواهند بود دريافته‌اي؟»*
4. *«نه سرور ارجمند.»*
5. *«پس تو، دست كم مرا چون ارهت و بيداري كه اكنون زنده است مي‌شناسي، و در دل او راه يافته‌اي؟»*
6. *«حتي ان را نيز نه، اي سرور.»*
7. *«پس، تو كه در دلهاي ارهتها و بيداران گذشته و آينده ننگريسته‌اي، چرا سخناني چنين درشت و گستاخانه مي‌گويي؟ چرا اينچنين ترانة جذبه سر مي‌دهي؟»*

و به آننده بزرگترين و شريفترين درسها را آموخت:

«آننده، چه اكنون و چه پس از مرگم، هر كس چراغ خود باشد، پناه خود باشد، به پناه بيروني پناه نبرد، بلكه سخت به حقيقت بياويزد، ... جز در خود، پناه ديگري نجويد- اينان هستند... كه به برترين بلندي خواهند رسيد! اما اينان بايد مشتاق آموختن باشند!»

او در سال 483قم در هشتادسالگي درگذشت. واپسين سخنانش با رهروان اين بود:

«اي رهروان، بياييد كه من شما را تعليم دهم. چيزهاي آميخته دستخوش تباهي هستند. بيدارو هشيار

pymansetareh@yahoo.com

فصل شانزدهم

از اسكندر تا اورنگ زيب

I- چندره گوپته

اسكندر در هند- چندره گوپتة رهايي بخش- مردم- دانشگاه تكسيله- كاخ شاهي- روزي از زندگي يك شاه- ماكياولي كهين- ادارة حكومت- قانون- بهداشت عمومي- حمل و نقل و راهها- ادارة شهرها

در سال 327ق‌م اسكندر كبير از ايران به راه افتاد، از هندوكش گذشت و برهند فرود آمد. يك سال درايالات شمال غربي كه يكي از استانهاي ثروتمند شاهنشاهي ايران بود، مصاف مي‌داد؛ براي سپاهش زاد راه و براي خزانه‌اش زر مي‌ستاند. در آغاز سال 326ق‌م از سند گذشت، و آرام آرام از راه تكسيله و راولپندي جنگيد و به جنوب و خاور رسيد، و با سپاه پوروس شاه روبه‌رو شد، و در نبردي 30،000 پياده، 4000 سواره، 300 ارابه و 200 فيل او را شكست، و 12000 تن را هم به هلاكت رساند. پوروس شاه تا توان در تن داشت جنگيد و سرانجام سپر انداخت. اسكندر، كه دليري و بالاي بلند و سيماي نيكوي او را مي‌ستود، گفت بگويد كه مي‌خواهد اسكندر با او چه رفتاري در پيش‌گيرد. پوروس در پاسخ او گفت «اي اسكندر، با من شاهانه رفتار كن.» اسكندر گفت «به خاطرخودم با تو چنين رفتار خواهد شد؛ اما تو به خاطر خودت، آنچه شادت مي‌كند بخواه.» ولي پوروس گفت در آنچه او خواسته همه چيز هست. اسكندر را اين پاسخ بسيار خوش آمد؛ و سلطنت تمام نواحي فتح‌شدة هند را، به عنوان خراجگزار مقدونيه، به وي واگذاشت. پوروس همپيماني وفادار و كوشا بود. سپس اسكندر خواست كه به سوي درياي خاور برود، اما سربازانش سرباز زدند. اسكندر پس از گفتگوها و سخنهاي بسيار گردن نهاد، و آنان را- از ميان قبايل وطنپرست دشمن، كه سربازان نگران اسكندر را در هر گام به جنگ وا مي‌داشتند- به پايين رود هوداسپس، و بالاي ساحل، از طريق گدروسيا، به بلوچستان هدايت كرد. وقتي كه بيست ماه پس از فتوحاتش به شوش رسيد، از ارتشي كه سه سال پيش با او به هند رفته بود جز پاره‌اي درمانده و بينوا نمانده بود.

هفت سال بعد، هر گونه آثار سلطة مقدونيه از هند برچيده شد. عامل اصلي اين دگرگوني يكي از ماجراجوترين چهره‌هاي تاريخ هند بود، كه جنگاوري كوچكتر از اسكندر اما فرمانروايي بزرگتر از او بود و چندره گوپته نام داشت. وي از بزرگزادگان طبقة كشتريه بود كه توسط خاندان نند كه در آن موقع حكومت مي‌كرد، علي‌رغم وابستگي به آن خاندان، از مگده تبعيد شده بود. اين جوان به ياري رايزن زيرك ماكياولي مانندش، يعني كئوتيليه چانكيه، سپاه كوچكي سازمان داد، و برپادگانهاي مقدوني غلبه يافت و هند را آزاد اعلام كرد. سپس راه پاتليپوتره، پايتخت پادشاهي مگده، را در پيش گرفت، آشوبي به‌پا كرد و تخت شاهي را به چنگ آورد، و سلسلة ماوريا را بنياد نهاد كه مي‌بايست يكصدوسي‌وهفت سال بر هندوستان و افغانستان فرمان براند. چيزي نگذشت كه چندره‌گوپته، كه دليريش تابع فرزانگي بي‌مرام كئوتيليه بود، حكومتش را نيرومندترين حكومتي كرد كه جهان تا آن‌روز به خود نديده بود. زماني كه مگاستنس، از سوي سلوكوس نيكاتور، پادشاه سوريه، به سفارت به پاتليپوتره آمد، تمدني در آنجا يافت كه حيرتزده‌اش كرد. مگاستنس آن را براي يونانيان ديرباور- كه خود هنوز نزديك به اوج تمدنشان بودند- وصف كرد و آن را كاملا همسنگ تمدن خودشان دانست.

pymastaneh@yahoo.com

اين يوناني از زندگي هندي عصر خويش شرحي دلنشين، و شايد هم با مدارا، به دست داده است. وي از دو چيز به شگفت آمده بود: يكي آنكه در هند اثري از بردگي نيافت؛ و اين شيوة مرضيه‌اي بود كه در كشور وي از آن نشاني ديده نمي‌شد. دو ديگر آنكه جامعة هند، كه جمعيتش بنا بر پيشه‌هاي گوناگون به چند طبقه تقسيم مي‌شد، اين تقسيمات را طبيعي مي‌دانست و در برابر آن بردبار بود. بنابر گزارش اين سفير يوناني:

آنان چنان كه بايد زندگي سعادتمندانه‌اي دارند، چون ساده رفتار و ميانه‌روند. هرگز شراب نمي‌خورند مگر در مراسم قرباني... سادگي قوانين و پيمانهايشان با اين حقيقت ثابت مي‌شود كه بندرت كارشان به دادگاه مي‌كشد. بر سر وثيقه و اماناتشان هيچ شكايتي به قاضي نمي‌برند، نه به مهري نياز دارند و نه به شاهدي، امانتشان را نزد يكديگر مي‌گذارند و به يكديگر اعتماد دارند... حقيقت و فضيلت را يكسان محترم مي‌دارند... بيشترين بخش خاك را براي كشت آبياري مي‌كنند و، در نتيجه، سالي دوبار محصول برمي‌دارند... به همين لحاظ است كه هند هرگز دچار خشكسالي نشده است، هيچ گاه در مقدار قوت آنان كمبود كلي نبوده است.

از دوهزار شهر هند شمالي زمان چندره گوپته، تكسيله كهنتر از همه بود. اين شهر در سي و دو

كامياب» وصف مي‌كند؛ استرابون مي‌گويد شهري «بزرگ است، و عاليترين قوانين را دارد.» تكسيله هم يك شهر نظامي بود و هم يك شهر دانشگاهي؛ از نظر سوق‌الجيشي بر مهمترين راه آسياي باختري قرار داشت، و نامورترين دانشگاههاي هند آن زمان در اين شهر بود. دانشجويان دسته دسته به تكسيله مي‌رفتند، همچنانكه در قرون وسطي به پاريس مي‌رفتند. در آنجا تمام هنرها و علوم را مي‌توانستند نزد استادان برجسته بياموزند، خصوصاً مدرسة طب آن در سراسر جهان شرق بلند آوازه بود.

مگاستنس پاتليپوتره، پايتخت چندره گوپته، را چنين وصف مي‌كند: چهارده كيلومتر و نيم طول و نزديك به سه كيلومتر عرض دارد. كاخ شاه از چوب بود، اما سفير يوناني آن را از كاخهاي شاهي شوش و اكباتان عاليتر مي‌دانست؛ فقط كاخهاي تخت‌جمشيد بر آن برتري داشت. ستونهايش را به زر گرفته، و با نقوش پرندگان و برگها آراسته بودند؛ درونش باشكوه تمام به فلزات و سنگهاي گرانبها مزين بود. در اين فرهنگ نوعي جلوه‌فروشي شرقي بود، مثلا ظروفي طلايي داشتند به قطر 180 سانتيمتر؛ اما يك مورخ انگليسي، به استناد آثار مكتوب، تصاوير، و عين آثار به دست آمده، چنين نتيجه مي‌گيرد كه «در قرون چهارم و سوم قبل از ميلاد شاه ماوريا همه گونه اشياي تجملي و صنعتگري استادانه، در همة هنرهاي دستي، در اختيار داشت، كه ارزش هيچ يك از آنها كمتر از آثاري نبود كه، هجده قرن بعد، امپراطوران گوركاني از آن بهره‌مند شدند.»

چندره گوپته، كه با خشونت تاج و تخت را به چنگ آورده بود، در اين كاخ، بيست و چهار سال در زنداني زراندود مي‌زيست. بندرت در ميان مردم ديده مي‌شد، جامه‌اي عالي مي‌پوشيد كه با ارغوان و زر قلابدوزي شده بود؛ اگر از كاخ خارج مي‌شد، بر تخت رواني زرين، يا بر فيلي كه بسيار با شكوهش آراسته بودند، مي‌نشست. جز هنگامي كه به قصد شكار بيرون مي‌رفت، يا به نحوي به رامش و تفريح مي‌پرداخت، اوقاتش كاملا مصروف سروسامان دادن به امور كشورش مي‌شد كه دايماً در حال گسترش بود. هر روز را به شانزده بهر نود دقيقه‌اي تقسيم كرده بود. در بهر اول از خواب برمي‌خاست و براي تفكر آماده مي‌شد؛ در بهر دوم گزارش كارگزارانش را مي‌خواند، و دستورهاي محرمانه صادر مي‌كرد؛ بهر سوم را با مشاورانش در ايوان بار خاص مي‌گذراند؛ در بهر چهارم به امور مالي كشور و دفاع ملي مي‌پرداخت؛ در بهر پنجم به شكايات و دادخواهي رعايايش گوش

pymansetareh@yahoo.com

در بهر ششم شستشو مي‌كرد و ناهار مي‌خورد، و كتابهاي ديني مي‌خواند؛ در بهر هفتم ماليات و خراج را مي‌گرفت، و كارگزاران را به حضور مي‌پذيرفت؛ در بهر هشتم دوباره در شورا حضور مي‌يافت، و گزارش منهيان و روسپياني را كه براي كسب خبر به خدمت خود درآورده بود مي‌شنيد؛ در بهر نهم به استراحت و نماز مي‌نشست؛ در بهر دهم و يازدهم به مسائل نظامي، و در بهر دوازدهم باز به گزارشهاي محرمانه، و در بهر سيزدهم به شستشوي شبانه و در بهر چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم به خواب مي‌پراخت. شايد اين مورخ مي‌خواهد به ما بگويد كه چندره گوپته چگونه بايد باشد، يا چگونه كئوتيليه مي‌خواست مردم شاه را، نه آنچنان كه واقعاً هست، بلكه آن طور كه او مي‌خواهد در نظر مجسم كنند. معمولا حقيقت از كاخها بيرون نمي‌آيد.

زمام حكومت عملا در دست كئوتيليه بود، و او وزير و برهمن كارداني بود كه از ارزش سياسي دين آگاه بود، اما هيچ رهنمود اخلاقيي از آن نمي‌جست؛ مثل خودكامگان جديد عقيده داشت كه هر دستاويزي اگر در خدمت دولت باشد مجاز است. پاي بند اصول اخلاقي نبود، دغلباز بود، اما هرگز با شاهش چنين نمي‌كرد؛ در تبعيد و شكست و ماجراجويي و دسيسه و قتل و پيروزي به چندره گوپته خدمت مي‌كرد، وبا فرزانگي و حيله‌گري قلمرو مخدوش را به صورت بزرگترين امپراطورييي درآورد كه هند تا آن زمان به خود ديده بود. كئوتيليه هم، مثل (ماكياولي) مؤلف شاهزاده، بهتر ديد كه نظرات خود را دربارهٔ جنگ و سياست به رشتهٔ تحرير درآورد؛ بنابر روايات، كتاب ارته‌شاستره، كهنترين كتاب موجود ادبيات سانسكريت، منسوب به اوست. براي نمونه دربارهٔ واقعبيني دقيق اين كتاب، صورت وسايلي را كه براي تسخير يك دژ لازم دانسته است نقل مي‌كنيم: «دسيسه، جاسوسي، تطميع قلعه نشينان، محاصره، و حمله» كه خود صرفه‌جويي عاقلانه‌اي در نيروي بدني است.

اين حكومت هيچ تظاهري به دمكراسي نمي‌كرد، و احتمالا كار آمدترين حكومتي بود كه هند تا آن روز به خود ديده بود. اكبر، كه بزرگترين پادشاه گوركاني بود، «چيزي مانند اين نداشت، و شايد بتوانترديد كرد كه هيچ يك از شهرهاي باستاني يونان سازماني بهتر از اين داشته باشد.» شالودهٔ اين حكومت آشكارا بر قدرت نظامي بود. چندره گوپته – اگر به قول مگاستنس اعتماد كنيم، حال آنكه به او هم، مثل هر گزارشگر بيگانهٔ ديگر، بايد مشكوك بود – ارتشي مركب از 600000 پياده، 30000 اسب، 9000 فيل، و تعداد نامعلومي ارابه داشت. دهقانان و برهمنان از خدمت نظام معاف بودند؛ و استرابون كشاورزاني را وصف مي‌كند كه در گيرودار جنگ، در آرامش و امنيت، مشغول كشت و زرع بودند. قدرت شاه از لحاظ ظاهري نامحدود بود، اما در عمل شورايي آن را محدود مي‌كرد – اين شورا، كه گاهي در حضور شاه، و گاهي در غياب او تشكيل مي‌شد، قوانين تازه وضع مي‌كرد؛ امور مالي داخلي و امور خارجي را سر و سامان مي‌داد؛ و همهٔ كارگزاران والامقام دولت را منصوب مي‌كرد. مگاستنس «منش بلند و فرزانگي» راينزاد چندره گوپته و قدرت مؤثر آنان را تأييد مي‌كند.

دولت به ديوانهايي تقسيم مي‌شد كه هر يك وظايف كاملا مشخصي داشت؛ مقامات رسمي آنها، با رعايت دقيق سلسله مراتب، دسته‌بندي شده بودند، و به ترتيب درآمد، گمركات، مرزباني، گذرنامه، ارتباطات، رسومات، معادن، كشاورزي، دامداري، تجارت، انبارها، دريانوردي، جنگل، سرگرميهاي عمومي، فحشا، و ضرابخانه را اداره مي‌كردند. ناظر رسومات بر فروش دارو و مشروبات الكلي نظارت داشت، تعداد و محل ميكده‌ها و مقدار شرابي را كه مي‌بايست بفروشند تعيين مي‌كرد. ناظر معادن، مناطق معدنكاوي را به اشخاص غيردولتي اجاره مي‌داد، آنها هم اجاره‌اي ثابت و هم سهمي از سود حاصله را به دولت مي‌پرداختند؛ نظام مشابهي در كشاورزي به كار مي‌رفت، زيرا دولت مالك تمام زمينها بود. ناظر سرگرميهاي عمومي بر قمارخانه‌ها نظارت داشت، طاس فراهم مي‌كرد، كه براي استفادهٔ از آنها مبلغي پرداخت مي‌شد، و پنج درصد از تمام پولي را كه در «بانك» جمع مي‌شد براي خزانه مي‌گرفت. ناظر فحشا از روسپيان مراقبت، و بر خرج و دخل آنان نظارت مي‌كرد، درآمد

pymansedareh@yahoo.com

دو روز هر ماه آنها را برمي‌داشت، و دو تن از آنها را براي مجلس‌آرايي و جاسوسي در كاخ شاه مي‌گماشت. به هر كار و پيشه و صنعتي مي‌بايست ماليات تعلق گيرد، وانگهي توانگران را گاه گاه تشويق مي‌كردند كه براي شاه «پيشكشهايي» بياورند. دولت قيمتها را تنظيم مي‌كرد و متناوباً اوزان و مقياسات را مي‌سنجيد؛ در كارخانه‌هاي خود محصولاتي تهيه مي‌كرد؛ ترمبار مي‌فروخت؛ معادن نمك، الوار، پارچه‌هاي عالي، اسب و فيل را در انحصار خود داشت.

در روستاها اجراي قانون يا با كدخدا بود يا با پنجايت، يعني شوراي پنج‌نفره؛ و در شهرها، بخشها، و ايالات، با دادگاههاي پايينتر و عاليتر؛ و در پايتخت يا با شوراي دربار بود، كه دادگاه عالي به شمار مي‌آمد، و يا با شاه كه دادگاه آخرين با مرحلة فرجام تلقي مي‌شد. مجازاتها سخت، و مشتمل بود بر: قطع عضو، شكنجه و مرگ، كه معمولا براساس قانون قصاص انجام مي‌گرفت. اما دولت فقط دستگاه سركوب نبود، بلكه به درمان و بهداشت عمومي نيز مي‌پرداخت؛ بيمارستان و نوانخانه مي‌ساخت؛ در سالهاي قحط ارزاقي را كه براي چنين ضرورتهايي در انبار دولت نگاه مي‌داشتند توزيع مي‌كرد؛ و ثروتمندان را وا مي‌داشت كه به تنگدستان ياري كنند؛ و كارهاي بزرگ عمومي ترتيب مي‌داد تا در سالهاي ركود اقتصادي بيكاران را به كار گيرد.

ديوان كشتيراني مقررات مربوط به حمل و نقل آبي را تنظيم مي‌كرد؛ و حفظ جان مسافران را در رودخانه‌ها و درياها بر عهده مي‌گرفت؛ اين ديوان از پلها و بنادر نگاهداري مي‌كرد، و جاله‌هايي دولتي تهيه مي‌كرد، و اين سواي جاله‌هاي خصوصي متعلق به اشخاص بود كه خودشان آنها را اداره مي‌كردند. - و اين ترتيبي ستودني بود، چه دولت، با اين رقابت، مي‌توانست مانع غارتگري افراد غيردولتي بشود، و رقابت غير دولتي هم مي‌توانست مقامات رسمي را از افراط در كارها مانع شود. ساختن و مرمت راههاي سراسر امپراطوري، از راههاي تنگ گاري‌رو روستاها گرفته تا راههاي تجاريي كه عرض آن ده متر بود، و راههاي شاهي كه بيست متر عرض داشت، با ديوان ارتباطات بود. يكي از اين شاهراههاي شاهي حدود يكهزار و نهصد كيلومتر- مسافتي برابر نصف جادة تراقاره‌اي امريكا- طول داشت و از پاتليپوتره تا مرز شمال غرب امتداد داشت. مگاستنس مي‌نويسد كه در اين راه، تقريباً در هر ربع فرسنگ، ستون فرسنگساري برآورده بودند كه جهت و فاصلة مقصدهاي گوناگون را نشان مي‌داد. در فواصل منظم درختان سايه‌دار، چاه آب، پاسدارخانه، و كاروانسرا ساخته بودند. حمل و نقل با ارابه، تخت روان، گاري گاوكش ، اسب، شتر، فيل، خر،

و انسان صورت مي‌گرفت. فيل از تجملات بود و معمولا منحصر به دربار و صاحبان مقامات دولتي مي‌شد، و آن قدر با ارزش بود كه عفت زن را قيمت متوسط خريد يكي از آنها مي‌دانستند.

همين روش ادارة ديواني را در ادارة شهرها هم به كار مي‌بستند. انجمني مركب از سي‌مرد، كه به شش گروه تقسيم مي‌شدند، بر پاتليپوتره حكومت مي‌كرد. يك گروه صنعت را اداره مي‌كرد؛ گروه ديگر بر كار بيگانگان نظارت داشت، خانه و خادم به آنها مي‌داد، و اعمال و رفتارشان را زير نظر مي‌گرفت؛ گروه ديگر گزارش تولد و مرگ را مي‌نوشت؛ ديگري به بازرگانان جواز تجارت مي‌داد، فروش محصولات را نظم مي‌بخشيد و مقياسات و اوزان را مي‌سنجيد؛ گروه ديگر فروش محصولات كارخانه‌ها را در ضبط خود داشت؛ گروه ديگر از همة كالاها ده‌درصد ماليات مي‌گرفت. هاول مي‌گويد «خلاصه، به نظر مي‌رسد كه پاتليپوتره در قرن چهارم ق‌م شهري بود كاملا سازمان‌يافته، و برطبق بهترين اصول علم اجتماع اداره مي‌شد.» وينسنت سميث مي‌گويد «كمال ترتيباتي كه نشان داده شد، حتي موقعي كه طرح آن ديده شود، حيرت‌آور است. بررسي جزئيات اين سازمانها آنگاه به تعجب ما مي‌افزايد كه طرح چنين سازماني مي‌توانسته در 300 ق‌م در هند ريخته شود و به صورتي مؤثر و كارآمد به عمل درآيد.»

pymnsetareh@yahoo.com

تنها نقص اين دولت حكومت مطلقة آن و، از اين رو بستگي مدام آن به اعمال زور و جاسوسي بود. پاية قدرت چندرهگوپته، مثل هر خودكامة ديگري، برآب بود؛ هميشه از شورش و كشتهشدن مي‌ترسيد. دو شب پياپي در يك اطاق نمي‌خوابيد، و هميشه گرد او را نگهباناني گرفته بودند. روايات هنديي كه مورد قبول مورخان اروپايي قرار گرفته، مي‌گويد (به نقل از مگاستنس) وقتي يك قحطي طولاني بر قلمرو چندرهگوپته افتاد، او نوميد و درمانده شد؛ تخت و تاج را رها كرد؛ و بيست سال چون مرتاضان جين زيست؛ آنگاه آنقدر چيزي نخورد تا بمرد. ولتر مي‌گويد: «با در نظر گرفتن همه‌چيز، زندگي زورق‌ران ونيزي برزندگي دوج ترجيح دارد؛ اما من معتقدم كه اين تفاوت آنقدر ناچيز است كه در خور زحمت بررسي هم نيست.»

II- فيلسوفشاه

آشوكا- فرمان شكيبايي- بشيران آشوكا- شكست او- كامگاري او

بيندوساره، كه جانشين چندرهگوپته شد، ظاهراً مردي بود با منش انديشمندان. مي‌گويند

از آنتيوخوس، شاه سوريه، درخواست كرد كه فيلسوفي به او هديه كند؛ به او نوشت كه، در ازاي يك فيلسوف واقعي يوناني، بهاي گزافي خواهدپرداخت. خواهشي بود كه برآوردني نبود، چون آنتيوخوس فيلسوف فروشي پيدا نكرد؛ اما بخت با بيندوساره يار بود، و خود صاحب پسري فيلسوف شد.

آشوكا وردنه در سال 273ق‌م بر تخت نشست. خود را فرمانرواي امپراطوريي پهناورتر از امپراطوري هر شاه هندي پيش از خود يافت: افغانستان، بلوچستان، و تمام هند كنوني، سواي اقصاي جنوب، يعني تاميلهكم ياسرزمين تاميل جزو قلمرو او بود. مدتي به همان حال و هواي پدربزرگش چندرهگوپته، ستمگرانه اما خوب، سلطنت كرد. يوان‌چونگ، سياح‌چيني، كه در قرن هفتم ميلادي ساليان درازي در هند گذرانده است، مي‌گويد كه زنداني را كه آشوكا در شمال پايتختش ساخته بود هنوز] يعني، هزارسال بعد[درسنت هندي از آن به «دوزخ آشوكا» ياد مي‌كنند. همچنين به او گفته بودند كه همه‌گونه شكنجة دوزخ رسمي را در مجازات جانيان به كار مي‌بردند؛ و شاه فرمان داده بود كه هيچ‌گاه نبايد كسي كه به آن سياهچال افتاده زنده از آن بيرون آيد. قضا را يكي از پيران بودايي، بي‌هيچ علت به آن زندان افتاده بود. او را در ديگ آب‌جوش انداختند. آب از جوشيدن باز ايستاد. زندانبان پيامي به آشوكا فرستاد. وي آمد، و شخصاً موضوع را ملاحظه، و حيرت كرد. وقتي كه شاه خواست برگردد، زندانبان يادآور شد كه بنا به فرمان خود او نبايد زنده از زندان خارج شود. شاه كه از اين تذكر متزلزل شده بود دستور داد تا آن زندانبان را به آن ديگ اندازند.

مي‌گويند چون آشوكا به كاخش بازگشت حالش سخت دگرگون شد. گفت تا آن زندان را برچينند، و قوانين كيفري را ملايمتر كنند. درهمان هنگام فهميد كه سپاهيانش پيروزي بزرگي بر قبيلة طغيانگر كلينگه به دست آورده‌اند، و هزاران تن از شورشيان را كشته و بسياري را هم به اسارت گرفته‌اند. آشوكا از انديشة اينهمه «خشونت، كشتار و جداكردن» اسيران از «عزيزانشان» پشيمان شد. فرمان داد كه اسيران را آزاد كنند، زمينهايشان را به آنها بازگردانند؛ و پيام پوزشي هم برايشان فرستاد- و اين امري بود كه پيش از اين سابقه نداشت، و پس از او هم فقط چند تني از آن پيروي كرده‌اند. سپس به حلقة انجمن رهروان بودايي پيوست؛ چندي خرقة رهروانه پوشيد؛ دست از شكار و خوردن گوشت برداشت و به راه هشتگانة عالي پا نهاد.

pymrsatur@yahoo.com

اكنون بدرستي نمي‌توان گفت كه اين ماجرا تا چه حد افسانه و تا چه اندازه تاريخ است؛ و با اين بعد زماني نمي‌توانيم به انگيزه‌هاي اين پادشاه پي‌ببريم. شايد گسترش آيين بودا را ديده و با خود انديشيده بود كه آيين سخاوت و

و مناسبي براي مردمش باشد، و از عسس و محتسب بيشمار هم خلاصش كند. در يازدهمين سال سلطنتش صدور مهمترين فرمانهاي تاريخ حكومت را آغاز كرد و گفت كه آنها را با زباني ساده و به گويشهاي محلي بر صخره‌ها و ستونها نقر كنند تا هر هندي باسوادي بتواند آنها را بفهمد. فرمانهاي سنگنبشتهٔ او را كمابيش در سراسر هند يافته‌اند؛ از فرمانهايي كه بر ستونها نوشته شد ده ستون به جا مانده است، و جاي بيست ستون ديگر را هم مشخص كرده‌اند. از اين فرمانها معلوم مي‌شود كه اين امپراطور دين بودايي را يكسره پذيرفته است، و آن را با عزمي راسخ در آخرين حوزهٔ امور انساني، يعني در سياستمداري، به كار بسته است- و اين عمل به اين مي‌ماند كه امپراطوري جديدي ناگهان اعلام كند كه از اين پس]در حكومت [از مسيحيت تبعيت خواهد كرد.

گرچه اين فرمانها بودايي به شمار مي‌آيد، همگي مربوط به مسائل و امور ديني نيست. در آنها سخن از زندگاني آينده مي‌رود، و اين مي‌رساند كه چه زود ايمان پيروانش جاي شكاكيت بودا را گرفته است. اما در اين فرمانها نه اعتقادي به يك ذات باري هست، و نه ذكري از آن مي‌شود. از بودا هم در آنها سخني نمي‌رود. در اين فرمانها گرايش به الاهيات ديده نمي‌شود: فرمان سارنات]فرمان دوم ستوني كوچك[خواهان همسازي در انجمن رهروان است، و براي كساني كه آن را با تفرقه يا انشعاب تضعيف كنند مجازاتهايي در نظر گرفته شده است. اما در فرمانهاي ديگر بارها شكيبايي در دين را سفارش مي‌كند. انسان همان‌گونه كه به رهروان بودايي صدقه مي‌دهد بايد به برهمنان هم بدهد؛ نبايد از دين ديگران بدگويي كرد. شاه اعلام مي‌دارد كه همهٔ رعاياش فرزندان محبوب او هستند؛ و او هيچ گاه به خاطر اعتقادات گوناگوني كه دارند بر آنان تبعيض روا نخواهد داشت. فرمان سنگنبشتهٔ XII تقريباً به اقتضاي آن زمان سخن مي‌گويد:

پريه‌درشي، محبوب خدايان، مردان همهٔ فرقه‌هاي ديگر را، خواه مرتاض باشند و خواه مردان خانواده، با هدايا و همه‌گونه بزرگداشتي گرامي مي‌دارد. اما محبوب خدايان به پيشكش هدايا يا بزرگداشت آن قدر ارج نمي‌نهد كه به رشد بنيادهاي درمه در ميان همهٔ فرقه‌ها. گسترش بنيادهاي درمه به راههاي بسيار ممكن است. اما ريشهٔ اش در خويشتنداري در گفتار است، يعني نبايد فقط به فرقهٔ خود ارج نهاد و فرقه‌هاي ديگر را، به ناروا، خوار شمرد؛ همواره بايد در همه حال، حتي در آنجا كه رواست، ميانه‌رو بود. بلكه، برعكس، فرقه‌هاي ديگر را بايد به هر طريق و در همه‌حال بزرگ داشت.

اگر كسي اين گونه رفتار كند، او نه تنها فرقهٔ خود را بلند مي‌گرداند بلكه به

فرقه‌هاي ديگر هم خدمت مي‌كند. اما اگر ديگر گونه رفتار كند، نه تنها به فرقهٔ خود بلكه به فرقه‌هاي ديگر هم آسيب مي‌رساند... هماهنگي نيك است.

در دومين فرمان ستوني مفهوم بنيادهاي درمه يا ذات درمه روشنتر توضيح داده شده است: «قانون پارسايي]درمه[عالي است. اما قانون پارسايي مركب از چيست؟ از اين چيزها: يعني، ناپارسايي اندك، كردارهاي نيك بسيار، همدردي،آزادگي، راستگويي، پاكي.» آشوكا، براي اينكه سرمشقي بگذارد، به كارگزارانش فرمان داد كه همه جا مردم را فرزند خويش بدانند؛ با آنان بدون ناشكيبايي و

pymansetareh@yahoo.com

درشتي رفتار كنند؛ هرگز آنها را شكنجه ندهند؛ هيچ گاه بدون علت كافي زندانيشان نكنند؛ و، بالاخره، به كارگزاران خود فرمان مي‌دهد كه اين كتيبه‌ها را متناوباً براي مردم بخوانند.

آيا اين فرمانهاي اخلاقي در بهبود سلوك مردم مؤثر بود؟ شايد در گسترش انديشة اهيمسا و ترغيب به خودداري از خوردن گوشت و مشروبات الكلي در ميان طبقات بالاي هند تأثيري داشته است. خود آشوكا چون هر مصلحي به تأثير مواعظ خود برسنگنبشته‌ها سخت اعتماد داشت: در فرمان سنگنبشتة IV اعلام مي‌كند كه نتايج شگفت‌آوري ظاهر شده است، و فشردة آن مفهوم روشنتري از آيين او به دست مي‌دهد:

در گذشته‌ها، صدها سال كشتار زندگان، ستم به زندگان، بيحرمتي به خويشان و بي حرمتي به برهمنان و شرمنه‌ها براستي كه افزون شده بود. ولي اكنون، در نتيجة كردار درمه از جانب شهريار پريه‌درشي، محبوب خدايان، هر فرماني با نواختن كوسها فرمان درمه شده است. خويشتنداري از كشتار جانداران، ستم روا نداشتن به زندگان، رفتار نيك با خويشان، رفتار نيك با برهمنان و شرمنه‌ها، فرمانبرداري از پدر و مادر، فرمانبرداري از سالخوردگان اكنون از تعليم درمه‌اي كه شهريار پريه‌درشي، محبوب خدايان، داده است، افزوني يافته است، تا آن مايه كه ممكن نبود درصدها سال با نشان دادن نشانهاي اين درمه‌هاي بهشتي و پيلان بهشتي، توده‌هاي آتش دوزخ، و نيز با شكلهاي آسماني ديگر به مردم، به آن دست يافت. كردارهاي درمه، از گونة پيشين، نيز از انواع گوناگون ديگر افزوني يافته است و شهريار پريه‌درشي، محبوب خدايان، همچنان سبب افزوني بيشتر چنين كردارهاي درمه را خواهد شد. ديگر آنكه، پسران، نوه‌ها، و نبيرگان شهريار پريه‌درشي، محبوب خدايان، اين كردار درمه را تا پايان جهان افزوني خواهند داد و، چون خود داراي درمه و سلوك نيك هستند، درمه را به مردمان تعليم خواهند داد...

شهريار نيك در پارسايي مردان و وفاداري پسرانش گزاف مي‌گويد. او خود با كوشش بسيار در راه دين جديد رنج برد؛ سرانجمن بودايي شد، هدايايِ بسيار به آن داد، برايش 84000 دير ساخت، و در سراسر قلمروش، به نام آن،

جانوران بساخت. بشيران بودايي را به همة بخشهاي هند و سيلان، حتي به سوريه، مصر، و يونان فرستاد، تا در آنجا در فراهم آمدن زمينه‌اي براي اخلاق مسيح ياري كرده باشند؛ و اين بشيران اندكي پس از مرگ او از هند درآمدند تا بشارت بودا را در تبت، چين، مغولستان، و ژاپن موعظه كنند. آشوكا، علاوه بر اين كوشش ديني، خود با شور فراوان به ادارة دنيايي امپراطوريش پرداخت؛ روزهاي كارش طولاني بود، و در تمام ساعات هميشه در دسترس دستورانش بود تا در تمام اوقات به كار عامه پردازد.

خطاي مهمش خودپرستيش بود؛ هم فروتن و هم مصلح بودن، در عين حال، دشوار است. مناعت او در هر فرماني ديده مي‌شود، و او را برادر كاملتر ماركوس آورليوس]مارك اورل[مي‌كند. نفهميد كه برهمنان از او نفرت دارند و فقط پي‌فرصت مي‌گردند كه نابودش كنند، همان گونه كه كاهنان تبس هزار سال پيش اخناتون را نابود كردند. نه فقط برهمنان، كه مي‌بايست جانوران را براي خود و خدايانشان قرباني كنند، بلكه هزاران صياد و ماهيگير از فرمانهايي كه محدوديتهاي سختي براي كشتن جانوران قايل مي‌شد خشمگين بودند؛ حتي دهقانان از اين فرمان كه مي‌گفت «كاه و كلشي را كه چيزهاي زنده در آن است نبايد بر آتش نهاد»مي‌ناليدند. نيمي از امپراطوري آشوكا در انتظار مرگ او به سر مي‌بردند.

pymansefreh@yahoo.com

يوان‌چوانگ مي‌گويد، بنابر سنت‌بودايي، نوة آشوكا در آخرين سالهاي عمر پدر بزرگش، به ياري درباريان، او را از سلطنت خلع كرد. بتدريج تمام قدرت را از شاه سابق گرفتند، و به اين ترتيب هدايايش هم به انجمن رهروان پايان گرفت. جيرة كالاهايي كه به خود آشوكا مي‌دادند، و حتي جيرة غذاييش را هم قطع كردند، تا اينكه روزي همة سهم اونصف يك ميوه املكه شد. شاه با اندوه به آن نگاه كرد و آنگاه آن را، چون تمام چيزي كه مي‌توانست ببخشد، براي رهروان بودايي فرستاد. در واقع ما چندان چيزي از سالهاي آخر عمر او، و حتي سال مرگ او هم نمي‌دانيم. يك نسل پس از درگذشت او، امپراطوريش، مثل امپراطوري اخناتون، از هم فروپاشيد. چون آشكار شد كه اداراة مملكت پادشاهي مگده، بيش از آنچه تابع سازماني برومند باشد، وابسته به جبر سنت است، ايالت پس از ايالت از بستگي خود به شاهنشاه پاتليپوتره سر فرو پيچيدند. اعقاب آشوكا تا قرن هفتم ميلادي بر مگده حكومت راندند؛ اما دودمان ماوريا، كه چندرەگوپته آن را بنياد نهاده بود، با كشته شدن بريهرته پادشاه پايان گرفت. دولتها نه بر بنياد آرمانها بلكه بر طبيعت انسانها ساخته مي‌شوند.

آشوكا از لحاظ سياسي شكست خورده بود؛ اما، از جنبة ديگر، در انجام يكي از وظايف بزرگ تاريخ كامگار شده بود. در حدود دويست سال پس از درگذشت او آيين بودا در سراسر هند پراكنده شده، و آسيا را بي‌هيچ خونريزي فتح كرده بود. اگر تا امروز، از كندي در سيلان تا كاماكورا در ژاپن، چهرة آرام گئوتمه (بودا) به مردمان فرمان مي‌دهد كه با

شايد پارسايي، روزگاري بر تخت شاهي هند نشسته بود.

III- عصر طلايي هند

دوران تهاجمات- شاهان كوشاني- امپراطوري گوپتا- سفرهاي فا- هين- احياي ادب- هونها در هند- هرشة سخاوتمند- سفرهاي يوان‌چوانگ

از مرگ آشوكا تا امپراطوري سلسلة گوپته، يعني دوره‌اي به مدت كمابيش ششصدسال، كتيبه‌ها و اسناد هندي چنان اندك است كه تاريخ اين دورة مياني در تيرگي گم شده است. اين دوره لزوماً يك عصر تاريكي يا فترت نبود؛ دانشگاههاي بزرگ مثل دانشگاههاي تكسيله به كارشان ادامه مي‌دادند، و در بخش شمال غربي هند نفوذ ايران در معماري، و نفوذ يونان در پيكرتراشي، تمدن بالنده‌اي را پس از هجوم اسكندر پديد آورد. در قرن اول و دوم قم، سوريها، يونانيها، و سكاها به پنجاب فروريختند، تصرفش كردند و در مدت سيصد سال اين فرهنگ يوناني- باكتريايي را بنياد نهادند. در قرن اول عصري كه ما آن را عصر مسيحي مي‌ناميم، كوشانها، كه طايفه‌اي از آسياي ميانه بودند و با تركان خويشي داشتند، كابل را گرفته آن را پايتخت خود كردند؛ و از آنجا، قدرتشان را بر سراسر شمال باختري هند و بيشتر آسياي ميانه گسترش دادند. در زمان پادشاهي بزرگترين شاهشان، يعني كنيشكه، هنر و علوم پيشرفت كرد: پيكرتراشي يوناني- بودايي برخي از زيباترين شاهكارهايش را به وجود آورد، بناهاي عالي در پيشاور، تكسيله، و متورا ساخته شد، و چركة] طبيب[فن طبابت را پيشرفت داد، و ناگارجونه و اشوگشه پايه‌هاي آيين بودايي مهايانه (يا، ارابه‌بزرگ) را گذاشتند، كه اين، خود در پيروزي گئوتمه]بودا[بر چين و ژاپن ياري كرد. كنيشكه در برابر دينهاي گوناگون بردبار بود، و خدايان گوناگون را آزمود؛ و سرانجام آيين بوداي جديد آميخته به اساطير] بودايي[را پذيرفت، كه در آن بودا را خدا كرده و آسمانها را به بودي‌ستوه‌ها و ارهتها انباشته بودند؛ فرمان داد تا شوراي بزرگي از متألهين بودايي گردآيند تا اين اعتقاد را براي قلمرو او خلاصه كنند، و خود در گسترش دين بودايي

pymnsatgreh@yahoo.com

كمابيش آشوكاي دوم شد. شورا 300،000 سوتره]يا، گفتار [راساخت و فلسفة بودا را با نيازهاي عاطفي توده‌هاي پايينتر مردم هماهنگ كرد، و خود بودا را هم به مرتبة خدايي رساند.

در اين ميان چندرەگوپتة اول (با چندرەگوپتة سرسلسلة ماوريا اشتباه نشود) درمگده دودمان

شاهان محلي گوپته را بنياد نهاد. جانشين او، سمودرگوپته، در سلطنت پنجاه‌ساله‌اش، از برجسته‌ترين شاهان تاريخ طولاني هند شد. او تختگاهش را از پاتليپوتره به آيودهيا، كه شهر باستاني راماي افسانه‌اي بود، برد؛ سپاه فاتح و محصلان مالياتيش را به بنگال و آسام و نپال و هند جنوبي فرستاد؛ ثروتي را كه از دولتهاي خراجگزار مي‌ستاندند صرف اعتلاي ادب، علم، دين، و هنر مي‌كرد. او، خود، در ميان پرده‌هاي جنگ، به شاعري و موسيقيداني متمايز شد. پسرش، ويكرمادیتیه («خورشيد اقتدار»)، اين كشورستانيهاي سلاحي و فكري را گسترش داد و حامي كالیداس، نمايشنامه‌نويس بزرگ، شد و در تختگاهش، اجين، محفل درخشاني از شاعران، فيلسوفان، هنرمندان، دانشمندان، و محققان را گرد خود جمع كرد. هند، با اين دو شاه، به اوج تكاملي رسيد كه از زمان بودا به اين طرف بيهمتا بود، و به چنان وحدت سياسيي دست يافت كه فقط عصر آشوكا و اكبر شاه با آن برابري مي‌كنند.

ما طرح تمدن دودمان گوپته را از گزارش فا- هين مي‌فهميم. او در آغاز قرن پنجم ميلادي از هند ديدن كرد؛ وي يكي از آن بوداييان بيشماري بود كه در اين عصر طلايي هند از چين به آنجا مي‌آمدند؛ احتمالا شمار اين زايران كمتر از بازرگانان و سفيراني بود كه، علي‌رغم حصارهاي كوهستاني هند، از شرق و غرب، حتي از روم دوردست، به هند رامش يافته مي‌آمدند و او را به تماس با رسوم و انديشه‌هاي بيگانه برمي‌انگيختند. فا- هين، پس از آنكه دل به دريا زد و جان به كف گرفت، از چين باختري گذشت و بسلامت به هند رسيد، و در سراسر هند، بي‌آنكه آزاري ببيند يا چيزي از او به يغما برند، به سير و سفر پرداخت. در سفرنامه‌اش آمده است كه چگونه شش سال طول كشيد تا او به هند برسد، و شش سال هم در هند سپري كرد، و سه سال وقت لازم داشت كه از راه سيلان و جاوه به زادگاهش در چين بازگردد. او آباداني و رونق، فضيلت و سعادت و آزادي اجتماعي و ديني را كه هنديان از آن برخوردار بودند ستايشگرانه وصف مي‌كند. از تعداد، وسعت، و جمعيت شهرهاي بزرگ، از بيمارستانهاي رايگان و ساير مؤسسات خيريه كه در سراسر آن سرزمين پراكنده بود، از تعداد دانش‌پژوهان دانشگاهها و ديرها، و از عظمت و شكوه‌كوشكهاي شاهي در شگفت بود. وصفش تماماً از مدينة فاضله است، مگر آنجا كه از دست راست سخن مي‌گويد:

مردمان بيشمار و شادند؛ مكلف نيستند كه شمار افراد خانوارشان را ثبت كنند، يا نزد قاضيان بروند، يا به قوانينشان توسل جويند؛ تنها آناني كه در ملك شاهي زراعت مي‌كنند بايد از سود بهره‌اي بدهند. هرگاه بخواهند بروند، مي‌روند؛ اگر بخواهند بمانند، مي‌مانند. شاه بدون گردن‌زدن يا تنبيه بدني كردن حكومت مي‌كند. جانيان فقط جريمه مي‌پردازند؛ ... حتي در مواردي كه كساني بارها سر به طغيان شرارت‌آميز

بردارند فقط دست راستشان را مي‌برند ... در سراسر اين ملك، مردم نه جان از زنده‌اي مي‌ستانند و نه سير و پياز مي‌خورند. تنها چندالهها چنين مي‌كنند ... در آن سرزمين خوك و مرغ نگاه نمي‌دارند؛ دام زنده را نمي‌فروشند؛ در بازارها نه قصابي هست و نه ميفروشي

فا- هين چندان متوجه نيست كه برهمنان، كه از زمان آشوكا دودمان ماوريا را خوش نمي‌داشتند، دوباره، تحت حكومت بردبار شاهان گوپته ثروت و قدرت به دست مي‌آورند. آنان سنتهاي ديني و ادبي

pymansetarigyano.com

روزگار پيش از بودا را زنده كرده بودند و داشتند، در سراسر هند، سانسكريت را، به عنوان زبان عمومي دانشوران، توسعه مي‌دادند. از نفوذ آنان و حمايت دربار بود كه دو حماسة بزرگ هند، يعني مهابهاراتا و رامايانا، را به شكل امروزي آنها نوشتند. همچنين، تحت اين خاندان، هنر بودايي در نقوش ديوارهاي غارهاي آجانتا به اوج خود رسيد. بنا به قضاوت يكي از دانايان معاصر هند و «همان نام كالياداس، وراهه ميهيره، گونه‌ورمن، وسوبندو، آريبهط، و برهمگپت كافي است كه اين عصر نشانة اوج فرهنگ هندي باشد.» هاول مي‌گويد «مورخ بيغرض بخوبي مشاهده مي‌كند كه بزرگترين پيروزي حكومت بريتانيا در اين خواهد بود كه تمام آنچه راكه هند، در قرن پنجم ميلادي، از آن برخوردار بوده به آن بازگرداند.»

اين اوج فرهنگ بومي را موج تهاجمات هونها متوقف كرد. هونها در اين زمان به آسيا و اروپا حمله كرده بودند،و مدتي هند و روم را ويران كردند. وقتي كه آتيلا به اروپا حمله مي‌كرد، تورامانه مالوا را مي‌گرفت و ميهيره كولة هراس‌انگيز شاهان گوپته را از تخت به زير مي‌كشيد، بار ديگر، براي مدت يك قرن، هند به اسارت و آشوب افتاد. بعد شاخه‌اي از شجرة گوپته، يعني هرشه- وردنه، هند شمالي را بازپس گرفت، تختگاهي در كنوج ساخت و چهل و دو سال صلح و امنيت به قلمرويي پهناور آورد كه در آن يك بار ديگر هنر و ادب بومي رونق گرفت. وسعت و شكوه و آباداني كنوج را از اين نكتة باورنكردني مي‌توان استنباط كرد كه چون مسلمانان (در سال 1018 ميلادي) آن را غارت كردند10،000 معبد را ويران ساختند. باغهاي عمومي زيبا و استخرهاي شناي رايگان آن فقط گوشة كوچكي از كارهاي خوب دودمان تازه بود. خود هرشه از آن پادشاهان نادري بود كه يك چند رژيم پادشاهي را

به صورت ستوده‌ترين شكل فرمانروايي درآورد. مردي بود صاحب گيرايي و كمالات؛ شعر مي‌گفت و نمايشنامه‌ها مي‌نوشت، كه هنوز هم در هند آنها را مي‌خوانند؛ اما نمي‌گذاشت اين ضعفها در ادارة درست ملكش رخنه كند. يوان‌چوانگ مي‌نويسد «او خستگي‌ناپذير بود و روز برايش كوتاه مي‌نمود؛ از علاقه‌اي كه به كارهاي خير داشت، خواب از يادش مي‌رفت.» در آغاز شيواپرست بود و سپس به آيين بودا گرويد، و از لحاظ نيكوكاريهاي پارسايانه‌اش آشوكاي ديگري شد. خوردن غذاهاي گوشتدار را ممنوع كرد، در سراسر قلمروش براي مسافران رباطها ساخت و بركنار گنگ هزاران ستوپا، يا بقعة بودايي، بنا نهاد.

يوان چوانگ مشهورترين بودايي چيني است كه از هند ديدن كرد؛ او مي‌گويد هرشه، هر پنج سال يك بار، جشن نيكوكاري بزرگي برپا مي‌كرد، كه سران كلية اديان و جميع بينوايان و نيازمندان قلمرو خود را به آن فرا مي‌خواند. در اين اجتماع رسم بر اين بود كه تمام مازاد آنچه را از آخرين جشن پنجسالة پيشين تا آن زمان به خزانة دولت آورده بودند، برهزينه‌ها، به عموم خيرات كند. يوان‌چوانگ از ديدن مقادير هنگفتي طلا، نقره، سكه، جواهر، پارچه‌هاي مرغوب و زربفتهاي ظريف، كه در ميدان روبازي انباشته بودند، به حيرت مي‌افتد. دور تا دور اين ميدان صد چادر برافراشته بودند كه در هر يك از آنها يكهزار نفر مي‌نشستند. سه روز به عبادت مي‌گذشت؛ روز چهارم (اگر حرف اين زاير را باور كنيم) آن اجناس را ميان مردم قسمت مي‌كردند. پنج هزار رهرو بودايي اطعام مي‌شدند؛ به هر كدام از آنان يك مرواريد، چند جامه، گل، عطر، و يكصد قطعة طلا اهدا مي‌شد. بعد ميان برهمنان خيرات فراوان مي‌كردند، سپس به جينها؛ بعد به فرقه‌هاي ديگر؛ و در آخر به همة بينوايان و يتيماني كه از گوشه و كنار قلمرو او آمده بودند. گاهي توزيع اين عطايا و بخششها سه يا چهار ماه طول مي‌كشيد. در پايان كار، خود هرشه جامه‌هاي گرانبها و گوهرهايش را در مي‌آورد و روي آن خيرات مي‌گذاشت.

pyramsearch@yahoo.com

از سفرنامة يوان‌چوانگ چنين برمي‌آيد كه حال و هواي روحي آن عصر با نوعي الاهيات همراه بود كه موجب انبساط خاطر و روح مي‌شد. تصوير دلپذيري است؛ مبين آوازة هند در سرزمينهاي ديگراست- اين بزرگزادة چيني آسايش و سود خويش را در آن چانگان دوردست رها كرد؛ از ميان چين نيمه‌متمدن باختري گذشت؛ تاشكند و سمرقند را (كه در آن زمان شهرآبادي بود) پشت سرگذاشت؛ از روي هيمالايا گذشت و به هند رفت؛ مدت سه سال، با شوق بسيار، در ديرِ دانشگاهي تالنده به تحصيل علم پرداخت. آوازه‌اش در مقام مردي دانشور و عاليمقام موجب شد كه اميران هند از هر سو او را به درگاه خود فرا خوانند. وقتي هرشه شنيد كه يوان چوانگ در دربار كوماره، پادشاه آسام، است، پيامي براي اين پادشاه فرستاد كه به اتفاق يوان‌چوانگ به كنوج بيايد. كوماره سرباز زد، و گفت هرشه سرش را بخواهد و ميهمانش را نخواهد. هرشه در پاسخ گفت «آن سرت

كوماره آمد. هرشه مجذوب دانش و رفتار عالي يوان شد، و انجمني از دانشوران بودايي را فراخواند كه روشنگري آيين مهايانه را از زبان يوان بشنوند. يوان نظرات خود را برقطعه‌اي ثبت و آن را بر درخيمه‌اي كه اين گفتگو در آن برگزار مي‌شد نصب كرد؛ سپس، به رسم روز، بر آن چنين افزود: «اگر در اينجا كسي بتواند يك استدلال نادرست بيابد و آن را رد كند، مي‌تواند سرم را از تن جدا كند.» مباحثه هجده روز دوام داشت، اما يوان (بنا به گزارش خودش) به همة ايرادات جواب داد و تمام مرتدان را گيج كرد. (در گزارش ديگري آمده است كه مخالفانش مباحثه را، با به آتش كشيدن آن چادر، پايان دادند.) بعد از ماجراهاي بسيار، يوان راه بازگشت به چانگان را يافت. خاقان روشن‌بين چين يادگاريهاي بودايي را، كه اين ماركوپولوي فداكار از هند با خود آورده بود، در معبد باشكوهي در چانگان محفوظ داشت؛ ضمناً چند تن از دانشمندان را در اختيار وي گذاشت كه در ترجمة نسخه‌هاي خطيي كه او در هند خريده بود ياريش كنند.

اما تمام شكوه شاهي هرشه ساختگي و سپنجي بود، زيرا برقدرت و بخشندگي شاهي ميرا استوار بود. چون او در گذشت، غاصبي بر تختش نشست و آن روي پست پادشاهي را نشان داد. آشوبي برخاست كه كمابيش هزار سال دوام داشت. هند، مثل اروپا، به عذاب قرون وسطايي دچار شد؛ بيگانگان به آن هجوم آوردند؛ آن را گشودند؛ و تقسيم و غارت كردند. هند ديگر تا زمان اكبرشاه بزرگ روي صلح و وحدت به خود نديد.

IV – وقايع راجپوتانه

سامواراي هند- عصر شهسواري- سقوط چيتور

اين قرن تيرگي را لحظه‌اي حماسة راجپوتانه روشن كرد. در ايالتهاي موار، ماروار، امبر، بيكانر و بسياري ديگر كه نامهايي آهنگين دارند، قومي زندگي مي‌كنند كه نيمي بومي و نيمي از اعقاب سكاها و هونهاست. اين قوم، تحت حكومت راجه‌هاي جنگجويي كه بيشتر به هنر زندگي توجه داشتند تا به زندگي هنري، تمدني فئودالي به وجود آورده‌بودند. آنان در آغاز به اقتدار شاهان سلسله‌هاي ماوريا و گوپته‌گردن نهادند؛ و، با دفاع از استقلال خود و همة هند، در برابر ايلغارهاي اقوام مسلمان، كار خود را به انجام رسانيدند. آوازة راجپوتها به حميت سپاهيگري و دليريي تميز داده مي‌شد كه معمولا ربطي به هند ندارد؛ اگر به حرف تاد، كه مورخي ستايشگر راجپوتهاست، اعتماد كنيم، هر مردي از آنان جنگجويي (كشتريه‌اي)

pymansetare@yahoo.com

بود بي‌باك، و هر زني درميان آنان پهلواني نبرده. نامشان، يعني راجپوت، خود به معناي «شاهزاده» است؛ و اگر گاهي سرزمين خود را راجستان مي‌ناميدند براي اين بود كه آن را «خانهٔ شاهي» بدانند.

هر خصيصه‌اي- دليري، وفاداري، زيبايي، كينه‌جويي طايفه‌اي، زهر دادن و كشتن، جنگ، و انقياد زن را، كه سنت ما به عصر شهسواري نسبت مي‌دهد- مي‌توان در كارنامهٔ اين دولتهاي مبارز هم يافت. تاد مي‌گويد «سرداران راجپوت، همانند شهسواران غربي، به همه گونه فضايل آراسته، و در كمالات معنوي از آنان بسيار برتر بودند.» زنانشان چندان زيبا بودند كه مردان در مردن براي آنان هيچ درنگ نمي‌كردند؛ براي زنانشان تنها مسئله احترام و ادب بود كه همراه با شوهر خود به رسم ساتي درگور مي‌رفتند. برخي از اين زنان آموخته و فرهيخته بودند، برخي از راجه‌ها شاعر يا دانشمند بودند، و يك چند نوعي نقاشي ظريف آبرنگ، كه به زندگي مردمان مي‌پرداخت، به سبك نقاشي آبرنگ ايراني قرون وسطي، در ميانشان رواج يافت. مدت چهار قرن به ثروتشان افزوده مي‌شد، تا آنجا كه توانستند مبلغ 20،000،000 دلار خرج تاجگذاري شاه موار كنند.

غرور و بدفرجاميشان در اين بود كه از جنگ همچون برترين همهٔ هنرها لذت مي‌بردند، و اين تنها هنري بود كه در خور آزاده مرد راجپوت بود. اين روح سلحشوري به آنان توانايي بخشيد كه با بي‌باكي تاريخيشان از خود در برابر مسلمانان دفاع كنند، اما همين امر موجب شد كه دولتهاي كوچكشان چنان تقسيم، و از جدال ناتوان شود كه سرانجام آنهمه دليري به كار نيايد. شرح تاد از سقوط چيتور، كه يكي از پايتختهاي راجپوتهاست، همان اندازه رمانتيك است كه افسانهٔ آرثر و شارلماني؛ و در واقع (چون فقط بر سخن مورخان بومي استوار است كه به وطنشان بيش از حقيقت عشق مي‌ورزيدند) ماجراي شگفت‌آور وقايع راجستان را مي‌توان، همچون مرگ آرثر يا ترانهٔ رولان، افسانه دانست. بنابراين روايت، مهاجم مسلمان، يعني علاءالدين، چيتور را نمي‌خواست، بلكه شاهدخت پودميني را مي‌خواست، و پودميني «لقبي است كه فقط به زيباترين] زن[مي‌دهند.» سردار مسلمان پيشنهاد كرد كه اگر وكيل‌السلطنهٔ چيتور شاهدخت را تسليم او كند، او دست از محاصرهٔ شهر برمي‌دارد.چون اين تقاضا پذيرفته نشد، علاءالدين قبول كرد كه اگر بگذارند يك نظر پودميني را ببيند عقب‌نشيني خواهد كرد. سرانجام رضا داد كه اگر روي پودميني را در آينه هم ببيند خواهد رفت؛ اما باز دست رد به سينه‌اش زدند. در عوض، زنان چيتور در دفاع از شهر به مردان پيوستند؛ و چون راجپوتها ديدند كه زنان و دخترانشان در كنارشان مي‌ميرند چندان جنگيدند كه هيچ مردي از آنان زنده نماند. وقتي علاءالدين به پايتخت وارد شد در داخل دروازه‌هاي شهر هيچ نشاني از آدميزاد نديد؛ مردها همه در نبرد مرده بودند، و زنان هم، بنا به رسم هراس‌انگيز جوهر، خود را سوزانده‌بودند.

۷- اوج جنوب

مملكتهاي پادشاهي دكن- ويجيه‌نگر- كريشنا رايه- يك پايتخت قرون وسطايي- قوانين- هنرها- دين- غمنامه

هر چه مسلمين در هند پيشروي مي‌كردند، فرهنگ بومي هم در جنوب دورتر و باز هم دورتر مي‌رفت؛ در اواخر قرون وسطي‌عاليترين دستاوردهاي تمدن هندي در دكن جاي داشت. مدتي طايفهٔ چالوكيه مملكت پادشاهي مستقلي برپا داشت كه قلمروش تا هند مركزي مي‌رسيد، و پولكشين دوم آن را به چنان قدرت و جلالي رسانيد كه توانست هرشه را شكست دهد؛ يوان‌چونگ را به سوي خود بكشاند؛ و خسروپرويز، پادشاه ساساني، سفير عاليمقامي نزد او روانه كند. هم به عهد پادشاهي

pyramsetareh@yahoo.com

پولكشين و در قلمرو او بود كه بزرگترين نقاشيهاي ديواري هند، يعني فرسكوهاي آجانتا، كامل شد. پولكشين توسط شاه پلوهها سرنگون شد. اينان چند صباحي قدرت برتر در هند مركزي شدند. در آغاز قرن اول ميلادي، در انتهاي جنوبي هند، پانديهها قلمرويي بنياد نهادند كه شامل مادوره، تينولي، و بخشهايي از تراوانكور مي‌شد؛ آنان مادوره را به صورت يك شهر بسيار عالي قرون وسطايي درآوردند و آن را با يك معبد عظيم، و هزاران آثار كوچكتر هنر معماري، آراستند. اينان هم به نوبة خود نخست به دست چولهها، و سپس به دست مسلمانان برافتادند. چولهها بر ناحية ميان مادوره و مدرس، و سپس از آنجا رو به غرب، بر ميسور، حكومت مي‌كردند. نام اين قوم در فرمانهاي آشوكا آمده است، و از اين رو قومي كهن به شمار مي‌روند؛ اما

است كه كار طولاني كشورستاني را آغاز كردند و سراسر جنوب، حتي سيلان هم، باجگزار آنان شده بود. سپس قدرتشان از ميان رفت، و خود تحت سلطة بزرگترين دولت جنوب، يعني ويجيه‌نگر، درآمدند.

ويجيه‌نگر، كه هم نام قلمروي است و هم نام كرسي آن، نمونة غم‌انگيز شكوه از يادرفته مي‌باشد. در سالهاي عظمتش تمام ايالات بومي كنوني بخش سفلاي شبه‌جزيرة هند را، با ميسور و پرزيدنسي مدرس، شامل مي‌شد. مي‌توان از اين نكته دربارة اقتدار و منابعش قضاوت كرد كه كريشنارايه شاه 703000 پياده، 32600 اسب، 551 فيل، چند صدهزار بازرگان و روسپي، و ساير دنباله‌روهاي اردو، كه در آن عصر مرسوم بود كه در لشكركشيها همراه ارتش باشند، به نبرد تليكوته گسيل كرد. خودكامگي شاه بر اثر خودمختاري روستاها تعديل مي‌شد؛ گاه‌گاه هم شاهي روشنفكر و مردمي بر تخت مي‌نشست. كريشنارايه، كه در روزگار هنري هشتم بر ويجيه‌نگر حكومت مي‌راند، با آن شاه هميشه عاشق بخوبي قابل قياس است. وي زندگاني را به عدل و داد و عيش و خوشي مي گذراند؛ خيرات بسيار مي‌كرد؛ در برابر همة اديان هندي شكيبا بود؛ از ادبيات و هنر لذت مي‌برد و حامي آنها بود؛ دشمنان شكست خورده را مي‌بخشود و از شهرهايشان چشم مي‌پوشيد؛ و با سعي تمام خود را وقف تكاليف روزمرة حكومت مي‌كرد. دومينگوش پايش، كه يك مبلغ مذهبي پرتغالي است، به سال 1522، او را چنين وصف مي‌كند:

پرهيبت‌ترين و كاملترين شاهي است كه مي‌توان يافت؛ خوشخو، و بسيار شاد؛ دلش مي‌خواهد كه بيگانگان را گرامي بدارد، و با مهرباني آنان را به حضور مي‌پذيرد... فرمانروايي بزرگ، و مردي بس دادگر است، اما دستخوش هيجانات ناگهاني خشم مي‌شود... هم در رتبت و هم از لحاظ سپاه و قلمرو از هر مولاي بزرگي بزرگتر است؛ اما بدان ماند كه گويي در حقيقت چيزي ندارد كه با آنچه مردي چون او بايد داشته باشد بتوان مقايسه كرد؛ در همة كارها بيباك و كامل است.

اين پايتخت، كه به سال 1326 ميلادي بنا شد، احتمالا غنيترين شهري بود كه هند تا آن روز به خود ديده بود. نيكولوكونتي، كه در حدود 1420 از آن ديدن كرد، گرداگرد آن را

شانزده فرسنگ برآورد كرد؛ پايش آن را «به بزرگي رم، و بسيار زيباتر از آن» مي‌دانست. همو مي‌افزايد كه «بيشه‌ها و درختان بسيار، و آبگذرهاي فراوان» داشت؛ زيرا مهندسانش بند عظيمي بر رود تونگه بدرا بسته بودند، و مخزن آبي ساخته بودند و، از راه كاريزي كه چهل فرسنگ طول داشت و چندين فرسنگ آن را در سنگ خاره كنده بودند، آب را به شهر مي‌رساندند. عبدالرزاق، كه در سال 1443 ميلادي اين شهر را ديده، آن را چنين وصف مي‌كند «نه چشم ديده، و نه گوش شنيده كه در تمام زمين جايي بدان ماند.» پايش آن را چنين مي‌بيند «پرنعمت‌ترين شهر جهان است...، زيرا كه همه چيز در آن فراوان است.» مي‌گويد تعداد خانه‌ها از صدهزار هم بيشتر است- كه از اينجا پيداست كه

pymnsetareh@yahoo.com

نيم ميليون نفر جمعيت دارد. از قصري به حيرت مي‌افتد كه يكي از اطاقهايش را تماماً از عاج ساخته بودند؛ «چندان غني و زيباست كه بدشواري مي‌تواني چنين چيزي در جاي ديگري بيابي.» وقتي فيروزشاه، سلطان دهلي، با دختر پادشاه ويجيه‌نگر در تختگاه او] ويجيه‌نگر[ازدواج كرد، راه را به طول يك فرسنگ و نيم با مخمل و حرير، پارچه‌هاي زربفت، و ساير چيزهاي گرانبها پوشانيده بودند. اما جهانديده بسيار گويد. دروغ.

در وراي اين غنا، جمعيتي از زارعان و كارگران در فقر و خرافات مي‌زيستند و تابع مجموعة قوانيني بودند كه نوعي اخلاق كاسبكارانه را با سختگيري وحشيانه‌اي حفظ مي‌كرد. مجازاتها از قطع دست يا پا بود تا زير پي فيل انداختن، گردن زدن، زنده را از ناحية شكم به ميخ كشيدن، يا قلابي به زير چانة محكوم انداختن و آويختن او، تا در اين حالت بميرد؛ تجاوز و نيز سرقتهاي بزرگ را به اين طريق مجازات مي‌كردند. فحشا مجاز بود، نظمي داشت و به درآمد درگاه بدل مي‌شد. عبدالرزاق] سمرقندي[مي‌گويد: «مقابل ضرابخانه، شحنه‌خانة شهر است كه دوازده‌هزار شحنه دارد؛ وظيفة آنها را... از مداخل روسپيخانه‌ها مي‌دهند. عظمت اين خانه‌ها، جمال دلبران، ناز و نوازششان از حد وصف بيرون است.» وضع زنان تابع وضع مردان بود؛ از آنان انتظار مي‌رفت كه خود را در مرگ شوهر بكشند، گاهي زنان مي‌گذاشتند كه زنده‌به‌گورشان كنند.

تحت حمايت رايه‌ها يا شاهان ويجيه‌نگر، ادبيات، هم به زبان سانسكريت و هم به گويش تلوگو (درجنوب)، رونق گرفت. كريشنارايه خود شاعر بود، و هم حامي آزادة ادب؛ و السني پيدانه، ملك‌الشعراي دربارش، در ميان والاترين آوازخوانان هند جاي دارد. نقاشي و معماري رونق گرفت؛ معابد عظيم ساخته شد، و تقريباً بر هر وجبي از سطح آنها پيكره‌اي يا

خصوصاً ويشنو را بزرگ مي‌داشت. ماده گاو مقدس بود و هرگز آن را نمي‌كشتند؛ اما بسياري از گونه‌هاي دام و ماكيان را براي خدايان قرباني مي‌كردند، و مردم آنها را مي‌خوردند. دين خشن بود، و رفتارها آراسته.

تمام اين قدرت و تحمل يكشبه بر باد شد. مسلمانان فاتح كم كم راهشان را به جنوب باز كردند؛ حالا سلاطين بيجاپور، احمدنگر، گلكنده، و بيدر] در سال 1565 ميلادي، مطابق 972هـق[نيروهايشان را متحد كرده بودند كه اين آخرين دژ شاهان بومي هندو را فتح كنند؛ ارتشهاي مختلط آنها، با سپاه نيم‌ميليون نفري رامه‌راجه در تليكوته مصاف دادند، تعداد برتر مهاجمان چيرگي يافت؛ رامه‌راجه اسير شد و او را در برابر چشم پيروانش گردن زدند؛ لاجرم بيم به دلهاي اينان افتاد و راه گريز در پيش گرفتند. تقريباً صدهزار تن از آنان به هنگام گريز كشته شدند، و تمام نهرها به خونشان رنگين شد. سپاهيان فاتح آن شهر غني را غارت كردند: غنيمت چندان فراوان بود «كه هر سپاهي آن سپاه متفق، از زر و جواهر و اسباب و خيمه و سلاح و اسب و برده توانگر شد.» اين غارت پنج ماه ادامه يافت: فاتحان ساكنان بيدفاع را بيدريغ از دم تيغ گذراندند، انبارها و دكانها را غارت، و معابد و قصور را با خاك يكسان كردند، و رنج بسيار كشيدند تاهمة مجسمه‌ها و نقاشيهاي آن شهر را نابود كنند؛ بعد با مشعلهاي افروخته در شهر به راه افتادند و هر چه را سوختني بود به آتش كشيدند. و سرانجام چون از آنجا رفتند ويجيه‌نگر بتمامي ويرانه بود، گويي كه دچار زلزله شده باشد، سنگ برسنگ نمانده بود. اين ويرانگري درنده‌خويانه و مطلق نمونه‌اي از فتح وحشتناك مسلمانان را در هند نشان مي‌داد، كه هزار سال پيش آغاز شده و اكنون كامل شده بود.

VI- كشورگشايي مسلمين

pymansefer@yahoo.com

تضعيف هند- محمود غزنوي- سلاطين دهلي- انحرافات فرهنگي آن- سياست درنده‌خوي آن- درس تاريخ هند

كشورگشايي مسلمين در هند احتمالا خونينترين داستان تاريخ است. حكايتي است نوميدكننده، كه نتيجة اخلاقي آشكارش اين است كه تمدن چيزي است سپنجي، و تار و پود تافتة ظريف نظم و آزادي و فرهنگ و صلح آن مي‌تواند در هر آن، به دست وحشيان مهاجمي كه از بيرون آمده يا در داخل آن گرد آمده باشند، از هم دريده شود. هندوها گذاشته بودند كه توش و توانشان در تفرقه و جنگ خانگي از ميان برود؛ دينهايي را، چون آيين بودا و آيين جين، پذيرفته بودند كه آنان را در وظايف زندگاني سست كرده بود؛ نتوانستند نيروهايشان را سازمان دهند تا از مرزها و تختگاهها، ثروت و آزاديشان در برابر قبايل سكاها، هونها، افغانها، و تركها نگهباني كنند؛ اينان پيرامون مرزهاي هند پراكنده وچشم به راه ضعف ملي آن بودند كه بدان راه يابند. مدت چهارصد سال (600-1000 ميلادي) هند چشم به راه سلطه‌اي بود كه سرانجام از راه رسيد.

اولين هجوم مسلمين] يعني، غازيان عرب[حملة گذرنده‌اي به مولتان بود، در غرب پنجاب (سال 664ميلادي). مهاجمان در سه قرن بعد حملات مشابهي به هند كردند، كه حاصلش استقرار مسلمين در درة سند بود، و اين مقارن زماني است كه همدينان عربشان در غرب، در نبرد تور (سال 732 ميلادي)، براي استيلاي بر اروپا مي‌جنگيدند. اما فتح واقعي مسلمين در هند در پايان هزارة اول ميلادي اتفاق افتاد.

در سال 997 ميلادي، يكي از سركردگان ترك، به نام محمود، سلطان ولايت كوچك غزنه در شرق افغانستان شد. محمود مي‌دانست پادشاهيش نوپا و تنگدست است و مي‌ديد كه هند، در آن سوي مرز او، كهنسال و توانگر است؛ نتيجه معلوم بود. وانمود مي‌كرد كه شوق مقدسي براي برچيدن بت‌پرستي هندوان دارد، و با نيرويي كه ملهم از يك شوق ديني

غارت بود از مرز گذشت. در بهيم نگر با هندواني كه آمادگي نداشتند رو به رو شد، آنان را به قتل عام، شهرهايشان را غارت، و معابدشان را ويران كرد، و ذخاير خزاين قرنها را به يغما برد. چون به غزنه بازگشت، با نمايش«گوهرها و درهاي ناسفته، ياقوتهايي كه چون اخگر يا چون شراب منجمد مي‌درخشند، و زمردهايي چون شاخه‌هاي نورستة مورد، و الماسهايي هر يك به وزن و اندازة انار»، سفراي قدرتهاي خارجي را به حيرت انداخت. محمود هر زمستان به هند هجوم مي‌برد و خزانة خود را از غنايم مالامال مي‌كرد و دست سپاهش را كاملا باز مي‌گذاشت كه غارت كنند و بكشند؛ هر بهار غنيتر از پيش به تختگاهش باز مي‌گشت. در متورا (در كنار جمنا) از معبد آن شهر مجسمه‌هاي جواهرنشان گرفت و خزاين آن را كه مقادير هنگفتي طلا و نقره و جواهر داشت خالي كرد، معماري معبد بزرگ را بسيار ستود و گفت كه لنگة آن صد ميليون دينار مي‌ارزد. و ساختنش دويست سال كار مي‌برد. سپس فرمان داد كه آن را به نفت آغشتند و به آتش كشيدند و با خاك يكسان كردند. شش سال بعد به شهر

غني ديگري، در شمال هند، يعني به سومنات حمله كرد، و تمام پنجاه‌هزار نفري را كه ساكن آن شهر بودند از دم تيغ گذراند و ثروت آن را به غزنه برد. شايد، در پايان كار، سلطان محمود ثروتمندترين شاهي شد كه تاريخ تاكنون ديده است. گاهي جمعيت شهرهاي ويران شده را نمي‌كشت و آنها را به غزنه مي‌برد كه به بردگي بفروشد؛ اما تعداد اين اسيران چندان زياد بود كه بعد از چند سال كسي را نمي‌يافتي كه براي هر برده بيش از چند ريال بدهد. محمود پيش از هر درگيري مهمي نماز مي‌كرد و دست به دعا برمي‌داشت و از خدا طلب بركت مي‌كرد. يك سوم قرن سلطنت كرد]از 389 تا

pymansetter@yahoo.com

421هـق[؛ و چون در گذشت، سالخورده و سرفراز بود. مورخان مسلمان او را بزرگترين سلطان زمان و يكي از شاهان بزرگ آن عصر به شمار آوردند.

ساير حكام مسلمان، كه از منافع اين لشكركشي آگاه شدند، او را سرمشق قرار داده، به همان شيوه رفتار كردند. در سال 1186 ميلادي غوريان، كه طايفه‌اي تركنژاد افغاني بودند، به هند هجوم بردند. شهر دهلي را گرفتند، معابدش را ويران و ثروتش را ضبط كردند و در كاخهايش سكونت گزيدند تا مملكت دهلي را بنا نهند. اين استبداد بيگانه مدت سه قرن شمال هند را به زنجير كشيد، و فقط با كشتار و آشوب برچيده شد. نخستين سلطان خونريز اين سلسله] كه به سلاطين ممالیك مشهورند[قطب‌الدين ايبك بود كه يك نمونهٔ معمولي از نوع خود است: متعصب، درنده‌خو، و بيرحم. يك مورخ مسلمان مي‌گويد هدايايش «صدها هزار و كشتگانش نيز صدها هزار بود.» اين سردار (كه غلام بود) در يك پيروزي «پنجاه هزار تن را به ربقهٔ بندگي درآورد، و دشت از هندوان قيرگون شد.» سلطان ديگر، غياث‌الدين بلبن، شورشيان و راهزنان را زير پي فيلان مي‌انداخت و سياست مي‌كرد، يا دستور مي‌داد پوستشان را كنده، از كاه پركنند و از دروازه‌هاي دهلي بياويزند. وقتي كه برخي از ساكنان مغولي، كه در دهلي اسكان گرفته و به اسلام گرويده بودند، سر به شورش برداشتند، سلطان

علاءالدين (فاتح چيتور) همهٔ مردها را، كه پانزده تا سي‌هزار نفر مي‌شدند، در يك روز كشت. سلطان محمدبن تغلق با كشتن پدرش بر تخت نشست و دانشمندي بزرگ و نويسنده‌اي برجسته شد؛ در رياضيات، فيزيك، و فلسفه يوناني به تفنن دستي داشت؛ در خونريزي و ستمگري بر اسلافش پيشي گرفت؛ گوشت يك خواهرزادهٔ شورشي را به همسر و فرزندان او خوراند؛ كشور را با غرور بيجايش ويرانه كرد و با قتل و غارت آن را چنان به تباهي كشيد كه ساكنانش به جنگل گريختند. او آن قدر هندو كشت كه به قول يك مورخ مسلمان «هميشه پيش‌خرگاه شاهي و ديوان عام تلي از جنازه و توده‌اي از اجساد بود كه رفتگران و دژخيمان از كشيدن انبوه] قربانيان[و كشتن آنان خسته شده بودند.» او براي آنكه تختگاه جديدي در دولت‌آباد بنا كند همهٔ ساكنان دهلي را از آنجا بيرون كشيد و آن را به برهوت تبديل كرد؛ و، چون شنيد كه مرد كوري دردهلي مانده، دستور داد كه او را از پايتخت كهنه تا پايتخت نو بكشند، و هنگامي كه اين بينوا آخرين سفرش را به پايان برد فقط يك پا از او مانده بود. سلطان

شكايت مي‌كرد كه مردم او را دوست ندارند، يا دادگري انحراف‌ناپذير او را تشخيص نمي‌دهند. مدت ربع قرن بر هند حكومت كرد و در بستر مرد. جانشينش فيروز شاه به بنگال حمله كرد، براي سر هندوان جايزه تعيين كرد، و براي 180،000 سر جايزه داد؛ براي گرفتن اسير و برده به روستاهاي هندو حمله مي‌برد. وي در سن كمال، يعني در هشتادسالگي، درگذشت. هرگاه تعداد كشتگان هندوان بيدفاع در دوران سلطان احمدشاه روزانه به بيست‌هزار نفر مي‌رسيد سه روز جشن مي‌گرفت.

اين شاهان غالباً مردان بالياقتي بودند، و پيروانشان هم از دلاوري سبعانه و سختكوشي برخوردار بودند. از اينجا مي‌توان فهميد كه آنها چگونه بر مردمي حكومت مي‌راندند كه هم خصم اينان بودند و هم تعدادشان بسيار بيشتر از اين فرمانروايان بود. اينها همه مسلح به ديني بودند كه در عمل بر شمشير تكيه داشت، اما، از نظر يكتاپرستي، شكيباييش از تمام آيينهاي پرستشيي كه در ميان عام هنديان رواج داشت بسيار برتر بود؛ اما اين مسلمانان جاذبهٔ اين دين را با كردارشان از نظرها پنهان مي‌داشتند، بدين‌معنا كه اجازه نمي‌دادند هندوان آشكارا اعمال مذهبي خود را به جاي آورند، چون اين كار را خلاف شرع مي‌دانستند، و همين موجب شد كه هندوان بيش از پيش در عمق روح هندو فرو روند. برخي از اين سلاطين به خون تشنه، سواي اين قدرت، فرهيخته هم بودند؛ حامي هنر بودند و هنرمندان و استادكاران را، كه معمولا اصل هندو داشتند، به كار ساختن مساجد و مقابر برمي‌گماشتند؛

pymansearch@yahoo.com

برخي از آنها عالم بودند و از مباحثة با مورخان و شاعران و اهل علم شاد مي‌شدند. ابوريحان بيروني، كه از فحول دانشمندان آسياست، همراه سلطان محمود غزنوي به هند رفت، و كتاب تحقيقي فاضلانه‌اي]تحقيق ماللهند[دربارة هند نوشت كه مي‌توان آن را با تاريخ طبيعي پليني] مهين[و كيهان اثر هومبولت قياس كرد. غالباً شمار مورخان مسلمان، همچون سرداران سپاه، بيشمار بود و آنان در لذت بردن ازخونريزي و جنگ دست كمي از اينان نداشتند. اين سلاطين هم تا آخرين دينار ثروت اين مردم را، با استفاده از شيوة قديمي بستن ماليات، از آنان مي‌گرفتند؛ اما سلاطين در همين هند مي‌ماندند؛ غنايمشان را در آنجا خرج مي‌كردند؛ و، به اين ترتيب، آن غنايم را به زندگي اقتصادي هند باز مي‌گرداندند؛ با اينهمه ارعاب و بهره‌كشي اين سلاطين، تضعيف جسم و

جان هندوان را، كه با اقليم فرساينده، غذاي نامناسب، تفرقة سياسي، و دينهاي بدبينانه آغاز شده بود، تسريع كرد.

طرح سياست معمول اين سلاطين را سلطان علاءالدين بوضوح مشخص ساخت: وي مشاورانش را ملزم كرد كه «قوانين و قواعدي» وضع كنند تا «هندوان را در هم شكنند و آنان را از آن ثروت و خواسته‌اي كه كينه و طغيان مي‌آورد محروم بدارد.» دولت نيمي از محصول زراعي را برمي‌داشت، و حكام بومي هم شش يك آن نيمة ديگر را مي‌گرفتند. يكي از مورخان مسلمان مي‌گويد «هيچ هندو نمي‌توانست سرش را بالا بگيرد؛ در خانه‌هايشان از زر و سيم نشاني نبود... يامازادي ديده نمي‌شد... كتك، به كنده كشيدن، حبس و بند، همه، را به كار مي‌بستند تا آنان را به تأدية]ماليات[وادارند.» وقتي يكي از مشاوران علاءالدين به اين سياست اعتراض كرد، او گفت «اي ملا، تو مرد عالمي، اما تجربه نداري، من جاهلم، اما تجربة بسيار دارم. پس، يقين داشته باش كه هندوها هرگز منقاد و مطيع نخواهند شد، الا كه به خاك سياه بنشينند. پس، دستور داده‌ام كه فقط غله و شير و ماست يك سالشان را برايشان بگذارند، و مجاز نيستند كه مال و منالي بيندوزند.»

اين راز تاريخ سياسي هند جديد است. هند، كه با تفرقه ناتوان شده بود، تسليم مهاجمان شد؛ آنان او را به فقر كشاندند؛ و او همة تاب و توان ايستادگيش را از دست داد؛ لاجرم براي تسلاي خود به چيزهايي فراتر از طبيعي پناه جست. دليلش هم اين بود كه مولايي و غلامي، هر دو، فريبهايي ناپايدارند، و اين طور نتيجه مي‌گرفت كه آزادي فرد يا آزادي ملت كمتر از آن مي‌ارزد كه اين يكي دو روز عمر را به دفاع از آن برخيزند. درس تلخي كه از اين غمنامه گرفته مي‌شود اين است كه بهاي تمدن هميشه هشيار بودن است. هر ملتي بايد صلح را دوست بدارد، اما باروتش را هم خشك نگاه دارد.

VII- اكبر كبير

تيمورلنگ- بابر- همايون- اكبر- حكومت او- منش او- حمايت او از هنر- شوق او به فلسفه- دوستي او با آيينهاي هندو و مسيحيت- دين نو او- واپسين روزهاي او

فسادپذيري در سرشت هر حكومتي هست؛ زيرا قدرت، چنانكه شلي گفته است، هر دستي را كه به آن بخورد زهرآگين مي‌كند. تندرويهاي سلاطين دهلي موجب شد كه نه فقط حمايت جمعيت هندو، بلكه پشتوانة پيروان مسلمان را هم از دست بدهند. وقتي كه تركتازي تازه‌اي از شمال شد، اين سلاطين، به همان آساني كه خود بر هند پيروز شده بودند، منهزم شدند.

اولين فاتح آنها تيمور لنگ بود- تركي كه اسلام را چون سلاح قابل ستايشي پذيرفته

pymnsetorehoyahoo.com

بود و نسبش را به چنگيزخان مي‌رساند تا از حمايت قبايل مغول برخوردار شود. چون بر تخت سمرقند نشست و حاجت به زر بيشتري پيدا كرد، به فكرش رسيد كه هند هنوز پر از كفار است. سردارانش، كه از دليري مسلمانان آگاه بودند، اعتراض كردند و يادآور شدند كه اين كفاري كه او مي‌خواهد از سمرقند بر آنها غلبه كند پيش از او تحت لواي حكومت اسلام درآمده‌اند. ملاياني كه در قرآن استاد بودند مشكل را با ذكر اين آية الهامبخش حل كردند كه «يا ايهاالنبي جاهد الكفار و المنافقين واغلظ عليهم] و ماويهم جهنم وئيس‌المصير[». پس تيمور از سند گذشت (سال 1398 ميلادي)؛ بسياري از ساكنانش را، كه نتوانسته بودند از برابرش بگريزند، قتل‌عام كرد و اسير گرفت؛ نيروهاي سلطان محمود تغلق را شكست داد؛ دهلي را گرفت؛ صدهزار اسير را با خونسردي كشت؛ تمام ثروت شهر را كه سلسلة افغان در آنجا جمع كرده بود غارت كرد؛ و به دنبال خود آشوب، قحط، طاعون به جا نهاد.

سلاطين دهلي باز بر تخت خود نشستند و يك قرن ديگر، پيش از آنكه آن فاتح واقعي بيايد، از هند باج گرفتند. بابر، بنيادگذار سلسلة تيموريان هند، مردي بود بتمامي همچون اسكندر، دلير و افسون‌كننده. هم از اعقاب تيمور بود و هم چنگيز؛ تمام كارداني اين دو بلاي آسيا را، سواي درنده‌خوييشان، به ارث برده بود. از مازاد نيروي تن و جانش در عذاب بود؛ در جنگ و شكار و سفر سيري‌ناپذير بود؛ پيش او، با يكدست پنج دشمن را در پنج دقيقه كشتن كاري نبود. دو روزه، سوار بر اسب، چهل و سه فرسنگ طي‌طريق كرد، و علاوه بر اين دوبار هم از گنگ به شنا گذشت؛ و در اواخر عمر يادآور شد كه از يازده‌سالگي ديگر نشد كه دو ماه رمضان را در يك محل روزه بگيرد.

بدهد آن را از دست داد. چيزي نمانده بود كه از بيماري بميرد؛ مدتي در كوهها پنهان شد، ولي دوباره اين شهر را با دويست و چهل نفر فتح كرد؛ به او خيانت كردند و باز سمرقند از دستش رفت؛ دو سال در فقر و گمنامي زيست؛ به فكرش رسيد كه به چين برود و برزگري پيشه كند؛ نيروي ديگري آراست و، با نفاذ دليريش، در بيست و دو سالگي كابل را متصرف شد؛ و با دوازده هزار سرباز و چند اسب اصيل در پانيپت بر يكصدهزار سپاهي سلطان ابراهيم پيروز شد؛ هزاران اسير را كشت؛ دهلي را تصرف كرد، و در آنجا بزرگترين و خيرخواه‌ترين سلسله‌هاي بيگانه را كه بر هند حكومت كردند بنياد نهاد. از چهار سال صلح و آرامش برخوردار شد، شعرهاي عالي سرود؛ خاطرات خود را نوشت؛ و در چهل و هفت‌سالگي چشم از جهان فرو بست، حال آنكه در عمل و تجربه به اندازة يك قرن عمر كرده بود.

پسرش، همايون، ناتوانتر، دمدمي‌مزاجتر، و معتادتر از آن بود كه كار پدر را دنبال كند. شيرشاه، از سركردگان افاغنه، او را در دو نبرد خونين شكست داد، و مدتي سلطة افغانها را به هند بازگرداند. شيرشاه، گرچه در كشتار بيرحم بود، با سليقة معماري عاليش دهلي را بازسازي كرد و اصلاحاتي در حكومت به وجود آورد كه زمينه‌اي براي حكومت روشن‌انديش اكبر شد. پس از او دو شاه ناتوان ده‌سالي زمامدار بودند؛ سپس همايون، كه پس از دوازده سال سختي و آوارگي نيرويي در ايران ترتيب داده بود، به هند بازگشت و تختش را به چنگ آورد. همايون، هشت ماه بعد، از مهتابي كتابخانه‌اش به زير افتاد و مرد.

ناميد، اما او را بعدها در هند اكبر ناميدند، يعني «بسيار بزرگ». در بزرگ كردن او و از هيچ كوششي فروگذار نمي‌كردند؛ حتي اجدادش هم، از پيش، هرگونه شرط احتياط را به جا آورده بودند، چون در رگهاي او خون بابر و تيمور و چنگيزخان جاري بود. برايش معلمان بسياري به خانه آوردند، اما او آنان را از خود مي‌راند و از نوشتن سر باز مي‌زد، در مقابل، خود را، با ورزش مداوم و خطرناك، براي شاهي تربيت مي‌كرد، سواركاري كامل شد؛ چوگان شاهانه بازي مي‌كرد؛ هنر رام كردن

pymnsetare@yahoo.com

رمندهترين فيلان را مي‌دانست؛ هميشه آماده بود كه راهي شكار شير يا ببر شود؛ تن به هر خستگي مي‌داد، و به تن خويش با همة خطرها روبه‌رو مي‌شد. مثل هر ترك اصيلي، از ريختن خون انسان بيزار نبود. وقتي كه در چهارده سالگي از او خواستند كه با كشتن يك اسير هندو لقب غازي- يعني «كافركش»- بگيرد، او با يك ضربة شمشير آن مرد را گردن زد. اينها سرآغازهاي درنده‌خويانة كار مردي بود كه مقدر بود از فرزانه‌ترين و بافرهنگترين همة شاهاني باشد كه تاريخ تاكنون شناخته است.

در هجده‌سالگي اداره كامل امور را از وكيل‌السلطنه تحويل گرفت. قلمروش يك هشتم گسترة خاك هند بود، به صورت كمربندي به پهناي چهارصدو هشتاد كيلومتر كه از مرز شمال باختر در مولتان آغاز و به بنارس در خاور ختم مي‌شد. با شور و ولع پدربزرگش به راه افتاد تا اين مرزها را گسترش دهد؛ با يك سلسله جنگهاي خونين فرمانرواي هندوستان به استثناي موارشد، كه يك قلمرو كوچك راجيوتها بود. چون به دهلي بازگشت زره از تن باز كرد و زندگاني را وقف نوسازي ادارة قلمروش كرد. قدرتش مطلق بود، و صاحبان همة مناصب مهم را، حتي در استانهاي دوردست، خود او برمي‌گماشت. دستياران اصلي او چهار نفر بودند: يك صدراعظم يا «وكيل»، يك وزير دارايي كه «وزير» و گاهي هم «ديوان» خوانده مي‌شد، يك «بخشي» يا وزير دربار، و يك «صدر» كه در رأس امور ديني مسلمانان

هندبود. همين كه حكومت اكبر قوام و اعتباري يافت ديگر كمتر به قدرت نظاميش تكيه كرد و به يك ارتش ثابت بيست و پنج‌هزار نفري قانع بود. در زمان جنگ، امراي نظامي ولايات سپاهياني مي‌فرستادند و اين نيروي متوسط را تقويت مي‌كردند، و اين يك تركيب موقت بود كه عامل مؤثري در سقوط سلسلة تيموريان هند در عهد اورنگ زيب شد. بازار رشوه‌خواري و اختلاس در ميان حكام و زيردستهايشان گرم بود، از اين رو بيشتر وقت اكبر مصروف مقابله با اين فساد مي‌شد. با صرفه‌جويي دقيقي خرج دربار و درگاهش را منظم مي‌كرد؛ قيمت غذا و چيزهايي را كه برايشان مي‌آوردند و دستمزد كارگراني را كه اجير دولت بودند معين مي‌كرد. چون درگذشت، نقدينة خزانه‌اش معادل يك ميلياردلار، و امپراطوريش نيرومندترين امپراطوري روي زمين بود.

قانون و ماليات سخت و سنگين بود، اما نه به سنگيني زمان پيش از او. بهرة زمين از شش‌يك تا سه‌يك محصول گرفته مي‌شد، و ماليات زمين سالانه به 100،000،000 دلار مي‌رسيد. امپراطور قانونگذار، مجري، و قاضي بود؛ او در مقام ديوان عالي ساعتها وقتش را صرف شنيدن حرفهاي دادخواهان مهم مي‌كرد. بنابر قانون او، ازدواج در صغرسن، و ساتي اجباري ممنوع، و ازدواج مجدد بيوگان مجاز شد. رسم بردگي اسيران و كشتار حيوانات را براي قرباني برانداخت و به همة اديان آزادي داد؛ راه صاحبان استعداد، با هر عقيده يا نژادي، را باز كرد و رسم سرگزيت را برچيد- و آن جزيه‌اي بود كه حكام افغان از هندواني كه به دين خود مانده بودند مي‌ستاندند. در آغاز سلطنتش، قانون جزايي شامل مجازاتهايي مثل قطع عضو مي‌شد. اما در پايان سلطنتش معتدلترين و مردمي‌ترين قانون‌نامة حكومتهاي قرن شانزدهم بود. هر دولتي با عنف و خشونت آغاز مي‌شود و، اگر پا بگيرد، به نرمي و آزادي مي‌گرايد.

اما قدرت فرمانروا غالباً ضعف حكومت اوست. چون پادشاهي اكبر تا حد زيادي به صفات برتر انديشه و منش او وابسته بود، اين خود تهديد آشكاري بود كه اين نظام با مرگ او تجزيه خواهد شد. داراي فضايل بسياري بود؛ تعدادي از مورخان را در خدمت خود داشت: بهترين ورزشكار، بهترين سواركار، بهترين شمشيرزن عصر، معماري بزرگ، و عجيبتر آنكه

pymnsetareh@yahoo.com

درشت، سرش متمايل به شانهٔ چپ، و زگيلي روي بينيش بود. بانظافت و وقار و آرامش، و چشمهاي درخشانش رفتار و سيماي مطبوعي به خودمي‌گرفت؛ چشمهايش (به قول يكي از معاصرانش) «مثل دريا در آفتاب» مي‌درخشيد يا چنان از غضب برق مي‌زد كه خاطي از وحشت به خود مي‌لرزيد. پوشاك ساده‌اي به تن داشت: كلاهي زربفت، نيمتنه و شلواري؛ پاي برهنه راه مي‌رفت. چندان به فكر خوردن گوشت نبود و در اواخر عمر تقريباً يكسره آن را رها كرد؛ مي‌گفت «درست نيست كه انسان شكمش را مقبرهٔ حيوانات بكند.» اما، با اينهمه، جسم و اراده‌اي نيرومند داشت؛ در بسياري از ورزشهاي پرتلاش سرآمد همه بود؛ روزي نه فرسنگ پياده‌روي در نظرش مهم نبود. چوگان را آن قدر دوست داشت كه گوي درخشاني ابداغ كرده بود كه شب هم بشود بازي كرد. انگيزه‌هاي خشونت‌آميز خانواده‌اش را به ارث برده بود: در جواني (مثل معاصران مسيحيش) مي‌توانست مشكلات را با آدمكشي حل كند. كم كم ياد گرفت كه، به قول وودرو ويلسن مسئول اعمال خودش باشد. و از نظر رفتار منصفانه، كه صفت شاهان شرقي نيست، از زمانهٔ خود بسيار فراتر بود. تاريخ فرشته مي‌گويد: «عطوفتش حد و حصري نداشت؛ و اغلب در اين فضيلت از غايت حزم مي‌گذشت.» بخشنده بود، مال بسيار صرف امور خيريه مي‌كرد؛ با همه مهربان بود، خاصه با فرودستان؛ بنا به قول يكي ازمبلغان يسوعي: «سلامانه و پيشكشهاي كوچك آنان را با نگاهي بسيار خشنود مي‌پذيرفت، آن را به دست مي‌گرفت و بر سينه مي‌گذاشت، و اين كاري بود كه در برابر بيشتر پيشكشهاي سخاوتمندانهٔ اعيان و اشراف انجام نمي‌داد.» يكي ازمعاصرانش او را مصروع وصف مي‌كند؛ خيليها مي‌گفتند كه بيمارگونه دستخوش غم مي‌شد. شراب مي‌نوشيد. و افيون مي‌خورد تا شايد رنگ شادتري به واقعيت بزند، اما اندازه نگاه مي‌داشت؛ پدر و بچه‌هايش هم همين عادت را داشتند، اما بدون آنكه خويشتنداري او را داشته باشند. حرمسرايي داشت كه با

وسعت امپراطوريش متناسب بود؛ گفته مي‌شد كه «سلطان، بنا بر اخبار موثق، در آگره و فتحپورسيكري هزار فيل، سي‌هزار اسب، هزار و چهارصد گوزن رام، و هشتصد صيغه داشت.» اما به نظر نمي‌رسد كه ميل جنسي وافر داشته باشد، زياد زن مي‌گرفت، اما از اين كار قصد و غرض سياسي داشت؛ دختران راجپوت را به عقد خود در مي‌آورد و به اين ترتيب امراي راجپوت را راضي نگاه مي‌داشت و به اين شكل آنها را مكلف به حمايت از تختش مي‌كرد؛ از آن زمان به بعد سلسلهٔ تيموريان هند خون نيمه بومي در تن داشت. يكي از راجپوتها سپهسالارش بود، و يك راجه به صدارتش رسيد. اكبر رؤياي يك هند متحد را در سر داشت.

ذهنش واقع‌بيني و دقت امثال]يوليوس[قيصر يا ناپلئون را نداشت؛ به مسائل مابعدالطبيعه علاقه نشان مي‌داد، و شايد اگر از سلطنت كنارش مي‌گذاشتند، زاهدي عارف مي‌شد. فكرش مدام متوجه به كار بود، هميشه در حال ابداع چيزي بود و پيشنهادهاي اصلاحي مي‌داد. مانند هارون‌الرشيد شبها با لباس مبدل در شهر و حومه گردش مي‌كرد و از مشاهدهٔ اصلاحاتي كه به عمل آورده بود شادمان و شكوفان به خانه باز مي‌گشت. در ميان فعاليتهاي متنوع و متعددش فرصتي هم پيدا مي‌كرد تا كتابخانهٔ بزرگي گرد آورد. اين كتابخانه تماماً از كتابهاي خطي خوش‌خط بود كه خوشنويسان چابك دست آنها را نوشته بودند- و او آنان را كاملا همتراز نقاشان و معماراني مي‌دانست كه سلطنتش را مي‌آراستند. از چاپ بدش مي‌آمد، چون آن را يك كار ماشيني و غيرشخصي مي‌دانست؛ چند نمونهٔ برگزيدهٔ چاپي اروپايي را كه دوستان يسوعيش به او هديه داده بودند زود به ديگران بخشيد. تعداد نسخ خطي كتابخانه‌اش را بيست و چهار هزار جلد رقم زده‌اند؛ و آنهايي كه فكر مي‌كنند يك چنين گنج معنوي را مي‌توان با مصطلحات مادي تخمين زد ارزش آن را 3500،000 دلار دانسته‌اند. حامي بيدريغ شاعران بود، و يكي از آنان، بيي‌بيربل، هندو را چندان دوست مي‌داشت كه از ملازمان درگاهش كرد و سرانجام هم منصب سرداري به او داد؛ او بالاخره در يكي از لشكركشيها ضمن فرار كشته شد. اكبر دستياران

pyrnsedrene@yahoo.com

ادبيش را به ترجمة شاهكارهاي ادبيات، تاريخ، و علم هندو به فارسي گماشت. فارسي، زبان دربارش بود. خودش هم بر ترجمة طولاني مهابهاراتا

نظارت مي‌كرد. هر هنري به حمايت و تشويق او رونق مي‌گرفت. موسيقي و شعر هندو در آن عصر در اوج شكوفايي بود؛ و نقاشي، اعم از سبك هندي و ايراني، به تشويق او، در مرحلة اوج و كمال بود. در آگره بناي قلعة مشهوري را تحت نظارت خود قرار داد؛ ودر داخل آن پانصد بنا ساخته شد كه معاصرانش آنها را در شمار زيباترين بناهاي جهان دانسته‌اند. شاه جهان بي‌پروا آنها را فرو ريخت، به طوري كه اكنون فقط از روي بقاياي معماري اكبر- نظير مقبرة همايون در دهلي، و بقايايي از فتحپور سيكري، كه بقعة دوست محبوبش شيخ سليم چشتي عارف آنجاست، و از زيباترين بناهاي هند به شمار مي‌رود- مي‌توان در اين باب قضاوت كرد.

ميل شديد او به تفكر از علاقة وافرش به ساختمان و آبادي عميقتر بود. اين امپراطور، كه تقريباً به همه كاري توانا بود، آرزو داشت فيلسوف شود- كما اينكه بسياري از فيلسوفان شوق امپراطور شدن دارند و نمي‌توانند ابهام مشيت الاهي را درك كنند كه چرا تاج و تخت را از آنان دريغ مي‌دارد. اكبر پس از جهانگشايي ناشاد بود، چون نمي‌توانست از كار آن سر درآورد. مي‌گفت «گرچه صاحب قلمرويي تا اين حد پهناورم و همة اسباب دولت را در دسترس دارم، چون بزرگي حقيقي در به انجام رسانيدن مشيت‌الاهي است، از اين كثرت فرق و عقايد آسوده‌خاطر نيستم؛ صرف‌نظر از اين جاه و جلال ظاهري پيرامون خود، با كدام رضايت خاطري مي‌توانم زمام اين امپراطوري را برعهده بگيرم؟ چشم به راه آمدن مرد بصير صاحبنظر و اصوليي هستم كه مشكلات وجداني مرا حل كند... گفتگوهاي فلسفي برايم چنان جاذبه‌اي دارد كه مرا از هر انديشة ديگري فارغ‌البال مي‌سازد؛ من، با اكراه، از گوش كردن به آنها خودداري مي‌كنم تا مبادا از تكاليف ضروري روزمرة خود بازمانم.» بداوني مي‌گويد «انبوه دانايان از هر ملتي و حكما و فرزانگان اديان و فرق گوناگون به درگاه مي‌آمدند و به گفتگوهاي خصوصي مفتخر مي‌شدند. آنان پس از تحقيقها و پژوهشهايي كه اوقات شبانروز آنان را به خود مشغول مي‌داشت، دربارة دقايق علم، ظرايف عرفان، كنجكاويهاي تاريخ و عجايب طبيعت بحث و گفتگو مي‌كردند.» اكبر مي‌گفت «برتري انسان به گوهر خرد است.»

پس از تبليغات فلسفي عميقاً به دين علاقه‌مند شد. مطالعة دقيق مهابهاراتا، و آشنايي او با شاعران و دانايان هندو، او را به مطالعة اديان هندي كشاند. دست كم، مدتي نظرية تناسخ را قبول داشت و قشته‌هاي ديني هندوان را بر پيشاني نهاده در ملاء عام ظاهر شد و اتباع مسلمان خود را منزجر و شرمسار كرد. فراستي براي به دست آوردن دل پيروان همة اديان داشت: زير تنپوش، سدره مي‌پوشيد و زنار مي‌بست كه زردشتيها را راضي كند؛ شكار را ترك كرد و در روزهاي خاصي از كشتن جانوران خودداري ورزيد تا پيروان آيين جين از او

خرسند باشند. پس از آنكه، بر اثر اشغال‌گوآ به وسيلة پرتغاليها، و رفت‌آمد آنان، با دين مسيحيت آشنا شد، پيامي براي مبلغان آنها فرستاد و از آنان دعوت كرد كه دو تن از دانايانشان را نزد او بفرستند. بعداً چند يسوعي به دهلي آمدند و چنان او را به مسيحيت علاقه‌مند كردند كه به منشيانش دستور داد كه عهد جديد را ترجمه كنند. به يسوعيها آزادي كامل داد كه هر كه را مي‌خواهند به كيش مسيحي درآورند؛ به آنان اجازه داد كه يكي از پسرانش را تربيت كنند. در عصري كه در فرانسه كاتوليكها را مي‌كشتند، و در انگلستان اليزابت كاتوليكها را به قتل مي‌رسانيد، و در اسپانيا دادگاه تفتيش افكار (انكيزيسيون) يهوديها را مي‌كشت و غارت مي‌كرد، و در ايتاليا برونو را زنده زنده مي‌سوزاندند، اكبر از نمايندگان همة اديان دعوت كرد كه در امپراطوري وي گردآيند. در اين مجمع، وي از آنان

pymnsetorehoo.com

دعوت كرد تا به صلح بگرايند؛ فرمانهايي دربارة شكيبايي در هر آيين و عقيده‌اي صادر كرد، و از هندو و بودايي و مسلمان زن گرفت تا شاهدي بر بيطرفي او باشد.

پس از آنكه از تب و تاب جواني افتاد، بزرگترين لذت او بحث آزاد در مسائل و عقايد ديني بود. عقايد و افكار جزمي اسلام را دور ريخته بود، تا آن حد كه رعاياي مسلمان را رنجانيد. قديس فرانسواگزاويه، با كمي مبالغه، مي‌نويسد كه «اين شاه مذهب اسلام را نابود و يكسره بي‌اعتبار كرده است. در اين شهر نه مسجدي هست و نه قرآني...» شاه اعتقادي به وحي و الهام نداشت، و هر چه را كه نتوان با علم و فلسفه تأييد و تصديق كرد نمي‌پذيرفت. از عجايب كارهاي او اينكه دوستان و پيشوايان فرق گوناگون را گرد هم جمع، و با آنها از شامگاه پنج شنبه تا ظهر جمعه بر سر دين بحث مي‌كرد. وقتي روحانيون مسلمان و كشيشان يسوعي نزاع مي‌كردند او هر دو دسته را ملامت مي‌كرد و مي‌گفت خدا را بايد از راه عقل پرستيد، نه با هواخواهي چشم‌بسته از الهامات تصوري. مي‌گفت: «هر كس، بنا به وضع خود، نامي به آن وجود متعال مي‌دهد؛ اما درواقع نامگذاري براي آن نشناختني كاري بيهوده است.» احتمالا در ابراز اين عقيده تحت تأثير اوپانيشادها و كبير بوده است. برخي از مسلمانان پيشنهاد كردند كه اوردالي آتش آزمون مسيحيت در برابر اسلام باشد: مي‌بايست ملايي قرآني بردارد و كشيشي يكي از انجيلها را و پا به آتش بگذارند، و هر كه از آتش بيرون آمد و نسوخت او را معمم حقيقت بدانند. اكبر چون از آن روحانيون كه چنين آزمايشي را پيشنهاد كرده بودند خوشش نمي‌آمد، بگرمي از اين پيشنهاد استقبال و حمايت كرد، ولي كشيش يسوعي نگفت كه اين كار خطرناك است، بلكه آن را كفرآميز و خلاف شرع دانسته، رد

كرد. بتدريج گروههاي متالهين رقيب از اين مباحثات كناره گرفته، آن را براي اكبر و مقربان خردگرايش گذاشتند.

اكبر، كه از طرفي از دسته‌بنديهاي ديني قلمروش به ستوه آمده، و از طرف ديگر از اين انديشه نگران بود كه مبادا بعد از مرگش اين فرق شيرازة پادشاهيش را از هم بگسلند، سرانجام خود بر آن شد كه دين نويي را ترويج كند، كه به شكل ساده‌اي جوهر اين دينهاي متخاصم را در برداشته باشد. بارتولي، مبلغ يسوعي، دربارة اين مسئله چنين اظهارنظر مي‌كند:

يك شوراي عمومي را فراخواند تو تمام استادان علم و دانش و فرماندهان نظامي شهرهاي آن حوالي را دعوت كرد (به استثناي پدر ريدولفو، كه كار اكبر را نوعي توهين نسبت به مقدسات مي‌دانست، و به هيچ وجه حاضر نبود از مخالفت با آن دست بردارد. وقتي كه همه حاضر شدند، با روح سياست زيركانه و دغلكارانه‌اي چنين گفت:

«براي امپراطوريي كه يك تن بر آن حكومت مي‌كند شايسته نيست كه در بين اعضايش تفرقه باشد و هريك با ديگري مخالفت بورزد؛ ... اكنون، به تعداد اديان دسته‌بندي و فرقه هست. پس، ما بايد آنها را يكي كنيم، اما به شكلي كه هم «يكي» باشد و هم «همه». با اين مزيت بزرگ كه آنچه را در ديني خوب است از دست ندهد، و از آن طرف هم آنچه را در آن ديگري بهتر است به دست آورد. به اين طريق خدا را بزرگ خواهيم داشت؛ به مردم صلح و به امپراطوري امنيت خواهيم داد.»

آن مجمع، به ناچار، با اين نظر روي موافقت نشان داد، و او منشوري صادر كرد مبني بر اينكه او رئيس مسلم آن كليساست- و اين كمك اصلي مسيحيت به اين دين نو بود. اين دين، به بهترين سنت هندو، وحدت همه خدايي بود، جرقه‌اي از عبادت مهر و آتش زرتشتيان، و يك سنت نيمه- جين، يعني خودداري از گوشتخواري. كشتن ماده گاو گناه بزرگي بود: هيچ چيز بيش از اين نمي‌توانست هندوان

pyrousetarch@yahoo.com

را خشنود و مسلمانان را ناخشنود كند. فرمان ديگري گياهخواري را، لااقل سالي صد روز، براي تمام مردم اجباري كرده بود؛ و با توجه بيشتر به عقايد بومي، خوردن سير و پياز هم ممنوع شد. مسجدسازي، روزة ماه رمضان، زيارت مكه و ساير رسوم مسلمانان ممنوع شد. خيلي از مسلمانان، كه در برابر اين فرمان ايستادند، تبعيد شدند. در وسط ديوان صلح فتحپورسيكري معبد دين متحد ساخته شد (كه هنوز در آنجا هست)، كه نشانة اميدواري عميق امپراطور به اين امر بود كه اكنون همة ساكنان هند برادر خواهند بود و يك خدا را خواهند پرستيد.

دين الاهي اكبر، به عنوان مذهب، هيچگاه توفيقي نيافت؛ اكبر دريافت كه نيروي سنت

بيش از لغزش ناپذيري اوست، چندهزار نفري به آيين نو او گرويدند- و اين عمل بيشتر وسيلهاي براي جلب توجه مقامات رسمي بود؛ اكثريت عظيم مردم همچنان به اديان موروثي خود چسبيده بودند. از نظر سياسي، اين ضربه چندين نتيجة مفيد داشت؛ برافتادن جزيه و ماليات زيارت از هندوان، آزاد شدن همة اديان؛ ضعيفتر شدن تعصب مذهبي، و جزمگرايي و تفرقه، از زشتي خودپرستي و زيادهرويهاي مكاشفة اكبر كاست، و سبب شد كه او حتي وفاداري هندواني را كه عقيدهاش را قبول نداشتند هم جلب كند. مقصود اصليش، كه همان وحدت سياسي هند بود، تا حد زيادي حاصل شده بود.

دين الاهي براي همدينان مسلمان او موجب رنجش و آزردگي تلخي شد، و يك بار كار به شورش كشيد، تا آنجا كه شاهزاده جهانگير را به دسيسههاي خيانتكارانه بر ضد پدر برانگيختند. اين شاهزاده شكايت ميكرد كه اكبر چهل سال سلطنت كرده است، و چنان بنية نيرومندي دارد كه به نظر نميآيد به اين زوديها بميرد. جهانگير سپاهي مركب از سيهزار سوار ترتيب داد و ابوالفضل علامي دكني را كه مورخ درگاه و نزديكترين دوست اكبر بود كشت و خود را امپراطور ناميد. اكبر اين جوان را به تسليم ترغيب كرد و پس از يك روز او را بخشود؛ اما، بر اثر بيوفايي پسر، و نيز مرگ مادر و دوستش، دلشكسته شد، و به صورت طعمة سهلالوصولي براي آن دشمن بزرگ درآمد. در آخرين روزهاي عمرش فرزندانش از او غافل ماندند و تمام همشان مصروف نزاع بر سر تاج و تخت بود. به هنگام مرگش تنها چند تن از نزديكانش بر بالينش بودند. احتمالا اسهال خوني گرفته، يا شايد هم جهانگير مسمومش كرده بود- ملايان به بالينش آمدند كه او را به اسلام بازگردانند، اما ناكام شدند؛ شاه «درگذشت، بيآنكه از دعاي هيچ يك از فرقههاي مذهبي نصيبي برده باشد.» تشييع جنازه به سادگي برگزار شد؛ جمعيتي در آن شركت نداشت؛ و پسران و درباريانش كه در اين واقعه جامة عزا پوشيده بودند همان شب آن را از تن درآوردند و از اينكه وارث قلمروش شده بودند شادمانيها كردند؛ براي دادگرترين و فرزانهترين فرمانروايي كه آسيا تاكنون به خود ديده است، مرگ تلخي بود.

VIII – زوال سلسلة تيموريان هند

فرزندان مردان بزرگ- جهانگير- شاه جهان- جلال او- سقوط او- اورنگ زيب- تعصب او- مرگ او- آمدن بريتانياييها

فرزنداني كه آن طور بيقرارانه چشم به راه مرگ پدر بودند، دريافتند كه نگهداري امپراطوريي كه آفريدة

ميانه حال دارند؟ آيا علتش اين است كه تركيب ژنهايي كه اين فرزندان از آنها پديد آمدهاند، يعني آميزش صفات اجدادي و امكانات زيستي، اتفاقي است، و نبايد چشم به راه برگشتشان بود؟ يا علتش

pymansetan@yahoo.com

اين است كه فرد نابغه نيرويي را كه ممكن است به نسل خود انتقال دهد، در انديشه و كار سخت تمام مي‌كند و فقط خون رقيق را براي وراثش مي‌گذارد؟ يا علتش اين است كه آسايشي كه فرزندان دارند آنها را فاسد مي‌كند، و خوش‌اقبالي كه در كودكي دارند آنان را از انگيزة جاه‌طلبي و رشد محروم مي‌سازد؟

جهانگير مردي چندان ميانه‌حال نبود، بلكه فاسد صاحب قدرتي بود. از پدري ترك و شاهدختي هندو متولد شده بود؛ از تمام امكانات و مواهب يك وارث متنعم برخوردار بود؛ شرابخواري و هرزگي يله پيشه كرده و لگام لذت آزارجويانة ظلم را رها كرده بود: كه گرچه اين خصلت در بابر و همايون و اكبر، از نظر وراثت، صفت مستتري بود، هميشه در خون تاتار پنهان بوده است. از زنده زنده پوست كندن و به ميخ كشيدن، يا زير پي پيل انداختن و خرد كردن مردم لذت مي‌برد. در جهانگيرنامه شرح مي‌دهد كه چون يك جلودار و دوكهار، بدون ملاحظه و بي‌توجه به وضع شكارگاه به آنجا وارد و موجب رميدن شكار شده بودند، دستور داده تا جلودار و دو زير دست او را هم پي بزنند، يعني پي پشت زانوي آنها را ببرند كه تمام عمر زمينگير شوند؛ مي‌گويد پس از اين كار «به شكار ادامه دادم.» وقتي پسرش خسرو عليه او توطئه كرد، گفت كه كه هفتصد طرفدار اين شورش را در طول يك خط در خيابانهاي لاهور به ميخ بكشند؛ و با لذت از طول مدت جان كندن اين مردان سخن مي‌گويد. زندگي جنسيش با حرمسرايي شش هزار زنه همراه بود، و به علاقة بعديش، كه همسر سوگليش نور جهان باشد، آراسته شد؛ او نور جهان را با كشتن شوهرش به چنگ آورده بود. در اجراي عدالت، هم بيغرض و هم سختگير بود. اما خرج‌تراشيهاي گزافش روي دوش ملتي كه با رهبري عاقلانة اكبر، و سالها صلح، ثروتمندترين ملت جهان شده بود، بار سنگيني گذارد.

جهانگير در اواخر سلطنتش بيش از پيش شراب مي‌نوشيد و از وظايف حكومت غافل

مي‌ماند. ناگزير توطئه‌هايي براي سرنگوني او صورت گرفت؛ پيش از اين، در سال 1622، پسرش جهان سعي كرده بود كه به تاج و تخت برسد. وقتي كه جهانگير مرد، جهان شتابزده از پنهانگاهش در دكن بيرون آمد و خود را امپراطور ناميد و همة برادرانش را كشت تا آرامش خاطر به دست آرد. عادات افراط، تندي، و ستمگري را از پدر به ارث برده بود. هزينة دربار جهان، و حقوقهاي گزافي كه به تعداد زياد صاحبان مقامات و مناصب پرداخته مي‌شد، بيش از پيش، درآمدي را كه صنعت و تجارت پررونق مردم توليد مي‌كرد مي‌بلعيد. رواداري ديني اكبر، و بي‌تفاوتي مذهبي جهانگير، هر دو از ميان رفت؛ وي به دين اسلام بازگشت؛ به زجر و آزار مسيحيان پرداخت و دست به ويراني بي‌ترحم و كلي معابد هندو زد.

شاه جهان، با نشان دادن سخاوتمنديش به دوستان و فقرا، و باذوق هنري و تمايلش به آراستن هند به زيباترين آثار معماريي كه تاكنون ديده شده است، و با عشق به همسرش ممتازمحل، تا حدي آبرويي براي خود دست و پا كرد. بيست و يك ساله بود كه با ممتاز محل ازدواج كرد؛ از زن ديگرش دو فرزند داشت. ممتازمحل، در مدت هجده‌سال، چهارده فرزند براي شوهر خستگي‌ناپذيرش آورد و در سي و نه سالگي، هنگام زادن آخرين بچه، چشم از جهان فرو بست- شاه‌جهان، تاج‌محل عالي و مجلل را ساخت تا آرامگاه خود و همسرش باشد، و هم از وي يادگار بماند. سپس عياشي پيشه كرد و كارش به رسوايي كشيد. تاج‌محل زيباترين مقبره‌هاي جهان، و يكي از صدها شاهكاري بود كه شاه‌جهان خصوصاً در آگره و در دهلي‌نو، كه بنا بر نقشة او توسعه داده شده بود، ساخت. خرج سنگين اين كاخها، تجمل دربار، جواهرات زياده از حد تخت‌طاووس نشانة ميزان مالياتي بود كه ويرانگر هند بود. با اينهمه، اگر چه يكي از سخت‌ترين قحطيهاي تاريخ هند در عهد شاه‌جهان پيش آمد، سي سال حكومت او نشانة اوج رونق و اعتبار هند است. وي شاهي پرجلال و فرمانروايي قابل بود، و اگر چه

pymnsetareh@yahoo.com

جانهاي بيشماري را در جنگ با بيگانگان بر باد داد، باز براي يك نسل كامل صلح را به سرزمينش باز آورد. مونتسستوارت‌الفينستن، كه حكمران بزرگ بريتانيايي بمبئي بود، مي‌نويسد:

آنهايي كه به وضع كنوني هند نگاه مي‌كنند ممكن است چنين تصور كنند كه نويسندگان بومي در باب آباداني پيشين هند مبالغه كرده‌اند؛ اما شهرهاي متروك و كاخهاي ويران و كاريزهاي مسدود، كه هنوز هم ديده مي‌شود، با مخازن عظيم و آب‌بندهايي كه در ميان جنگلهاست، و سنگفرشها، چاهها، كاروانسراهاي فروريخته، راههاي شاهي، و شهادت

مسافران آن زمان در متقاعد كردن ما همداستانند كه آن مورخان دلايل خوبي براي اين تعريف و ستايش داشته‌اند.

شاهجهان، كه سلطنت را با قتل برادرانش آغاز كرد، از كشتن پسرانش غافل ماند؛ و مقدر چنين بود كه يكي از آنها سرنگونش كند. در سال 1657 قدرتمندترين اين فرزندان، يعني اورنگ‌زيب، از دكن قيام كرد. شاهجهان، مثل داوود، به سردارانش دستورهايي داد كه سپاه شورشي را شكست دهند و، اگر مقدور باشد، پسرش را زنده دستگير كنند. اورنگ‌زيب همة نيروهايي را كه به مقابلة او فرستاده شده بود مغلوب كرد؛ پدرش را اسير و در قلعة آگره زنداني كرد. شاه معزول مدت نه سال در آنجا روزگار تلخي را گذرانيد؛ پسرش هرگز به ديدنش نيامد؛ فقط دختر وفادارش، جهان‌آرا، ملازمش بود. شاهجهان روزها را از برج ياسمن زندان به آنسوي جمنا، به جايي كه ممتازمحل دلدار قديمش در مقبرة گوهرنشانش خفته بود، نگاه مي‌كرد.

پسري كه اين طور او را از سلطنت خلع كرده بود از مقدسان بزرگ تاريخ اسلام، و شايد تقريباً ممتازترين امپراطوران سلسلة تيموريان هند، به شمار مي‌رود. ملاياني كه او را تربيت كرده بودند ذهنش را چنان بامسائل ديني اشباع كرده بودند كه شاهزادة جوان روزگاري به فكر ترك شاهي و جهان افتاده بود و مي‌خواست زاهد بشود. در تمام عمرش، سواي استبداد و سياستمداري زيركانه‌اش، سواي مفهومي كه از اخلاقيات معمول مذهبش داشت، مسلماني مؤمن و متعصب باقي ماند: نمازهاي طولاني مي‌خواند؛ تمام قرآن را از بر داشت؛ و با كفار جهاد مي‌كرد؛ ساعتها عبادت مي‌كرد؛ روزها روزه بود. بيشتر عمرش اعمال ديني را با همان شور و اشتياق و ايمان قوييي كه داشت به جاي مي‌آورد. در سياست سرد و حسابگر بود و به زيركي مي‌توانست در راه كشور و خدايش دروغ بگويد، اما در بين سلاطين سلسلة تيموريان هند، ستمگري او از همه كمتر بود و نرمش و ملايمت بيشتري داشت. در عهد او از كشت و كشتار كاسته شد؛ در رسيدگي به جنايت، كمتر دست به مجازات مي‌زد. هميشه در رفتارش فروتن و، به هنگام خشم، صبور و در مصيبت تسليم بود. با عزمي راسخ از هر خوراكي، نوشيدني، يا تجملي كه مذهبش حرام كرده بود خودداري مي‌كرد؛ اگر چه در موسيقي استاد بود، چون آن را لذتي شهوي دانست، از آن دست كشيد؛ ظاهراً عزم كرده بود كه چيزي خرج خود نكند، مگر آن مقدار كه خود بتواند با عرق جبين و كد يمين به دست آورد. قديس آوگوستينوس ديگري بود بر تخت نشسته.

اورنگ‌زيب به هنر بي‌توجه بود، و با تعصب خشني يادگارهاي «كفار» را ويران مي‌كرد. در مدت نيم قرن سلطنتش كوشيد تا همة اديان را، سواي دين خودش، از هند برافكند. به حكام ولايات و ساير زيردستهايش فرمان داده بود كه تمام معابد هندو و مسيحي را با خاك يكسان كنند؛ همة بتها را بشكنند؛ و همة مدرسه‌هاي هندو را ببندند. در طي يك سال (1679-1680) شصت و شش معبد را، فقط در امبر، فرو ريختند؛ در چيتور شصت و سه معبد، و در اودايپور صدو بيست تا معبد به همين سرنوشت گرفتار آمدند؛ دستور داد تا در محل معبدي در بنارس، كه براي هندوان قدسيت خاصي داشت،

pymansetareyahoo.com

مسجدي ساخته شود. عبادت تمام مذاهب هندو را در ملاء عام ممنوع كرد، و بر هر هندويي كه به اسلام نگرويده بود جزيه‌اي سنگين مقرر داشت. در نتيجة تعصب او هزاران معبد، كه نشانه يا كانون هزاران سالة هنر هند بود، به ويرانه مبدل شد. امروزه با نگرشي سطحي به هند، هرگز نمي‌توان دريافت كه روزي اين سرزمين چه زيبايي و چه شكوهي داشته است.

اورنگ‌زيب مشتي هندوي ترسو را مسلمان كرد، اما هم سلسلة خود را برباد داد و هم سرزمينش را. تعدادي از مسلمين او را چون اوليا مي‌پرستيدند، اما ميليونها مردم خاموش و هراسناك هند در او به چشم ديوي نگاه مي‌كردند، از تمغاچيانش مي‌گريختند، و براي مرگش دعا مي‌كردند. در عهد سلطنت او امپراطوري تيموريان هند به اوج خود رسيد و به دكن هم گسترش يافت؛ اما اين قدرت پايه‌اي در دلهاي مردم نداشت، و محكوم به اين بود كه با اولين جنبش خصمانه و نيرومند فرو ريزد. خود امپراطور، در آخرين سالهاي عمرش، كم‌كم فهميد كه با تنگ‌نظري زاهدانه‌اش ميراث پدرانش را نابود كرده است. نامه‌هايي كه در بستر مرگ نوشته اسناد ترحم‌انگيزي است:

نمي‌دانم كيم، كجا خواهم رفت، يا چه بر سر اين گناهكار پر معاصي خواهد آمد... تمام عمرم به بي‌ثمري گذشته است. خدا در قلبم بود، اين همه چشمهاي بيفروغم نور او را نشناخت...، در آينده براي من اميدي نيست. و تب برطرف شده، و فقط پوستي باقي مانده... بسيار گناه كرده‌ام، و نمي‌دانم چه عذابي در انتظار من است... رحمت خداوند بر شما باد.

وصيت كرده بود كه تشييع‌جنازه‌اش زاهدانه و ساده انجام گيرد، هيچ پولي براي كفن او خرج نكنند، مگر چهار روپيه‌اي كه او با كلاهدوزي به دست آورده بود. گفت روي تابوتش را با يك تكه كرباس ساده بپوشانند. براي فقرا سيصد روپيه گذاشت- و اين دستمزدي بود كه از استنساخ قرآن به دست آورده بود. در هشتادو نه سالگي درگذشت- عمري بس دراز يافته بود.

در ظرف هفده‌سال پس از مرگش امپراطوريش تجزيه شد. اكبر، عاقلانه، حمايت مردم را نسبت به خود جلب

جهانگير، ولخرجي شاه جهان، و تعصب اورنگ‌زيب از دست رفته بود. اقليت مسلمان، كه قبلا از گرماي هند سست شده بود، اينك حميت نظامي و نيروي جسماني اوليه را از دست داده‌بود؛ هيچ سرباز تازه‌نفسي هم از شمال نمي‌آمد كه از فروريختن كاخ عظمت آنان جلوگيري كند. در اين ميان، از نقاط دور دست، مغرب‌زمين، از جزيرة كوچكي بازرگاناني فرستاده شدند تا ثروت هند را دستچين كنند. چيزي نگذشت كه نوبت تفنگها فرا رسيد و همان جزيرة كوچك امپراطوري عظيمي را تصرف كرد كه در آن، روزگاري، هندو و مسلمان دست به دست هم داده، يكي از تمدنهاي بزرگ تاريخ را ساخته بودند.

pymansotareh@yahoo.com

فصل هفدهم

زندگي مردم

I-پديد آورندگان ثروت

زمينة جنگل – كشاورزي – استخراج معادن – صنايع دستي –

بازرگاني – پول – مالياتها – قحطي – فقر و ثروت

خاك هند به رضا و رغبت با تمدن همساز نشده بود. بخش عظيمي از آن را جنگل فرا گرفته بود، و زيستگاه شير، ببر، فيل، مار، و ساير تكرواني بود كه روسووار به چشم حقارت در تمدن مي نگريستند. همواره، و در وراي جلوه‌هاي سطحي جدال اقتصادي و سياسي، مبارزه‌اي حياتي در جريان بود كه اين زمين را از چنگ اين‌گونه دشمنان آزاد كند. اكبرشاه نزديك متورا ببر شكار مي‌كرد و در بسياري از جاهايي كه ديگر امروزه اثري از فيل در آنها نيست، فيل وحشي به دام مي‌انداخت. در عصر ودايي، در شمال باختري يا مركزي هند، همه جا شير پيدا مي‌شد، اما اكنون كمابيش در سراسر اين شبه‌جزيره نشاني از اين حيوان نيست. مارها و حشرات هنور مي‌جنگند: در سال 1926 درحدود دوهزار هندي به وسيله جانوران درنده (875 نفر توسط ببرهاي مهاجم) كشته شدند؛ و تعداد افرادي كه از نيش مار مردند بالغ بر بيست هزار نفر بود.

بتدريج كه زمين از چنگ جانوران وحشي آزادي مي‌شد، آن را به كشتگاه برنج، حبوبات، ارزن، و انواع سبزي و ميوه تبديل مي‌كردند. در بخش اعظم تاريخ هند، اكثريت جمعيت اين سرزمين، ممسكانه، از همين غذاهاي طبيعي تغذيه كرده‌اند، و گوشت و مرغ و ماهي را براي نجسها و توانگران گذاشته‌اند. هندوها، براي اينكه غذايشان اشتهاآور باشد، و شايد هم كمكي به آفروديته كرده

باشند، كاري، زنجبيل، ميخك، دارچين، و ادويه ديگر را كاشته، مصرف مي‌كرده‌اند. اين ادويه آنقدر براي اروپاييها ارزش داشت كه نيمكره‌اي را به جستجوي آن از نيمكره‌اي ديگر سردرآوردند؛ چه مي‌دانيم، شايد امريكا هم به خاطر عشق كشف شده باشد. در عصر ودايي، زمين به مردم تعلق داشت، اما از زمان چندره گوپته ماوريا چنين مرسوم شد كه شاهان مدعي مالكيت تمام زمينها باشند و آنها را سالانه به زارعان اجاره دهند، يا از آنان بهرة مالكانه بگيرند. كار آبياري معمولا به عهدة دولت بود. يكي از سدهايي كه چندره گوپته ساخته بود تا سال 150 ميلادي مورد بهره‌برداري قرار مي‌گرفت؛ بقاياي كانالهاي باستاني را مي‌توان امروزه در سراسر هند ديد، و هنوز نشانه‌هايي از درياچه‌اي مصنوعي كه راج سينگ، رانة راجپوت‌موار، به عنوان مخزن آبياري، در سال 1661 ساخته و دور تا دور آن را ديوار مرمريني به طول نوزده كيلومتر كشيده بود، به جا مانده است.

pymsetare@yahoo.com

هندويان گويا نخستين قومي بوده‌اند كه طلا استخراج مي‌كردند. هرودوت و مگاستنس از «مورچگان طلاكاو» بزرگي سخن مي‌گويند كه «اندازة آنها كوچكتر از سگ، ولي بزرگتر از روباه» بوده و در كار استخراج معادن به معدنچيان كمك مي‌كرده‌اند؛ بدين نحو كه آنها زمين را در طلب روزي مي‌كندند و همين امر موجب مي‌شد كه طلا نمايان شود. بخش اعظم طلايي را كه، در قرن پنجم ق‌م، در شاهنشاهي ايران به كار مي‌بردند از هند مي‌آوردند. نقره، مس، سرب، قلع،روي، و آهن هم استخراج مي‌كردند- قدمت استخراج آهن به 1500 ق‌م مي‌رسد. فن آبدادن آهن و چدن‌ريزي، مدتها پيش از آنكه در اروپا شناخته شود، در هند تكامل يافته بود؛ مثلا ويكره ماديتيه (درحدود 380 ميلادي) يك ستون آهني برافراشت كه امروزه پس از پانزده قرن هنوز از جلا نيفتاده است؛ براي دانش فلزگري جديد كيفيت اين فلز يا روش ساخت آن، كه نه زنگ مي‌زند و نه خورده مي‌شود، هنوز يك راز سر به مهر است. پيش از هجوم آرياييها به هند، يكي از صنايع مهم اين كشور گداختن آهن در كوره‌هاي كوچك زغالي بود. انقلاب صنعتي به اروپاييان آموخت كه چگونه اين فرايند را به مقياسي وسيعتر و ارزانتر انجام دهند، و در اين ميان صنعت هند از اين رقابت از ميان رفت. فقط در عصر حاضر است كه منابع سرشار معدني هند از نو كشف شده و مورد بهره‌برداري قرار گرفته است.

به نظر مي‌رسد كه قدمت كشت پنبه در هند بيش از هرجاي ديگري باشد؛ ظاهراً در موهنجو-دارو از پنبه پارچه مي‌بافتند. كهنترين مرجعي كه در آن به پنبه اشاره شده نوشته‌هاي هرودوت است. او با نوعي تجاهل‌العارف دلنشين مي‌گويد: «برخي از درختهاي خودرو در آنجا به جاي ميوه «پشم» دارند، كه از نظر لطافت و كيفيت مرغوبتر از پشم گوسفند است؛ و هنديان از اين درختها پارچه مي‌سازند.» جنگلهاي روميان در كناور نزديك سبب شد كه آنها با اين «پشم» درختي آشنا

شوند. سياحان عرب، كه در قرن نهم به هند رفته‌اند، گزارش داده‌اند كه «در اين سرزمين جامه‌هايي مي‌سازند كه از چنان كمالي برخوردار است كه مانند آن در هيچ جا ديده نشده است. بافت و دوخت به درجه‌اي از ظرافت است كه مي‌توان آن را از ميان حلقة متوسطي گذراند.» اعراب قرون وسطي اين فن را از هند آموختند، و لغت cotton («پنبة») ما از لغت «قطن» (quttan) عربي گرفته شده است. واژة muslin «شمشي» در آغاز به منسوجات نخي لطيفي اطلاق مي‌شد كه از روي نمونه‌هاي هندي آن در موصل بافته مي‌شد؛ Calico «چلوار» را اولين بار (در سال 1631) از كاليكات، در سواحل جنوب باختري هند، آوردند و از اين رو آن را به اين نام خوانده‌اند. ماركوپولو، دربارة گجرات، در 1293 چنين مي‌نويسد: «در اينجا قلابدوزي ظريفتر از هر جاي ديگر جهان انجام مي‌دهند.» شال كشمير و قاليچه‌هاي هندي حتي امروزه هم گواه برتري بافت و طرح آن است. اما بافتن تنها يكي از صنايع دستي هند بود، و جولا ها فقط يكي از اصناف بازرگاني بوده‌اند كه صنعت هند را سازمان مي‌دادند و سامان مي‌بخشيدند. در هر رشته‌اي از پيشه‌هاي «دستي» - چون چوبكاري، عاجكاري، فلزكاري، سفيدكاري، رنگرزي، دباغي، صابون پزي، شيشه گري، باروت سازي، فشفه سازي، ساروج سازي، و مانند اينها – اروپا در هنديان به چشم استادان چابك دست مي‌نگريسته است. در سال 1260 ميلادي، چين از هند ذرهبين وارد مي‌كرد. برنيه، كه در قرن هفدهم در هند سياحت مي‌كرد، آن كشور را از صنعت پر غوغا ديده است. رالف فيچ در سال 1585 ناوگاني مركب از صدو هشتاد كشتي را ديده بود كه كالا هاي گوناگون به پايين رود جمنا مي‌بردند.

داد و ستد داخلي رونق داشت؛ كنار هر راهي بازاري بود، كه هنوز هم هست. بازرگاني خارجي هند به قدمت تاريخ آن است، اشيايي كه در سومر و مصر به دست آمده نشانة بازرگاني اين كشورها با هند است، و در تاريخ آن به 3000 ق‌م مي‌رسد. بازرگاني ميان هند و شهر بابل از 700 تا 480 ق‌م از طريق خليج فارس رونق داشت؛ و شايد «عاج، ميمون و طاووس» سليمان نبي از همين راه و همين منبع مي‌آمد. كشتيهاي هند، در عهد چندره گوپته، تا برمه و چين نيز رفت و آمد مي‌كردند؛ و

pymansedaneh@yahoo.com

بازارهاي هند دراويدي، در قرون قبل از ميلاد مسيح و پس از آن، پر از بازرگانان يوناني بود، كه هنديان آنان را «ديونه» (يونيايي) مي‌خواندند. روم، در شكوه و عصر لذت طلبيش، به ادويه، عطريات، و انواع روغن و مرهم هند وابسته بود و بهاي هنگفتي براي ابريشم، زري، پارچه‌هاي مشمشي و زربفتهاي هند مي‌پرداخت. پليني اين اسرافكاري تجملي را، كه مستلزم پرداخت سالانه 5000،000 دلار از روم به هند بود، محكوم مي‌كند. چيتا، ببر، و فيل هندي در بازيهاي گلادياتوري و نيز در آيينهاي قرباني كولوسئوم نقشي مؤثر داشتند. در جنگهاي ايران و روم، روميان بيشتر براي باز نگهداشتن راه بازرگاني هند مي‌جنگيدند. در قرن هفتم،

اعراب ايران و مصر را به تصرف خود در آوردند، و از آن پس بازرگاني ميان اروپا و آسيا از زير دست مسلمانان مي‌گذشت؛ جنگهاي صليبي و سفر كريستوف كلمب هم به همين خاطر بود. در عهد سلسلهٔ تيموريان هند بازرگاني خارجي دوباره رونق گرفت؛ ثروت ونيز و جنووا و ساير شهرهاي ايتاليايي، از طريق استفاده از اين بنادر براي بازرگاني اروپا با هند و شرق افزايش يافت؛ رنسانس ايتاليا، بيش از آنچه معلول آن نسخ خطيي باشد كه يونانيها به ايتاليا آورده بودند، مديون ثروتي است كه از اين بازرگاني به دست مي‌آمد. اكبر شاه سازمان مخصوصي داشت كه بر كار كشتي سازي و نظم و نسق بازرگاني دريايي نظارت مي‌كرد؛ بنادر بنگال و سند به كشتي سازي شهره بودند، و كارشان چنان خوب بود كه سلطان قسطنطيه پي برد كه اگر كشتيهايش را آنجا بسازد با صرفه‌تر از اسكندريه است؛ حتي بسياري از كشتيهاي كمپاني هند شرقي را هم در لنگر گاههاي بنگال ساخته بودند.

چندين قرن طول كشيد تا براي تسهيل امر بازرگاني سكه ضرب شود. مراجع اقتصادي و سياسي گوناگون عهد بودا سكه‌هاي مستطيل شكل ناصافي ضرب كرده بودند. اما در قرن چهارم ق‌م بود كه در هند، تحت تأثير ايران و يونان، مسكوكي ضرب شد كه تضمين شدهٔ دولت بود. شيرشاه مسكوكات مسين و سيمين و زرين خوش نقشي ضرب كرد و روپيه را سكهٔ اساسي قلمرو خويش قرار داد. در عهد اكبر و جهانگير، ضرب سكه در هند، از نظر كار هنري و خلوص فلز، برتر از مسكوك هر دولت اروپايي جديد بود. در هند قرون وسطايي، مثل اروپاي قرون وسطي، كراهت ديني در گرفتن بهره مانع رشد صنعت و بازرگاني شد. مگستنس مي‌گويد «هنديان نه پول به رباخواري (بهره) مي‌گذارند و نه راه و رسم وام گرفتن را مي‌دانند. نزد هندي، اين خلاف عرف مرسوم است كه كار نادرستي بكند يا آن را روا بداند؛ از اين رو نه پيماني مي‌بندد و نه نياز به تضمين دارد. چنانچه فرد هندي نمي‌توانست اندوخته‌هايش را در كارهاي اقتصادي سرمايه‌گذاري كند، ترجيح مي‌داد يا آن را پنهان كند، يا جواهري بخرد كه خود ثروتي بود و اندوخته‌اي. شايد اين شكست در توسعهٔ يك نظام اعتباري سهل و آسان به انقلاب صنعتي كمك كرد تا سلطهٔ اروپا را بر آسيا مستقر كند. اما، آهسته، آهسته، علي‌رغم مخالفت برهمنان، وام دادن پول رواج پيدا كرد. نرخ بهره متفاوت بود و ، برحسب طبقهٔ وام گيرنده، از 12 تا 60 درصد نوسان داشت — ولي معمولاً بهره حدود 20 درصد بود. ورشكستگي مجوزي براي تصفيهٔ بدهيها نمي‌شد؛ اگر مقروضي در اعسار مي‌مرد، اعقابش تا شش نسل متوالي مسئول تعهدات او بودند.

دولت براي تأمين هزينه‌هاي خود از كشت و زرع و بازرگاني ماليات سنگيني وصول مي‌كرد. برزگر مي‌بايست از شش يك تا نيمي از محصول خود را به دولت تحويل بدهد؛ و مانند قرون وسطي و دورهٔ معاصر در اروپا، «تمنا و راهداري» زيادي از گردش و داد و ستد احتلاس گرفته مي‌شد. اكبر شاه ماليات زمين را به يك ثلث محصول رسانيد، اما هر گونه تمغاي ديگري را لغو كرد. باج زمين گرچه ماليات نامطبوعي بود، اين صفت پسنديده را هم داشت كه به هنگام رونق افزايش مي‌يافت، و به هنگام ركود، كاهش؛ و تهيدستان، به هنگام خشكسالي، مي‌توانستند لااقل بدون پرداخت ماليات جان بسپارند.

pymansetareh@yahoo.com

زيرا بروز قحطي، هميشه، حتي در ايام پر رونق اكبر شاه هم محتمل بود. گفته مي‌شود كه در قحطي سال 1556 مردم گوشت يكديگر را مي‌خوردند، و همه جا بيغوله شده بود. راهها بد، و حمل و نقل بكندي صورت مي‌گرفت؛ امكان انتقال مازاد از يك منطقه به

منطقه‌اي ديگر، به منظور كمبابي در اين محل، بد شواري امكان‌پذير بود.

فقر و ثروت در همه جا داراي دو حداقل و اكثر است، ولي در هيچجا به اندازة هند يا امريكاي امروز نبود. در پايينترين سطح، يك اقليت كوچك بردگان قرار داشت؛ روي آن سودره‌ها بودند، كه بيش از آنچه بوده باشند كارگر مزدور به شمار مي‌رفتند؛ وضع اجتماعي آنها، مثل وضع تقريباً اغلب هنديان، موروثي بود. فقري را كه پدر دوبوا (در سال 1820) وصف مي‌كند. نتيجة پنجاه سال بي‌نظمي سياسي بود؛ در عهد سلسلة تيموريان هند وضع مردم نسبتاً بهتر شده بود. دستمزدها ناچيز بود، در عهد اكبر دستمزد كارگران از روزي سه سنت تا 9 سنت نوسان داشت؛ در مقابل قيمتها هم به همين نسبت پايين بود. در سال 1600 در مقابل پرداخت يك روپيه (كه به طور عادي 32،5 سنت است) 88 كيلو گندم، يا 126 كيلو جو خريداري مي‌شد؛ در سال 1901 همان يك روپيه بهاي 13 كيلوگندم، يا 20 كيلو جو بود. يكي از انگليسيهاي مقيم هند در سال 1616 «وفور آذوقه» را «در سراسر كل مملكت بسيار عظيم» توصيف مي‌كند، و مي‌افزايد كه «در آنجا هر كس، بي‌آنكه كمبابي يا قحط و غلايي باشد، نان مي‌خورد.» انگليسي ديگري، كه در قرن هفدهم در هند سياحت مي‌كرد، متوجه شد كه متوسط مخارج روزانه‌اش چهار سنت است.»

ثروت اين كشور در عهد چندره گوپته، ماوريا و شاه جهان به اوج خود رسيده بود. ثروت هند در عهد شاهان سلسلة گوپته در تمام جهان ضرب المثل شده بود. يوان چوانگ در توصيف يكي از شهرهاي هند مي‌گويد كه با باغها و استخرها، جمالي يافته بود، و به نهادهاي ادب و هنر آراسته بود؛ «ساكنانش در آسايش بودند، و خاندانهايي در آن بودند پر خواسته؛ ميوه و گل در آن فراوان بود...، مردم سيمايي ظريف داشتند و جامه‌هايشان از حرير رخشان بود؛ گفتارشان... روشن و با معنا بود؛ به طور يكسان ميان «درست پنداري» و «ديگر پنداري» تقسيم مي‌شدند. الفينستن مي‌گويد «ممالك پادشاهي هندو، كه مسلمانان آنها را سرنگون كردند، چنان ثروتمند بود كه شرح و وصف غنايم هنگفت جواهر و مسكوكاتي كه به چنگ مهاجمان مي‌افتاد بيرون از حوصلة مورخان بود.» نيكولو كونتي سراسر سواحل گنگ را (در حدود سال 1420) پر از شهرهاي آباد مي‌بيند؛ همه خوش ساخت، و داراي بوستانها و باغستانهاي فراوان، زر و سيم، بازرگاني و صنعت.» خزانة شاه جهان چنان سرشار بود كه او دو اطاق محكم زير زميني داشت كه گنجايش هر يك 4250 متر مكعب بود. تقريباً سرشار از سيم و زر. وينسنت سميث مي‌گويد «مدارك آن زمان جاي هيچ گونه شكي باقي نمي‌گذارد كه جمعيت شهرهاي مهمتر وضع مرفهي داشتند.» جهانگردان، هر يك از شهرهاي آگره و فتحپورسيكري را بزرگتر از لندن وصف كرده‌اند. آنكتيل – دوپرون، كه در سال 1760 در مناطق مهراته سفر مي‌كرد، خود را «در ميان سادگي و سعادت عصر طلايي يافته» است؛ «مردم شاد، پرنيرو، و در سلامت كامل بودند.» كلايو، كه در سال 1759 از مرشد آباد

ديدن مي‌كرد، اشاره مي‌كرد كه پايتخت باستاني بنگال از حيث وسعت، جمعيت، و ثروت با لندن زمان او برابري مي‌كند؛ با كاخهايي بزرگتر از كاخهاي اروپا، و مرداني كه از هر فردي در لندن ثروتمندتر بودند. كلايو مي‌افزايد هند «كشوري است كه ثروت بي‌پاياني دارد.» پارلمنت بريتانيا كلايو را به اختلاس و ارتشا متهم كرد؛ مورد محاكمه قرار گرفت؛ ولي با دفاع زيركانة خويش تبرئه شد: وي نخست ثروتهايي را كه پيرامون خود در هند ديده بود وصف كرد، و توضيح داد كه چه شهرهاي ثروتمندي حاضر بودند به او رشوه دهند تا از تاراج حتمي در امان بمانند؛ چه صرافاني كه در

pymansadan@yahoo.com

دخمه‌هاي انباشته از جواهر و طلاي خود را گشودند و در اختيارش گذاشتند؛ آنگاه به سخنان خود چنين پايان داد كه : «من در اين لحظه از قناعتم در شگفتم».

II – سازمان جامعه

سلطنت – قانون – قانون نامة مانو – تكامل نظام طبقاتي – ظهور برهمنان – امتيازات و قدرتهاي آنها – تعهدات آنها – در دفاع از طبقه

چون راهها كم و خراب بود و ارتباطات بدشواري انجام مي‌گرفت. تصرف هند آسانتر از اداره كردن آن بود. بنابر وضع جغرافيايي اين نيم قاره، چنين مقرر شد كه اين سرزمين، تا پيدا شدن راه‌آهن در آن، به شكل آميزه‌اي از ايالات مجزا باقي بماند. در چنين شرايطي، يك دولت فقط هنگامي مي‌توانست امنيت داشته باشد كه داراي ارتش شايسته‌اي باشد؛ و ارتش هم، در بحرانهاي كثيرالوقوع هند، نياز به رهبري خودكامه داشت كه در برابر بلاغت سياسي مصون بماند؛ پس طبيعي است كه آن شكل از حكومت كه در هند تحويل يافت، حكومت پادشاهي بود. هنگامي كه سلسله‌هاي بومي در هند حكومت مي‌كردند، مردم از آزادي زيادي برخوردار بودند: نيمي از اين آزادي معلول اجتماعات خودمختار روستاها و اصناف بازرگاني شهرها بود، و نيمي ديگر هم به خاطر محدوديتهايي كه اشرافيت برهمني بر قدرت شاه تحميل مي‌كرد. قوانين مانو، خود اگرچه بيشتر يك مجموعة اخلاق بود تا نظام قانون گذاري عملي، انديشه‌هاي اساسي هند را دربارة سلطنت بيان مي‌كند: به اين معنا كه سلطنت بايد به طور منصفانه نيرومند، پدروار، و خيرخواه تودة مردم باشد. فرمانروايان مسلمان كمتر از پيشينيان هندوي خود به اين آرمانها و نظارتها توجه مي‌كردند؛ اينان اقليتي كشورگشا بودند، و حكومتشان آشكارا تكيه بر برتري سلاحهايشان داشت. يكي از مورخان مسلمان صريحاً مي‌گويد: «ارتش منشأ و وسيلة حكومت است.» اكبر شاه از اين قاعده مستثنا بود، زيرا او اساساً متكي به پشتيباني و حسن نيت مردمي بود كه تحت استبداد ملايم و دلسوزانة او پيشرفت مي‌كردند. شايد در آن عصر، حكومت وي بهترين حكومت ممكن بود. عيب اساسي اين گونه

حكومت، چنانكه پيش از اين ديده‌ايم، آن بود كه به منش پادشاه وابسته بود؛ (مثلاً) آن اقتدار متمركز عالي كه در عهد اكبر خيرخواه مردم بود، در عهد اورنگ زيب بنيان كن مردم شد. شاهان تيموري و افغان، چون خود به قهر و عنف بر تخت نشسته بودند، هميشه مي‌بايست منظرة كشته شدن را پيش چشم داشته باشند؛ و جنگهايي كه بر سر تخت و تاج مي‌كردند، گرچه مثل انتخابات جديد عصر ما به زندگاني اقتصادي آسيب نمي‌رساند، كمابيش تا همان اندازه گران تمام مي‌شد.

در عهد سلسله‌هاي مسلمان، قانون فقط ارادة امپراطور يا سلطان بود. و در زمان شاهان هندو آميزة درهمي از فرمانهاي شاه، سنن روستاها، و مقررات طبقاتي جاي آن را مي‌گرفت. كار قضاوت با بزرگ خانواده، كدخداي ده، رؤساي طبقات، دادگاه صنفي، حاكم ولايت، وزير پادشاه، يا شخص شاه بود. دادرسي كوتاه بود و قضاوت سريع؛ فقط در زمان بريتانياييها كار وكالت دعاوي در هند مرسوم شد. در زمان كلية سلسله‌ها، شكنجه و تعذيب در كار بود، تا اينكه فيروزشاه آن را منسوخ كرد. جزاي هر يك از جنايات بزرگ – دزدي از خانه‌ها،

آسيب رساندن به اموال سلطان – مرگ بود. مجازاتها به طور كلي ظالمانه، و عبارت بود از: قطع دست و پا، مثله كردن، در آوردن چشم، ريختن سرب گداخته در حلق، شكستن استخوانهاي دست و پا با چكش، سوزاندن تن، فرو بردن ميخ در دست و پا و سينه، بريدن پي‌ها، اره كردن، چهار شقه

pynamecore@yahoo.com

كردن، به ميخ كشيدن، زنده زنده كباب كردن، زير پي فيل افكندن، يا پيش سگان درنده و گرسنه انداختن.

در سراسر هند هيچ قانون نامه‌اي در كار نبود. در امور معمولي زندگي، درمه-شاسترەها كار قانون را مي‌كردند– و اينها كتابهاي درسي منظومي بود كه مقررات و وظايف هر طبقه را معين مي‌كرد، و به وسيلة برهمنان تأليف، و مبين روحية سختگير آنان بود. كهنترين اين درمه – شاسترەها «قانون نامة مانو» است. مانو نياي اساطيري قبيله (يا، مكتب) مانوة برهمنان نزديك دهلي بود؛ او را به هيئت پسر خدا نشان مي‌دادند، در حالي كه قوانينش را از خود برهما مي‌گيرد. اين قانون نامه مركب از 2685 سطر است؛ تاريخ تنظيم آن را سابقاً 1200 ق‌م مي‌دانستند، اما اكنون دلايلي در دست است كه آن را از نخستين قرون مسيحي مي‌دانند. در اصل به عنوان راهنمايي براي رفتار درست طبقة براهمة مانوه تنظيم شد؛ اما، بتدريج، به صورت قانون نامة سلوك تمام جامعة هندو پذيرفته شد؛ و گرچه شاهان مسلمان هرگز آن را به رسميت نشناختند، در داخل نظام طبقاتي از تمامي قدرت قانوني برخوردار بود. تجزيه و تحليلهايي كه ذيلاً در زمينة جامعه و اصول اخلاقي هندو صورت مي‌گيرد تا حدي سيماهاي برجستة آن را آشكار مي‌سازد. به طور كلي، اساس آن مبتني بر قبول روش آزمايش (اوردالي) و اجراي شديد و سخت «قانون قصاص» و تلقين مدام فضايل، حقوق و قدرتهاي طبقة براهمه بود. اثر اين كار آن بود كه استيلاي نظام طبقاتي را بر جامعة هندو سخت‌تر و شديدتر مي‌كرد.

اين نظام از دورة ودايي به بعد، رفته رفته، سخت‌تر و پيچيده‌تر مي‌شد؛ اين سختي و پيچيدگي صرفاً به اين دليل نبود كه سرشت هر نهادي بر آن است كه، با گذشت زمان، سخت‌تر شود، بلكه به اين علت بود كه بي‌ثباتي نظم سياسي، و هجوم اقوام و اعتقادات بيگانه به هند، نظام طبقاتي را به صورت سد استواري در برابر آميزش خون مسلمان و هندو در آورده بود. در روزگار ودايي، طبقه «ورنه» يا رنگ بود؛ در قرون وسطاي هند جاتي يا تولد (يعني، گوهر و

نژاد) شد. طبقه ذات دوگانه‌اي داشت: يكي وراثت وضع اجتماعي بود و ديگري قبول درمه يعني پذيرش وظايف سنتي و كارهاي طبقة بومي خود.

سر و بزرگ اين دستگاه و آنان كه بيش از همه از آن متنعم مي‌شدند هشت ميليون مردان طبقة براهمه بودند. برهمنان كه مدتي، بر اثر آيين بودا، در زمان آشوكا ناتوان شده بودند، با آن پشتكار صبورانه‌اي كه خاص دستگاههاي روحاني است، منتظر فرصت ماندند تا آنكه دورة سلسلة گوپته فرا رسد و آنان، بار ديگر، قدرت و رهبري را به دست گيرند. از قرن دوم ميلادي به بعد گزارشهايي در دست است كه در آنها از دهشها و عطاياي گزافي – عموماً زمين – كه به طبقة برهمن داده شده سخن مي‌رود. اين دهشها، مثل همة اموال برهمنان، تا هنگام آمدن بريتانياييها از پرداخت هر گونه مالياتي معاف بود. قانون نامة مانو به شاه هشدار مي‌دهد كه هرگز از برهمن خراج نستاند، حتي آنگاه كه همة منابع درآمدش از ميان رفته باشد؛ زيرا برهمن كه به خشم آيد مي‌تواند در دم شاه و همة سپاهش را با نفرين و خواندن متون مرموز رازورانه نابود كند.

در ميان هندوان رسم نبود كه وصيتنامه تنظيم كنند، چون، بنابر سنت هندو، اموال خانواده بايد ميان همة افراد آن خانواده مشترك باشد، و خود به خود از متوفي به اولاد ذكور زندة او مي‌رسيد؛ 68 اما از آن موقع كه تحت تأثير فردگرايي اروپايي قرار گرفتند، پاي وصيتنامه هم دركارآمد، و برهمنان نيز بسيار از اين كار حمايت مي‌كردند، چون اين امر دستاويزي اتفاقي بود كه مالكيت را به نفع مقاصد روحاني تضمين مي‌كرد.

pymnsetarchayano.com

مهمترين ركن هر قرباني در راه خدايان دستمزدي بود كه به روحاني برگزار كنندة قرباني مي‌دادند؛ و بالاترين مرتبة تقوا هم سخاوت و دست و دلبازي در پرداخت اين دستمزدها بود. معجزات و هزاران خرافه منبع پر ثمر ثروت روحانيان بود. برهمن، به اعتباري، مي‌توانست زن نازا را بارور كند. با استادي، وخشهايي را براي مقاصد مالي اداره مي‌كردند؛ كساني را اجير مي‌كردند كه خودشان را به ديوانگي بزنند و اعتراف كنند كه سرنوشتشان جزاي خستي است كه در حق روحانيان روا داشته‌اند. در هر بيماري، مرافعه، فال بد، خواب ناخوشايند، يا اقدام به كاري تازه، مشورت با برهمن مطلوب بود؛ بديهي است كه مشاور از بابت اين مشورت هم مستحق دريافت دستمزدي بود.

قدرت برهمنان متكي به انحصار دانش بود. آنان نگهبانان و نوسازان سنت، مربي كودكان، مصنف يا ويراستار كتب، و صاحبنظراني استاد در متون وداهاي وحي شده و تغيير ناپذير بودند. اگر فردي از طبقة سودره به قرائت كتب مقدس گوش مي‌داد، مي‌بايست گوشش را (بنا به كتابهاي قانون برهمني) با سرب گداخته پر كرد؛ اگر آن را زمزمه كند، بايد زبانش

را بريد. اگر آن را به ياد بسپارد، بايد او را دو پاره كرد. گاهي به اين تهديدها عمل مي‌كردند و برهمنان بدين گونه علم خود را حراست مي‌كردند. به اين ترتيب، كيش برهمني آييني انحصاري شد، و دقيقاً گرد خود حصاري كشيد تا مردم عادي نتوانند در آن راه يابند. بنابر قانون نامة مانو، هر برهمني، بنا بر حق آسمانيش، در رأس همة موجودات قرار مي‌گرفت؛ در عين حال، هنگامي از كلية قدرتها و امتيازات طبقة براهمه برخوردار مي‌شد كه، پس از چندين سال آمادگي، از طريق اجراي تشريفات خلعت پوشان، با بند سه رشته، «دوباره زاد» شود. از اين لحظه به بعد، وي مرد مقدسي مي‌شد كه خود و اموالش از مصونيت خاصي برخوردار بودند؛ در واقع، بنابر مانو «هر چه در اين گيتي هست ملك برهمن است.» برهمنان را مي‌بايست با پيشكشيهاي عام و خاص نگاهداري كرد، و اين پيشكشيها نمي‌بايست جنبة صدقه يا احسان داشته باشد، بلكه اين كار يك تعهد مقدس است. پذيرايي و مهماني كردن از يك برهمن از والاترين تكاليف ديني محسوب مي‌شد، و برهمني كه از صاحبخانه ميهان نوازي نمي‌ديد، مي‌توانست تمامي اندوختة ثواب اعمال نيك صاحبخانه را بردارد و با خود ببرد. 80 هيچ برهمن را، ولو مرتكب هر گونه جنايتي شده باشد، نمي‌توانست كشت؛ شاه مي‌توانست او را تبعيد كند، ولي مي‌بايست به او اجازه دهد كه مال و منالش را هم با خود ببرد. هر كس درصدد آن برآيد كه برهمني را كتك بزند، مدت صد سال به عذاب دوزخ دچار خواهد شد؛ چنانچه كسي واقعاً برهمني را زده باشد به هزار سال عذاب دوزخ دچار خواهد شد. اگر فردي از طبقة سودره زن برهمني را از راه به در كند، بايد كلية مايملك آن سودره را ضبط كرد و مرديش را بريد. اگر سودره‌اي سودرة ديگري را كشته باشد، كفاره‌اش ده ماده گاو است كه بايد به برهمنان بدهد؛ اگر فردي از طبقة ويسيه را كشته باشد، بايد صد گاو به برهمنان بدهد؛ و اگر كشتريه‌اي را كشته باشد، بايد هزار گاو به برهمنان بدهد؛ و اگر برهمني را بكشد، بايد او را كشت؛ تنها كشتن برهمن بود كه واقعاً قتل به حساب مي‌آمد.

اين امتيازات، متقابلاً تكاليف و تعهداتي داشت كه هم بيشمار بود و هم سنگين. برهمن نه فقط در مقام روحاني برگزار كنندة قرباني عمل مي‌كرد. بلكه براي پيشه‌هايي چون دبيري و تعليم و تربيت و كارهاي ادبي تربيت مي‌شد. مي‌بايست قانون بداند و وداها را بياموزد؛ و

pymansetoreh@yahoo.com

ALIGN="JUSTIFY"><هر تكليف ديگري هم كه داشت تابع اين وظيفه بود؛ حتي ذكر وداها، بدون توجه به آيينها و اعمال، او را سزاوار سعادت ابدي مي‌كرد. و اگر ريگ – ودا را از بر مي‌كرد، مي‌توانست جهان را، بي‌آنكه حرجي بر وي باشد، نابود كند. نمي‌بايست از بيرون از طبقة خود زن بگيرد، و اگر با زن سودره‌اي ازدواج مي‌كرد، بچه‌هايش جزو نجسها (پاريا) مي‌شدند؛ زيرا، چنان كه در مانو آمده است، «مردي كه تولدش خوب است با همنشينيهاي نامناسب، پست مي‌شود؛ اما مردي كه از تولدي پست است با معاشرتهاي بالاتر از خود برتر نخواهد شد.» برهمن بايست هر روز غسل كند، و اگر آرايشگري از طبقة پايينتر او را اصلاح كرده باشد، مي‌بايست غسل خود را تجديد كند؛ جايي را كه مي‌خواهد بخوابد بايد با تپالة گاو تطهير كند؛ و در قضاي حاجت مي‌بايست آداب بهداشت سختي به جا آورد. مي‌بايست از هر گونه غذاي حيواني، و نيز تخم مرغ، سير، پياز، قارچ، و تره بپرهيزد. جز آب، آشاميدني ديگري ننوشد، و جز از دست برهمن هم ننوشد. مي‌بايست از انواع روغن، عطريات، كامپرستي، آز، و خشم بپرهيزد. اگر دستش به چيز ناپاكي يا به بيگانه‌اي (هر چند نايب السلطنة هند باشد) بخورد، براي تطهير خود بايست غسلهاي آييني را به جاي آورد، اگر مرتكب جنايتي مي‌شد، مي‌بايست مجازاتي سنگينتر از مجازات طبقة پايينتر از خود را بپذيرد؛ مثلاً اگر سودره‌اي دزدي مي‌كرد، مي‌بايست به هشت برابر مقدار يا قيمت آن مال دزدي جريمه شود؛ اگر ويسيه‌اي دزدي مي‌كرد، مي‌بايست شانزده برابر آن جريمه شود؛ همين طور كشتريه، به سي ودو برابر، و برهمن به شصت و چهار برابر جريمه شود. برهمن هرگز نمي‌بايست هيچ زنده‌اي را بيازارد. در يك سو مقررات مذكور در بالا قرار داشت و در سوي ديگر مردمي كه بار سنگين كشت و زرع را به دوش مي‌كشيدند، و به همين سبب هم، ظاهراً بيش از آن دستخوش هوسهاي خاص محيط طبيعي بودند كه بتوانند از خرافات دست برداشته، به آموزش و پرورش روي آورند. لاجرم، قدرت روحانيان از نسلي به نسل ديگر افزايش مي‌يافت، تا آنجا كه آنان را به پايدارترين اشرافيت تاريخ تبديل كرد. هيچ جاي ديگر اين نمود حيرت آور را نمي‌بينيد – كه خود مثال خوبي براي نرخ بطئي و كند تغيير در هند است – كه طبقه‌اي بالاتر برتري و امتيازات خود را همچنان به مدت 2500 سال، در تمام كشور گشاييهاي بيگانگان، سلسله‌ها و حكومتها، حفظ كند. فقط چندالهه‌هاي خارج از طبقه از نظر دوام مي‌توانند با آنها رقابت كنند. طبقة كشتريةِ باستاني، كه در روزگار بودا در پهنة معنوي و عرصة سياست يكه‌تازي مي‌كردند. پس از عصر گوپته نابود شدند؛ و گرچه براهمه جنگجويان راجپوت را همتراز طبقة جنگاوران كهن (كشتريه) مي‌دانستند، با سقوط راجپوتانه، اين كشتريه‌ها هم از ميان

رفتند .سرانجام فقط دو تقسيم بزرگ ماند: برهمنان، به عنوان فرمانروايان اجتماعي و معنوي هند؛ هزار طبقة ديگر كه در واقع اصناف صنعتي بودند، و مقامشان پايينتر از براهمه بود.

نظام طبقاتي نهادي است كه، پس از تكگاني، دربارة آن بيش از هر نهاد اجتماعي ديگري سخن ناروا گفته شده است. در دفاع از اين نهاد گفتني بسيار است. نظام طبقاتي، از نظر اصلاح نژاد، اين مزيت را داشت كه نژادهاي فرضاً خالصتر را محفوظ دارد تا، بر اثر آميزش ناروا، ضعيفتر و مالا، ناپديد نشوند؛ برخي از رسوم مربوط به خوراك و پاكيزگي، كه مايةِ سرفرازي برهمنان بود، از زمرة مسائلي به شمار مي‌رود كه همه بايد آنها را رعايت كنند و در آن به رقابت برخيزند؛ به نابرابريها و تفاوتهاي بي‌نظم انسانها نظم بخشيد، و روح را از قيد تب امروزي، كه ارتقاي سودخواهي است، آزاد سازند؛ درمه‌اي براي هر كس، و قانون‌نامه‌اي براي طبقة او مقرر كرد كه به زندگي او نظمي

pyrosetare@yahoo.com

مي‌بخشيد؛ به هر داد وستد و پيشه‌اي سروساماني داد، و هر شغلي را به مرتبة حرفه‌اي رساند كه بآساني تغيير نپذيرد، و هر صنعتي را به شكل طبقه‌اي درآورد و براي اعضاي آن طبقه ابزار عمل متحدي فراهم آورد كه در برابر استثمار و استبداد ايستادگي كنند. راه گريزي از حكومت توانگر سالاري، يا خودكامگي نظامي، كه به ظاهر دوشق حكومت اشرافي هستند، عرضه كرد. به كشوري كه، با صدها تهاجم و انقلاب، فاقد ثبات سياسي بود يك نظم و پيوستگي اجتماعي و اخلاقي و فرهنگي داد، كه از اين نظر فقط چينيان مي‌توانند با آن رقابت كنند. دولتها دستخوش صدها ديگرگوني آنارشيستي بودند، اما برهمنان، از رهگذر نظام طبقاتي، جامعه‌اي همچنان پايدار ماندند و تمدن را حراست و آن را پربارتر كرده، به نسلهاي پسين سپردند. اين ملت آنان را با صبر و بردباري -و، اگر تكبر را منظور بداريد، با فخر و غرور- تحمل مي‌كرد، چون هر كسي مي‌دانست كه آنان سرانجام يگانه حكومت ضروري و اجتناب‌ناپذير هند هستند.

III – اصول اخلاقي و ازدواج

درمه – كودكان – ازدواج در خردسالي – هنر عشق ورزي – روسپيگري – عشق رؤيايي – ازدواج – خانواده– زن – زندگي معنوي او – حقوق او – حجاب – ساتي – بيوگي

چنانچه نظام طبقاتي در هند از ميان برود حيات اخلاقي اين كشور هم دستخوش يك رشتة دراز آشوب و بي نظمي خواهد شد، زيرا در اين سرزمين قانون نامة اخلاقي تقريباً از نظام طبقاتي جدايي ناپذير است. سلوك اخلاقي همان درمه بود، يعني آن قانون زندگي كه

نظام طبقاتي براي هر كس تعيين مي‌كرد. هندو بودن الزاماً به معناي پذيرفتن عقيده‌اي نيست، بلكه بيشتر به اين معناست كه جا و مقامي در نظام طبقاتي داشته باشد و درمه يا وظايفي را، كه بنا به سنت و ضوابط باستاني به آن مقام بستگي دارد، بپذيرد. در بهاگاواد-گيتا چنين آمده است: «كار خويش[كردن]، هرچند با عيب كرده شود، نيكتر از دست زدن به كار ديگران است، حتي اگر آن نيكو كرده شود.» درمه براي فرد همچون نمو طبيعي است براي دانه، يعني تكامل منظم سرشت ذاتي و سرنوشت اوست. اين مفهوم سلوك اخلاقي چندان كهن است كه حتي امروزه براي همة هندوان دشوار، و براي اكثرشان ناممكن، است كه خود را اعضاي طبقة خاصي ندانند، و به اطاعت از قوانين آن مكلف نباشند و آنها را هادي خود ندانند. يكي از مورخان انگليسي مي‌گويد «تصور جامعة هندوي بدون طبقه ممكن نيست.»

هندوان علاوه بر درمة هر طبقه يك درمة كلي هم دارند، و آن تعهدي است كه در همة طبقات نافذ بوده است، و اساساً شامل احترام به برهمنان و حرمت گاو است. پس از اين وظايف، وظيفة فرزند آوردن است. قانون نامة مانو مي‌گويد «مرد آنگاه مرد كامل است كه سه نفر باشد، خود، همسر، و پسرش.» فرزندان نه فقط سرماية اقتصادي والدين و عصاي روزگار پيري آنان هستند، بلكه عبادت خانگي نياكانشان را انجام مي‌دهند، و به تناوب آنها را اطعام مي‌كنند، چه ارواح بدون اين طعام گرسنه

pymaregeh@yahoo.com

خواهند ماند. از اين رو در هند مسئلة نظارت بر ولادت در كار نبود؛ و سقط جنين را جنايتي برابر كشتن برهمن مي‌شمردند. گاه و بيگاه نوزاد كشي اتفاق مي‌افتاد، اما يك كار استثنايي بود؛ پدر از داشتن فرزند خوشحال، و به داشتن فرزندان بسيار سرفراز بود. مهر پيران به جوانان يكي از زيباترين جلوه‌هاي تمدن هندوست.

هنوز چيزي از تولد كودك نمي‌گذشت كه والدين به فكر ازدواج او مي‌افتادند، زيرا در نظام هندو ازدواج اجباري بود؛ مرد مجرد، بدون توجه به وضع اجتماعي يا هيچ ملاحظة ديگري، خارج از طبقه به شمار مي‌آمد و فاقد مقام و عنواني در جامعه تلقي مي‌شد؛ باكره ماندن طولاني هم ماية ننگ بود. ازدواج را تابع انتخاب فرد يا عشق رؤيايي قرار نمي‌دادند، زيرا اين كار از لحاظ جامعه و نژاد امري حياتي بود، و عاقلانه نبود كه آن را به اعتماد كوته‌بيني شهواني يا به عوامل همنشيني وخويشي رها كنند؛ والدين مي‌بايست خود – قبل از آنكه تب شهوت فرزندان شدت يابد و دست به ازدواجي عجولانه بزنند – دست به كار شوند، چنين ازدواجي در نظر هندوان جز سراب و تلخكامي نبود. مانو به وصلتهايي كه ناشي از انتخاب دو جانبه است نام «وصلت گندروه» مي‌دند، و به اين گونه زناشوييها رنگ «كامزاد» مي‌زند. چنين وصلتهايي مجاز بود، اما از ارج و قرب چنداني برخوردار نبود.

بلوغ زودرس هندوان، كه دختر دوازده ساله را همسن دختر چهارده يا پانزده سالة امريكايي مي‌كند، مسئلة دشوار نظم اخلاقي و اجتماعي را به وجود مي‌آورد. آيا بايد ازدواج را همزمان با سن بلوغ ترتيب داد يا بايد آن را، مثل آمريكا، به تعويق انداخت تا مرد به بلوغ اقتصادي برسد؟ راه حل اول ظاهراً بنية ملي را ضعيف، رشد جمعيت را بيجهت تسريع، و كمابيش زن را به طور كامل قرباني زاد و ولد مي‌كند؛ از راه حل دوم، مسائلي چون تأخير غير طبيعي، ناكامي جنسي، روسپيگري، و بيماريهاي مقاربتي به وجود مي‌آيد. هندوان، از اين دو راه، ازدواج در خردسالي را انتخاب كردند و آن را كم زيانتر ديدند؛ و براي اينكه از خطرات آن بكاهند، مقرر شد كه ميان ازدواج و نكاح مدتي فاصله بيفتد و در اين مدت عروس در خانة پدر بماند تا اينكه به سن بلوغ برسد. اين نهاد ديرينه سال بود، و از اين رو مقدس تلقي مي‌شد؛ اساس آن مبتني بر اين نظر بود كه از ازدواج ميان طبقة متفاوت، كه خود ناشي از جاذبة جنسي اتفاقي است، جلوگيري كند؛ بعدها واقعيت ديگري هم اين نظر را تأييد و تشويق كرد، و آن اينكه مسلمانان فاتح و بيرحم، بنا به حكم شرع، از برده كردن و اسير گرفتن زنان شوهردار منع شده بودند؛ و بالاخره اين كار، با تصميم والدين به حفظ دختر از حساسيتهاي شهوي جنس مرد، شكل سخت و خشكي به خود گرفت.

از ادبيات عاشقانة هندو آشكار مي‌شود كه اين احساسات به طور معقولي تند و شديد بود، و مرد ممكن بود كه به اندك تحريكي آتش خود را فروبنشاند. كامه سوتره يا كامنامه مشهورترين كتاب از يك رشته آثار بلندبالايي است كه نوعي توجه و مشغوليت هندوها را در زمينة فنون روابط جنسي، از لحاظ جسمي و روحي، نشان مي‌دهد. واتسياينه مولف اين رساله به ما اطمينان مي‌دهد كه «در ايامي كه زندگي دانش پژوهي مذهبي را در بنارس مي‌گذراند، و يكسره مستغرق انديشه در باب الوهيت بود» اين كتاب را «از روي دستورهاي كتابهاي مقدس و براي خير جهانيان نوشته است.» اين نويسندة زاهد مي‌گويد «آن كه مي‌انديشد فلان دختر بسيار كمروست، و از اين رو از او غافل مي‌ماند، دختر در او به چشم چارپايي نگاه مي‌كند كه از كار دل و ذهن زن غافل است.» واتسياينه تصوير دلنشيني از دختر عاشق به دست مي‌دهد، اما فرزانگي او، بيشتر، يكي دربارة هنر والدين است كه دختر را به خانة بخت بفرستند، و ديگري در هنر شوهر است كه جسم زن را راضي نگاه دارد.

نبايد چنين فرض كرد كه حساسيت جنسي هندوان آنان را به هرزگي غيرعادي مي‌كشاند.

pymansetoreh@yahoo.com

ازدواج در خردسالي حصاري بود در برابر مناسبات پيش از زناشويي؛ احكام شديد ديني كه در تلقين وفاداري همسر به كار مي‌رفت، موجب مي‌شد كه زنا بسيار دشوارتر و كمتر از اروپا يا آمريكا صورت گيرد. روسپيگري به طور كلي محدود به معابد بود. در جنوب، نيازهاي مرد تشنه را نهاد خدايي ديوه داسي فرو مي‌نشاند – ديوه داسي در لغت به معناي «بندگان خدا» است؛ و اين بندگان روسپيان بودند - در هر معبد تاميل گروهي از « زنان مقدس» وجود داشتند كه كارشان، در مرتبة اول، رقصيدن و خواندن در برابر بتها، و شايد هم سرگرم كردن برهمنان بود. برخي از آنان گويا تقريباً معتكف صومعه بوده‌اند؛ ديگران مجاز بودند كه با كساني آميزش داشته باشند كه مي‌توانند پولي بدهند، به شرط آنكه بخشي از اين درآمدشان به مقامات روحاني تحويل داده شود. بسياري از روسپيان معابد، يا دختران ناچ مثل گيشاهاي ژاپني، در مجامع عمومي و محافل خاص به پايكوبي و دست افشاني و آوازخواني مي‌پرداختند. برخي از آنان كتاب خواندن را مي‌آموختند، و نظير هتايراهاي يونان، در خانه‌هايي كه در آنجا زنان شوهردار را نه به خواندن تشويق مي‌كردند و نه به آنان اجازه مي‌دادند كه با ميهمانان درآميزند، گفتگوها و مباحثات دانشورانه ترتيب مي‌دادند. به طوري كه از كتيبة مقدسي برمي‌آيد، در سال 1004 ميلادي، در معبد «راجه راجة» شاه چوله در تانجور، چهارصد ديوه داسي وجود داشت. اين رسم به مرور ايام جنبة مقدسي پيدا كرد، تا آنجا كه به نظر نمي‌رسد كسي آن را خلاف اخلاق دانسته باشد. گاه و بيگاه، زنان متشخص يكي از دختران خود را وقف پيشة روسپيگري معابد مي‌كردند و اين درست به مثابه آن بود كه پسري را وقف پيشة روحانيت كنند. دوبوا، در آغاز قرون نوزدهم، در توصيف معابد جنوب مي‌گويد كه در مواردي، «به روسپيخانه‌هاي محض تبديل شده بود»؛ مردم ديوه داسيها را، صرف نظر از كارهاي اصليشان، آشكارا روسپي مي‌خواندند، و به كار مي‌گرفتند. كشيش آبه نظر خود را در اين مورد چنين بيان مي‌كند – و دليلي در دست نيست كه تصور كنيم وي در اين مورد نوعي پيشداوري كرده باشد:

وظايف رسمي آنها اين بود كه روزي دوبار در معبد برقصند وآواز بخوانند... در تمام مراسم عمومي نيز همين عمل را انجام مي‌دادند. اولي (يعني رقص) را با لطف كافي انجام مي‌دهند، اگرچه حركاتشان شهواني و ناشايسته است. اما خوانندگيشان تقريباً محدود به شعرهايي است هرزه در وصف ماجراي شهوتراني تاريخ خدايانشان.

در اين شرايط روسپيگري معابد و ازدواج در خردسالي ديگر چندان مجالي براي آن چيزي كه ما از آن «عشق رؤيايي» تعبير مي‌كنيم نمي‌ماند. اين عشق و سرسپاري خيالي يك جنس به جنس ديگر در ادبيات هند هم ديده مي‌شود.- مثلاً در اشعار چندي داس و جيه ديوه - ولي معمولاً نمادي است از روح انسان كه به خداوند تسليم مي‌شود؛ حال آنكه در زندگي عملي اغلب شكل عشق كامل همسر به شوهر

pyramsetareh@yahoo.com

را به خود مي‌گرفت. شعر عاشقانه گاهي به گونة آن شعرهاي ملكوتي است كه امثال تنيسن و لانگفلو دربارة نهضت پيرايگشري سروده‌اند، و گاهي هم تماماً همچون اشعار دلچسب و شهوي عصر اليزابت ا ست. نويسنده‌اي عشق و دين را يكي مي‌كند و جذبه و خلسة هر يك از اين دو را يكسان مي‌بيند؛ ديگري سيصد و شصت عاطفة گوناگون را برمي‌شمارد كه دل عاشق را سرشار مي‌كند، و نشان دندانهايش را بر تن محبوب مي‌شمارد، يا معشوق به عاشق نشان مي‌دهد كه چگونه پستانهايش را با خمير صندل به گل و بوته مي‌آرايد؛ و مؤلف ماجراي نله و دمينتي، در مهابهاراتا آههاي سوزناك و پريشاني عشاق را به بهترين سبك تروبادورهاي فرانسوي وصف مي‌كند.

بندرت اتفاق مي‌افتاد كه، در هند، اين گونه تمايلات بلهوسانه در ازدواج مؤثر باشد. مانو هشت شكل متفاوت ازدواج را مجاز مي‌داند، و از اين هشت شكل، ازدواج از راه ربودن دختر و ازدواج «از روي عشق و عاشقي»، به مقياس اخلاقي، پست تر از همه بود، و ازدواج از طريق خريدن عروس را راه عاقلانة ترتيب زناشويي مي‌دانست. قانونگذار هندي مي‌انديشيد كه، در تحليل نهايي، آن ازدواجهايي صحيحتر است كه مبتني بر شالودة اقتصادي باشد. در زمان دوبوا «ازدواج كردن» و «خريدن همسر» «در هند به يك معنا» بود. عاقلانه‌ترين ازدواج آن است كه والدين آن را با رعايت كامل قوانين درونگاني و برونگاني ترتيب دهند: جوان بايد در داخل طبقة خود، ولي بيرون از گتره يا گروه خود ازدواج

كند. او مي‌تواند چندين زن بگيرد كه فقط يكي از آنها از طبقة خود اوست، كه بر زنان ديگرش برتري دارد. مانو مي‌گويد: اما بهترين كار آن است كه او فقط يك همسر داشته باشد. زن مي‌بايست شوهرش را با محبت صبورانه‌اي دوست بدارد؛ شوهر هم مي‌بايست مشتاقانه از همسرش حمايت كند، نه آنكه او را با عشق رؤيايي دوست بدارد.

خانوادة هندو نوعاً مبتني بر اصل پدرشاهي بود؛ پدر بر همسر، فرزندان، و بردگانش سلطة كامل داشت. زن موجودي بود دوست داشتني، اما پست؛ بنا بر يك افسانة هندو، در آغاز كه توشتري، صنعتگر آسماني، خواست به آفرينش زن بپردازد، دريافت كه هرچه مصالح داشته در ساختن مرد به كار برده، و از عناصر جامد چيزي برايش نمانده است. براي حل اين دشواري، زن را با آميزه‌اي از خرد و ريزها و مانده‌هاي آفرينش شكل بخشيد، بدين‌گونه:

گردي ماه و پيچ و خمهاي گياهان رونده، چسبندگي پيچكها، لرزش علف، باريكي نِي، شكوفة گلها، سبكي برگها، انعطاف خرطوم فيل، نگاههاي آهو، گرد آمدن دسته‌هاي زنبور، شادي پرنشاط فروغ آفتاب، گريستن ابرها، بي آرامي بادها، هراساني خرگوش، زعونت طاووس، نرمي سينه طوطي، سختي خارا، حلاوت عسل، درنده خويي ببر، شعلة گرم آتش، سرماي برف، چهچهة كوتاه زاغ، نغمه كوكوي هندي («كوكيله») ، دورنگي درنا، و وفاداري غاز سرخ («چكره واكه») را گرفت و همه را به هم آميخت و زن را ساخت و او را به مرد داد.

pymansetareh@yahoo.com

با اينهمه به رغم تمام اين تجهيزات، زن در هند وضع خوبي نداشت. آن وضع عالي، كه در روزگار ودايي داشت، تحت تأثير روحانيان و نمونة زن اسلامي، همه برباد شد. قانون نامة مانو، با عباراتي از زن نام مي‌برد كه يادآور دورة اولية الاهيات مسيحي است: «سرچشمة ننگ زن است؛ سرچشمة ستيز زن است؛ سرچشمة وجود زيرين زن است؛ پس، بايد از زن پرهيز كرد.» در عبارت ديگري آمده است كه «زن مي‌تواند در زندگي نه فقط مردكانا، بلكه مرد دانا را هم از راه راست به در كند، و مي‌تواند او را به بردگي هوس يا خشم بكشاند.» بنابر همين قانون نامه، زن در تمام عمر بايد تحت قيموميت كسي باشد: نخست پدر، سپس شوهر، و سرانجام هم پسرش.

زن، شوهرش را با فروتني «آقا»، «سرور» حتي «خداي من»خطاب مي‌كرد؛ و در ميان مردم چند قدم پشت سر شوهرش راه مي‌رفت؛ بندرت از مرد سخني مي‌شنيد. از او انتظار

مي‌رفت كه عشق را با حداكثر خدمتگزاري دقيق و صادقانه نشان دهد: غذا را آماده كند؛ پس از آنكه ديگران غذايشان را خوردند او پسمانده شوهر و پسرانش را بخورد؛ و در وقت خواب پاهاي شوهرش را در آغوش بگيرد. بنا بر مانو: «زن وفادار بايد به سرورش چنان خدمت كند كه گويي او خداست؛ هرگز كاري نكند كه رنجي از او به شوهرش برسد؛ وضع اجتماعي مرد و داشتن يا نداشتن فضايل تأثيري در اين امر ندارد. همسر كه سر از فرمانبرداري شوهرش بپيچد در تناسخ بعدي شغال خواهد شد.

زنان هند، مثل خواهرانشان در اروپا و امريكاي پيش از زمان ما، تنها در صورتي از آموزش برخوردار مي‌شدند كه يا بانويي بزرگزاده يا اصيل باشند يا روسپي معابد. سواد داشتن و خواندن را مناسب زن نمي‌دانستند؛ سوادآموزي نه فقط موجب افزايش قدرت او در برابر مرد نمي‌شد، بلكه از جذابيت او هم مي‌كاست. در نمايشنامه چيترا، اثر تاگور، چيترا چنين مي‌گويد:«زن آنگاه زن است كه با لبخندها و اشكها، و خدمات و نوازشهاي محبت‌آميز خود خويشتن را به گرد دلهاي مردان بياويزد؛ در چنين صورتي وي خوشبخت است. علم و دستاوردهاي بزرگ او را به چه كار آيد؟» در دانش ودا بر او بسته بود؛ مهابهاراتا مي‌گويد: «آموزش وداها براي زن به منزله وجود آشوب در قلمرو اوست.» مگاستنس گزارش مي‌دهد كه در عهد چندره گوپته «برهمنان زنان خود را – كه تعدادشان بسيار است- از هرگونه فلسفه‌اي بيخبر نگاه مي‌دارند؛ زيرا اگر زنان در رنج و راحت، زندگاني و مرگ، فيلسوفانه نگاه كنند، تباه خواهند شد و ديگر فرمان نخواهند برد.»

در قانون نامة مانو آمده است كه سه كس سزاوار داشتن مال و منال نيست: همسر، پسر و برده؛ اين سه هر چه به دست آورند در تملك سرورشان خواهد بود. اما همسر مي‌توانست جهيز و چشم روشنيهايي را كه در وقت عروسي گرفته بود در تملك خود داشته باشد؛ و مادر شاهزاده‌اي كه در خردسالي به شاهي رسيده است مي‌تواند به جاي او پادشاهي كند. شوهر مي‌توانست زنش را به دليل آلوده دامني طلاق دهد؛ اما زن نمي‌توانست، به هيچ علتي، از شوهرش طلاق بگيرد. زن اگر شراب مي‌نوشيد، يا بيمار، سركش، اسرافكار، يا پرخاشجو مي‌شد در اين صورت مرد مي‌توانست (بي‌آنكه او را طلاق دهد) زن ديگري بگيرد. عباراتي در مانو هست كه مدافع نرمخويي خردمندانه با زنان است: آنان را نبايد زد«حتي با گل» در كارشان نبايد خيلي سخت دقيق شد، چه آنگاه است كه زيركيشان راه گزندي بيابد؛ و اگر جامة نيكو مي‌خواهند، عاقلانه است كه برايشان فراهم كنند، زيرا «اگر همسر جامة نيكو به تن نداشته باشد، شويش را دلشاد نخواهد كرد.» و بدين گونه چون «همسري به گونه‌اي

آراسته باشد، تمام خانه آراسته و زيباست.» همان گونه كه براي سالخوردگان و مردان دين راه مي‌گشايند، براي زنان هم بايد راه گشود و «به زنان باردار ، عروسان، و دوشيزگان بايد پيش

pymansetare@yahoo.com

ازميهمانان ديگر غذا داد.» زن اگر چه نمي‌توانست در مقام همسر فرمانروايي كند، به عنوان مادر اين حق را نسبت به اطفال خود داشت؛ هرچه تعداد بچه‌هاي زني زيادتر بود، از نرمش و احترام بيشتري برخوردار مي‌شد، و حتي قانون نامة مانو كه مبني بر اصل پدرشاهي است مي‌گويد: «هرمادري از نظر حق احترام بر هزار پدر برتري دارد.»

بيشك، پس از روزگار ودايي جريان انديشه‌هاي اسلامي در انحطاط وضع زن در هند مؤثر بوده است. رسم حجاب، يعني پرده نشيني و مستوري و انزواي زنان شوهردار، با ايرانيها و مسلمانان به هند آمد، و از اين رو در شمال اين كشور سخت تر و محكمتر از جنوب بوده است. شوهران هندو، براي حفظ زنان از دست مسلمانان، نظام پرده نشيني را چنان سخت گسترش دادند كه يك زن نجيب و محترم مي توانست روي خود را فقط به شوهر و پسرانش نشان دهد، و در ملاء عام بايد با روبندة سنگيني آمد و شد كند، كه صورتش را پوشيده دارد؛ حتي پزشك معالج اگر مي‌خواست نبض زن بيماري را بگيرد زن مي‌بايست پست پرده بنشيند. در برخي از محافل، اگر مردي از احوال همسر مرد ديگري مي‌پرسيد، يا در مقام مهمان با بانوان منزل گفتگو مي‌كرد، عملش دور از نزاكت تلقي مي‌شد.

رسم به آتش افكندن زنان شوي مرده بر تل آتش شوهران (ساتي) نيز از بيرون به هند آمد. هرودوت آن را رسم سكاهاي باستاني و تراكياييها مي داند؛ اگر قولش را باور كنيم، همسران مرد تراكيايي براي آنكه افتخار كشته شدن بر گور شوهر نصيبشان شود با يكديگر نزاع مي‌كردند. شايد اين آيين از رسم اولية ديگري كه در سراسر جهان رواج داشت گرفته شده باشد، و آن اينكه يك يا چند تن از همسران يا صيغه‌هاي اميري يا مرد توانگري را، همراه با بردگان و ساير مال و منالش، با او قرباني مي‌كردند، تا در آن سو [جهان ديگر] از او نگهداري كنند. اثروه-ودا آن را رسم كهن مي‌داند، ولي در ريگ-ودا اشاره شده است كه در روزگار ودايي اين رسم ملايمتر شده و به آنجا رسيده بود كه زن بيوه مي‌بايست قبل از سوزاندن جسد شوهر لحظه‌اي بر پشتة هيزمي كه براي سوزاندن شوهر گرد آمده دراز بكشد. از مهابهاراتا پيداست كه اين نهاد را به شكل اولش بازگردانده‌اند، و در اين نيز هيچ ندامتي نمي‌بينند؛ چندين نمونه از ساتي مي‌آورد و اين قانون را بنا مي‌نهد كه بيوة پاكدامن نمي‌خواهد بعد از مرگ شوهرش زنده بماند، بلكه با غرور پا به آتش مي‌گذارد. قرباني با سوزاندن همسر در گودالي انجام مي‌گرفت يا، چنان كه در ميان تلوگوهاي جنوب مرسوم بود، او را زنده زنده در گور مي‌كردند.

استرابون گزارش مي‌دهد كه در زمان اسكندر رسم ساتي در هند رواج داشته است، و يك قبيلة پنجابي، به نام كتايي، ساتي را به شكل قانون در آورده بود تا همسران را از مسموم كردن شوهران باز دارد.

در مانو ذكري از اين رسم نمي‌شود. در آغاز برهمنان با آن مخالف بودند، بعد آن را پذيرفتند؛ و سرانجام هم برايش يك ضمانت اجرايي ديني تراشيدند، به اين معنا كه آن را به پيوند ابدي زناشويي تعبير كردند. زني كه يك بار با مردي وصلت كرد تا ابد از آن اوست، و در زندگانيهاي بعدي هم به او خواهد پيوست. در راجستان تملك مطلق زن شكل جوهر به خود گرفت، و آن چنان بود كه چون راجپوتي با شكست روبرو مي‌شد، پيش از آنكه در نبرد به سوي مرگ رود، همسرانش را قرباني مي‌كرد. اين رسم در دورة سلسلة تيموريان هند، به رغم تنفر مسلمانان، رواج يافت؛ و حتي اكبر شاه قدرتمند هم نتوانست آن را براندازد. يك بار خود اكبر كوشيد كه نوعروس هندويي را كه مي‌خواست خود را بر تودة آتش نامزد مرده‌اش بسوزاند از اين كار باز دارد؛ اگر چه برهمنان هم مانند شاه از آن زن خواستند كه اين كار را نكند، باز او بر آن اصرار ورزيد؛ چون شعله‌هاي آتش به او رسيد، دانيال ، پسر اكبر، به گفتگوي با او ادامه داد، اما او پاسخ داد كه «آزارم مكنيد، آزارم مكنيد.» بيوة ديگري كه درخواستهاي مشابهي را رد مي‌كرد، انگشتش را روي شعلة چراغ گرفت تا تمام انگشتش كاملا

pymnetarian@yahoo.com

سوخت؛ و هيچ نشاني از درد از خود آشكار نساخت؛ و، به اين طريق، تحقير خود را به كساني كه او را به ترك اين رسم اندرز مي‌دادند نشان داد. گاهي در ويجيه‌نگر رسم ساتي شكل عمومي به خود مي‌گرفت؛ نه يكي يا چند تن از همسران، بلكه تمام همسران بسيار اميري يا سرداري با او به كام مرگ مي‌شتافتند. كونتي گزارش مي‌دهد كه رايه يا شاه سه هزار تن از دوازده هزار همسرش را سوگلي خود كرده بود «به اين شرط كه، به هنگام مرگ او، آنها هم داوطلبانه خود را با او بسوزانند، و اين را براي آنان سرفرازي بزرگي مي دانستند.» توضيح اين نكته كه چگونه بيوة هندوي قرون وسطايي را، با تلقين و اعتقاد و اميد به وصل مجدد با شوهر در زندگاني ديگر، به ساتي راضي مي‌كردند، امري دشوار است.

بتدريج كه هند با اروپا تماسهاي بيشتري پيدا كرد، رسم ساتي هم كم كم از رواج افتاد، اما بيوة هندو همچنان از ناتوانيهاي بسيار رنج مي برد. چون ازدواج، زن را به طور جاويد با شوهرش پيوند مي‌داد، از اين رو ازدواج مجدد او پس از مرگ شوهر، گناه كبيره به شمار مي‌آمد، و در وجودهاي بعدي شوهر آشفتگي پديد مي‌آورد. از اين رو، قوانين برهمنها از زن بيوه مي‌خواست كه شوهر نكند؛ سرش را بتراشد؛ و (اگر ساتي را ترجيح نداد) زندگي را در نگهداي بچه‌ها و در كارهاي خير فردي بگذراند. او را تنگدست نمي‌گذاشتند؛ بلكه، برعكس، براي نگاهداري خود از نظر تصرف در اموال شوهرش حق تقدم داشت. از اين قوانين فقط زنان هندوي متدين و متعصب طبقات متوسط و بالا- يعني در حدود سي درصد جمعيت – پيروي مي‌كردند؛ مسلمانان، سيخها، و طبقات پايين اين قوانين را ناديده

مي‌انگاشتند. معتقدات هندو اين بكارت و بيشوهري بار دوم زن را به تجرد راهبه‌ها در جهان مسيحي تشبيه مي‌كرد؛ در هر دو مورد، تعدادي از زنان دست از ازدواج مي‌كشيدند، و براي خدمات خيريه آماده مي‌شدند.

IV – رفتار، رسوم، و منش

حجب جنسي – بهداشت – لباس – صورت ظاهر – هنر ظريف هندوها – عيوب و فضايل آنها – بازيها – جشنواره‌ها – مرگ

براي فردي تنگ نظر، قبول اين نكته خوار است كه همان مردمي كه نهادهايي چون ازدواج در خردسالي، روسپيگري معابد، و ساتي را تحمل مي‌كنند در نرمخويي، رفتار شايسته و ادب، والاتر از ديگران باشند. صرف نظر از چند ديوه داسي، اصولا تعداد روسپيان در هند اندك بود و، بعكس، پاكدامني و عفاف جنسي بسيار زياد. دوبوا كه از هندوان خوشش نمي‌آيد مي‌گويد «بايد قبول كرد كه قوانين نزاكت و ادب اجتماعي (هند) بسيار واضحتر[از اروپا] تدوين شده است، همة طبقات هندو، حتي پايينترينشان هم آنها را بسيار بهتر از وضع اجتماعي مشابه خود در اروپا رعايت مي‌كنند.» در گفتگوها و لطيفه‌هاي غربي مسائل جنسي سهم اساسي دارد، اما اين كار در رفتار هندوان كاملا بيگانه است، چه اينان هرگونه صميميت مردان و زنان را در ملاء عام منع مي‌كنند، و به هنگام رقص تماس جسمي دو جنس مخالف را نادرست و وقيح مي‌دانند. زن هندو مي‌توانست در اجتماع هرجا كه مي‌خواهد برود بي‌آنكه از آزار يا اهانت بترسد؛ در واقع، از ديد شرقيان، خطر همه در آن طرف (يعني در مرد) بود. مانو به مردان هشدار مي‌دهد كه «سرشت زن هميشه گرايش به اغواي مرد دارد، پس، مرد نبايد حتي با نزديكترين خويش زن خود در جاي خلوتي تنها بنشيند.»؛ مرد هرگز نبايد به بالاتر از قوزك پاي دختر عابر نگاه كند.

pyrotatorch@yahoo.com

در هند پاكيزگي دقيقاً به معناي ديندار‌ي بود؛ بهداشت، چنانچه آناتول فرانس فكر مي‌كرد، تنها اصل اخلاقي نبود، بلكه بخش اساسي تقوا نيز به شمار مي‌رفت. مانو، قرنها پيش، قوانين سختي در باب پاكيزگي تن مقرر داشته بود. يكي از آن تعاليم اين است: «برهمن پگاهان بايد شستشو كند؛ تنش را بيارايد، دندانش را پاكيزه كند، سرمه به چشم بكشد، و

بپرستد.» در مدرسه‌هاي بومي رفتار درست و نظافت شخصي اولين مواد برنامة درسي بود. هندوي عضو طبقه هر روز تنش را مي‌شست و جامة ساده‌اي را كه مي‌بايست بپوشد شستشو مي‌داد؛ به نظر او همان جامه را بيش از يك روز نشسته به تن كردن نفرت آور بود. سرويليام هوبر مي‌گويد«هندوان از نظر پاكيزگي تن در ميان نژادهاي آسيايي – و، اگر تعبير را منظور بداريد، در ميان نژادهاي جهان – نمونه هستند. غسلهاي هندوان ضرب‌المثل شده است.»

1300 سال پيش يوانگ چوانگ عادات غذا خوردن هندوان را اين طور وصف مي‌كند: *آنان خود به خود پاكند، و كسي به اين كار مجبورشان نمي‌كند. قبل از هر غذا بايد شستشو كنند، خرده ريزها و پسمانده‌ها را دوباره نمي‌خورند؛ ظروف غذا را بين خود نمي‌گردانند؛ ظروف سفالي يا چوبي را پس از مصرف دور مي‌ريزند، و ظروف طلا، نقره، مسين، يا آهني را از نو صيقل مي‌دهند. همينكه غذا تمام شد دندان را خلال، و خود را تميز مي‌كنند. پيش از اينكه شستشويشان تمام شود با يكديگر تماس نمي‌گيرند.*

برهمن معمولاً دست و پا و دندانش را قبل و بعد از هر غذا مي‌شست؛ غذايي را كه معمولا روي برگي بود با دست مي‌خورد و مصرف مجدد بشقاب و كارد و چنگال را ناپاك مي‌دانست؛ و چون غذا خوردنش تمام مي‌شد، هفت بار دهانش را آب مي‌كشيد. مسواك هميشه تازه بود؛ و آن تركة كوچكي بود كه تازه از درخت كنده باشند؛ در نظر هندوها با موي حيوان دندانها را شستن، يا دوبار مسواك واحدي را به كار بردن مايهٔ ننگ بود. پس، راههايي كه مردم بتوانند يكديگر را ريشخند يا تحقير كنند بسيار بود. هندو تقريباً مدام برگ فوفل مي‌جويد؛ كه اين عمل دندانها را سياه مي‌كرد و به صورتي در مي‌آورد كه براي اروپاييان ناخوشايند، ولي براي او خوشايند بود. براي هندو، كه معمولاً از مصرف توتون و مشروبات الكلي خودداري مي‌كرد، جويدن برگ فوفل و، گاه و بيگاه، خوردن افيون تسلايي به شمار مي‌رفت.

در كتابهاي قانون هندو قواعد صريحي دربارهٔ بهداشت قاعدگي و تخليه آمده است. چيزي نبود كه بتواند از نظر پيچيدگي يا تشريفات بر آداب تخليهٔ برهمنان برتري داشته باشد. «دوبارزاد»[=برهمن]، در اين آداب، فقط بايد از دست چپش استفاده كند و اين قسمتها را با آب بشويد؛ و صرف حضور اروپاييان، كه خود را با كاغذ پاك مي‌كنند، خانم را خجل خواهد كرد. اما افراد بيرون طبقه و خيلي از سودره‌ها كمتر به اين جزئيات توجه مي‌كردند، و ممكن بود هر كنار راهي را به

مستراح تبديل كنند. شبكهٔ فاضلاب محلاتي كه اين طبقات در اشغال خود داشتند محدود به يك مجراي فاضلاب روبازي مي‌شد، آنهم در وسط خيابان.

در يك چنين اقليم گرمي، پوشاك چيز زايدي بود، و فقرا و پارسايان در پوشيدن جامه هماهنگ، و از اين رو طبقه و مرتبهٔ اجتماعي را زير پا گذاشته بودند. افراد يك طبقهٔ ساكن مناطق جنوبي، مثل دوخوبورهاي كانادايي، تهديد كردند كه اگر اعضاي طبقه را مجبور به پوشيدن لباس بكنند مهاجرت

pymansetareh@yahoo.com

خواهند كرد. تا اواخر قرن هجدهم احتمالاً در جنوب هند چنين بوده است (و هنوز هم دربالي رسم است) كه بالاتنهٔ مرد و زن عريان باشد. بيشترين قسمت تن بچه‌ها را فقط با مهره و حلقه مي‌پوشاندند. اغلب مردم پابرهنه مي‌رفتند؛ اگر هندوي مؤمني كفش مي‌پوشيد، مي‌بايست پارچه‌اي باشد، زيرا در هيچ شرايطي كفش چرمي به پا نمي‌كردند. تعداد بيشماري از مردان فقط به اين بسنده مي‌كردند كه فوطه‌اي به ميان ببندند؛ وقتي هم كه حاجت به پوشاك بيشتري بود شالي به كمر مي‌بستند و سر آزاد آن را روي شانهٔ چپ مي‌انداختند. راجپوتها شلواري به رنگها و شكلهاي گوناگون، و نيمتنه‌اي مي‌پوشيدند و شالي بر كمر، و شالي هم به دور گردن مي‌بستند؛ صندل يا چكمه‌اي به پا، و دستاري بر سر داشتند دستار با آمدن مسلمانان رسم شده بود، و هندوان آن را از مسلمانان گرفته بودند، به شيوه‌هاي گوناگون و متناسب با طبقهٔ خود، بدقت دور سر مي‌پيچيدند- اين دستارها عموماً از سخاوت جادوگري كه ابريشم بي‌انتهايي را باز مي‌كند برخوردار بود؛ و گاه طول دستار باز شده به بيست و يك متر مي‌رسيد. زنان جامهٔ راستهٔ بلندي مي‌پوشيدند به نام «ساري»، از ابريشم رنگين، يا از «كدر» دستباف، كه از روي هر دوشانه مي‌گذشت و محكم به كمر بسته مي‌شد و تا پايين پا مي‌رسيد؛ اغلب چند سانتيمتر از گوشت مفرغرنگ زير سينه را عريان مي‌گذاشتند، به مويشان روغن مي‌زدند تا آن را از آفتاب خشك كننده محفوظ بدارند؛ مردها فرق باز مي‌كردند و موها را تا پشت گوش چپ مي‌كشيدند و آنجا جمع مي‌كردند. زنان قسمتي از گيسويشان را روي سر جمع مي‌كردند، اما مابقي را افشانده رها مي‌كردند و اغلب آن را به گل مي‌آراستند، يا آن را با روسري مي‌پوشاندند. مردان خوش قيافه، و زنان جوان زيبا بودند و رفتاري بسيار عالي داشتند؛ هندوي معمولي فوطه بسته، بيش از يك ديپلمات اروپايي سراپا ملبس، وقار و متانت داشت. از نظر پيرلوتي «مسلم است كه زيبايي نژاد آريايي در ميان طبقهٔ بالاي» هند «به عاليترين درجهٔ شكوفايي كمال و پاكي مي‌رسد.» زن و مرد در استعمال آرايه‌ها و «هرهفت كردن» ماهر بودند؛ و زنان چنانچه جواهر به خود نمي‌آويختند خويش را عريان مي‌پنداشتند. حلقه‌اي در سوراخ چپ بيني نشانهٔ ازدواج بود. در اغلب موارد، بر پيشانيشان نمادي رنگين، رمز ايمان ديني آنان بود.

نفوذ در لايه‌هاي زيرين اين كيفيات سطحي، و توصيف شخصيت و منش فرد هندو كاري دشوار است، زيرا هر قومي همهٔ عيبها و هنرها را در خود جمع دارد، و گواهان مايلند كه آن نكاتي را انتخاب كنند كه مبين اخلاق خود آنهاست و سخن آنان را مي‌آرايد. كشيش دوبوا مي‌گويد«فكر

مي‌كنم قابل اعتماد نبودن، دغلكاري، و دورنگي را... كه در ميان هندوان عموميت دارد، بايد بزرگترين عيب آنها بدانيم... مسلم است كه در جهان ملتي نمي‌توان يافت كه تا اين حد سوگند يا پيمان شكني را ناچيز بداند.» وستر مارك مي‌گويد «دروغگويي را عيب ملي هندوان خوانده‌اند.» مكولي مي‌گويد «هندوان محيل و نيرنگبازند.» بنا بر قوانين مانو «راه و رسم دنيا، دروغ اگر به انگيزه‌هاي خير گفته شود بخشودني است؛ مثلاً، اگر نتيجهٔ راستگويي مرگ روحاني باشد؛ دروغ گفتن رواست.» اما يوان چوانگ مي‌گويد «نيرنگباز نيستند و قولي را كه بر آن سوگند خورده باشند به جا مي‌آورند... چيزي را از راه نادرست بدست نمي‌آورند، و بيش از آنچه انصاف حكم مي‌كند مي‌دهند.» ابوالفضل [علامي دكني]، كه هيچ تعصبي به نفع هند ندارد، هندوان قرن شانزدهم را «ديندار، مهربان، شاد، عاشق دادگري، عزلت‌نشين، توانا در كسب و كار، ستايندهٔ حقيقت، سپاسگزار، و با وفاداري بي پايان» مي‌داند. كيرهاردي چنين متذكر مي‌شود: «نجابت آنها ضرب‌المثل است. به اعتبار قولشان وام مي‌دهند و مي‌ستانند، و انكار وام تقريباً در ميانشان كاري ناشناخته است.» يك قاضي بريتانيايي در هند مي‌گويد«من با صدها مورد رو به رو شده‌ام كه در آنها اموال، آزادي، و جان مردي بسته به

pymansetareh@yahoo.com

دروغگويي او بود، اما راضي به دروغگويي نشد.» چگونه مي‌توان اين شهادتهاي ضد و نقيض را با هم آشتي داد؟ شايد راه ساده‌اش اين باشد كه برخي از هندوان شريفند و برخي نيستند.

ديگر آنكه هندوان بسيار ظالم و نرمخو هستند. زبان انگليسي يك واژة كوتاه و زشت، يعني «Thug»، را از آن انجمن مخفي عجيب، كه تقريباً يك طبقه است، گرفته است. تگها در قرون هجدهم و نوزدهم مرتكب هزاران قتل بيرحمانه شدند تا (به قول خودشان) قربانيان را به الاهة كالي پيشكش كنند. وينسنت سميث دربارة اين تگها (كه در لغت به معناي «دزد» است) با عباراتي كه با زمان ما چندان بي ارتباط هم نيست چنين مي‌گويد:

اين گروهها چندان بيمي نداشتند، و تقريباً از مصونيت كامل برخوردار بودند؛ . . . آنان هميشه حاميان قدرتمندي داشتند. احساس اخلاقي مردم چنان به پستي گراييده بود كه در برابر جناياتي كه تگها با خونسردي مرتكب مي‌شدند هيچ نشاني از سرزنش عمومي ديده نمي‌شد. آنان را به عنوان بخشي از نظام مستقر پذيرفته بودند؛ و تا موقعي كه اسرار اين سازمان به بيرون درز پيدا نكرده بود، . . . معمولاً امكان نداشت كه حتي عليه بدنامترين افراد فرقه مدركي به دست آيد.

با اينهمه، جنايت و خشونت در هند، به طور نسبي، كم است. همه قبول دارند كه هندوان تا سرحد جبن ملايم و نرمخو هستند؛ آنان والامنش و قابل احترامند، و چون مدتي طولاني در زير چرخ كشور گشايي و استبدادهاي بيگانه در هم

باشند؛ تنها رنج است كه آن را با شجاعت بي‌نظيري تحمل مي‌كنند. احتمالاً بزرگترين عيبشان بيحالي و تنبلي است؛ اما اينها عيوب هندوان نيست، بلكه ضرورتها و سازگاريهاي اقليمي است كه مي‌توان آن را با مثل «بيكاري خوش است» اقوام لاتين، و تب اقتصادي امريكاييها قياس كرد. هندوان، حساس، باعاطفه، دمدمي مزاج، و خيالپرستند؛ از اين رو بيشتر هنرمند و شاعرند، تا فرمانروا و كارگزار و مجري. آنان با همان شوق و شوري كه مشخصة «مقاطعه كاران» همه جاست مي توانند هموطنان خود را استثمار كنند؛ با اينهمه بغايت بخشنده‌اند؛ ميهمان نوازترين ميزبانها هستند. حتي دشمنانشان هم نزاكت آنان را قبول دارند، و يكي از رعاياي سخي بريتانيايي تجربة طولاني خود را، با توصيف طبقات بالاي كلكته، چنين خلاصه مي‌كند: داراي «رفتار عالي، روشني و جامعيت فهم، آزادگي احساس، و استقلال در اصولند؛ اينها خود عواملي است كه در هر يك از كشورهاي جهان مي‌تواند مهر جوانمردي بر آنها بزند.»

هندو هم نبوغي دارد، ولي اين نبوغ به چشم خارجيان غمگينانه مي‌نمايد؛ بيشك هندوان چندان دليلي براي خنديدن نداشته‌اند. در گفتگوهاي بودا نام بسياري از بازيها[ي آن زمان] – از جمله بازي خاصي كه به طرز عجيبي شبيه شطرنج است -را مي‌توان ديد؛ اما نه اينها و نه بازيهاي بعدي هيچكدام آن سرزندگي و نشاط بازيهاي غربي را ندارد. در قرن شانزدهم اكبر شاه بازي چوگان را، كه ظاهراً اصل آن ايراني بوده است، به هند آورد؛ و اين بازي بعداً، از طريق تبت، به چين و ژاپن راه يافت؛ او دوست داشت كه «پچيسي» («پارچس» كنوني) بازي كند. گفت تا در حياط چارگوش آگره خانه‌هايي درست كنند كه، به جاي مهره، مهره‌هاي زنده، يعني كنيزكان را بگذارند.

جشنهاي مذهبي گوناگون به زندگاني مردم رنگ و رويي مي‌بخشيد. بزرگترين جشن «دورگا- پوجا» بود كه به افتخار بزرگترين الاهة مادر، يعني كالي، برپا مي‌شد. از هفته‌ها قبل از آغاز اين جشن، هندوان ضيافتهايي برپا مي‌كردند و آواز مي‌خواندند؛ اما اوج اين آيين مراسمي بود كه در آن هر خانواده‌اي پيكره‌اي از اين الاهه را به گنگ برده، به آب مي‌سپرد و پس از شادمانيها راه خانه در پيش

pyndastan@yahoo.com

مي‌گرفت. جشن هولي را به افتخار الاهة واسنتي برپا مي‌كردند و صفت ساتورناليايي داشت: در راهپيمايي نشانهايي از آلت رجوليت (اهليل) با خود مي‌بردند و طوري آنها را حركت مي‌دادند كه حركات و جفت و خيز را نشان دهند. در چوته ناگپور هنگام برداشت خرمن موقعيتي براي عيش و عشرت عمومي بود؛ «مردان هرگونه ضابطه‌اي را به كنار مي‌گذاشتند و زنان هر گونه پاكدامني را، و به دختران آزادي كامل مي‌دادند.» پرگنه‌ايها، كه طبقه‌اي از دهقانان بودند و در تپه‌هاي راج محل مي‌زيستند، يك جشن كشاورزي داشتند كه سالي يك بار برگزار مي‌كردند و افراد مجرد مجاز بودند كه در آن آزادانه با يكديگر روابط جنسي برقرار كنند. بيشك بار ديگر در اينجا بقاياي سحر رويش گياه را مي‌بينيم، با اين نيت كه به باروري خانواده‌ها و كشتزارها بيفزايد. شايسته‌تر از همة اينها جشنواره‌هاي عروسي بود كه نشانة رويداد بزرگي در زندگي هر هندو بود؛ اي بسا پدري كه با ترتيب دادن ضيافت پر خرج عروسي دختر يا پسرش به خاك سياه مي‌نشست.

در آخر مسير زندگي، مراسم فرجام كار بود، يعني سوزاندن جسد. در زمان بودا زردشتيها جسد را طعمة مرغان شكاري مي‌كردند و اين راه و رسم معمولي وداع بود؛ اما بزرگان را پس از مرگ برتلي از آتش مي‌سوزاندند و خاكسترشان را زير «توپ» يا يك «ستوپا» كه بقعة يادگار بود دفن مي‌كردند. بعدها سوزاندن جسد امتياز هر مرد شد؛ هر روز بر بلنديها هيزم گرد مي‌آوردند و شب همه شب مرده‌اي را بر آن مي‌سوزانيدند. در زمان يوان چوانگ عجيب نبود كه پيران به پيشواز مرگ بروند. فرزندان، آنان را به ميان گنگ مي‌بردند، و اينان خود را به آب نجاتبخش مي‌سپردند.
خودكشي، در شرايط خاصي، هميشه در شرق بيش از غرب مورد تاييد بود؛ بنابر قوانين اكبر شاه، پيران يا بيماران علاج ناپذير، و كساني كه مي‌خواستند خود را در راه خدايان قرباني كنند، مجاز به خودكشي بودند. هزاران هندو آخرين نذر و قرباني خود را بدين ترتيب به جا مي‌آوردند كه روزه مي‌گرفتند تا بميرند، يا خود را در برف مدفون مي‌كردند، يا خود را در تپالة گاو مي‌گرفتند و آن را آتش مي‌زدند، يا مي‌گذاشتند كه در دهانة گنگ خوراك سوسماران شوند. در ميان برهمنان هاراكيري پيدا شد؛ اين نوع خودكشي براي آن بود كه تاوان آسيبي يا خطاكاريي را داده باشند. وقتي يكي

از شاهان راجپوت بر طبقة براهمه خراج بست، چند تن از متمولترين برهمنان در حضور آن شاه خود را كشتند، با اين فرض كه او را به وحشتناكترين و كاريترين لعنتها، كه همان نفرين و لعنت برهمن در حال مرگ باشد، دچار كرده‌اند. بنابر كتابهاي قانون براهمه، لازم است كسي كه مي‌خواهد خود را با دست خودش بكشد سه روز روزه بگيرد؛ و كسي كه دست به خودكشي زد و ناكام شد بايد سخت‌ترين توبه‌ها را به جا آورد. زندگي يك صحنة نمايش است كه يك در ورودي دارد و چندين در

pymansetareh@yahoo.com

فصل هيجدهم

بهشت خدايان

دين در هند قدرت و اهميت فوق‌العاده دارد؛ در هيچ كشوري ديگري وضع چنين نيست. اينكه هندوان بارها به حكومتهاي بيگانه گردن نهاده‌اند از اين لحاظ بوده است كه براي آنان فرقي نمي‌كرده است كه چه كسي، بيگانه يا خودي، بر آنان حكومت و يا از آنان بهره كشي مي‌كند؛ مسئلة اساسي دين بود، نه سياست؛ روح بود، نه جسم؛ زندگيهاي بي‌پايان بعدي بود، نه اين زندگي سپنجي. وقتي كه آشوكا مسلك پارسايي پيش گرفت و اكبر كما بيش كيش هندو پذيرفت، قدرت دين حتي بر اين نيرومندترين مردان هم آشكار شد. در قرن ما آن كه براي نخستين بار در تاريخ سراسر هند را متحد كرده است، پارسا مردي است نه سياستكاري.

I – تاريخ بعدي آيين بودا

اوج آيين بودا – دو ارابه - «مهايانه» - آيين بودا – آيين رواقي و مسيحيت – برچيده شدن آيين بودا – اشاعة آن به سيلان، برمه، تركستان، تبت، كامبوج، چين، ژاپن

دويست سال پس از مرگ آشوكا، آيين بودا در هند به اوج خود رسيد. دورة رشد آيين بودا از آشوكا تا هرشه از چند لحاظ اوج دين، آموزش و پرورش، و هنرمند بود. ولي آييني كه رواج مي‌يافت آيين خود بودا نبود؛ شايد بهتر باشد كه آن را آيين شاگرد سركش او، يعني سوبده، بدانيم كه چون شنيد استاد در گذشته است به رهروان گفت: «دوستان بس است؛ غم مخوريد، مويه مكنيد؛ خوب شد كه از دست سمنة بزرگ خلاص شديم و (چقدر) «اين شايستة شماست، آن شايستة شما نيست» رنجمان داده است. ولي اكنون هر كاري كه دلمان بخواهد مي‌كنيم و هر چه نخواهد نمي‌كنيم.»

اولين كاري كه با اين آزادي كردند آن بود كه انشعاب كرده، به چندين فرقه تقسيم شدند. در مدت دو قرن پس از مرگ بودا، هجده مكتب گوناگون بودايي ميراث استاد را ميان خود تقسيم كرده بودند. بوداييان جنوب هند و سيلان مدتي كه مدتها به عقيدة ساده، پاك و بي‌پيرايه بنيادگذار چسبيدند، هينه يانه يا ارابة كوچك خوانده مي‌شدند: بودا را چون استادي بزرگ مي‌پرستيدند، نه در هيئت خدا؛ و كتابهاي مقدسشان متنهاي پالي دين كهن بود. اما آن آيين بودا كه در سراسر شمال هند، تبت، مغولستان، چين و ژاپن رواج يافت مهايانه يا ارابة بزرگ نام داشت، كه شوراي كنيشكه آن را تعريف و تبليغ كرده بود؛ اين متألهين (به طور سياسي) الهام گرفته خدايي بودا را اعلام كردند، و پيرامون او را پر از فرشتگان و پارسايان كردند، رياضت يوگه پتنجلي را پذيرفتند ويك سلسله كتاب مقدس نو به زبان سانسكريت تهيه كردند؛ و اگر چه اين آيين با آمادگي به ظرايف مابعدالطبيعي و مدرسي تن در داد، ديني مردميتر و مقبولتر از بدبيني سخت شكيه موني را اعلام كرد و پذيرفت.

pymsetareh@yahoo.com

مهايانه آن آيين بودا بود كه با خدايان و اعمال و اسطوره‌هاي برهمني نرم و تعديل شده، و با نيازهاي تاتارهاي «كوشان» و مغولهاي تبت، كه كنيشكه فرمانروايي خود را بر آنان گسترش داد، سازگار شده بود. در اين آيين، بهشتي را مجسم مي‌كردند كه در آن بودايان فراوان بودند، كه مردم يكي از آنان، يعني اميدا بوداي رهاننده را بيش از همه دوست مي‌داشتند؛ اين بهشت و دوزخ پاداش يا جزاي كردارهاي نيك و بدي بود كه هندوها روي زمين به آن دست مي‌يازيدند – لاجرم ديگر نيازي به اين نبود كه نيروي انتظامي به مراقبت از اعمال و رفتار آنان بپردازد و خطاكاران را تعقيب كند؛ در نتيجه، سپاهيان براي خدمت ديگري آزاد شدند. در اين الاهيات نوين، بزرگترين پارسايان، بودي سنوه‌ها يا بوداهاي آينده بودند كه به اختيار خود از رسيدن به نيروانه (كه در اينجا به معناي آزادي از دوباره زاده شدن است) خودداري مي‌كردند، تا در زندگيهاي پياپي زاييده شوند و ديگران را روي زمين ياري كنند تا راه را بيابند. حال آنكه نيل به نيروانه، هم شايستهٔ آنان بود و هم در قدرتشان. اين پارسايان، مثل قدسيان مسيحيت سواحل مديترانه، در ميان توده چنان مردم‌پسند و نامور شدند كه، تقريباً در پرستش و هنر، بزرگ خود را تحت الشعاع قرار دادند. در آيين بودا، مثل مسيحيت قرون وسطي، گرامي داشتن يادگارها، به كار بردن آب مقدس، روشن كردن شمع، سوزاندن بخور، سبحه گرايي، رداهاي روحاني، زبان مرده، نماز و دعا، راهب

و راهبه، تراشيدن سر در صومعه، تجرد، اعتراف، ايام صيام، تقديس قديسان، برزخ و دعا براي آمرزش مردگان رواج يافت؛ و گويا نخست هم اين چيزها در آيين بودا پيدا شده باشد.

مهايانه در برابر هينه يانه، يا آيين بوداي اوليه، به مثابه آيين كاتوليك است در برابر آيين رواقي و مسيحيت آغازين. اشتباه بودا هم، مانند لوتر، در اين فرض بوده است كه موعظه و اخلاق مي‌تواند جاي شعاير ديني را بگيرد؛ و پيروزي آن آيين بودايي، كه از نظر اسطوره، معجزه، تشريفات، و پارسايان ميانجي غني شده بود، متناظر است با پيروزي باستاني آن آيين كاتوليك نمايشي پر زرق و برق، بر سادگي رياضت پيشهٔ مسيحيت اوليه و آيين جديد پروتستان.

همان پذيرش عمومي چند خدايي و معجزات و اسطوره‌ها كه آيين بوداي بودا را از ميان برد، سرانجام، آيين بوداي مهايانه را هم در هند نابود كرد. زيرا – چون با فرزانگي گذشته نگر مورخ حرف بزنيم – اگر آيين بودا آن قدر از آيينهاي هندو، از افسانه‌ها، آيينها، و خدايان آن در خود مي‌پذيرفت، ديري نمي‌گذشت كه ديگر چيزي نمي ماند كه از رهگذر آن اين دو دين را از يكديگر بازبشناسد. و آنكه ريشه‌هاي عميقتر، جاذبهٔ مردميتر، و منابع اقتصادي غنيتري داشت، و از نظر سياسي هم حمايت مي‌شد، كم كم آن ديگري را جذب خود مي‌كرد. خرافات، كه گويا همان خون حياتبخش نژاد ماست، به سرعت از دين پيرتر به دين جوان‌تر ريخت، تا آنجا كه حتي شوق و شورهاي فاليسيم فرقه‌هاي شكتي در مراسم آييني آيين بودا جايي پيدا كرد. برهمنان صبور مصر آرام آرام نفوذ و حمايت شاهان را دوباره به چنگ آوردند؛ و توفيق شنكره، فيلسوف جوان در احياي اقتدار وداها، همچون بنياد انديشهٔ هندو، به رهبري معنوي بوداييان در هند پايان داد.

ضربهٔ آخري هم از خارج نواخته شد – و به يك معنا، خود آيين بودا آن را فراخوانده بود – يعني اعتبار سنگه، يا انجمن رهروان بودايي، پس از آشوكا بهترين خون مگده را به يك رهبانيت آرام و تجرد پيشه كشيده بود؛ حتي در زمان بودا برخي از وطن پرستان شكايت كرده بودند كه «گئوتمهٔ رهرو پدران را وا مي‌دارد كه فرزند توليد نكنند، و خانواده‌ها را به مضمحل شدن بر مي‌انگيزد. رشد آيين بودا و ديرنشيني، در اولين سالهاي عصر ما [عصر مسيحي]،

pymansadre@yahoo.com

رفته رفته مردان مسيحي را سست كرد، و با تفرقة سياسي توطئه‌اي ترتيب داد كه در هند به روي هر كشور گشايي بآساني باز شود. وقتي كه اعراب با اين پيمان آمدند كه توحيدي ساده و پرهيزكارانه و بي‌اعتنا به لذت و رنج را اشاعه دهند، در رهروان تن آسان و رشوه‌خوار كرامت فروش بودايي به چشم تحقير نگريستند، ديرها را با خاك يكسان كردند؛ هزاران رهرو را كشتند؛ و دير نشيني را در نظر مردم محتاط از اعتبار انداختند. بقيه هم دوباره جذب آيين هندويي شدند كه خود آنها را پديد آورده بود؛ «درست پنداري» كهن اين ارتداد نادم را پذيرفت، و «آيين برهمني آيين بودا را در آغوش پدرانه‌اش به قتل رساند». آيين برهمني هميشه شكيبا بوده است؛ در تمام تاريخ پيدايش و برچيده شدن آيين بودا و يكصد فرقة ديگر، به جدالهاي بسيار برمي‌خوريم، اما حتي يك نمونه هم از زجر و آزار نمي‌بينيم. برعكس، آيين برهمني بودا را خدا خواند (به شكل اوتر ويشنو)؛ و بازگشت اسرافكاران را آسان كرد؛ به قرباني حيوانات پايان داد؛ و تعليم بودايي را دربارة مقدس بودن هرگونه حيات حيواني در اعمال مؤمنانة هندو پذيرفت. بدين ترتيب، آيين بودا، بآرامي و قرين با صلح، پس از هزار سال زوال تدريجي، از هند رخت بربست.

در اين هنگام آيين بودا، جز هند، كمابيش بر تمام جهان آسيا پيروزي مي‌يافت. انديشه‌ها و ادبيات و هنر بودايي به سيلان و شبه جزيرة مالايا در جنوب، به تبت و تركستان در شمال، به برمه، سيام [تايلند]، كامبوج، چين، كره، و ژاپن در خاور گسترش يافت؛ به اين طريق تمام اين مناطق، جز خاور دور، به اندازة ظرفيت و توانايي خود، از آيين بودا خوشه چيني كردند – و اين دقيقاً نظير استفاده‌اي است كه اروپاي مسيحي و يهودي، در قرون وسطي، از راهبان رومي و بيزانسي برده‌اند. آيين بودا انگيزة اوج فرهنگي بيشتر اين كشورها بود. از زمان آشوكا تا زوال اين آيين در قرن نهم، آنورادهاپورا در سيلان يكي از شهرهاي مهم جهان شرق بود؛ مدت دو هزار سال درخت بودي را در آنجا پرستيدند؛ مخروطي كه بر مرتفعات كندي بنا شده يكي از كعبه‌هاي 150،000،000 بودايي است. آيين بودا در برمه احتمالاً به قديمترين شكل موجود اين آيين است، و رهروانش اغلب به آرمان بودا نزديك مي‌شوند؛ تحت حكمات آنهاست كه سطح زندگي 13000000 ساكنان برمه به طور قابل توجهي بالاتر از هند است. سول هديمن اورل ستاين و پليو صدها دست نوشتة بودايي و

نيز مدارك ديگري را، دربارة فرهنگي كه از زمان كنيشكه تا قرن سيزدهم ميلادي شكوفان بوده است، از زير شنهاي تركستان بيرون آورده‌اند. در قرن هفتم ميلادي، سرونگ – تسان گامپو، جنگاور آگاه و بيدار تبتي، حكومت توانمندي در تبت بنياد نهاد؛ نپال را ضميمة خاك خود كرد، لهاسا را ساخته تختگاهش كرد؛ و چون اين شهر بر سر راه بازرگاني چين و هند بود، بزودي ثروتمند شد. او رهروان بودايي را از هند به تبت دعوت كرد وآيين بودا و تعليم و تربيت را در ميان مردمش گسترش داد. و خود مدت چهار سال از حكومت كناره گرفت تا خواندن و نوشتن بياموزد؛ و بدين ترتيب، عصر طلايي تبت آغاز شد. هزاران دير در كوهها و در فلات بزرگ ساختند؛ و مجموعة پر حجمي از كتابهاي بودايي، در سيصد و سي و سه جلد، به تبتي چاپ شد، و آثار بسياري را براي دانش جديد حفظ كرده، كه امروزه اصل هندي آنها از ميان رفته است. آيين بودا در اين سرزمين، كه همچون گوشه نشيني از ساير نقاط جهان بريده است، در پيچ و خم خرافات، ديرنشيني، و روحانيت‌مآبي گرفتار شد؛ از اين نظر، فقط آغاز قرون وسطاي اروپا مي‌تواند با آن به رقابت برخيزد؛ مردم مهربان تبت هنوز عقيده دارند كه دالايي لاما(يا «روحاني در بردارندة همه») كه در دير بزرگ پوتله، مشرف به شهر لهاسا، از نظرها پنهان است، تجسم زندة «بودي ستوه» «اولو كيتشوره» است. آيين بودا در كامبوج يا هندوچين با آيين هندو تلفيق شد تا براي يكي از غنيترين اعصار تاريخ هنر شرق يك چارچوب ديني بسازد. آيين بودا، مثل مسيحيت، بزرگترين كشورگشاييهايش را در بيرون از زادگاه خود كرد، و بي‌آنكه قطره خوني بريزد، به اين پيروزيها دست يافت.

pymansaren@yahoo.com

II – خدايان نو

آيين هندو – برهما – ويشنو، شيوا – كريشنا – كالي – خدايان حيوان-

گاو مقدس – شرك و توحيد

آيين هندو كه جاي آيين بودا را گرفته بود، نه فقط يك دين بود، و نه دين تنها بود، بلكه آميزه‌اي از ايمانها و آيينهايي بود كه پيروانش چهار صفت مشترك داشتند: نظام طبقاتي و رهبري براهمه را به رسميت مي‌شناختند؛ گاو را خصوصاً در مقام آيت الوهيت حرمت مي‌نهادند؛ قانون كرمه و تناسخ و حلول ارواح را قبول داشتند؛ و، به جاي خدايان ودايي، خدايان نويي را در كار آوردند. از يك لحاظ، بعضي از اين ايمانها پيش از طبيعت پرستي ودايي وجود داشت، و پس از آنهم باقي ماند؛ و از لحاظ ديگر، اينها از بي‌اعتنايي برهمنان به آيينها و خدايان و اعتقاداتي رشد كرده بود كه در كتابهاي مقدس ناشناخته و تا حد زيادي مخالف روح ودايي بود؛ حتي هنگامي كه آيين بودا دورة برتري عقلي گذرايي داشت، باز اينها از منبع انديشة ديني هندو مايه مي‌گرفتند.

ويژگي خدايان آيين هندو نوعي نمايش تشريحي و مبالغه آميز اعضاي بدن بود، كه به طور مبهم و مرموزي دانش و كوشش و يا قدرت فوق العاده را مجسم مي‌كردند. مثلاً برهماي جديد چهار سر و صورت داشت، و كارتيكيه شش تا؛

و، كما بيش، هر خدايي چهار دست داشت. برهما، در اين مجموعة تجديد نظر شدة خدايان، بزرگ همه بود، محترم، خنثي، و سرور مسلم خدايان بود. ولي بيشتر جنبة تشريفاتي داشت و مثابه يك شاه مشروطه در اروپاي جديد بود. ويشنو با برهما و شيوا يك سه گانگي – نه تثليث – هندويي را تشكيل مي‌داد. ويشنو خداي عشق بود كه بارها به هيئت انساني در آمده بود تا به انسانها ياري كند. بزرگترين تجلي او كريشنا بود؛ چون در زندان متولد شده بود، كرامات و كارهاي غريب و شگفت از خود ظاهر ساخت: كران و كوران را شفا مي‌بخشيد؛ دستگير مبروصان و بينوايان بود و مردگان را از گور برمي‌انگيخت. شاگرد محبوبي به نام ارجونه داشت، كه پيش او [به شكل ارابه راني] تجسم يافته بود. برخي مي‌گويند كه از زخم تيري كشته شد، اما برخي ديگر مي‌گويند كه بر درختي مصلوب شد، به دوزخ افتاد، و پس آنگاه به بهشت برآمد، و در روز داوري باز خواهد آمد تا در كار زندگان و مردگان داوري كند.

در نظر هندوان سه فرايند مهم در زندگي و جهان هست: يعني آفرينش، و نگهداري، و ويراني. از اين رو الوهيت در نظر آنان سه شكل اصلي دارد: يكي برهماي آفريننده است، ديگري ويشنوي نگاهدارنده، و سه ديگر شيواي ويرانگر؛ اينها سه گانگي (تريمورتي) يا «سه صورت»اند كه همة هندوان، مگر جينها، آنها را مي‌پرستند. آنچه بيشتر قبول عامه دارد دو آيين است: يكي آيين ويشنو، و ديگري آيين شيوا. اين دو آيين همسايگاني صلحجو هستند، و گاهي قربانيهاي خود را در يك معبد برگزار مي‌كنند؛ و برهمنان فرزانه، كه اكثريت مردم پيرو آنها هستند، به اين هر دو خدا يكسان احترام مي‌گزارند. ويشنوپرستان مؤمن هر صبح با گل سرخي نشانة نيزة سه شاخة ويشنو را بر پيشاني خود نقش مي‌كنند، و شيوا پرستان مؤمن هم با خاكستر تيالة گاو بر بالاي ابروانشان خطوط افقي مي كشند يا لينگه مي‌بندند، و آن شكل آلت رجوليت است كه يا بر بازو مي‌بندند يا به گردن مي آويزند.

pyminsetareh@yahoo.com

پرستش شيوا يكي از عناصر بسيار كهن و ژرف و هراس انگيز آيينهاي هندوست. سرجان مارشال از «مدرك مسلم» آيين شيوا در موهنجو – دارو گزارش مي‌دهد كه نيمي به شكل شيواي سه سر، و نيمي – مانند نمونه هاي جديدشان – به شكل ستونهاي سنگي كوچكي است كه او آنها را آلت رجوليت مي‌داند؛ و چنين نتيجه مي‌گيرد كه «پس، شيوا پرستي كهنترين ايمان زندة جهان است.» نام اين خدا نوعي حسن تعبير درخود دارد، «شيوا» در لغت به

معني «خجسته و فرخنده» است، حال آنكه شيوا را اساساً خداي ستم و ويراني مي‌دانند، و تجسم آن نيروي كيهانيي است كه تمام اشكالي را كه واقعيت به خود مي‌گيرد – همة سلولها، همة ارگانيسمها، همة انواع، همة انديشه‌ها، همة كارها، همة سياره‌ها، و همة اشيا را – يكايك نابود مي‌كند. تا كنون هيچ ملتي جرئت نكرده است كه با ناپايندگي شكلها و بيغرضي طبيعت، تا اين حد، با صراحت رو به رو شود، يا اين طور آشكارا دريابد كه بدي توازن نيكي است؛ ويراني همپاي آفرينش گام مي‌زند؛ هر تولدي جنايت بزرگي است كه با مرگ كيفر مي‌بيند. هندو، كه از هزار سيه‌روزي و رنج در عذاب است، در آنها دستكار نيروي سرزنده‌اي را مي‌بيند كه پديدار مي‌شود تا در فروشكستن هر آنچه برهما – نيروي آفرينندة طبيعت – پديد آورده شادي بجويد. شيوا به آهنگ پديد آمدن، از ميان رفتن، و باز پديد آمدن جاودانة جهان مي رقصد.

همان گونه كه مرگ كيفر تولد است، تولد هم ناكامي مرگ است؛ و همان خدايي كه رمز ويراني است، همو، در انديشة هندو، نمايشگر آن شهوت و تنداب توليد مثل است كه با استمرار نسل مرگ فرد را جبران مي‌كند. در برخي از بخشهاي هند، خصوصاً در بنگال، اين نيروي آفريننده و توليد كنندة (شكتي) شيوا يا طبيعت را به عنوان كالي (پاروتي، اوما، دورگا،) همسر شيوا، نشان مي‌دهند، و در يكي از آيينهاي متعدد شكتي او را مي‌پرستند. تا قرن پيش، اين پرستش عبارت از مراسم خونيني بود كه اغلب شامل قرباني انسان هم مي‌شد. تازگي، اين الاهه به قرباني بز اكتفا كرده است. اين خدا را در انظار در هيئتي سياه تصوير مي‌كنند كه با دهاني گشوده و زباني در آمده، و آراسته به ماران، برجسدي مي‌رقصد؛ گوشواره‌هايش مردگان، و گردنبندش رشته‌اي از جمجمه، و چهره و پستانهايش خون‌آلود است. در دو دست از چهار دستش شمشيري و سري بريده دارد؛ دو دست ديگرش را براي بركت و حمايت گشوده است. زيرا كالي – پاروتي هم الاهة مادري و هم عروس ويراني و مرگ است؛ هم مي‌تواند مهربان و هم ستمگر باشد، هم مي‌تواند بخندد و هم بكشد، شايد روزگاري در سومر الاهة مادري بوده، و پيش از اينكه اين همه خوف انگيز شود او را به هند آوردند. بيشك او و سرورش را از آن رو تا اين حد هراس انگيز ساخته‌اند كه پرستندگان ترسو را بترسانند و به رفتار شايسته برانگيزند؛ شايد هم مي‌خواهند به روحانيان دست و دلبازي نشان دهند.

اينان خدايان بزرگ آيين هندو هستند؛ لكن تنها پنج خدا از سي ميليون خداي مجموعة خدايان هندو مي‌باشند؛ همانا فهرست نام اين خدايان فقط صد مجلد خواهد شد. برخي از آنها بيش از آنچه خدا به شمار روند، فرشته‌اند؛ برخي را بايد اهريمن خواند؛ جمعي اجرام

سماوي هستند، مانند خورشيد؛ گروهي بهروزي مي‌آورند مثل لكشمي (الاهة بهروزي)؛ بسياري از آنها چارپايان كشتزار يا مرغان هوايند. در ذهن هندو، ميان جانور و انسان شكافي نبود؛ هم حيوان و هم انسان هر دو روان داشتند، و روانها هم همواره از انسانها در جانوران، و نيز از جانوران در انسانها حلول مي‌كنند؛ همه انواع در يك بافتة بي‌پايان «كرمه» و تناسخ به هم بافته شده بودند. مثلاً فيل، گنيشه خدا شد، و او را پسر شيوا دانستند؛ او تجسم طبيعت حيواني انسان است؛ و در عين حال هم مجسمه‌اش افسون دفع بخت بد است. مار و ميمون خوف‌انگيز بودند، و هم از اين رو خدا به شمار مي‌آمدند. كفچه مار يا ناگه، كه نيشش موجب مرگ آني مي‌شود، از حرمت خاصي برخوردار بود؛ هر

pymnsetdrenoyahoo.com

ساله مردم بسياري از بخشهاي هند يك جشن ديني به احترام مار ترتيب مي‌دهند، و دم سوراخ كفچه ماران رفته، برايشان شير و موز پيشكش مي‌برند. براي حرمت ماران معابد ساخته‌اند، مثلاً در ميسور خاوري؛ بيشماري از خزندگان در اين بناها جايي دارند، و روحانيان به آنها غذا مي‌دهند و از آنها نگاهداري مي‌كنند. سوسمار، ببر، طاووس، طوطي، و حتي موش را هم مي‌پرستند و مورد تجليل قرار مي‌دهند.

براي هندو، گاو مقدسترين جانوران است. مجسمه‌هاي گاو، از هر ماده و به هر اندازه، در معابد و خانه‌ها و ميدانهاي شهر ديده مي‌شود؛ خود گاو در هند محبوبترين موجود، و در خيابانها از آزادي كامل برخوردار است؛ تپاله‌اش را به شكل سوخت يا مرهم متبرك به كار مي‌برند؛ پيشابش نوشابة متبركي است كه هر ناپاكي دروني يا بيروني را مي‌شويد. هندوان در هيچ شرايطي اين حيوان را نمي‌خورند، و از پوستش پوشاك – چون كلاه يا دستكش يا كفش – نمي‌دوزند؛ چون گاوي بميرد، بايد آن را با شكوه و مراسم مذهبي به خاك بسپارند. شايد روزگاري، سياستمدار فرزانه‌اي فرمان به تحريم اين كار داده بود تا اين حيوان باركش كشاورزي را براي جمعيت روزافزون هند حفظ كند؛ امروزه تعداد گاو تقريباً به يك چهارم جمعيت هند مي‌رسد. نظر هندو آن است كه چون ديگر محبت عميق به گاو و نفرت عميق از انديشة خوردن او احساس نامعقولي نيست، پس داشتن چنين احساسهايي دربارة موش و سگ خانگي هم معقول است. برهمنان عقيده داشتند كه گاو را هرگز نبايد كشت؛ هرگز نبايد به حشرات گزندي رساند؛ اما بيوگان را زنده زنده بايد سوزاند. حقيقت اين است كه حيوان‌پرستي در تاريخ هر قومي هست، و اگر مي‌بايد به جانوري جنبة الوهيت داد، شايد گاو مهربان و آرام براي مهر و پرستش سزاوارتر از ساير جانوران باشد. ما غربيان نبايد از نداشتن چنين اوضاعي به خود ببواليم و از نمايش جانور خدايان هندو متعجب شويم، چه ما هم شيطان مارشكل بهشت عدن، و گوسالة طلايي عهد عتيق، ماهي مقدس دخمه و برة رحيم خداوند خودمان را داشتيم.

راز ترك عجز و ناتواني ذهنهاي ساده در تفكر امور غيرعيني است؛ اين اذهان ساده عينيات را راحت‌تر از نيروها ادراك مي‌كنند، و اراده‌ها را آسانتر از قوانين مي‌فهمند. هندو در اين ترديد دارد كه حواس آدمي بتواند غير از ظواهر و اعراض پديده‌ها چيزي درك كند و معتقد است كه در وراي اين پديده‌ها موجودات بيشمار مافوق طبيعي وجود دارد كه بنا به گفتة كانت، ما فقط مي‌توانيم آنها را به تصور درآوريم، اما هرگز نمي‌توانيم آنها را درك كنيم. برهمنان نوعي تساهل فلسفي داشتند كه خود به گروه بيشمار خدايان هندو افزوده است؛ بدين طريق كه معمولا خدايان محلي يا قبيله‌اي را به صورت جلوه‌ها يا اوتارهاي خدايان مورد قبول تعبير مي‌كردند و بدين ترتيب آنها را به والهالاي هندو مي‌پذيرفتند؛ در هند هر مذهبي چنانچه دين خود را مي‌پرداخت اعتبارنامه مي‌گرفت. سرانجام، كمابيش هر خدايي جلوه و صفت يا تجسم خداي ديگري شد، تا آنجا كه همة اين خدايان در اذهان هندو با هم آميختند؛ شرك نخست به صورت همه خدايي و مآلا مبدل به وحدت يا يكتاپرستي شد. همان گونه كه ممكن است هر مسيحي با اعتقادي در برابر تمثال مريم عذرا، يا يكي از هزاران قديس، نيايش كند و همچنان يكتاپرست باشد، يعني كه يك خدا را متعال بداند، هندو نيز همين گونه به كالي يا راما يا كريشنا يا گنيشه نماز مي‌برد، بي‌آنكه يك لحظه هم بر اين فرض باشد كه اينها خدايان برتر مي‌باشند. گروهي از هندوان، ويشنو را برترين خدا مي‌دانند و شيوا را فقط خداي تابع او مي‌خوانند؛ جمعي شيوا را برترين خدا، و ويشنو را فرشته مي‌دانند؛ اگر برهما را فقط اندك كساني مي‌پرستند براي اين است كه او غيرعيني و ناملموس و دوردست است، و نيز معلول همان علتي است كه اگر چه بيشتر كليساها را در عالم مسيحيت به افتخار مريم عذرا يا قديسي ساخته بودند، مسيحيت چشم به راه ولتر بود كه نمازخانه‌اي براي خدا

pymansefareh@yahoo.com

III- اعتقادات

پورانه‌ها – تناسخات جهان – حلول روان – كرمه – جنبه‌هاي فلسفي آن – زندگي شر است – رهايي

اساطير پيچيده‌اي هم با اين الاهيات درهم پيچيده آميخته است كه هم خرافي است و هم عميق. چون وداها در همان زباني كه به آن نوشته شده بودند مردند، و مابعدالطبيعة مكاتب برهمني هم از دسترس فهم مردم دور بود، از اين رو وياسه و ديگران، در طي يك دوران هزارساله (از 500 ق‌م تا 500 ميلادي) هجده پورانه،يا داستانهاي كهن، در 400،000 بيت، ساختند و حقيقت كامل را دربارة آفرينش جهان، شكوفايي و زوال ادواري آن، شجره‌نامة خدايان، و تاريخ عصر پهلواني را براي عامة مردم بتفصيل شرح دادند. در اين كتابها هيچ تظاهري به شكل ادبي، نظم منطقي، يا رعايت اعتدال در عدد و رقم نشده است؛] مثلا[اصرار داشتند كه دو عاشق و معشوق، يعني اوروشي و پوروروس، 61000 سال خوش و خرم زيستند. ولي از آنجا كه زبان اين آثار قابل فهم، تمثيلاتشان جذاب، و تعليمشان با درست پنداري ديني همساز بود، لاجرم، به صورت دومين كتاب آيين هندو و انبان بزرگ خرافات، اسطوره‌ها، و حتي فلسفه‌اش درآمدند. مثلا در ويشنو پورانه مسئلة موهوم بودن تكثر و اصالت وحدت و يگانگي كل حيات را مي‌يابيم كه، در حقيقت، قديميترين زمينة انديشه هندوست، كه اين زمينه گردش رجعي داشته است:

پس از هزار سال ريبو

به شهر نيداگه آمد كه دانش بيشتري بدو سپارد.

او را هم بدانگاه كه شاه مي‌خواست با خيل طويل ملازمانش وارد شود،

در بيرون شهر ديد، كه در كناري ايستاده

و از جمع كنار گرفته،

گردنش از روزه خشكيده، از جنگل با سرخك و علف بازمي‌گشت.

ريبو چون او را ديد به نزدش رفت و سلام كرد و گفت:

«اي برهمن، چرا اين جا تنها ايستاده‌اي؟»

نيداگه گفت: «جمعيت را بنگر كه پيرامون شاه فشار مي‌آورد،

شاه اكنون دارد وارد شهر مي‌شود. به اين دليل تنها در كناري ايستاده‌ام.»

ريبو گفت: «از اينان كدام يك شاه است؟

و آن ديگران كيانند؟

به من بگو. زيرا گويا تو مي‌داني.»

pymansetareh@yahoo.com

نيداگه گفت:«آن كه بر پيلي دمان نشسته است

و چون قلهٔ كوه سر بر افراشته،

او شاه است و ديگران هم ملازمان او.»

ريبو گفت: «تو به اين دو شاه و فيل، اشاره كرده‌اي بي‌آنكه به نشان تمايز جدايشان كرده باشي؛

نشان تمايز اين دو را برايم بگو.

مي‌خواهم بدانم، اينجا كدام فيل است و كدام شاه.»

نداگه گفت: «فيل در زير است و شاه بر زبر او؛

كيست كه رابطهٔ ميان راكب و مركوب را نداند؟»

ريبو گفت: «من مي‌خواهم بدانم، مرا تعليم ده.

آن چيست كه به واژهٔ «زير» و واژهٔ «زبر» اشاره مي‌كند؟»

نيداگه راست بر پشت گردانيد و به او گفت:

«اكنون بشنو، خواهمت گفت آنچه از من خواستي:

من بر زبرم چون شاه، و تو بر زيرم چون فيل،

من براي تعليم تو اين عمل را انجام دادم.»

ريبو گفت: «اگر تو در جاي شاهي، و من در جاي فيل، پس اين نيز با من بگو، از ما كدامين «تو»است و كدام يك«من»؟

آنگاه نيداگه بسرعت در برابر او برزمين افتاد، پاهاي او را در دست گرفت و گفت:

«استادم، تو براستي ريبويي...

من از اين مي‌دانم كه تو،«گورو»ي من، آمده‌اي.»

ريبو گفت: «آري، تا ترا بياموزم،

به سبب ميل پيشين تو كه به من خدمت كني،

من، ريبونام، به نزد تو آمده‌ام.

pymansetareh@yahoo.com

و آنچه اكنون به سخن كوتاه ترا آموخته‌ام – كه لب برترين حقيقت است – همان نادو گانگي كامل است.»

چون «گورو» ريبو اين را به نيداگه گفت، از آنجا رفت.

ولي جان نيداگه، كه اين تعليم نمادي را آموخته بود،

بيدرنگ بتمامي به نادوگانگي روي آورد

و از پس هيچ موجودي را از خود جدا نديد.

و از اين رو «برهمن» را ديد و بدين سان بر برترين رستگاري رسيد.»

در اين پورانه‌ها، و نوشته‌هاي مشابه قرون وسطاي هند، نظرية بسيار جديدي دربارة عالم مي‌يابيم. در اين نظريه هيچ گونه آفرينشي به معناي «تكوين» وجود ندارد، جهان، به طور تسلسل و ادواري، چون هر گياهي كه در آن است و چون هر سازواره‌اي، جاودانه برمي‌شكند و از ميان مي‌رود، مي‌رويد و مي‌پوسد. برهما – كه در اين آثار ادبي آن را بيشتر آفريدگار يا پرجاپتي مي‌خوانند – آن نيروي معنوي است كه اين فرايند بي‌پايان را نگاه مي‌دارد. اگر جهان آغازي

داشته باشد، ما نمي‌دانيم چگونه آغازشده است؛ پورانه‌ها مي‌گويند شايد تخم آن را برهما گذاشته باشد و بعد روي آن نشسته و آن را درآورده باشد؛ شايد خطاي گذراي كردگار است، يا لطيفة كوچكي است. هر دوران يا كلپه در تاريخ جهان به هزار «مهايوگه»، يا عصر بزرگ، تقسيم مي‌شود كه هريك از آنها خود 4،320،000 سال است و هر مهايوگه شامل چهار «يوگه» يا عصر مي‌شود كه در طي آنها نژاد بشري تدريجاً رو به زوال مي‌رود. سه عصر از اعصار مايوگة كنوني گذشته است ، كه مجموعاً 3،888،888 سال مي‌شود؛ ما در عصر چهارم، يا «كالي – يوگه» يا عصر بينوايي زندگي مي‌كنيم. از اين دوران تلخ 5035 سال سپري شده است، اما هنوز 965،426 سال آن مانده است. بعد جهان دستخوش يكي از مرگهاي ادواريش خواهد شد، و برهما «روزبرهما»ي ديگري، يعني يك «كلپة» 432،000،000 سالي ديگري را آغاز خواهد كرد. در هر دوران كلپه، جهان با وسايل و فرايندهاي طبيعي تكامل مي‌يابد، و هم با وسايل و فرايندهاي طبيعي رو به زوال مي‌رود. نابودي كل جهان همان قدر مسلم است كه مرگ يك موش، و اين نزد فيلسوف ارزشي ندارد. هيچ مقصدي غايي در كار نيست كه تمام آفرينش به سوي آن در حركت باشد؛ هيچ «پيشرفتي» در كار نيست؛ تكرار بي‌پايان است و بس.

ميلياردها روح از تمام اين عصرها و عصرهاي بزرگ در طولي ملالت بار از اين نوع به آن نوع، از اين تن به آن تن، از اين زندگي به آن زندگي رفته‌اند. هيچ فردي واقعاً يك فرد نيست، حلقه‌اي در زنجير حيات و ورقي در تاريخ وقايع يك روح است؛ هيچ نوعي واقعاً يك نوع جداگانه نيست، زيرا روان اين گل يا آن كك شايد ديروز روان انساني بوده، يا شايد فردا روان انساني باشد؛ تمام حيات يكي است. تمام وجود انسان، انسان نيست، او حيوان هم هست؛ ذرات و پژواكهاي وجودهاي پست‌تر گذشته در او جاي دارند، و او را بيشتر به ستمگري مانند مي‌كنند تا به فرزانگي. انسان فقط بخشي از عالم است، عملا مركز يا مولاي آن نيست؛ هر زندگي فقط جزيي از گذر يك روان است، نه تمام آن؛ هر

pyrousetgren@yahoo.com

شكلي گذرنده است، ولي هر واقعيتي پيوسته و يگانه است. تناسخهاي بسيار روان شبيه به سالها يا روزهاي يك زندگي واحد است، و شايد روان را گاهي به رشد، و گاهي به زوال بكشاند. چگونه زندگي فردي، كه در جريان مداوم و خروشان نسلها اينهمه كوتاه است، مي‌تواند حاوي همة سرگذشت يك روان باشد، يا براي كار بد و نيكش پاداش شايسته‌اي به او بدهد؟ و اگر روان بيمرگ و نمير است، چگونه يك زندگي كوتاه مي‌تواند تا ابد سرنوشت او را تعيين كند؟

هندوان مي‌گويند زندگي را فقط بر اين فرض مي‌توان فهميد كه هر وجودي به كيفر گناهان زندگي گذشته خواهد رسيد يا از ثمرات تقواي آن دوره برخوردار خواهد شد. هيچ عملي، بزرگ يا كوچك، نيك يا بد، نمي‌تواند بدون معلول باشد؛ هرچه در جهان انجام گيرد فاش مي‌شود. اين قانون كرمه است، يعني قانون كردار، قانون عليت جهان معنوي؛ و اين برترين و هراس انگيزترين همة قانونهاست. اگر مردي داد و مهرباني كند، بي‌آنكه گناهي كرده باشد، يك عمر فاني براي برخورداري از ثمرات اين اعمال نيك كافي نخواهد بود، بلكه به دورة حياتهاي ديگر كشيده خواهد شد كه، چنانچه نيكي و تقوايش ادامه داشته باشد، تولدي دوباره در مقامي والاتر، و با بهروزي بيشتر، خواهد يافت؛ اما اگر به بدي زيست، در تولد دوباره‌اش به صورت خارج از طبقه يا راسو يا سگي خواهد شد. 35 اين قانون «كرمه» نظير مويراي يا الاهگان سرنوشت اساطير يوناني از خدايان و انسانها برتر است؛ حتي خدايان هم اعمال خودكامة آن را تغيير نمي‌دهند؛ يا چنانكه متألهين مي‌گويند، كرمه همان مشيت يا كردار خدايان است، اما كرمه سرنوشت نيست؛ سرنوشت ناتواني و درماندگي انسان را در تعيين بخت و تقدير خود مي‌رساند، حال آنكه كرمه او را (اگر همة زندگيهايش را به عنوان يك كل در نظر بگيريم) بر آن مي‌دارد كه خود خالق سرنوشت خويش باشد. نه بهشت و نه دوزخ به كار كرمه، يا زنجير تولدها و مرگها، پايان نمي‌دهند؛ روان، پس از مرگ تن، ممكن است براي چشيدن كيفري به دوزخ برود يا براي پاداش عاجل و خاصي، به بهشت؛ اما هيچ رواني در دوزخ نمي‌ماند، و فقط چند روان جاودانه در بهشت مي‌مانند، كمابيش هر رواني كه به يكي از اين دو وارد شود، بايد دير يا زود به زمين بازگردد و «كرمة» خود را در تناسخهاي نوبتي طي كند.

اين معتقدات، از نظر زيستشناسي، حقايق بسياري دربر دارد. ما تجسمات مجدد نياكانمان هستيم، و در فرزندانمان دوباره تجسم خواهيم يافت؛ و معايب پدران تا حدي (اگر چه شايد نه آن قدر كه محافظه‌كاران ساده‌دل تصور مي‌كنند)، حتي پس از گذشت چندين نسل، به فرزندان مي‌رسد. كرمه اسطوره‌اي عالي بود كه افراد ددمنش را از قتل، دزدي، طفره و تعلل و خست در احسان و اعانة مذهبي بازمي‌داشت؛ وانگهي حس وحدت و تعهدات اخلاقي را به تمام زندگي مي‌كشاند، و بيش از هر تمدن ديگري به قوانين اخلاقي وسعت و كاربردي بسيار گسترده‌تر و منطقي‌تر مي‌داد. هندوهاي پاك‌طينت حتي المقدور از كشتن حشرات خودداري مي‌كنند؛ حتي، آنان كه چندان رغبتي به فضيلت ترحم ندارند با جانوران چون برادران فروتن خود رفتار مي‌كنند، نه چون مخلوقات پست‌تري كه بنا به فرمان الاهي بر آنان سلطه دارند.» از نظر فلسفي «كرمه» براي هندو حقايق بسياري را تشريح مي‌كند كه، بدون آن،از لحاظ معنا نامفهوم و از لحاظ عدالت بسيار ظالمانه به نظر مي‌رسد. عدم مساوات و نابرابريهاي ابدي ميان افراد كه شوق و طلب ابدي انسان را براي استقرار عدالت و مساوات به شكست مي‌كشانند، تمام رنجي كه همراه با تولد انسان به زندگاني او وارد مي‌شود و تا مرگ با آن همراه است، همه و همه، براي فرد هندويي كه كرمه را پذيرفته، قابل درك و فهم است؛ اين شرها و بيعدالتيها، اين اختلافهاي ميان بلاهت و نبوغ، ميان فقر و ثروت، نتايج وجودهاي گذشته است؛ كاركرد اجتناب ناپذير قانوني است كه گرچه براي يك زندگي يا يك لحظه ناعادلانه است، در پايان كار كاملا عادلانه مي‌باشد. كرمه يكي از آن ابداعات بسياري است كه انسان به عمل آورده است تا شر را صبورانه تحمل كند، و با زندگي باحالتي اميدوار روبه‌رو شود. اغلب اديان كوشيده‌اند كه

pymansearch.com

وظيفة توضيح شر و يافتن طرحي را به انجام رسانند كه بنابر آن طرح، انسان شر را، نه با دلخوشي، بلكه با آرامش جان بپذيرد. چون مشكل واقعي حيات رنج نبوده، بلكه رنج ناشايست است. دين هند، با معنا بخشيدن و ارزش دادن به اندوه و درد از اندوه غمنامة انسان مي‌كاهد. در الاهيات هندو، روان لااقل اين تسلا را دارد كه فقط بايد بار نتايج كردارهاي خود را بر دوش كشد و اگر در كل هستي شك نكند مي‌تواند شر را مجازاتي سپنجي بداند و چشم به راه پاداشهاي محسوس فضايل و اعمال نيك انجام دادة خود باشد.

انقياد ملي، و بهرمكشي اقتصادي بودند، گرايش به اين داشتند كه زندگي را بيشتر به چشم مجازاتي جانكاه بنگرند تا به صورت فراغت يا پاداشي. وداها، كه نوشتة نژاد سختكوشي بود كه از شمال به هند آمده بود، كمابيش، نظير اشعار ويتمن، جنبة خوشبيني دارد؛ بودا، كه نمايندة همان نژاد در پانصد سال بعد بود، تقريباً ارزش زندگي را انكار كرد؛ پورانه‌ها، كه باز پنج قرن ديرتر از بودا پديد آمده بودند، نمايندة نظري بودند كه، بيش از هر چه در مغرب زمين شناخته شده بود – جز لحظات پراكندة شك فلسفي -، بدبينانه بود. مشرق زمين، تا زماني كه انقلاب صنعتي به آن نرسيد، نتوانست شور و شوق غربيان را در برداشت از زندگي دريابد؛ شرق، در تلاش بي‌امان، در جاه طلبي بي‌امان، در تمهيدات جانكاه و خرد كنندة اعصاب براي صرفه‌جويي در كار، و در ترقي و سرعت مغرب‌زمين، جز بيمايگي و سبكسري چيزي نمي‌ديد؛ ديگر نمي‌توانست اين گرفتاري عميق در امور سطحي و اين تحاشي زيركانه را دريابد كه غايات را درصورت و ظاهر بنگرد، كما اينكه غرب هم نمي‌تواند به عمق اين رخوت آرام، «ركود»، و «نوميدي» شرق سنتي دست يابد. در نيابد حال پخته هيچ خام.

يمه از يوديشتيره مي‌پرسد: «آن چيست كه در جهان از همه شگفت‌انگيزتر است؟» يوديشتيره پاسخ مي‌دهد كه: «افراد يكايك مي‌ميرند؛ مردم اين را مي‌بينند، اما باز اينسو و آنسو مي‌روند، مانا كه خود بيمرگند. مهابهاراتا مي‌گويد «جهان از مرگ رنج مي‌برد، گرفتار پيري است، و شبها، كه تمامي ناپذير است، مدام مي‌آيند و مي‌روند حال كه مي‌دانم مرگ از فعاليت باز نمي‌ايستد، مرا از گام زدن با نقاب علم چه حاصل؟» و سيتاي رامايانا، كه در هر وسوسه و آزموني نسبت به شوهرش وفادار مانده است، به عنوان پاداش اين وفاداري، فقط مرگ را مي‌طلبد:

اگر در حقيقت به شويم نشان داده‌ام كه همسر وفادارم، اي زمين، اي مادر من، سيتا را از بار اين زندگي برهان!

پس، آخرين كلام در فكر مذهبي هندو مكشه، يعني رهايي و نجات، است؛ نخست رهايي

از هرگونه كام و آرزو، و سپس رهايي از زندگي. نيروانه را مي‌توان رهايي آن يا اين دانست؛ ولي نيروانة كامل هنگامي دست مي‌دهد كه رهايي از اين هردو باشد. بتري-هري فرزانه، [رهايي] اول را چنين بيان مي‌كند:

هرچه برزمين است از آن بيم زايد، و تنها راه رهايي از بيم را مي‌توان در پشت پا زدن به هرگونه كام و آرزو يافت .... روزگاري كه دلم سخت از آن خونين بود تا گوشة چشمي از توانگران مي‌طلبيد، روزها بر من بس ديرپاي مي‌نمود؛

اما آنگاه كه به جستجو برآمدم تا به آرزوها و كامهاي اين جهاني پايان بخشم، روزها برمن همه بس كوتاه مي‌نمود. اما اكنون چون فيلسوفي، در غار كنار كوهي، برسنگ سختي مي‌نشينم، و چون به زندگاني پيشينم مي‌انديشم، مي‌خندم.

pymansetareh@yahoo.com

گاندي شكل دوم رهايي را بيان كرده، مي‌گويد: «نمي‌خواهم دوباره زاييده شوم.»

برترين آرزو و غايت آمال هر هندو اين است كه از بازآمدن برهد؛ آن تب «خويشتن» را، كه با هر تني و تولد فردي دوباره زنده مي‌شود، از دست بدهد. رستگاري نه از رهگذر ايمان حاصل مي‌شود و نه با كردارهايمان؛ بلكه از انكار نفس پيوسته، و شهود فراوان دور از خودپرستي آن «كل» جزءسوز به دست مي‌آيد، تا سرانجام «خود» مرده باشد، و چيزي نماند كه ديگر بار زاييده شود. دوزخ فرديت به بهشت، و بهشت وحدت به مجذوبيت كامل و بي تشخص در برهمن – يعني به جان جهان يا نيروي جهان – بدل مي‌شود.

IV- عرايب دين

خرافات – علم احكام نجوم – فاليسيسم – شعاير – قرباني – تطهير – آبهاي متبرك

در ميان اين الاهيات آميخته با بيم و رنج، خرافات – كه نخستين ياري عالم مافوق‌الطبيعه براي بيماريهاي كوچك زندگي بود - برگ و بار يافت و شكوفا شد. نذرها، افسونها، جن گيريها، علم احكام نجوم، غيبگوييها، اوراد، سوگندها، كف‌بيني، پيشگويي، 812،728،2 مرد دين، يك ميليون فالبين، يكصد هزار مار افسا، يك ميليون «فقير» و جوكي و مردان مقدس ديگر، جملگي، بخشي از تصوير تاريخي هند را نشان مي‌دهند. هندوان به مدت هزار و دويست سال تعداد زايدي تنتره (جنگ) داشتند كه شرح علم اسرار، پيشگويي، و جادوگري بود، و منتره (افسون و ورد) هاي مقدسي را بيان مي‌كرد كه تقريباً مي‌شد با آنها، از راه سحر و جادو، به هر قصد و نيتي رسيد. برهمنان با چشم تحقير به اين دين جادو نگاه مي‌كردند و دم بر نمي‌آوردند؛ و علت اين تساهل را مي‌توان تاحدي معلول اين واقعيت دانست

pymansetareh@yahoo.com

سكوهاي مردەسوزي در كلكته

pymansetareh@yahoo.com

مؤمنين در بنارس

که فکر مي‌کردند رواج اين خرافات براي تثبيت قدرت خود آنها ضروري است؛ از اين گذشته، شايد هم معتقد بودند که خرافات از ميان رفتني نيست، و چنانچه امروز بساط آن برچيده شود، فردا به شکل ديگري نمودار خواهد شد. آنان حس مي‌کردند که هيچ ذيشعوري با نيرويي که مي‌تواند به اشکال گوناگون تجلي کند در نمي‌افتد.

هندوي ساده دل، مثل بسياري از امريکاييهاي با فرهنگ، علم احکام نجوم را قبول داشت، و اين امر را مسلم مي‌دانست که هر ستاره بر آنان که زير نفوذ آن متولد شده‌اند تأثير خاصي دارد. زنان حايضه مانند اوفليا [در نمايشنامهٔ هملت شکسپير] مي‌بايست خود را از آفتاب دور نگاه دارند، زيرا ممکن بود که آبستن شوند. در کوشيتکي اوپانيشاد آمده است که راز بهروزي مادي ستايش منظم ماه نوست. ساحران، احضارکنندگان ارواح، و رمالان، با گرفتن مختصر پولي، گذشته و آينده را از روي کف دست، نجاست، رؤياها، علايمي که در آسمان ظاهر مي‌شود، يا موش خوردگيهاي پارچه تعبير مي‌کردند. با خواندن اورادي که فقط خودشان بلد بودند، ارواح را ناپديد مي‌ساختند؛ کفچه ماران را افسون مي‌کردند؛ پرندگان را به دام مي‌انداختند؛ و خود خدايان را مجبور مي‌کردند که نيازدهنده را ياري دهند. جادوگران، در قبال دستمزد حسابي، جني را به تن دشمن داخل مي‌کردند، يا جن خود شخص را مي‌گرفتند؛ مرگ ناگهاني دشمن را موجب مي‌شدند، يا او را با درد بيدرماني، زمينگير

pymastere@yahoo.com

مي‌كردند. حتي برهمن هم وقتي كه دهن دره مي‌كرد انگشتانش را به راست و به چپ مي‌شكست تا ارواح خبيثه را، كه ممكن بود وارد دهانش بشوند، بترساند و دور كند. فرد هندو؛ مثل بسياري از دهقانان اروپايي، در كلية ادوار و قرون از چشم زخم مي‌ترسيد؛ در هر حالي ممكن بود با بدبختي يا با مرگي كه دشمنان با سحر و جادو بر سرش مي‌آوردند روبه‌رو شود. از اينها گذشته، جادوگر مي‌توانست قوة باه را تجديد و تقويت كند؛ يا عشق اين را به دل آن بيندازد؛ يا زنان نازا را بچه‌دار كند.

شوق هندو به داشتن فرزند از همه چيز، حتي نيروانه، شديدتر است. به همين مناسبت به قدرت جنسي خود فوق‌العاده علاقه‌مند است و شعاير پرستش نمادهاي توليدمثل و بارآوري از همين علاقه سرچشمه مي‌گيرد. فاليسيسم يا ذكرپرستي، كه در بيشتر كشورها در دوره‌هاي متفاوت رواج داشته، از قديميترين ازمنه تا قرن بيستم در هند پابرجا مانده است. شيوا، خداي اين پرستش،آلت رجوليت شمايل او، و تنتره‌ها تلمود آن بود. شكتي، يا نيروي توانبخش شيوا را، گاهي به عنوان

كه هم قوة نرينه و هم مادينه را در خود داشت؛ اين دو نيرو را با دو بت نشان مي‌دهند كه آنها را لينگه و يوني مي‌خوانند، كه آن نشان شرم مرد، و اين نشان شرم زن است. نشانه‌هاي اين پرستش جنسيت را در سراسر هند مي‌توان ديد: به اشكال آلت رجوليت در معبد نپالي و معابد ديگر بنارس؛ به شكل لينگه‌هاي عظيمي كه درون معابد منسوب به شيوا را در جنوب هند مي‌آرايند يا پيرامون آنها را احاطه كرده‌اند؛ يا در دسته‌ها و تشريفات مربوط به ذكرپرستي و در تصاوير آلت رجوليت كه به بازو مي‌بندند يا به گردن مي‌آويزند. لينگه‌هاي سنگي را در بيشتر شاهراهها مي‌توان ديد؛ هندوها نارگيلهايي را كه بناست در قرباني پيشكش كنند روي اين سنگها مي‌شكنند، لينگة سنگي معبد رامشورام را هر روز با آب گنگ مي‌شويند، و بعد آن را – نظير آب متبرك يا آب باطل‌السحري كه در اروپا مي‌فروخته‌اند – به مؤمنان مي‌فروشند. معمولاً آيين ذكرپرستي به صورتي ساده وزيبنده انجام مي‌گيرد، بدين نحو كه سنگ را با آب يا روغن متبرك مالش مي‌دهند، سپس آن را با برگ مي‌آرايند.

بيشك مردم طبقات پايين از دسته‌هاي ذكرپرستي تفريح و حظي جسماني مي‌برند؛ ولي بيشتر مردم گويا هيچ انگيزة زشت و وقيحي در لينگه و يوني نمي‌بينند، و اين عيناً نظير هر مسيحي مؤمني است كه تصوير مريم عذرا را، در حالي كه مشغول شيردادن به پسرش مي‌باشد، نظاره مي‌كند؛ آداب و رسوم به هر چيزي رنگ دستي مي‌دهد، و زمان هم به آن تقدس مي‌بخشد. ظاهراً مدتهاست كه مردم رمز جنسي اين اشيا را ازياد برده‌اند؛ تمثالها اكنون صرفاً طريقه‌هاي سنتي و مقدس نشان دادن نيروي شيواست. شايد تفاوت مفهوم هندو و اروپايي، در اين زمينه، از اختلاف در سن ازدواج پيدا شده باشد؛ ازدواج در خردسالي آن انگيزه‌هايي را آزاد مي‌كند كه چون مدت مديدي ناكام بمانند، به خود باز مي‌گردند و انحرافات شهواني و نيز عشق رؤيايي را به وجود مي‌آورند. به طور كلي، اخلاقيات و رفتار جنسي در هند بالاتر از اروپا و امريكا، و بسيار شايسته‌تر است و قيد و بند بيشتري دارد. پرستش شيوا از همة آيينهاي هندو سخت‌تر و مرتاضانه‌تر است؛ و ديندارترين لينگه پرستان، لينگايت خوانده مي‌شوند، و اين «پيرايشگر»ترين فرقة هند است. گاندي مي‌گويد:«همين مانده بود غربياني كه از هند ديدار مي‌كردند ما را با شناعت بسياري از اعمالمان، كه تا آن زمان معصومانه بدان مي‌پرداختيم، آشنا كنند. نخستين بار، در كتابي از مبلغان غربي بود كه ياد گرفتم كه شيوا لينگم [لينگة شيوا] معناي زشت و وقيحي دارد.»

رسم لينگه و يوني فقط يكي از آيينهاي بيشماري بود كه، از نظر زودگذر بيگانه، نه فقط شكل، بلكه نيمي از ذات دين هند به نظر مي‌آمد. تقريباً هر يك از اعمال زندگي، حتي دست و رو شستن و لباس پوشيدن هم مراسم ديني خاصي داشت. در خانة هر دينداري خدايان شخصي و خاصي بودند كه مي‌بايست هر روز آنان را بپرستند، و نيز نياكاني بودند كه

pymansedrehoyaho.com

بگيرد تا در مراسم معبد، كه در ايام مقدس صورت مي‌گرفت. و اما مردم در جشنهاي بسياري كه نشانة [آغاز] سال مذهبي بود شادي مي‌كردند و اين خود موجب مي‌شد كه در دسته‌هاي بزرگ به راه افتند يا به زيارت بقاع باستاني بروند. آنان در آنجا نمي‌توانستند آنچه را خوانده مي‌شد بفهمند، چون به زبان سانسكريت بود، اما مي‌توانستند بت را درك كنند. آن را با پيرايه‌ها مي‌آراستند؛ با رنگ مي‌پوشاندند؛ و گوهرآگينش مي‌كردند. گاهي با آن چون انسان رفتار مي‌كردند، يعني او را بيدار مي‌كردند؛ حمامش مي‌كردند؛ لباس بر او مي‌پوشانيدند؛ خوراكش مي‌دادند؛ سرزنشش مي‌كردند، و شب او را در رختخوابش مي‌گذاشتند.

مراسم بزرگ همگاني، قرباني يا پيشكش بود، و شعاير بزرگ شخصي، تطهير. قرباني نزد هندو، يك صورت تهي بي‌محتوا نبود؛ او معتقد بود كه اگر به خدايان غذا پيشكش نشود از گرسنگي خواهند مرد. زماني كه انسانها آدمخوار بودند در هند هم، مثل هر جاي ديگري، انسان را هم قرباني مي‌كردند. خصوصاً كالي اشتهايي به انسان داشت، ولي برهمنان توضيح مي‌دادند كه او فقط افراد طبقات پايين را مي‌خورد. 63 با پيشرفت اخلاق، آن خدايان هم مي‌بايست به حيوانات قانع شده باشند، چه تعداد كثيري از آنها را به آنان پيشكش مي‌كردند. در اين مراسم بز از التفات خاصي برخوردار بود. آيين بودا و آيين جين و «اهيمسا» در هند به قرباني جانوران پايان دادند؛ اما پس از آنكه آيين هندو جاي آيين بودا را گرفت اين رسم دوباره معمول شد، و به زمان ما هم رسيد، گرچه تا حدي از شدت آن كاسته شده است. برهمنان افتخار مي‌كردند كه از شركت در هر قرباني كه لازمه‌اش خون ريختن است خودداري مي‌كنند.

مراسم غسل و تطهير ساعتها از زندگي هندو را مي‌گرفت، زيرا ترس از آلودگي در دين هند همان قدر فراوان بود كه در بهداشت جديد ديده مي‌شود. هر آن ممكن بود كه هندو از غذاي ناشايست، از فضولات، از دست زدن به يك سودره يا فردي خارج از طبقه، يا جسدي يا زن حائضه‌اي، يا به صدها طريق ديگر، نجس شود. البته خود زن هم بر اثر خونريزي ماهانه يا زايمان ناپاك مي‌شد؛ در اين موارد، قانون برهمني انزواي زن و احتياطات بهداشتي پيچيده‌اي را لازم مي‌شمرد. بعد از هر يك از اين آلايشها - يا، به اصطلاح كنوني ما، عفونتهاي ممكن – هندو مي‌بايست مراسم تطهير را انجام دهد: در موارد جزئي كافي بود كه آب متبرك بر سر و صورت پاشيده شود؛ در موارد بزرگتر روشهاي پيچيده‌تري بود كه با عمل وحشتناك « پنجه

گاويه» پايان مي‌گرفت. اين تطهير، به عنوان مجازات در مورد نقض قوانين مهم طبقه (مثلاً ترك هند) انجام مي‌گرفت، و آن عبارت بود از خوردن «پنج چيز» گاو مقدس: شير، ماست، روغن، پيشاب، و تياله.

آنچه بيشتر با سليقة امروزي مغرب زمين نزديك است استحمام روزانه است؛ در اين مورد هم، به منظور اينكه اين رسم بهداشتي، كه در يك اقليم نيمه گرمسيري بسيار مطلوب است، به صورت بهتري انجام گيرد، جامة ديني بر آن پوشاندند. استخرها و حوضهاي «متبرك» ساختند؛ رودهاي بسياري را مقدس و متبرك دانستند؛ و به مردم گفته بودند كه اگر در اين رودخانه‌ها غسل كنند، تن و جانشان پاك خواهد شد. قبلاً در زمان يوان چوانگ هر صبح ميليونها نفر در گنگ غسل مي‌كردند؛ از آن قرن تا زمان ما هر بامداد، هنگام تابيدن اشعة خورشيد بر آبهاي رودخانه، بانگ دعا و سرود مؤمنان شنيده مي‌شد، در حالي كه دستهايشان را به سوي آن گوي مقدس به دعا برداشته، صبورانه زمزمه مي‌كردند«اوم، اوم، اوم». بنارس، شهر مقدس هند، مقصد ميليونها زاير، مأمن پيرمردان و پير زناني شد كه از سراسر اين كشور براي غسل در رود گنگ مي‌آمدند تا بيگناه و پاك با مرگ روبه‌رو شوند. تصور اينكه اين مؤمنين طي مدت دوهزار سال به بنارس آمده و، حتي در سپيده دم زمستان، لرزان به

pymansetareh@yahoo.com

آب گنگ پا نهاده‌اند، و در حالي كه بوي گوشت مردگاني را كه بر سكوهاي مرده‌سوزي مي‌سوخته‌اند بوييده‌اند، و همان عبادتهاي نويدبخش را براي همان خدايان طي قرنها به عمل آورده‌اند، ترس‌آور، بلكه وحشتناك است. اگر خدايي اين ادعيه را اجابت نكند، چيزي از ارج و قربش كاسته نخواهد شد؛ هند هنوز هم به همان شدت به خداياني كه در طي اين مدت طولاني با آرامش خيال به فقرو ويراني او فرونگريسته‌اند اعتقاد دارد.

V- پارسايان و شكاكان

روشهاي تقدس - مرتدان - تساهل – نظر كلي دربارة دين هندو

در هند، گويا تعداد اوليا و پارسايان بيش از هر جاي ديگري باشد، تا آنجا كه سرانجام بيننده حس مي‌كند كه انسان هم مثل مار و كوكنار محصول طبيعي اين كشورند. تقواي هندو سه راه اصلي تقدس را به رسميت مي‌شناخت: «جنانه - يوگه»، يا راه شناسايي، «كرمه - يوگه» يا راه كردار؛ و «بكتي – يوگه» يا راه عشق. برهمنان بنابر قانون چهار «اشرمه» يا چهار مراحل تقدس، سير و

سلوك در هر سه طريق را مجاز مي‌دانستند. برهمن جوان مي‌بايست از «برهمه چاري» آغاز كند، يعني به پاكدامني پيش از ازدواج، به تقوا، مطالعه، راستگويي و خدمت عاشقانه به «گورو» يا استاد خود سوگند بخورد. پس از ازدواج كه نبايد ديرتر از سن هجده سالگي انجام گيرد، مي‌بايست، همچون «گرهستيه» يا مرد خانه، وارد مرحلة دوم زندگي برهمني بگذارد، و براي نگاهداري و عبادت خود و نياكانش صاحب پسراني شود. در مرحلة سوم (كه اكنون گهگاه اعمال مي‌شود) سالك مرحلة تقدس بايد با همسرش گوشه عزلت گزيند؛ مثل يك «وانه پرسته» يا جنگل نشين زندگي كند؛ شرايط سخت را با شادماني بپذيرد؛ و مناسبات جنسي را به توليد فرزند محدود كند. بالاخره برهمني كه بخواهد به بالاترين مقام برسد، حتي همسرش را هم رها كند و «سنياسي» يا تارك دنيا بشود. از هرچه دارد، از ثروت و خواسته، و از هر بندي دست بكشد، و فقط پوست آهويي براي تنش، چوبي براي دستش، و كدويي آب براي تشنگيش بردارد. بر روي بايد تنش را به خاكستر بيالايد، «پنج [چيز] گاوي» را مرتباً بخورد، و يكسره از دريوزه و خيرات ديگران زندگي كند. قانون برهمني مي‌گويد:«او بايد همة انسانها را يكسان بداند. نبايد از چيزي كه به رخ مي‌دهد تأثيري بپذيرد، و بايد حتي به انقلاباتي كه امپراطوريها را سرنگون مي‌كند با بي‌تفاوتي كامل نگاه كند، تنها هدفش بايد دستيابي به آن ميزان از فرزانگي و معنويت باشد كه سرانجام او را با برترين الوهيت – كه بر اثر اعمال شهوات و محيط مادي خود از او جدا شده است – دوباره يگانه كند.»

در ميان تمام اين تقوا، انسان گاه و بيگاه به آواز شكاكي برمي‌خورد كه، نسبت به طمأنينة آهنگ نرم و باوقار هندو، آوازي ناموزون است. بيشك وقتي كه هند ثروتمند بود، تعداد شكاكان هم بيشمار بود، زيرا بشريت غالباً آنگاه كه كارش به كام است به خدايان شك مي‌كند، و بيشتر هنگامي كه كاسه و كيسه‌اش خالي است آنان را مي‌پرستد. پيش از اين، از چارواكه‌ها و ساير مرتدان زمان بودا سخن گفته‌ايم. كتاب قديمي شوه سم ويدي اوپانيشاد الاهيات را در چهار حكم خلاصه مي‌كند:(1) نه تناسخي هست، نه خدايي، نه بهشتي، نه دوزخي، ونه جهاني؛ (2) تمام كتب سنتي ديني كار ابلها ن فريبكار است؛ (3) طبيعت پديد آورنده و زمان ويرانگر فرمانروايان همه چيزند، و آنگاه كه [اين دو] به انسانها پاداش بهروزي يا كيفر سيه روزي مي‌دهند، عيب و هنرشان را ناديده مي‌گيرند؛ و (4) مردم، كه فريب سخنان زيبا را خورده‌اند، به خدايان و معابد و روحانيان مي‌چسبند، حال آنكه در واقع، چه ويشنو و چه سگ، ميانشان فرقي نيست.

pymansetareh@yahoo.com

كانون پالي آيين بودا رسالة قابل توجهي به ما ارائه مي‌دهد كه احتمالاً به قدمت مسيحيت است؛ اين كتاب پرسشهاي ميلينده شاه نام دارد، و در آن تمام تناقضهاي

كتاب مقدسي كه كتاب جامعه را هم در بردارد ديده مي‌شود. در اين كتاب، ناگسينه، معلم بودايي، به پرسشهاي ديني مناندر شاه، پادشاه يوناني باكتريا، پاسخهاي بسيار گيج كننده‌اي مي‌دهد . مناندر در اواخر قرن اول قم بر شمال هند فرمان مي‌راند. ناگسينه مي‌گويد دين را نبايد فقط به صورت راه رهايي انسانهاي رنجديده در آورد، بلكه بايد جستجوي مرتاضانة تقدس و فرزانگي باشد، بي‌آنكه بهشتي يا خدايي منظور نظر قرار گيرد؛ زيرا، بنا بر گفتة اين پارسا، اساساً نه خدايي وجود دارد، نه بهشتي. مهابهاراتا به شكاكان و ملحداني كه واقعيت ارواح را انكار مي‌كنند و خلود را خوار مي‌شمارند پرخاش مي‌كند؛ مي‌گويد چنين مرداني «بر بسيط خاك سرگردانند»؛ و آنان را به مجازات آينده‌شان هشدار مي‌دهد، و براي تخدير آنان مجازات هراس‌انگيز آن شغالي را مثال مي‌آورد كه در توضيح نوع خود مي‌گفت: علت اينكه نوع او به اين روز افتاده آن است كه در يك تجسم قبلي خردگرا (راسيوناليست) بوده، بر وداها خرده مي‌گرفته،... به روحانيان دشنام مي‌داده و با آنها مخالفت مي‌ورزيده، و بالاخره نسبت به همه چيز بي‌اعتقاد و شكاك بوده است. در بهاگاواد-گيتا به مرتداني اشاره مي‌شود كه وجود خدا را انكار مي‌كنند و مي‌گويند كه جهان «چيزي نيست مگر كامگاه». برهمنان خود اغلب شكاك بوده‌اند، ولي نه آن قدر كه به دين مردم حمله كنند، و گرچه شاعران هند قاعدتاً دينداراني فعال هستند، برخي از آنان، مانند كبير و ويمنه، در دفاع از يكتاپرستي خاصي سخن مي‌گويند كه از بسياري قيود آزاد شده است. ويمنه، شاعر قرن هفدهم جنوب هند، در باب زاهدان مرتاض و زيارتها و طبقات به تحقير چنين مي‌گويد:

گوشه نشيني سگ با تفكرات بودا! خواندن خرا غسل قورباغه!... با اين خاكستري كه به تنت مي‌مالي چگونه بهتر مي‌شوي؟ دايم انديشه‌ات فقط متوجه به خدا باشد؛ در غير اين صورت، هرخري مي‌تواند مثل تو در كثافت غلت بزند... كتابهايي را كه ودا مي‌خوانند مثل روسپيان هستند كه مردان را از راه به در مي‌كنند، و مطلقاً قابل فهم نيستند؛ اما علم پنهان خداوند مثل همسري نجيب است ... آيا ماليدن خاكستر سفيد به جام شراب بودن آن را خواهد برد؟ اگر رشته‌اي به گردنت بيندازي «دوباره زاد»ت خواهد كرد؟ ... چرا بايد مدام به پاريا‌ها دشنام دهيم؟ آيا گوشت و خون آنان چون ما نيست؟ و آن كه در پاريا‌ها نفوذ دارد خود از كدام طبقه است؟... آن كه مي گويد«من چيزي نمي‌دانم» زيركتر از همه است.

ايراد سخناني از اين گونه، آن هم در جامعه‌اي كه همواره يك طبقة روحاني بر آن فرمانروايي داشت – بدون آنكه به گويندة آن آسيب و صدمه‌اي برسد - نكته‌اي فوق‌العاده جالب توجه است. هند، به استثناي فشارهاي خارجي (و شايد به علت فرمانروايان بيگانه كه به الاهيات بومي بي‌اعتنا بودند) همواره از آزاداندیشيي برخوردار بوده است كه از آزادي اروپاي قرون وسطي، كه تمدنش به آن بستگي دارد، بمراتب بزرگتر و والاتر بوده است؛ برهمنان اقتدار خود را با بصيرت و نرمي و مدارا اعمال مي‌كرده‌اند. براي صيانت از دين «درست‌پندار» خود بر محافظه‌كاري فقرا تكيه مي‌كردند، و نوميد هم نبودند. وقتي كه زندقه يا خدايان عجيب به طور خطرناكي رواج عام يافتند، برهمنان نخست طريق تساهل پيش گرفتند، ولي، بعداً آنها را در غارهاي ژرف عقيدة هندو مستحيل كردند، در جامعة خدايان هندو يك خدا كمتر يا بيشتر تأثيري نداشت؛ لاجرم، كينه‌توزي و انشعاب در داخل جامعة هندو – به استثناي اختلافات شديد ميان هندوان و مسلمانان – نسبتاً كم بوده است. در هند هيچ خوني در راه دين ريخته نشد، مگر به دست مهاجمان. عدم تساهل همراه با اسلام و مسيحيت هم به هند آمد؛ مسلمانان مي‌خواستند بهشت را با خون «كفار» براي خود بخرند؛ و پرتغاليها، هنگامي كه گوآ را گرفتند، تفتيش افكار (انكيزيسيون) را به هند آوردند.

pymsetareh@yahoo.com

اگر در اين جنگل ايمانها، پي عواملي بگرديم كه سامان مشترك همة آنها باشد، اين عوامل را خواهيم يافت: همرأيي عملي هندوان در پرستش ويشنو و شيوا، هردو؛ گرامي داشتن وداها و برهمنان و گاو؛ قبول اينكه مهابهاراتا و رامايانا، نه فقط جنبة حماسه‌هاي ادبي محض دارند، بلكه كتابهاي مقدس ثانوي به شمار مي‌روند. جالب اينكه اصول جزمي هند امروزه همان خدايان و اصول جزمي وداها نيست، و آيين هندو، به يك معنا، نمايشگر چيرگي هند در اويدي بومي بر آرياييهاي عصر ودايي است. تن و جان هند از كشورگشايي بيگانگان، تاراجها، و فقر آسيب ديده است، و از اين شكستهاي سخت زميني به پيروزيهاي آسان اسطوره و تخيل پناه برده است. آيين بودا، به رغم عناصر اشرافيي كه در آن بود، مثل فلسفة رواقي، فلسفة بندگي بود، ولو آنكه از دهان شاهزاده‌اي بيرون آمده باشد؛ معناي آيين بودا اين بود كه هر آرزو و تلاشي را، حتي براي آزادي فردي يا ملي، بايد رها كرد؛ آرمان آن عدم مقاومت و سكون عاري از ميل و طلب بود. ترديد نيست كه گرماي طاقت فرساي هند آشكارا در توجيه عقلي اين خستگي خودنمايي مي‌كند. آيين هندو، از طريق نظام طبقاتي و تقيد دايمي به طبقة روحاني، به تضعيف هند ادامه داد. مفهومات ذهني خدايانش را با مصطلحات غير اخلاقي بيان داشت، و قرنها رسوم ستمگرانه‌اي را – از قبيل رسم قرباني انسان و رسم ساتي، كه ديري است بسياري از ملتها آنها را رها كرده‌اند – نگاه داشت؛ زندگي را به صورت يك شر قهري تصوير كرد، جرئت را از ميان برد و روح پرستندگانش را تيره و تار كرد؛ همة پديده‌هاي زميني را به پندار و خيال بدل كرد، و از اين رهگذر فرق ميان آزادي و بردگي، خير و شر،

فساد و بهبود را از ميان برد. به زبان يك هندوي دلير، «دين هندو... اكنون تباه شده و به شكل بت‌پرستي و آيين تشريفاتيي درآمده است كه در آن صورت و ظاهر همه چيز است، و جوهرش هيچ.» هند، ملتي كه تا اين حد پاي در بند روحانيون دارد و معروض تزاحم پارسايان است، با اشتياق و بيصبري چشم به راه عصر رنسانس، اصلاح ديني، و عصر روشنفكري خويش است.

اما هنگامي كه به هند مي‌انديشيم بايد به ديدگاه تاريخي خودمان هم توجه داشته باشيم؛ ما غربيان هم روزگاري در قرون وسطي بوديم، رازوري را به علم، و روحانيت را به توانگر سالاري ترجيح مي‌داديم – و شايد بازهم همين كار را بكنيم . ما نمي‌توانيم دربارة اين رازوران قضاوت كنيم، چون معمولاً قضاوتهاي ما در غرب بر شالودة تجربة جسمي ونتايج مادي مبتني است، يعني بر اصولي كه براي پارساي هندو نادرست و سطحي است. چه مي‌شد اگر ثروت و قدرت و جنگ و كشورگشايي فقط پندارهاي سطحي مي‌بود، و نه در خور جان پخته؟ چه مي‌شد اگر اين علم اتمها و ژنهاي فرضي، پروتونها و سلولهاي غريب، و علم گازها كه شكسپيرها را به وجود آورده‌اند، و مواد شيميايي كه عيسي مسيح را سرشته‌اند، فقط ايمان ديگري مي‌بود كه از همه نجيبتر، باور نكردنيتر، و سينجيتر بود؟ شرق، كه از انقياد و فقر به جان آمده، شايد روزي قدم به ميدان علم و صنعت بگذارد: و اين امر ممكن است درست در همان هنگامي باشد كه فرزندان غرب، كه از رهگذر ماشين و علم بيمار شده‌اند – و آن تهيدستشان كرده و اين به سرابشان كشانيده است – در انقلابي پرآشوب يا در جنگ، شهرها و ماشينهايشان را نابود كنند، و آنگاه كوفته، خسته، و گرسنه به خاك رو آورند، و براي خود ايمان رازورانة ديگري پديد سازند كه به آنان در رويا‌روشدن با گرسنگي، ستم، بيدادگري و مرگ جرئت دهد. شوخ طبعي تاريخ را هيچ كس ندارد.

pymansaeiee@yahoo.com

فصل نوزدهم

زندگاني جان

I-علم هندي

خاستگاه ديني آن – ستاره شناسان – انديشة رياضي – ارقام «عربي» - سلسلة اعشاري – جبر – هندسه – فيزيك – شيمي – زيست‌شناسي – طب ودايي – پزشكان – جراحان – علم بيهوشي – مايه كوبي – هيپنوتيسم

كار هند در علم، هم بسي ديرينه سال است و هم بسيار جوان: از آنجا كه پيشه‌اي مستقل و دنيايي است، جوان است، و از آن رو كه علقة ثانوي روحانيان بود، سالخورده است. چون دين هستة اصلي زندگي هندو بود، نخست آن دسته علومي توسعه يافت كه به دين ياري مي‌داد: علم نجوم از پرستش اجرام سماوي و رصد بستن حركات آنها رشد كرد، و مراد از آن نيز تعيين و تثبيت دقيق روزهاي جشن و قرباني بود؛ دستور زبان و فقه اللغه از اين پافشاري شكوفا شد كه هندوان معتقد بودند هر نماز و دعايي، اگر چه به زباني مرده بيان شده باشد، بايد از نظر متن و تلاوت به نحو صحيح برگزار شود. دانشمندان هند هم،

علم نجوم شاخة فرعي علم احكام نجوم بود، و آرام آرام خود را از زير[نفوذ] نجوم يوناني آزاد كرد. سدهانتها (در خدود 425 ق‌م) بر شالودة علم يوناني استوار بود، و وراهه ميهيره، كه تلخيص اثرش داراي عنوان پرمعناي «دستگاه كامل علم تنجيم طبيعي» است، بصراحت بستگيش را به يونانيها تصديق مي‌كند. آرييهط، كه بزرگترين منجم و رياضيدان هندو بود موضوعات ظريفي چون معاملات درجة دوم، خطوط مثلثاتي، و ارزش 60; (عدد پي) را به نظم درآورد؛ كسوف و خسوف، انقلابين و اعتداليين را تبيين و تشريح كرد، كرويت زمين و گردش شبانروزي آن را حول محور بيان داشت، و با پيشگويي دليرانة خود بر علم صر رنسانس پيشي گرفت و چنين نوشت كه «فلك ستاركان ثابت است و زمين، با حركت وضعيش، طلوع و غروب روزانة سيارات و ستاركان [ثوابت] را ايجاد مي‌كند.» برهمگپت، كه نامورترين جانشين اوست، دانش نجومي هند را تنظيم كرد، اما با رد نظرية آرييهط دربارة حركت وضعي زمين مانع تكامل اين علم شد. اين مردان و پيروانشان تقسيم بندي بابلي افلاك را به صور فلكي منطقةالبروج، با راه و رسم هندي تطبيق دادند؛ تقويمي مركب از دوازده ماه، و هر ماه سي روز، و هر روز سي ساعت ساختند. و هر پنج سال، يك ماه كبيسه به آن افزودند؛ با دقت قابل توجهي قطر ماه، گرفتهاي ماه و خورشيد، وضع قطبين، وضع و حركت ستاركان بزرگ را محاسبه كردند. آنجا كه در سدهانتها نوشتند كه «زمين به سبب قوة ثقلش همه چيز را به خود مي‌كشد.» نظرية جاذبه، اما نه قانون آن، را بيان كردند.

هنديان براي آنكه اين محاسبات پيچيده را انجام دهند يك دستگاه رياضي پديد آوردند كه در همه چيز، جز در هندسه، از دستگاه يونانيان عاليتر و بهتر بود. در ميان اساسيترين بخشهاي ميراث شرقي ما، ارقام «عربي» و سلسلة اعشاري است، كه اين هر دو از هند، و با واسطة اعراب، به ما رسيد. ارقامي را كه بغلط «عربي» خوانده‌اند در فرمانهاي سنگنبشتة آشوكا (حدود 256 ق م) مي‌توان يافت،

pymansearch@yahoo.com

و اين تاريخ هزار سال قبل از آن است كه اين ارقام در كتابهاي عربي ديده شود. لاپلاس بزرگ و بلندمنش مي‌گويد:

روش كارآمد بيان همة اعداد به كمك ده علامت را، كه هر يك هم ارزش وصفي و هم ارزش مطلق دارند، هند به ما داد؛ و اين انديشة ژرف و مهم اكنون براي ما آن قدر ساده است كه ارزش حقيقي آن را ناديده مي‌گيريم. اما همين سادگي آن، و سهولت عظيمي كه در همة محاسبات فراهم آوردند، باعث شده است كه علم حساب را در رديف اول ابداعات مفيد قرار دهد؛ و ما عظمت اين دستاورد بزرگ را هنگامي درك خواهيم كرد كه به ياد بياوريم كه نبوغ ارشميدس و آپولونيوس، دو تن از بزرگترين مردان جهان باستان، از آن غافل مانده بود.

مدتها قبل از آنكه سلسلة اعشاري در كتب اعراب و سوريها ديده شود، آريبهط و برهمگپت آن را مي‌شناخته‌اند. چين آن را از مبلغان بودايي گرفت؛ و گويا ابوعبدالله محمدابن موسي خوارزمي، بزرگترين رياضيدان عصر خود (متوفي به سال 850 ميلادي) [يا بين 220 تا 230 يا بعد از 232 هق]، آن را به بغداد آورده است. تا آنجا كه مي‌دانيم كهنترين زمان استفاده از صفر در آسيا و اروپا در يك سند عربي است كه تاريخ آن به 873 ميلادي مي‌رسد، و اين سه سال زودتر از اولين پيدايش شناخته شدة آن در هند است، ولي جملگي در اين اتفاق دارند كه اعراب اين را هم از هند وام گرفتند، و كوچكترين و، در عين حال، با ارزشترين همة ارقام يكي از ره‌آوردهاي كمياب هند به بشريت است.

جبر را گويا هنديان و يونانيان مستقل از يكديگر تكامل بخشيدند؛ اما از نام عربي اين علم («الجبر»)، كه ما [غربيها] پذيرفته‌ايم، معلوم مي‌شود كه اين علم از اعراب، (از هند) به اروپاي باختري رسيده است نه از يونان. پيشگامان بزرگ هندي در اين حوزه هم، مانند نجوم، عبارت بودند از آريبهط، برهمگپت، و بهاسكره. گويا بهاسكره (متولد به سال 1114 ميلادي) علامت راديكال، و بسياري از علايم جبري را ابداع كرده است. اين مردان مفهوم ذهني كميت منفي را، كه جبر بي آن ناممكن است، به وجود آوردند؛ براي يافتن جايگشتها و تركيبات قواعدي آوردند؛ جذر عدد 2 را پيدا كردند؛ و در قرن هشتم ميلادي، معادلات نامعين درجة دوم را كه تا هزار سال بعد، يعني تا زمان اويلر، ناشناخته بود حل كردند. علمشان را به شكل شاعرانه‌اي بيان مي‌كردند، و به مسائل رياضي ظرافتي مي‌دادند كه خاص عصر طلايي هند است. اين دو مسئلة زير نمونه‌اي از جبر سادةتر هندو مي‌باشد:

يك پنجم يك دسته زنبور بر شكوفة [درخت] كادمبه نشستند؛ يك سوم بر گل سيليندره؛ سه برابر تفاضل آن تعداد به طرف شكوفه كوتجه پرواز كردند. يك زنبور باقيمانده در هوا اينسو و آنسو مي‌رفت. اي دلبر افسونگر، تعداد زنبورها را برايم بگو... [مثال ديگر] اي محبوبم، هشت ياقوت، ده زمرد، و يكصد مرواريد را كه در گوشوار توست برايت به مقدار مساوي خريده‌ام؛ و مجموع قيمتهاي اين سه نوع گوهر سه عدد كمتر از نصف يكصد بود، اي زن خجسته، بهاي هريك را به من بگو.

هنديان در علم هندسه چندان توفيقي نيافتند. روحانيان در اندازه‌گيري و ساختن محراب قضية فيثاغورس را (كه بنا بر آن، در مثلث قائم‌الزاويه مربع وتر مساوري است با مجموع مربعات اضلاع ديگر) چند صد سال قبل از ميلاد مسيح به ضابطه درآوردند. آريبهط، احتمالاً تحت تأثير

يونانيان<"ALIGN="JUSTIFY، مساحت مثلث، شبه ذورنقه، و دايره را پيدا كرد و ارزش عدد «پي» (نسبت قطر دايره به محيط آن را تا 3.1416 پيدا كرد، و از نظر دقت و صحت هيچ محاسبة ديگري تا زمان پورباخ (1423-1461) در اروپا با آن برابر نبود. بهاسكره، گرچه به صورت

pymnsetare@yahoo.com

ناقص، در حساب ديفرانسيل پيشگام بود، آرييهط جدول جيبها را تنظيم كرد و در رسالة «سوري- سدهانت» يك شيوة مثلثاتي به وجود آورد كه از آنچه يونانيان مي‌شناختند پيشرفته‌تر بود.

دو نظام انديشة هندي نظريه‌هاي فيزيكي آوردند كه حاكي از شباهت آنها با نظريات يوناني است. كناده، بنيادگذار فلسفة ويشيشيكه، عقيده داشت كه جهان از اتمها تركيب شده، و اين اتمها به اندازة عناصر تعدد و تنوع دارند. جينها بر آن بودند كه همة اتمها از يك نوعند و با وجوه گوناگون تركيبشان مواد مختلف به وجود مي‌آورند ـ اين نظر با مكتب ذيمقراطيس نزديكتر بود. كناده معتقد بود كه نور و حرارت گونه‌هايي از يك جوهرند؛ اودينه معتقد بود كه هر حرارتي از خورشيد است؛ و واچسپتي، نظير نيوتن، نور را مركب از ذرات كوچكي مي‌دانست كه از مواد جدا مي‌شود و به چشم مي‌خورد. در رسالات موسيقي هندي نت و فواصل موسيقي مورد تجزيه و تحليل قرار گرفته و از نظر رياضي محاسبه شده است؛ و مفهوم «قانون فيثاغورس» عرضه شده كه، بنابرآن، تعداد ارتعاشات، و بنابراين، ارتفاع نت [يا، صوت]، با طول زه ميان نقطة اتصال و نقطة تماس نسبت معكوس دارد. شواهدي در دست است كه دريانوردان هندي در قرون اولية ميلادي قطبنمايي به كار مي‌بردند كه به شكل يك ماهي آهنيي بود كه در يك ظرف روغن شناور بود و جهت شمال را نشان مي‌داد.

[illegible]

داد، وصف كردند. طبيبان پيش از عصر مسيحيت در هند نيز مانند ارسطو مفهوم نادرستي از قلب داشتند، چه آن را جايگاه و عضو آگاهي انسان مي‌دانستند و براين فرض بودند كه اعصاب از سوي قلب به بالا و پايين مي‌رود. ولي فرايندهاي گوارش، يعني اعمال متفاوت عصاره‌هاي معدي، تبديل كيموس به كيلوس، و تبديل اين به خون را بسيار خوب مي‌فهميدند. آتريه(در حدود 500 ق‌م) – دوهزار و چهارصد سال پيش از وايسمان – براين نظر بود كه تخم والدين مستقل از تن والدين است، و به شكل كوچك، تمام سازوارة والدين را دز خود دارد. آزمودن مردي (يا، به عنوان شرط لازم ازدواج مردان، توصيه مي‌كردند؛ و قانون نامة مانو از ازدواج با دختراني كه مبتلا به سل، صرع،

pymansetareh@yahoo.com

برص، سوء هاضمة مزمن، بواسير، يا پرچانگي هستند بر حذر مي‌دارد. مكاتب طب هندي در 500 ق‌م نظارت بر ولادت را، با جديدترين سبك موافق با الاهيات، با اين نظريه تنظيم مي‌كردند كه، در طي دوازده روز دورة خونريزي ماهيانه، آبستني ناممكن است. رشد جنين را با دقت بسيار وصف مي‌كردند؛ و يادآور مي‌شدند كه نوع پسر يا دختر بودن جنين مدتي نامعين مي‌ماند، و مدعي بودند كه در برخي از موارد مي‌توان با غذا يا دوا جنسيت جنين را تغيير داد.

گزارشهاي هندو دربارة علم پزشكي با «اثروه ـ ودا» آغاز مي‌شود؛ در اين ودا فهرستي از بيماريها و علايم آنها، همراه با توده‌اي از افسون و اوراد ذكر شده است. طب اصولا به عنوان دستيار جادو پديد آمد: شفا دهنده وسايل زميني درمان را مورد مطالعه قرار مي‌داد و آنها را براي كمك به فرمولهاي روحانيش به كار مي‌گرفت. با گذشت زمان، تكية او براين اسباب و علل دنيايي زيادتر شد و از ورد جادويي هم، مانند روشهاي متكي به روانشناسي ما، كمك گرفت. «اثروه- ودا» افزوده‌اي هم داشت به نام «آيور – ودا» (يا علم طول عمر). در اين كهنترين نظام طب هندي بيماري را به بي‌نظمي در يكي از چهار خلط (هوا، آب، بلغم، و خون) نسبت مي‌دادند، و درمان را با گياهان دارويي و افسون توصيه مي‌كردند. بسياري از تشخيصها و درمانهاي اين نظام هنوز هم در هند معمول است، و با توفيقي همراه است كه گاه رشك طبيبان غربي را برمي‌انگيزد. در «ريگ-ودا» نام بيش از هزار گونه از اين گياهان آمده است، و همين كتاب آب را بهترين درمان بيشترين امراض مي‌داند. حتي در ادوار ودايي طبيبان و جراحان از پزشكان جادوگر مجزا بودند، و در خانه‌هايي زندگي مي‌كردند كه گرداگرد آنها را باغهايي گرفته بود كه در آنها گياهان دارويي مي‌كاشتند.

پزشكان برجستة هندي عبارتند از: سوشروته، در قرن پنجم ق‌م، و چركه، كه در قرن دوم ميلادي مي‌زيست. سوشروته استاد طب دانشگاه بنارس بود و دربارة نظام تشخيص و درمان كتابي به زبان سانسكريت نوشت، كه مفردات آن را از استادش دنونتري اخذ كرده بود. در كتابش از جراحي، مامايي، پرهيز، استحمام، دارو، تغذيه و بهداشت نوزاد، و آموزش پزشكي مشروحاً بحث مي‌كند. چركه كتاب سمهيتا (يا دانشنامة) طب را تأليف كرد كه هنوز هم در هند از آن استفاده مي‌شود. او به شاگردانش سوگندي مي‌آموخت كه كمابيش به مفهوم سوگند بقراطي نزديك است: «بايد بيمارانتان را نه براي خودتان، نه براي رسيدن به جيفة دنيايي، بلكه تنها براي خير انسانهاي رنجور درمان كنيد، و بدين گونه برهمه برتري يابيد.» كم آوازه‌تر از اين دو،

دارد، و ديگري بهاوه ميسره(1550) است، كه صد سال پيش از هاروي، در كتاب قطوري كه دربارة تشريح و فيزيولوژي و طب نوشته، از گردش خون نام مي‌برد، و جيوه را براي بيماري نوظهور سيفيليس تجويز مي‌كند. اين بيماري را پرتغاليها به عنوان بخشي از ميراث اروپا به هند برده بودند.

سوشروته بسياري از اعمال جراحي، مثل آب مرواريد، فتق، درآوردن سنگ، سزارين، و مانند اينها، و 121 ابزار جراحي، از قبيل انواع نشتر، سوند، فورسپس، ميل، و سپكولوم براي مهبل و مقعد را شرح مي‌دهد. او، به رغم منع برهمنان، مدافع تشريح اجساد بود و آن را در تربيت جراحان ضروري مي‌دانست. او اولين كسي بود كه قسمتهايي از پوست بدن را به گوش پاره شده‌اي پيوند زد؛ بر اثر كارهاي او و اخلاف هنديش بود كه رينوپلاستي، يا جراحي ترميمي بيني، به طب جديدرسيد. گاريسن مي‌گويد: «هنديان قديم تقريباً همه گونه عمل مهمي را، به استثناي بستن شريانها، انجام مي‌دادند.» دست و پا قطع مي‌كردند؛ جراحيهاي درون شكم را انجام مي‌دادند؛ شكستگيها را جا مي‌انداختند؛ انواع بواسير و فيستول را در مي‌آوردند. سوشروته اصول دقيقي براي مقدمات جراحي وضع كرد؛ پيشنهاد او براي استريل كردن زخم، از طريق دود دادن با مواد گندزدا، يكي از كهنترين كوششهاي شناخته شده در جراحي مطابق با روشهاي ضدعفوني است. سوشروته و چركه هردو كاربرد شرابهاي طبي

pymonsemeh@yahoo.com

را براي ايجاد بيحسي در برابر درد ذكر مي‌كنند. در سال 927 ميلادي دو جراح جمجمة يك پادشاه هندي را با مته سوراخ كردند، و با استفاده از دارويي به نام سموهيني او را در هنگام عمل بيحس كردند.

سوشروته 1120 بيماري بر مي‌شمارد، و براي كشف آنها تشخيص از طريق مشاهده، لمس با دست، و گوش دادن به صداهاي بدن بيمار را توصيه مي‌كند. گرفتن نبض در رساله‌اي به تاريخ 1300 ميلادي وصف شده است. تجزية ادرار روش مطلوب تشخيص بيماري بود؛ مشهور بود كه پزشكان تبتي مي‌توانند هر مريضي را فقط با دادن اندكي از قارورة او درمان كنند. در زمان يوان چوانگ معالجة پزشكي با يك روزة هفت روزه آغاز مي‌شد؛ غالباً بيمار در اين فاصله خوب مي‌شد؛ اما اگر بيماري ادامه مي‌يافت، آن وقت از دارو استفاده مي‌كردند. حتي آن موقع هم در مصرف دارو امساك مي‌كردند؛ بيشتر به پرهيز، انواع استحمام، انواع تنقيه، انواع بخور، انواع تزريقات ميزراهي و مهبلي، و خونگيري با زالو انداختن يا از طريق حجامت تكيه مي‌كردند. پزشكان هندي، خصوصاً، در درست كردن انواع پادزهر مهارت داشتند؛ آنان در درمان مارگزيدگي هنوز بر اطباي اروپايي برتري دارند. مايه‌كوبي، كه پيش از قرن هجدهم در اروپا ناشناخته بود، در سال 550

ميلادي در هند شناخته شده بود؛ مؤيد اين امر البته متني منسوب به دنونتري، يكي از كهنترين اطباي هندي است: «مايع آبله را با نوك نشتر از روي پستان گاو... بگيريد، و با آن بازوها را در قسمت بين شانه و آرنج نشتر بزنيد تا خون بيايد، بعد، آن مايع را با خون بياميزيد، تب آبله ايجاد مي‌شود.» پزشكان كنوني اروپا معتقدند كه براهمه جدايي طبقات را از يكديگر از آن رو تجويز مي‌كردند كه به عوامل نامرئي ناقل بيماري معتقد بودند، بسياري از دستورات كارهاي بهداشتي كه سوشروته و مانو توصيه مي‌كردند دال بر اين بود كه گويا آنها آنچه را ما امروزيها ـ كه عاشق لغات نو براي چيزهاي كهنه هستيم ـ نظرية ميكروبي بيماري مي‌ناميم مسلم مي‌دانستند. احتمال مي‌رود كه هيپنوتيسم نيز، به عنوان درمان، در ميان هنديان پديد آمده باشد. اينان نيز مثل مصريان و يونانيان، اغلب بيماران را به معابد مي‌بردند كه با الغاي هيپنوتيك يا «خواب معبد» درمان كنند. انگليسيهايي كه هيپنوتراپي [درمان از راه هيپنوتيسم] را در انگلستان معمول ساختند ـ بريد، اسديل و اليستن ـ «بيشك انديشة خود، و برخي از تجربه‌هايشان را از تماس با هند گرفته بودند.»

از تصوير كلي طب هندي چنين برمي‌آيد كه علم پزشكي در هند پيشرفت سريعي داشته، و سپس، در طي قرون متمادي، حركت آن كند شده و به صورت احتياط‌آميز پيشرفت كرده است. ما نمي‌دانيم آتريه، دنونتري، و سوشروته چقدر مديون يونانند، و متقابلا، يونان تا چه حد مديون آنان است. گاريسن مي‌گويد، در زمان اسكندر «طبيبان و جراحان هندي، بحق مشهور به تفوق علمي و حذاقت پزشكي بودند.» و برخي از دانش‌پژوهان بر اين عقيده‌اند كه حتي ارسطو هم مديون هندوها بوده است. وضع دربارة ايرانيان و اعراب نيز به همين گونه است: مشكل بتوان گفت كه طب هندي چقدر مديون اطباي بغداد است، و از طريق آنان هم از ميراث طب بابلي خاور نزديك استفاده كرده است. از يك سو برخي از درمانها، مثل كاربرد افيون و جيوه، و چند روش تشخيص بيماري، مثل گرفتن نبض، گويا از ايران به هند رفته است؛ و از سوي ديگر مي‌بينيم كه ايرانيان و اعراب در قرن هشتم ميلادي تلخيصهاي هزارسالة رسالات سوشروته و چركه را به زبانهاي فارسي و عربي ترجمه مي‌كنند. هارون‌الرشيد، خليفة مشهور بغداد، تفوق طب و علم هندي را پذيرفت، و اطباي هندي را به بغداد فرا خواند تا در آن شهر بيمارستانها و مدارس طب دايز كنند. لرد امتيل به اين نتيجه مي‌رسد كه اروپاي قرون وسطي و جديد نظام طب خود را مستقيماً به اعراب، و با واسطة آنها به هند مديون است. چه بسا كه شريفترين و بي‌ثبات‌ترين علوم، يعني علم پزشكي، هم با ديگر علوم قدمتي يكسان داشته و در سومر،

pymnesterno.com

II- شش دستگاه فلسفة برهمني

قدمت فلسفة هندي - سهم برجستة آن – دانشمندان آن – اشكال – مفهوم ذهني درست پنداري – مفروضات فلسفة هندي

تقدم هند در فلسفه روشنتر از طب است، گرچه خاستگاههاي فلسفه هم در پردة ابهام است، و هر نتيجه‌اي خود در حد يك فرضيه خواهد بود. برخي از اوپانيشادها از هر شكل «موجود» فلسفة يوناني كهنترند؛ و گويا فيثاغورس، پارمنيدس، آناكسيمنس، هراكليتوس، آناكساگوراس، و امپدوكلس نه فقط مقدم بر فلسفة غير ديني هنديان است، بلكه صبغه‌اي از شكاكيت و طبيعت‌باوري بر آن است كه مي‌رساند كه پايه از جايي جز از هند نشئت گرفته باشد. ويكتور كوزن معتقد است كه «ما ناگزيريم كه در اين گهوارة نژاد بشري، سرزمين بومي برترين فلسفه را ببينيم.» به اغلب احتمال، هيچ يك از تمدنهاي شناخته شدة كنوني پديدآورندة هيچ يك از عناصر تمدن نيستند.

اما در هيچ جاي ديگري شور فلسفه به گرمي هند نبوده است. فلسفه براي هنديان زينت يا سرگرمي نيست، بلكه يك دلبستگي بزرگ و راه و رسم خود زندگي است؛ و در هند همان ارج و قربي نصيب فرزانگان مي‌شود كه در غرب دولتمندان يا اهل عمل از آن برخوردارند. كدام ملت ديگري هيچ گاه به اين فكر افتاده است كه جشنها برپا كند و، در آن، رهبران مكاتب فلسفي رقيب را، همچون گلاديا‌تورهاي روم قديم كه با هم دست و پنجه نرم مي كردند، به بحث و جدل وا دارد؟ در اوپانيشادها مي‌خوانيم كه چگونه شاه ويديهه، به عنوان بخشي از يك جشن ديني، روزي را به مناظرة فلسفه ميان ياجنه‌والكيه، اسوله، آرته باگه، و گارگي(كه آسياسياي هند است) اختصاص داد؛ شاه به برنده هزار رأس گاو ، و سكه‌هاي فراوان زر وعده داد، و وفا هم كرد. در هند براي معلم فلسفه راه معمول اين بود كه تدريس كند نه اينكه كتاب بنويسد؛ از او انتظار مي‌رفت كه به جاي آنكه از صنعت چاپ براي حمله به مخالفين خود استفاده كند با آنان روبه‌رو شود و به مناظره بپردازد؛ و از مكاتب ديگر ديدار كند و به جدال و پرسش آنان تن دردهد؛ فيلسوفان برجسته‌اي، چون شنكره، قسمت بيشتر وقتشان را در چنين سفرهاي معنوي مي‌گذراندند. بنابر گزارشهاي فيلسوفان، گاهي شاهان هم، با تواضعي كه در خور شاهي در حضور فيلسوفي است، در اين مباحثات شركت مي‌كردند. آن كس كه از يك مناظرة حياتي پيروز بيرون مي‌آمد مردم او را قهرماني بزرگ به شمار

مي‌آوردند و از او، همچون سرداري كه از فتوحات خونين جنگ آمده باشد، تجليل مي‌كردند.

در يكي از نقاشيهاي مربوط به قرن هجدهم راجپوتها يك «مكتب فلسفة»نمونة هندي را مي‌بينيم – استاد زير درختي بر فرشي نشسته است، و شاگردانش روبه روي او دوزانو روي چمن قرار گرفته‌اند. چنين صحنه‌هايي مي‌بايست همه جا به چشم مي‌خورد، زيرا تعداد معلم فلسفه در هند، به اندازة بازرگانان در سرزمين بابل فراوان بود. هرگز هيچ كشور ديگري اينهمه مكاتب فكري نداشته است. در يكي از گفتارهاي بودا مي‌خوانيم كه دربارة روان، شصت و دو نظرية متمايز در ميان فيلسوفان زمان او رايج بود. كنت كايسرلينگ مي‌گويد:«اين ملتي كه به اعلا درجه فيلسوف است، بيش از مجموع زبانهاي يوناني، لاتين، و آلماني، براي افكار فلسفي و ديني واژه‌هاي سانسكريت دارد.»

چون انديشة هندي سينه به سينه نقل مي‌شد، و نه از راه كتاب، از اين رو كهنترين شكلي كه از نظريه‌هاي مكاتب گوناگون به ما رسيده، «سوتره» يعني رشته‌هاي سخنان كوتاهي است كه معلم يا شاگرد آنها را يادداشت مي‌كرده‌اند، و اين دستاويزي نبود كه او انديشة خود را به ديگران توضيح

pymdsteroghyano.com

دهد، بلكه كمكي به حافظهٔ خود او بود. اين سوتره‌هاي موجود تاريخهاي متفاوتي دارند، قدمت برخي از آنها به 200 ميلادي مي‌رسد و برخي هم بسيار متأخر است و به 1400 ميلادي مي‌رسد؛ سوتره‌ها در تمام موارد بسيار جديدتر از آن سنن فكريي است كه بدين شكل خلاصه شده است، زيرا ريشهٔ اين مكاتب فلسفه به قدمت بوداست، برخي از آنها، مثل سانكيه، احتمالاً هنگامي كه بودا به جهان آمد، كاملاً جا افتاده بود.

هنديان تمام دستگاههاي فلسفهٔ هندي را به دو مقوله تقسيم مي‌كنند: يكي دستگاههاي آستيكه يا هستيك(اثباتي)، و ديگري ناستيكه يا نيستيك(نفيي). پيش از اين دستگاههاي ناستيكه را كه بيشتر از آن چاروا كه، بوداييها، و جينها بود مورد بحث قرار داده‌ايم. اما نكتهٔ عجيب اينكه اين دستگاهها را به اين دليل ناستيكه، يعني ديگر پندار يا نيهيليست، نمي‌گفتند كه در وجود خدا ترديد روا مي‌داشتند يا آن را انكار مي‌كردند(كه مي‌كردند)، بلكه آنها را از آن رو ناستيكه مي‌خواندند كه در مرجعيت وداها شك روا مي‌داشتند يا آن را انكار مي‌كردند يا نديده‌اش مي‌گرفتند. بسياري از دستگاههاي فلسفي آستيكه هم در وجود خدا شك يا آن را انكار مي‌كردند؛ اما با اينهمه آنها را آستيكه يا «درست پندار» خوانده‌اند، چه اينها لغزش ناپذير بودن كتابهاي مقدس و اصل طبقاتي را مي‌پذيرفتند؛ و چون اصول بنيادي جامعهٔ سنتي هندو را تصديق مي‌كردند، هرچند خدا را هم انكار كرده باشند، باز پيش

روي انديشهٔ آزاد اين مكاتب سد و بندي وجود نداشت. چون دست مفسران در تفسير كتابهاي مقدس باز بود، اصحاب جدل زيرك هر نظريه‌اي را كه مي‌خواستند مي‌توانستند در وداها بيابند. از اين رو، براي آنكه از نظر معنوي درخور احترام باشند، مي‌بايست يك اصل را رعايت كنند، كه آن هم به رسميت شناختن طبقات بود؛ چون نظام طبقاتي پاية حكومت واقعي هند بود، پس رد آن خيانت به شمار مي‌آمد و قبول آن هم پرده بر بسياري از گناهان فرو مي‌كشيد، در نتيجه، فيلسوفان هند بسيار بيش از همتاهاي خود در مكتب مدرسي اروپا از آزادي برخوردار بودند، گرچه شايد اين آزادي كمتر از آزادي انديشمندان جهان مسيحيت عهد پاپهاي روشنفكر دورهٔ رنسانس بود.

از دستگاهها يا درشنه («بينش»)هاي درست پندار هستيك، شش دستگاه چنان برجسته‌اند كه هر انديشندهٔ هندي كه مرجعيت برهمنان را تصديق مي‌كرد، خود را به اين يا آن يك از اين [شش] مكتب مي‌بست. هر شش دستگاه فرضيات مسلم خاصي دارند كه بنيادهاي انديشهٔ هندي به شمار مي‌روند، و آنها عبارتند از اينكه: وداها وحي آسماني هستند؛ استدلال، از نظر هدايت به واقعيت و حقيقت، كمتر از ادراك بيواسطه و شهود فردي، كه با رياضت كشيدن و سرسپردگي به استاد براي پذيرندگي معنوي و باريك‌بيني بخوبي آماده شده باشد، قابل اعتماد است؛ و مقصود از دانش و فلسفه به فرمان درآوردن جهان نيست، بلكه رها شدن از آن است؛ و مقصد انديشه آزاد شدن از رنج آرزوي به كام نرسيده است كه از راه رهايي از خود آن كام و آرزو دست مي‌دهد. اينها فلسفه‌هايي است كه انسانها چون هرگاه از جاه طلبي، تلاش، ثروت، پيشرفت، و كامياب خسته مي‌شوند به آنها رو مي‌آورند.

1-نظام نيايه

منطقي هندي

در نظم منطقي انديشهٔ هندي (زيرا نظم زماني اين شش دستگاه نامعلوم است، و اينها در تمام مفردات بنيادي همزمانند) اولين دستگاه فلسفي از اين شش دستگاه برهمني [«نيايه» يا] مجموعه‌اي از نظرية منطقي است كه بيش از دو هزاره دوام دارد. «نيايه» يعني حجت، يعني راهي كه ذهن را به نتيجه‌اي

pymansefarsi.com

دلالت مي‌كند. معروفترين متن نيايه، «نيايه سوتره» است كه آن را بي‌هيچ يقيني به گئوتمه نامي نسبت مي‌دهند و زمان او را هم، به اختلاف، از قرن سوم ق‌م تا قرن اول ميلادي دانسته‌اند.

گئوتمه، مثل همة انديشندگان هندي، اعلام مي‌كند كه هدفش از تحرير كتاب حصول به نيروانه است، يعني رهايي از چنبر كام، كه در اينجا بايدبا تفكر روشن و منطقي به آن رسيد؛ اما ما در اين امر شك داريم، چه نيت سادة او اين بود كه به زورآزمايان سرگشتة مناظرات فلسفي هند دليل و راهنمايي عرضه كند. او براي آنان اصول احتجاج را تنظيم كرد؛ فنون جدل را نشان داد؛ و فهرست مغالطات مشهور انديشه را آورد. او همچون ارسطو جوياي ساخت استدلال در قياس صوري است، و معماي حكم را در اوسط مي‌يابد؛ او مثل ويليام جيمز و جان ديوئي به شناسايي و انديشه چون ابزارهاي عملي و اقدامهاي نياز و ارادة انسان نگاه مي‌كند، كه توانايي آنها را در هدايت به عمل توفيق‌آميز بايد آزمود. او مردي واقع‌پرداز است، و با اين تصور افراطي كه مي‌گويد هرگاه كسي، شرط احتياط به جا نياورده، جهان را ادراك نكند، هستي جهان از ميان خواهد رفت، سروكاري ندارد. ظاهراً همة پيشينيان گئوتمه در نيايه ملحد بودند، و اخلافش هم همه معرفتشناس شدند. دستاوردي كه به هند داد يك «ارغنون» پژوهش و انديشه، و نيز مجموعه‌اي غني از مصطلحات فلسفي بود.

2- نظام ويشيشيكه

ذيمقراطيس در هند

همان طور كه گئوتمه ارسطوي هند است، كناده هم ذيمقراطيس آن است. ازنام «كناده»، كه به معني «اتم خوار» است، چنين استنباط مي‌شود كه او شايد ساختة افسانه‌اي تخيل تاريخي باشد. باتمام دقتي كه شده، هنوز زمان تنظيم سيستم ويشيشيكه معلوم نشده است: گفته‌اند كه پيش از 300 ق‌م و پس از 800 ميلادي نبوده. نام اين سيستم از ويشيشه گرفته شده است كه به معني جزئيت است: در نظرية كناده، جهان پر از چيزهاي گوناگون است، اما همة آنها، از يك نظر، تركيبات محض اتمها هستند؛ اشكال ديگرگون مي‌شوند، اما اتمها مي‌مانند و از ميان نمي‌روند. كناده، كه انديشه‌اش در اينجا يكسره مشابه ذيمقراطيس است، مي‌گويد كه جز «اتمها و خلا» چيزي وجود ندارد، و اتمها نه به ارادة خدايي هوشمند، بلكه به واسطة يك نيروي غير شخصي يا قانوني به حركت در مي‌آيند كه ادريشته يعني «نادیدني» است. از آنجا كه بچة آدم بنيادگرا(راديكال) محافظه كار مي‌شود، شارحان بعدي سيستم ويشيشيكه هم، كه نمي‌توانستند دريابند كه چگونه يك نيروي كور مي‌تواند به كيهان نظم و وحدت بدهد، در كنار جهان اتمها يك جهان روانهاي كوچك قرار دادند، و خداي هوشمندي را هم بر اين دو ناظر كردند. (نظرية) «هماهنگي ازلي لايبنيتز» بسيار كهن است.

3- نظام سانكيه

آوازة بلند آن- مابعدالطبيعه – تكامل – الحاد – ايدئاليسم – روح – تن – ذهن و روان – مقصد فلسفه – تأثير سانكيه

يكي از مورخان هندي مي‌گويد اين «پرمعناترين نظام فلسفي است كه هند پديد آورده است.» پروفسور گاربه، كه بيشتر عمرش را وقف تحقيق در سانيكه كرده است، چنين متذكر مي‌شود كه «براي نخستين بار در تاريخ جهان، در تعليم كپيله استقلال كامل و آزادي جان بشري، و يقين كامل آن به نيروهاي

pymansadeh@yahoo.com

خويش، نشان داده شده است.» سانكيه كهنترين اين شش «بينش» و شايد كهنترين همة نظامهاي فلسفي است. از خود كپيله چيزي نمي‌دانيم، جز اينكه سنت هندي، كه چون بچه مكتبيها تاريخها را تحقير مي‌كند، بنيادگذاري فلسفة سانكيه را در قرن ششم ق‌م به او نسبت مي‌دهد.

كپيله هم واقعپرداز بود و هم پيرو مكتب مدرسي. وي اساس فلسفة خود را تقريباً به شيوة طبي آغاز مي‌كند واين فلسفه را در اولين سخن كوتاهش چنين عرضه مي‌دارد كه «مقصد كامل انسان... از ميان بردن كامل الم است.» او آن كوششي را كه براي رهايي از رنج به دستاويزهاي جسمي متوسل مي‌شود نادرست دانسته، رد مي‌كند، و با تردستي و نيرنگي منطقي بر كلية آراي گوناگوني كه در اين زمينه عرضه شده خط بطلان مي‌كشد؛ آنگاه خود قدم پيش مي‌گذارد تا دستگاه فلسفي مابعدالطبيعي خويش را با يك رشته سوتره‌هاي موجز و مختصر و نامفهوم بسازد. نام اين نظام از شمارش و سنجش بيست و پنج واقعيت گرفته شده است كه، بنا به قضاوت كپيله، جهان از آنها ساخته شده است. او اين بيست و پنج واقعيت يا ذات را در يك نسبت پيچيده تنظيم مي‌كند كه شايد در طرح زير روشن شود،

(1) الف: جوهر (= «پراكريتي»، «توليد كننده» يا«مايهٔ ازلي»)، يعني آن اصل مادي كلي كه از راه برشكفتن «گونه»هايش،يعني از طريق تحول و تكامل نيروهايش

«بودي» را مي‌سازد:

(2) 1- هوش («بودي»)، يعني نيروي ادراك كه آن هم با برشكفتن، يعني تحول گونه‌هايش عناصر گونه‌هايش عناصر و موارد زير را مي‌سازد:

3. *I- پنج عنصر لطيف، يا نيروهاي حسي جهان دروني:*
4. *1- بينايي،*
5. *2- شنوايي،*
6. *3- بويايي،*
7. *4- چشايي، و*
8. *5- بساوايي (ذاتهاي (1) تا(8) با همكاري يكديگر ذاتهاي(10) تا (24) را مي‌سازند.)*
9. *II- منش، نيروي فهم و ادراك*

III- پنج اندام حسي (متناظر با ذاتهاي (4) تا (8) است):

(10) 1- چشم،

(11) 2- گوش،

(12)&9;&9; 3- بيني،

(13) 4- زبان، و

(14) 5- پوست.

&9;&9;IV- پنج اندام كردار:

pymansetareh@yahoo.com

(15)9; 1- حنجره،

(16) 9; 2- دست،

(17)&9; 3- پا،

(18) 4- جهاز دافعه، و

(19)9; 5- اندامهاي تناسلي.

7;9- پنج عنصر درشت جهان بيروني:

(20)9; 1- اثير،

(21)9; 2- هوا،

(22)9; 3- آتش و نور،

(23) 9; 4- آب، و

(24)9; 5- خاك.

25. ب: روح [«پوروشه»، (شخص)]، يعني يك اصل رواني كلي كه اگرچه خود نمي‌تواند كاري بكند، به پراكريتي جان مي‌بخشد و زنده‌اش مي‌كند، و نيروهاي تكاملي يا گونه‌هاي او را به كوشش برمي‌انگيزد.

در آغاز چنين به نظر مي‌رسد كه اين نظام صرفاً مبتني بر ماده‌گرايي باشد: عالم ذهن و نفس هم مانند عالم جسم و ماده يكسره تحولي است كه با وسايل طبيعي صورت گرفته باشد؛ و وحدت و پيوستگي عناصر است كه در جريان تكوين و فساد ابدي از مراتب اسفل به مراتب اعلا و بالعكس مي‌رود. در انديشهٔ كپيله پيش هشدار گفته‌هاي لامارك ديده مي‌شود: نياز سازواره («خود») وظيفه‌اي (بينايي، شنوايي، بويايي، چشايي، و بساوايي) را پديد مي‌آورد، و اين وظيفه هم عضو خاصي را (چشم، گوش، بيني، زبان، و پوست). نه در اين نظام ميان جهان آلي و غير آلي، ميان نبات و حيوان، يا ميان عالم حيوان و عالم انسان فرقي هست، و نه در هيچ فلسفهٔ هندي چنين تمايز حياتي وجود دارد؛ اينها همه حلقه‌هاي يك زنجير حيات، و پرده‌هاي چرخ تكامل و زوال، تولد و مرگ و تولد دوباره مي‌باشند. جريان تكامل، جبراً توسط نيروي فعال سه گونه مقدر مي‌شود، و آن سه نيرو عبارتند از : خلوس، فعاليت، و جهالت كور. چنين نيست كه از اين نيروها به سود تكامل و به زيان زوال جانبداري شود؛ بلكه، به صورت تسلسل يكي را پس از ديگري [يعني، برشكفتن را پس از زوال، و زوال را پس از برشكفتن و تحول، الي آخر] پديد مي‌آورند – اين تسلسل را مي‌توان به كردار آن جادوگري مانند كرد كه از درون يك كلاه چيزهاي بيشمار بيرون مي‌آورد، و باز آنها را سرجاي اولشان مي‌گذارد، و اين كار را مدام تكرار مي‌كند. هر حالت تكامل، چنانكه هربرت سپنسر متذكر شده است، گرايشي در خود دارد كه مي‌خواهد راه زوال بپيمايد، گويي اين زوال بخش مكمل مقدر و فرجام آن تكامل است.

pymnteam@yahoo.com

كپيله، مانند لاپلاس، براي تفسير و توضيح آفرينش يا تكامل استمداد از يك خدا را ضروري نمي‌دانست؛ هيچ عجيب نيست كه در ميان اين ملت، كه از همة ملتهاي ديگر ديندارتر و فلسفيتر است، دينها و فلسفه‌هايي بيابيم كه خدا جايي در آنها نداشته باشد. بسياري از متنهاي «سانكيه» آشكارا وجود يك ذات باري را انكار مي‌كنند؛ آفرينش درك‌پذير نيست، زيرا «چيزي از هيچ پديد نمي‌آيد»؛ آفريننده و آفريده يك چيزند. كپيله به اين خرسند بود (درست مثل اينكه ايمانوئل كانت بود) كه بنويسد يك ذات باري را هرگز نمي‌توان با خرد انساني نشان داد. اين شكاك زيرك مي‌گويد: زيرا هرچه هست يا بايد مجبور باشد يا

و خدا نمي‌تواند هيچ يك از اين دو باشد. خدا اگر وجودي كامل است كه نيازي به آفريدن جهان ندارد، و اگر ناقص است كه ديگر خدا نيست. اگر خدا نيك بود و نيروهاي خدايي داشت، احتمالاً نمي‌توانست جهاني بيافريند كه تا اين حد ناقص، و پر از رنج، و مرگ هم در آن حتمي باشد. توجه به اين نكته آموزنده است كه انديشمندان هندي با چه آرامشي دربارة اين مسائل بحث مي‌كنند، و بندرت به آزار يا دشنام يكديگر برمي‌خيزند، و مناظره را درحدي نگاه مي‌دارند كه در زمان ما فقط مباحثات پخته‌ترين دانشمندان به آن حد مي‌رسد. كپيله با به رسميت شناختن وداها خود را حفظ مي‌كند، او فقط مي‌گويد وداها مرجعيت دارند، چون مؤلف آنها حقيقت متحقق را مي‌شناخت. بعد به كارش ادامه مي‌دهد و ديگر هيچ توجهي به وداها نمي‌كند.

اما او ماده گرا نيست؛ بلكه، به‌عكس، ايدئاليست و روح گراست، منتها در اين راه شيوه‌اي غير مألوف و خاص خود دارد. او حقيقت را يكسره از ادراك استنتاج مي‌كند و مي‌گويد حقيقت، شكل، و مفهوم عالم وجود، همه، منبعث از اندامهاي حسي و انديشة ماست؛ و اينكه عالم وجود، مستقل از اين امور چه مي‌توانست باشد، سؤالي بيهوده است كه معنايي ندارد و نمي‌تواند پاسخي هم داشته باشد. آنگاه پس از برشماري بيست و چهار ذات (تتوه)، كه در نظام او به تكامل جسمي و مادي تعلق دارد، پوروشه، يعني شخص يا روان، را عرضه مي‌كند، كه آخرين و شايد عجيبترين و مهمترين همة حقايق باشد و بدين ترتيب هم ماده‌گرايي نخستين خود را واژگون مي‌كند. پوروشه مانند آن بيست و سه تتوة ديگر نيست كه پديد آوردة پراكريتي يا نيروي مادي هستند؛ بلكه ناموسي مستقل و رواني است، همه جا حاضر و جاويد، كه في نفسه نمي‌تواند كاري انجام دهد[چون ناكننده و بي‌تأثير است]، بلكه براي هر كرداري لازم است. پراكريتي هرگز نمي‌شكفد[چه ناهوشيار و ندانسته است]، و گونه‌ها هرگز كاري نمي‌كنند، مگر به انگيزش و دم پوروشه؛[جهان] فيزيكي از اصل رواني، كه همه جا هست، جان مي‌گيرد و زنده مي‌شود و به شكفتن [يا تحول گونه‌هايش] برانگيخته مي‌شود. در اينجا كپيله همچون ارسطو سخن مي‌گويد. در روح (بر پراكريتي يا بر جهان شكوفان) نفوذي چيره دارد كه پديد آمدة نزديكي آن دو است، همچون آهنربا(كه آهن را به خود مي‌كشد). يعني، نزديكي پوروشه به پراكريتي، پراكريتي را وا مي‌دارد كه از پله‌هاي توليد[يعني تحول، يا برشكفتن] بالا برود. اين گونه جاذبة ميان اين دو به آفرينش مي‌انجامد، از اين كار گذشته، ديگر روح به هيچ معنا عامل آفرينش نيست و ارتباطي به آن ندارد.

روح متكثر است، بدين معنا كه در هر سازواره‌اي وجود دارد، اما در همه يكسان است، و از فردگرايي پيروي نمي‌كند. فردگرايي از مقولة جسمانيات است، ما همانيم كه هستيم، و اين معلول پوروشه يا روح ما نيست، بلكه نتيجة خاستگاه، تحول و تجربه‌هاي جسم و جان ماست. در مكتب سانكيه، ذهن نيز، مانند اعضا و اندامهاي ديگر، جزئي از بدن است. پوروشة خلوت گزيده و دست نايافتة درون ما آزاد است، حال آنكه ذهن و جسم به قوانين و گونه‌هاي جهان جسماني وابسته است. پوروشه نيست كه كاري مي‌كند و تعين مي‌يابد، بلكه آن پيكر ذهن است. پوروشه دستخوش زوال و از ميان رفتن تن و شخصيت نيست. جريان تولد ومرگ را بدان دسترس نمي‌باشد. كپيله مي‌گويد «جان

pyansedanoyan@yahoo.com

از ميان رفتني است، اما پوروشه(روح) چنين نيست.» در آن تموج خستگي ناپذير صور جسماني، كه تاريخ جهان بيروني را تشكيل مي‌دهد، تنها نفس فردي كه تخته بند ماده و جسم است زاده مي‌شود، مي‌ميرد، و دوباره زاده مي‌شود. كپيله، كه مي‌تواند به همه چيزي شك كند، هرگز در تناسخ شك نمي‌كند.

او، همچون بيشتر انديشندگان هندي، زندگي را به چشم نيك يا خير بسيار مشكوكي مي‌نگرد- اگر اصلا خيري در كار باشد. «اين روزهاي شادي اندك، و اين روزهاي اندوه هم اندك است، ثروت به رودي طغيان كرده مي‌ماند، و جواني به رود كنار در هم شكنندة رودي طغيان كرده، و زندگي چون درختي است بر رود كناري در هم شكننده.» رنج نتيجة اين واقعيت است كه خود فردي و ذهن در قيد ماده‌اند، و گرفتار نيروهاي كور تحول. راه گريز از اين رنج كدام است؟ پاسخ فيلسوف ما اين است كه فقط از راه فلسفه؛ تنها از طريق فهم اين نكته كه همة اين دردها واندوهها، همة اين تفرقه و آشوب «خويشتن»هاي پر تلاش، مايا، يعني پندار وخيال، و نمايش موهوم حيات و زمان هستند. «بندگي از خطاي نداشتن تميز است»، يعني تميز بين آن نفسي كه رنج مي‌برد و روحي كه [از رنج] ايمن و آزاد است، بين سطح متلاطم و آشفته و ژرفناي آرام و بي‌تغيير. براي غلبه كردن بر اين رنجها تنها اندريافت اين نكته لازم است كه ذات ما، كه روح است ، فراتر از نيك و بد، شادي و رنج، تولد و مرگ، آزاد و ايمن است. اين كردارها و تنازعات، اين كامها و ناكاميها، ما را فقط تا هنگامي پريشان مي‌دارد كه پي نبريم آنها را در روح تأثيري نيست، يا از روح نمي‌آيند؛ مرد روشنفكر، همچون تماشاگر بيطرفي كه شاهد نمايش باشد، از بيرون به آنها نگاه مي‌كند. بگذار تا روان دريابد كه از چيزها جدا و مستقل است، و [با اين اندريافت] در دم آزاد خواهد شد؛ با همان كنش فهم و دريافت، از زندان زمان و مكان و درد و تناسخ خواهد رست. كپيله مي‌گويد «آزادي كه از طريق آگاهي به بيست و پنج حقيقت به دست آيد فقط اين دانش را [به ما] مي‌آموزد كه: نه من هستم، نه چيزي از آن من است، و نه من هستي دارم.» به عبارت ديگر، جدايي شخصي و فردي از چيزها وهم است؛ هرچه هستي دارد از يك تودة متحول و فسادپذير ماده و ذهن، ابدان و نفوس است، و از سوي ديگر ابديت آرام

تزلزل ناپذير.

چنين فلسفه‌اي، براي كسي كه در مقام جدا كردن نفس از تن دردمند و ياد اندوهگين خويش به دشواري مي‌افتد، هيچ آسايشي پديد نمي‌آورد؛ اما گويي اين فلسفه بخوبي گوياي حالت هند متفكر است. هيچ مجموعة انديشة فلسفي، سواي ويدانته، تا به اين عمق در جان هندي تأثير نكرده است. در الحاد و معرفت شناسي ايدئاليسم بودا، و مفهوم او از نيروانه، تأثير كپيله را مي‌بينيم؛ آن را در مهابهاراتا و قانون نامة مانو، در پورنه‌ها و تنتره‌ها هم مشاهده مي‌كنيم؛ در تنتره‌ها، پوروشه و پراكريتي به اصول نرينه و مادينة آفرينش بدل شده است. از همة اينها گذشته، آن را در نظام يوگه مي‌يابيم، كه خود تحول عملي سانكيه بشمار مي‌رود، و بر شالودة نظريه‌هاي آن بنا و در عبارات آن بيان شده است. امروزه هواخواهان آشكار كپيله اندكند، چون شنكره و ويدانته جان هندو را مسخر كرده‌اند؛ اما در هند هنوز گهگاه اين ضرب‌المثل قديمي به گوش مي‌خورد كه: «هيچ دانشي همانند سانكيه، و هيچ قدرتي برابر يوگه نيست.»

4- نظام يوگه

pymansoftware.com

مرتاضان – قدمت «يوگه» - معناي آن – هشت مقام تربيت نفس – هدف «يوگه» - معجزات «جوكي» - صداقت «يوگه»

چون نشيمني استوار بيافت

در محلي آرام و مصفا

مسكن گرفت، نه بس بلند و نه بسيار پست،

فرو پوشيده از علف مقدس،

و [بر آن] پوست آهويي [نهاده]، و[بر آن پوست]

پارچه‌اي [افكنده]، يكي بر ديگري.

چون بر آن نشيمنگه بنشست،

دل يكدله كرد، و انديشه را و حس را به فرمان آورد،

و براي خويشتن زدايي به يوگه روي آرد.

تن را وسر را و گردن را برافراشته، آرام،

به نوك بيني چشم بردوخته، بي جنبش،

به پيرامون خويش هيچ نظر نكند

آرام و بي بيم، تجرد را ايستاده

دل را رام كرده، يكدله مي‌نشيند،

روي دل به «من» آورده، مجذوب «من» تنها.

روي گاتهاي غسل، اينجا و آنجا در ميان هندوان محترم، مسلمانان بي‌اعتنا و جهانگردان متحير، مرتاضان يا جوكيهايي نشسته‌اند كه دين و فلسفه در آنان آخرين و عجيبترين تجلي خود را يافته است. در جنگلها و كنار راهها به تعداد كمتري از آنان بر مي‌خوريم، كه ساكت و مجذوب نشسته‌اند. بعضي پير و برخي جوانند، جمعي مرقعي بر دوش افكنده، گروهي فوطه‌اي به ميان بسته؛ عده‌اي خاكسارند و به سراپا و به موي ژوليدة خود خاكستر مي‌پاشند. دسته‌اي چارزانو و بيحركت نشسته، به نوك بيني يا به نافشان چشم دوخته‌اند. اينان ساعتها و روزها صاف به خورشيد نگاه مي‌كنند و كم كم كور مي‌شوند؛ آنان در گرماي نيمروز بر آتش مي‌نشينند؛ يكي پابرهنه در آتش مي‌رود، يا آتش روي سرش خالي مي‌كند؛ ديگري، برهنه، سي و پنج سال روي بستر ميخكوب مي‌خوابد؛ سه ديگر هزاران فرسنگ مي‌غلتد تا به زيارتگاه برسد؛ بعضي خود را به درخت زنجير مي‌كنند، يا خود را در قفسي زنداني مي‌كنند، تا بميرند؛ برخي خود را تا گردن در خاك دفن مي‌كنند و سالها، يا تمام عمر، به همين شكل

pymetaref@yahoo.com

مي‌مانند؛ جمعي سيمي از دو گونه‌شان مي‌گذرانند و باز شدن آرواره‌ها را ناممكن مي‌كنند، و خود را به خوردن فقط مايعات محكوم مي‌كنند؛ جمعي ديگر دستشان را مشت مي‌كنند و آن قدر نگاه مي‌دارند كه ناخنهايشان از پشت دستشان بيرون آيد؛ عده‌اي يك دست يا يك پايشان را بلند مي‌كنند تا خشك شود و از كار بيفتد. دسته‌اي جايي آرام مي‌نشينند، و شايد سالها به برگ و بادام و مانند اينها كه مردم برايشان مي‌آورند، مي‌سازند، و بدقت هر حسي را از كار مي‌اندازند، و بر هر انديشه‌اي متمركز مي‌شوند، به اين قصد كه معرفت را دريابند. خيلي از آنها از روشهاي نمايشي مي‌پرهيزند، و حقيقت را در گوشة خلوت خانه‌هايشان مي‌جويند.

ما [در غرب] در قرون وسطي چنين مرداني داشتيم، اما امروزه بايد در گوشه و كنار اروپا و امريكا سراغ آنان را گرفت. هند 2500 سال است كه چنين مرداني داشته است – احتمالاً از دوران ماقبل تاريخ – شايد آنها دشمنان قبايل وحشي بودند. نظام تفكر مرتاضانه، كه به يوگه معروف است، در عصر ودايي وجود داشت. اوپانيشادها و مهابهاراتا آن را پذيرفتند؛ در عصر بودا رونق داشت؛ و حتي اسكندر، كه از توانايي اين «برهنه فيلسوفان»

در تحمل خاموش درد به حيرت افتاده بود، متوقف شد كه در حال آنان تحقيق كند، و يكي از آنان را دعوت كرد كه بيايد و با او زندگي كند. آن جوكي اين پيشنهاد را به همان صلابت ديوجانس رد كرد و گفت چيزي از او نمي‌خواهد، چون به همان هيچي كه دارد خرسند است. مرتاضان ديگر به اين آرزوي كودكانة اين مرد مقدوني كه مي‌خواست جهانگيري كند خنديدند و به او گفتند هركس را، خواه زنده باشد و خواه مرده، فقط دو ذرع خاك بس است. فرزانة ديگري، كالانوس نام (326 قم)، همراه اسكندر به ايران آمد و در آنجا بيمار شد و از او رخصت خواست كه بميرد، گفت كه مرگ را بر بيماري ترجيح مي‌دهد؛ و بآرامي بالاي تلي از آتش رفت و سوخت و مرد، بي آنكه صدايي از او برخيزد. اين امر يونانيان را به حيرت انداخت، چه هرگز از اين گونه دلاوريهاي بدون خونريزي نديده بودند. دو قرن بعد (در حدود 150 قم) پتنجلي اعمال و سنتهاي اين نظام را در يوگه – سوتره‌هاي مشهور خود جمع كرد. اين سوتره‌ها هنوز از بنارس تا لوس آنجلس به عنوان كتاب معتبر پيروان يوگه مورد استفاده است. يوانگ چوانگ، در قرن هفتم ميلادي، در وصف اين نظام گويد «هزاران سرسپرده دارد». ماركوپولو، در حدود 1296، شرح زنده‌اي از آن به دست مي‌دهد؛ امروزه، بعد از گذشت قرنها، پيروان تندروتر آن، كه تعدادشان به يك تا سه ميليون نفر مي‌رسد، هنوز خود را مي‌آزارند تا به دريافت معرفت نايل شوند. يوگه يكي از نمودهاي بسيار مؤثر و متأثر كنندة تاريخ بشر است.

يوگه چيست؟ يوگه در لغت به معني «يوغ» است، نه آنكه يوغ يا اتحاد و اتصال روح با وجود متعال، بلكه يوغ تربيت مرتاضانه و ضبط نفس كه مشتاق يوگه بدان تن در مي‌دهد تا روحش را از هرگونه قيود مادي پاك كند و به ادراك و قدرتهاي فراتر از طبيعي برسد. ماده، ريشة ناداني و رنج است؛ از اين رو يوگه جوياي رهانيدن روح از همة نمودهاي حسي و همة علايق جسماني است؛ كوششي است در رسيدن به روشن شدگي [يعني اشراق] و رستگاري در يك زندگي، كه از طريق پس دادن كفارة همة گناهان تناسخهاي گذشتة روح در يك وجود صورت مي‌گيرد.

البته يكباره نمي‌توان به چنين اشراقي رسيد، بلكه سالك بايد قدم به قدم به سوي آن رود؛ و هيچ كس نمي‌تواند به مقامي از اين مقامات برسد، الا آنكه مقام پيش از آن را طي كرده باشد؛ حصول يوگه تنها با پژوهش طولاني و صبورانة [در خود] و با تربيت نفس ممكن است. مقامات «يوگه» هشت است:

I- «يمه» يا مرگ آرزو و كام؛ در اين مقام روح دو خويشتنداري اهيمسا و برهمه چاري را [كه

pymnsetare@yahoo.com

پاكدامني و تجرد است] مي‌پذيرد، ارضاي نفس را رها كرده، خود را از همة علايق مادي و خواهشها آزاد، و براي همه چيز آرزوي نيكي مي‌كند.

II- «نيمه»، به جا آوردن مؤمنانة برخي از دستورات مقدماتي يوگه، يعني پاكيزگي، خرسندي، تصفيه، پژوهش [در خود]، و ورع.

III- «آسنه»، وضع و حالت تن؛ مراد از آسنه اين است كه هر حركت و نيز هر احساسي را آرام كند؛ بهترين آسنه براي اين مقصود چارزانو نشستن است، يعني گذاشتن پاي راست روي ران چپ، و پاي چپ روي ران راست، و صليب كردن دستها و گرفتن دو شست پا، و چسباندن چانه به سينه، و چشم دوختن به نوك بيني.

IV- «پرانايامه»، حبس دم و تنظيم تنفس: سالك با اين تمرينات همه چيز، جز خو تنفس، را فراموش مي‌كند، و به اين طريق ذهن را براي تهيت نقش پذير، كه مقام پيش از جذبه است، صافي مي‌كند؛ در همان حال بايد بياموزد كه به كمترين مقدار هوا زندگي كند، و روزهاي بسيار در خاك مدفون باشد بي‌آنكه دستخوش خطري شود.

V- «پرتياهاره»، تجريد؛ در اين مقام ذهن همة حواس را به فرمان دارد، و خود را از همة موضوعات حسي بركنار مي‌دارد.

VI- «دارنا» يا تمركز، يعني يگانه كردن يا انباشتن ذهن و حواس با يك انديشه، يا با يك موضوع، و بريدن از ماسوا. تمركز بر هر چيزي كه به اندازة كافي دوام داشته باشد روان را از هر احساسي، هر انديشة خاص و هر آرزوي خودخواهانه‌اي، آزاد مي‌كند؛ بعد، ذهن، كه از چيزها مجرد شده، آزاد خواهد بود كه جوهر غيرمادي حقيقت را احساس كند.

VII- «ديانه»، نگرش يا نظاره، اين يك حالت تقريباً هيپنوتيسم مانند است كه از دارنا نتيجه مي‌شود؛ پتنجلي مي‌گويد اين حالت از ذكر مدام هجاي مقدس «اوم» حاصل مي‌شود. سرانجام مرتاض در اوج يوگه به مقام يكدلي يا «سمادي» مي‌رسد.

VIII- «سمادي»، يكدلي يا نظارة در جذبه است، در اين مقام حتي آن آخرين انديشه هم از ذهن زدوده مي‌شود. ذهن كه تهي است خودآگاهي را، در مقام وجودي جداگانه، از دست مي‌دهد؛ ذهن با جامعيت مي‌آميزد، و به اين اندريافت سعادت‌آميز و خداگونه مي‌رسد كه همه چيز را در احد بنگرد. هيچ سخني نمي‌تواند شرح اين حال را به نامحرمان بازگويد؛ هيچ خرد يا استدلالي نمي‌تواند آن را بيابد، يا نظمي به آن ببخشد؛ «يوگه را هم از راه يوگه بايد شناخت.»

با اينهمه، چيزي كه جوكي جوياي آن است خدا، يااتحاد با خدا، نيست؛ در فلسفة يوگه، خدا (ايشوره) آفريدگار يا نگاهدار جهان، يا پاداش و پادافرهده انسانها نيست، بلكه از جمله مواضيع متعددي است كه روح مي‌تواند آن را واسطة نيل به تمركز و روشن شدگي به شمار آورد. آشكار است كه غايت آن انفصال ذهن از جسم، و ستردن همة علايق مادي از ضمير است، تا بدين وسيله ادراك و ظرفيت مافوق طبيعي براي روح فراهم شود. اگر روح از بند تن آزاد شود، با برهمن يگانه نخواهد شد، بلكه او خود برهمن خواهد شد؛ زيرا برهمن دقيقاً همان بنيان معنوي نهاني، و آن روح عاري از خود و غير مادي است كه، چون آدمي هرگونه تعلقات حسي را از ميان برداردِ، باقي مي‌ماند. هر قدر روان بتواند خويشتن را از محيط جسماني و زندانش آزاد كند، به همان اندازه برهمن مي‌شود، و هوش و

pyansetareh@yahoo.com

قدرت برهمن را به كار مي‌گيرد. در اينجا باز بنياد جادوي دين آشكار مي‌شود. و كمابيش ذات خود دين را، كه همانا پرستش نيروهاي فراتر از انسان باشد، تهديد مي‌كند.

در روزگار اوپانيشادها، يوگه را زوري بود، يعني كوششي بود به ادراك هماني روان و خدا. در افسانهٔ هندي آمده است كه در روزگاران قديم هفت فرزانه، يا ريشي، بودند كه، با رياضت و تفكر، به دانش كامل همه چيز رسيدند. در تاريخ متأخر هند، يوگه با جادوگري تباه شد، و بيشتر به قدرت معجزات مي‌انديشيد تا به آرامش ادراك. جوكي يقين دارد كه با يوگه خواهد توانست هر بخشي از تنش را، با تمركز بر آن بخش، از كار بيندازد و به فرمان خود درآورد؛ مي‌تواند اراده كند كه غيب شود؛ يا چنان برجاي بماند كه نتوانند او را از جا بجنبانند، يا طي‌الارض كند؛ يا چندان كه بخواهد عمر كند؛ يا گذشته و آينده را، وبسياري از ستارگان دور دست را، بشناسد.

شكاكان بايد بپذيرند كه در اين كارها هيچ چيز ناممكن نيست؛ ابلهان مي‌توانند بيش از آن فرضيه ببافند كه فيلسوفان قادر به رد كردن آنها باشند؛ و فيلسوفان اغلب در اين بازي خود به آنان مي‌پيوندند. خلسه و توهمات را مي‌توان از راه روزه و خودآزاري پديد آورد، تمركز مي‌تواند حساسيت شخص را به درد، چه از نظر موضعي و چه به طور كلي، از ميان ببرد؛ راستي كه چه نيروها و تواناييهاي اندوخته‌اي در ذهن ناشناختهٔ آدمي نهفته است. اما بسياري از جوكيان گدايانه بيش نيستند كه به اميد زر، كه آن را از آمال غربيان فرض كرده‌اند، يا به اشتياق جلب توجه و تحسين مردم، رياضت مي‌كشند. رياضت كشي مخالف شهوت پرستي است، يا، به بيان ديگر، كوششي است براي مهار كردن اين شهوت پرستي؛ اما

خود اين كوشش در زمرهٔ يك نفس‌پرستي خود آزارانه قرار دارد كه مرتاض در آن از درد خود تقريباً يك لذت شهواني مي‌جويد. برهمنان بخردانه از اين كارها دوري جسته و به پيروان خود سفارش مي‌كرده‌اند كه تكاليف معمولي زندگي را آگاهانه به جا آورند و به تقدس از اين راه دست يابند.

5- «پوروه-ميمانسا»

رها كردن يوگه و پرداختن به پوره-ميمانسا به منزلهٔ آن است كه از پرآوازه‌ترين اين شش مكتب فلسفهٔ براهمني به كم آوازه‌ترين و كم اهميت‌ترين آنها بپردازيم. و همان گونه كه يوگه بيشتر جنبهٔ جادوگري و رازوري دارد تا فلسفه، اين نظام هم كمتر فلسفه و بيشتر دين است؛ واكنش سنت پرستانه‌اي است عليه نظرات كفر آميز فيلسوفان. بنيادگذار آن، جيميني، به گرايش كپيله و كناده اعتراض مي‌كند كه آنها در حالي كه وداها را تصديق مي‌كنند آنها را ناديده مي‌گيرند. جيميني مي‌گويد ذهن انسان وسيله‌اي است ناتوانتر از آنكه بتواند مشكلات مابعدالطبيعه و الاهيات را حل كند؛ عقل، عاملي لاابالي است كه خادم هر آرزويي مي‌شود؛ نه «علم » را به ما مي‌دهد و نه «حقيقت» را، آنچه به ما مي‌دهد صرفاً همان نفس‌پرستي و غرور ماست كه عقلي‌نما شده است. راه رسيدن به فرزانگي و آرامش درگذر از پيچ و خمهاي بيهودهٔ منطق نيست، بلكه در پذيرفتن خاضعانهٔ سنت و به جا آوردن متواضعانهٔ شعايري است كه در كتابهاي مقدس تجويز شده است. در اين باره سخني است كه مي‌گويد: Cela vous abetira [آن يك شما را به حماقت خواهد كشاند.]

6- نظام ويدانته

pymansetrel@yahoo.com

منشأ – شنكره – منطق – معرفتشناسي - «مايا» - روانشناسي – الاهيات – خدا – اخلاق – دشواريهاي اين نظام – مرگ شنكره

واژة ويدانته در اصل به معني «پايان وداها»ست، يعني اوپانيشادها. امروزه در هند اين واژه را به آن نظام فلسفي اطلاق مي‌كنند كه مي‌كوشد به تعليم بنيادي اوپانيشادها(كه چون نغمه‌اي در سراسر انديشة هندي طنين انداز است)، يعني به اين انديشه كه برهمن (خدا) و آتمن (روان) يك چيزند، ساخت و پشتوانه‌اي منطقي بدهد. كهنترين شكل شناخته شدة اين فلسفه – كه بيشتر از مكاتب فلسفي هند قبول عامه يافته – برهمه – سوترة بادراينه است(در حدود 200 ق‌م)، مشتمل بر 555 سخن كوتاه، كه اولين آنها مقصود تمامشان را بيان مي‌كند: «آرزوي شناختن برهمن». تقريباً هزار سال بعد، گوده – پاده تفسيري بر اين سوتره‌ها نوشت، و اصول باطني اين نظام را به گوينده آموخت و او هم آن را به شنكره آموخت – و شنكره مشهورترين

ويدانته را نوشت و بزرگترين فيلسوفان هند شد.

شنكره در زندگي كوتاه سي و دوساله‌اش به اتحاد فرزانه و پارسا، فرزانگي و مهرباني دست يافت، و اين صفت برترين مردي است كه در هند پديد آمده است. در ميان برهمنان ساعي نمبودري مالابار متولد شد؛ تجملات دنيايي را رها كرد، و در همان جواني سنياسي شد؛ بي هيچ خودنمايي، خدايان هندي را مي‌پرستيد؛ و ، با اينهمه، رازورانه مجذوب شهود برهمن شد، كه دربردارندة همه است. در نظر او ژرفترين دين و عميقترين فلسفه، دين و فلسفة اوپانيشادهاست. مي‌توانست شرك مردم را ببخشايد، اما نمي‌توانست از الحاد سانكيه يا مكتب لاادري بودا بگذرد. به عنوان نمايندة جنوب به شمال رسيد، و در دانشگاه بنارس چنان آوازه‌اي به هم رسانيد كه به والاترين احترامات مفتخر شد، به اين معنا كه مأمور شد با جمعي از شاگردانش در همة تالارهاي مناظرة هند از آيين برهمني دفاع كند. احتمالاً در بنارس بود كه مشهورترين تفسيرهايش را بر اوپانيشادها و بهاگاواد-گيتا نوشت، و در آنها با شدت و حرارتي كه خاص متألهين و اصحاب مدرسه است، به همة مرتدان هند تاخت و آيين برهمني را به آن مقامي از رهبري فكري باز آورد كه بودا و كپيله او را از آن مقام سرنگون كرده بودند.

در اين گفتارها، هرجا سخني از مابعدالطبيعه است، ترهات و تفسيرهاي بي‌اساس بسياري ديده مي‌شود؛ اما اينها را بايد به مردي كه در سي‌سالگي هم به منزلة توماس آكويناس و هم كانت هند است بخشود. شنكره، مانند آكويناس، مرجعيت كامل كتابهاي مقدس سرزمينش را چون يك وحي الاهي مي‌پذيرد، و بعد بر آن مي‌شود تا براي تمام تعليمات كتابهاي مقدس دلايل تجربي و عقلي بيابد. اما، به خلاف آكويناس، عقيده ندارد كه عقل براي چنين كاري كافي باشد؛ برعكس، مي‌انديشد كه ما در قدرت و نقش و وضوح و قابل اعتماد بودن عقل گزافه گفته‌ايم. جيميني راست مي‌گفت كه: عقل يك وكيل دعاوي است، و هرچه را ما بخواهيم ثابت مي‌كند؛ براي هر حجتي مي‌تواند حجتي برابر و متضاد پيدا كند؛ و نتيجة اين امر هم شكاكيتي است كه تمام نيروي منش را ناتوان و همة ارزشهاي زندگاني را سست مي‌كند. شنكره مي‌گويد چيزي كه به آن نيازمنديم نه منطق، كه بينش است، يعني توانايي (يا هنري) كه بيدرنگ بنياد را در چيز بي‌پايه، جاويد را در ناپايدار، و كل را در جزء دريابيم: اين نخستين شرط لازم فلسفه است. دومين شرط، خواهندگي مشاهده، تحقيق و انديشيدن به خاطر دريافتن است، نه به خاطر ابداع، ثروت، و قدرت؛ روگرداندن روح است از هرگونه برانگيختگي، و گرايش و ثمرات كردار. شرط سوم اين است كه فيلسوف بايد خويشتنداري، شكيبايي و آرامش فراچنگ آورد؛ بايد بياموزد كه فراتر از وسوسة جسماني يا علايق مادي زندگي كند، سرانجام آنكه او بايد آرزوي مكشه، يعني آرزوي رهايي از جهل، آرزوي پايان دادن به هرگونه خودآگاهي نفس جداگانه، و

pymnsdtrch@yahoo.com

وحدت بي‌پايان – را در عمق جانش چون آتشي روشن دارد. كوتاه سخن، پژوهنده آن‌قدر كه به تطهير و تربيت ژرفابخش روح نياز دارد، به منطق عقل احتياج ندارد. شايد راز همة آموزش و پرورشهاي عميق همين بوده است.

شنكره بنياد فلسفة خود را برپايگاهي چنان دوردست و دقيق قرار مي‌دهد كه هرگز ديگر بار كاملا بوضوح ديده نشده، مگر هزار سال بعد كه ايمانوئل كانت كتاب نقد عقل محض را نوشت. او مي‌پرسد كه شناسايي چگونه امكان پذير است؟ ظاهراً تمام علم ما ازحواس است، و اين علم حقيقت خارجي را آشكار نمي‌كند، بلكه برداشت حسي (و شايد استحالة) ما را از آن حقيقت مي‌نمايد. پس ما هرگز «امر حقيقي» را از راه حواس به طور كامل نخواهيم شناخت، بلكه فقط مي‌توانيم آن را در پوشش زمان و مكان و علت بشناسيم، كه خود شايد تاري باشد تنيدة اندامهاي حسي و فهم ما – تاري كه شايد مراد از طرح و گسترش آن اين باشد كه حقيقت گريزنده و اغفالگري را بگيرد و حفظ كند. وجودش را حدس مي‌زنيم، اما هرگز نمي‌توانيم خصلتش را به طور عيني وصف كنيم؛ شيوة ادراك ما چنان با موضوع در كمان آميخته است كه هيچ گاه از يكديگر جداشدني نيستند.

اما اين همان ذهن كرايي واهي آدم «خود باور»ي نيست كه خيال مي‌كند با خوابيدن مي‌توان جهان را نابود كرد. جهان هست، اما مايا‌ست؛ فريب نيست، بلكه پديده است؛ نمودي است كه تا حدودي ساختة انديشة ماست. ما نمي‌توانيم به آنها بينديشيم، و اين ناتواني ما يك محدوديت فطري است، يك اويديه، يعني يك جهل، است كه مقيد به همان شيوة ادراك ماست، و از اين رو تمام سرشت ما وارث آن است. به توسط مايا و اويديه و جهل مادرزاد است كه كثرتي در عينيات و سيلاني در تغييرات مي‌بينيم. در حقيقت فقط يك وجود هست، و تغيير «صرف نام» تموجات سطحي صور است. در وراي مايا، يا پردة تغيير و اشيا، تنها واقعيت كل جهان – برهمن – هست، كه راه وصل بدان، نه با احساس يا باعقل، بلكه فقط با بينش و شهود روحي ورزيده و تمرين يافته است.

ابهام طبيعي حس و عقل، كه پديد آمدة اندامها و صورتهاي احساس و فهم است، بدين گونه ما را از دريافت آن روان بي‌تغييري كه بنياد همة روانها و جانهاي فردي است باز مي‌دارد. «خود»ها يا «من»هاي فردي ما، كه به دريافت

اندازه غير حقيقي هستند كه فانوس خيال زمان و مكان؛ اختلافات فردي و شخصيتهاي متمايز مقيد به جسم و ماده‌اند، و، همچون تصاوير شهرفرنگ، دايماً تغيير مي‌كنند و دگرگون مي‌شوند؛ و اين من‌هاي نمودي محض با همان شرايط مادي كه خود جزئي از آنند از ميان مي‌روند. اما، چون زمان و مكان، علت و تغيير را فراموش كنيم، حياتي بنيادي را در خود حس مي‌كنيم كه همان ذات و واقعيت ماست، آن آتمن است كه ما با همة من‌ها و اشيا در آن شريكيم، و غير منقسم است و در همه جا حاضر؛ و اين همان برهمن، يعني خداست.

حال ببينيم خدا چيست؟ همان گونه كه دو «خود» يا دو «من» داريم، يكي من و ديگر آتمن، و دو جهان داريم، يكي نمودي و ديگري بودي، همين گونه هم دو خدا داريم؛ يكي ايشوره، يا آفريدگار، كه مردم او را براساس مكان، علت، زمان، و تغيير مي‌پرستند؛ و ديگري برهمن، يا وجود صرف، كه فيلسوفان متورع او را مي‌پرستند، يعني آن تورعي كه، در وراي اشيا و من‌هاي جدا از هم، يك واقعيت كلي مي‌جويد و مي‌يابد، كه در ميان همة تغييرها او بي‌تغيير است، و در ميان همة دوييها او دويي ناپذير، و علي‌رغم همة ديگرگونيهاي شكل، و زادنها و از ميان رفتنها، او جاويد است. شرك، و حتي خداپرستي، به جهان مايا و اويديه تعلق دارند، آن دو صوري از پرستش هستند كه با صور ادراك

pymnsetareh.blogfa.com

و انديشه متناظر مي‌باشند؛ همچنانكه مكان و زمان و علت براي حيات فكري ما لازم هستند، اينها هم براي حيات اخلاقي ما ضروري مي‌باشند، اما ارزش مطلق يا حقيقت عيني ندارند.

براي شنكره وجود خدا مسئله‌اي نيست، زيرا او خدا را به هستي تعريف مي‌كند، و كل وجود واقعي را همان خدا مي‌داند. اما او مي‌انديشد كه وجود يك ذات باري، كه آفريننده يا رهاننده باشد، مسئله‌اي است؛ شنكره، كه گويي اين انديشه را از كانت گرفته، مي‌گويد چنين خدايي را نمي‌توان با دليل اثبات كرد، او را فقط مي‌توان ضرورتي عملي دانست كه به عقول محدود ما آرامش، و به اصول اخلاقي ناتوان ما دلگرمي و نيرو مي‌بخشد. فيلسوف، اگرچه در هر معبدي مي‌تواندعبادت كند و به هر خدايي نماز برد، از اين صور بخشودني ايمان عمومي درمي‌گذرد و پيش مي‌رود؛ و با درك فريب كثرت، وحدت يكتاي كلية اشيا را احساس مي‌كند و خود وجود را چون وجود متعال خواهد ستود، كه وجودي وصف‌ناپذير، بيحد، بيمكان، ابدي و ازلي، بيعلت و بي‌تغيير است، سرچشمه و جوهر تمام حقيقتهاست. مي‌توانيم صفات«آگاه»، «هوشمند»، حتي «نيكبخت» را دربارة برهمن به كار بريم، چون

برهمن همة من‌ها را درخود دارد، و اينها هم چنين صفاتي دارند؛ ولي تمام صفات ديگر را هم مي‌توان به طور يكسان دربارة برهمن به كار برد، چون او صفات همة اشيا را در خود دارد. برهمن اساساً خنثي است، برتر از شخصيت و جنس، وراي خير و شر، و فراتر از همة فرقهاي اخلاقي، اختلافها و اعراض، آرزوها و مقاصد است. برهمن علت و معلول، و ذات بيزمان و پنهان جهان است.

مقصد فلسفه يافتن آن راز و محو كردن جوينده در آن رازيافته است. براي شنكره، با خدا يگانه بودن يعني از جداگانگي و كوتاهي «خود»- با تمام مقاصد وعلايق تنگي كه دارد- فراتر رفتن، يا به زير آن فرو شدن، ناهشيار شدن از همة اجزا، دوييها و اشيا است؛ و در نيروانه‌اي بي‌آرزو، بآرامي همسازشدن با اقيانوس بزرگ وجود، كه در آن نه كشاكش مقاصد، نه من‌هاي ستيزنده، نه اجزا، نه تغيير، نه مكان و نه زمان هست. براي يافتن اين آرامش سعادت آميز(آننده)، انسان بايد نه فقط دامن از جهان فرو چيند، بلكه بايد خود را هم رها كند؛ نبايد غم داشته‌ها و خواسته‌ها را بخورد، حتي غم خوب و بد را؛ بايد به رنج و مرگ چون مايا نگاه كند، يعني آنها را رويدادهاي سطحي جسم و ماده، زمان و تغيير بداند؛ و نبايد به چگونگي شخصي و سرنوشت خود بينديشد؛ فقط يك لحظة تعلق به خود يا مني مي‌تواند تمام آزادي او را نابود كند. رستگاري انسان از كارهاي نيك حاصل نمي‌شود، زيرا كارهاي نيك، جز در جهان مايايي زمان و مكان، ديگر هيچ ارزش و معنايي ندارد؛ فقط دانش بنيادي پارساست كه مي‌تواند رستگاريي را پديد آورد كه شناخت هماني خود و جهان، اتمن و برهمن، روان و خدا، و مجذوبيت جزء در كل است. هنگامي كه اين مجذوبيت كامل

شود، «دور پرگار وجود» مي‌ايستد؛ زيرا آنگاه ديده مي‌شود كه خود يا من جداگانه و شخصيت، كه تناسخ به آن باز مي‌گردد، پندار و وهم است. ايشوره خداي مایاست كه، در پاداش و پادافره، به «خود» وجود دوباره مي‌بخشد؛ شنكره مي‌گويد اما «هنگامي كه هماني [آتمن و برهمن] شناخته شود، آنگاه وجود روان چون آوارة سرگردان، و وجود برهمن به عنوان آفريدگار(يعني، چون ايشوره) ناپديد مي‌شود.» ايشوره و كرمه، چون اشيا و من‌ها، به تعليم بيروني ويدانته تعلق دارند كه براي نيازهاي انسان معمولي سازگار شده است؛ در تعليم دروني و پنهان، روان وبرهمن يكي هستند، هرگز سرگردان نمي‌باشند، هرگز نمي‌ميرند، و هرگز تغيير نمي‌پذيرند.

انديشة شنكره آن بود كه تعليم دروني خود را به فيلسوفان محدود كند؛ زيرا همان گونه كه ولتر عقيده داشت كه تنها جامعة فيلسوفان مي‌تواند بدون قوانين به حياتش ادامه دهد، همان گونه هم جامعة

pymnsetareh@yahoo.com

ابرمردان مي‌توانست آن سوي نيك و بد زندگي كند. نقادان شكايت كرده‌اند كه اگر خيروشر، مايا و جزئي از جهان غيرواقعي است، پس همة مميزات اخلاقي از ميان مي‌رود، و اهريمنان چون قديسان به شمار مي‌روند. اما شنكره با تيزهوشي پاسخ مي‌دهد كه اين مميزات اخلاقي درون جهان زمان و مكان واقعيت دارد، و براي كساني كه در اين جهان [زمان و مكان] زندگي مي‌كنند الزام‌آور است؛ لكن براي رواني كه با برهمن يگانه شده است الزامي در كار نيست؛ چنين رواني مي‌تواند هيچ خطايي نكند، چون خطا معني آرزو و كردار را در خود پنهان دارد، و روان رهايي يافته، بنابر تعريف، در حوزة آرزو و كردار (خودبينانه) حركت نمي‌كند. هركه آگاهانه گزندي به ديگري برساند در سطح مايا زندگي مي‌كند، و تابع مميزات، اصول اخلاقي ، و قوانين آن است. تنها فيلسوف است كه آزاد است، فقط فرزانگي آزادي است.

اين فلسفه، با توجه به اينكه نوشتة جوانك بيست و چند ساله‌اي بود، عميق و دقيق مي‌نمود. شنكره نه فقط آن را با نوشته‌هايش به استادي ساخت و پرداخت و با موفقيت در مناظره از آن دفاع كرد، بلكه گلچيني از آن را هم در برخي از حساسترين شعر ديني هند بازگفت. پس از آنكه در همة مبارزه‌ها شركت جست، در عزلتگاهي در كوههاي هيمالايا خلوت گزيد و، بنا به روايات هندو، در سي و دو سالگي درگذشت. ده انجمن ديني به نام او تأسيس شد؛ و شاگردان بسياري فلسفه‌اش را

از آنها، برخي هم مي‌گويند خود شنكره، شرح ويدانته را براي عموم نوشت و آن را موهه مودگره يا چكش فريب نام گذاشت، كه در آن اصول اين نظام با وضوح و نيرومندي تمام خلاصه شده است:

نادان! عطش ثروت را رها كن، اميال را از دلت بيرون ريز. بگذار ذهنت به آنچه از كرمه‌ات يافته خرسند باشد،... به ثروت، به دوستان، و به جواني مناز؛ زمان در يك لحظه اينها را خواهد برد. اينها را بيدرنگ رها كن كه پر از پندار است، به جايگاه «برهمن» پا بنه... زندگي لرزان است، چون قطرة آبي بر برگ نيلوفري ... . زمان مي‌گذرد، عمر محو مي‌شود، با اينهمه دم اميد هرگز نمي‌ايستد، تن پرچين و آژنگ، موخاكستري، و دهان بي‌دندان مي‌شود؛ عصا در دست مي‌لرزد، با اينهمه انسان از لنگر اميد دست برنمي‌دارد... . هميشه يكساني خود را نگاهدار ... . درتو، درمن، و در ديگران تنها ويشنو خانه دارد؛ از «من» خشمگين يا ناشكيبا شدن بيهوده است. هر «من» را در «من» اصلي بنگر، و هر انديشة «ما» و «تو»يي (دويي) را رها كن.

III- نتايج فلسفه هندو

انحطاط – خلاصه – نقد – تأثير

تركتازيهاي مسلمانان به عصر بزرگ فلسفة هندي پايان داد. تهاجمات مسلمانان، و بعدها هم مسيحيان، به ايمان بومي هند سبب شد كه اين ايمان، در دفاع از خود، به وحدتي آميخته با بيم و ترس كشانيده شود؛ هرگونه مناظره‌اي را خيانت شمرد؛ و ارتداد خلاق را در نوعي يكساني راكد انديشه خفه كند. تا قرن دوازدهم، پارسایاني چون رامانوجه (در حدود 1050 ميلادي) نظام ويدانته را، كه شنكره كوشيده بود آن را به صورت مذهب فيلسوفان درآورد، از نو تفسير كرده، آن را به پرستش حنيف (يا، رسمي) ويشنو، راما، و كريشنا بدل كردند. فلسفه، كه ديگر نواندیشي در آن ممنوع شده بود، نه فقط به صورت كلاسيك درآمد، بلكه سترون شد؛ جزمياتش را از روحانيت گرفت و آنها را با سعي تمام با مميزات بلامرجح و با منطق فاقد عقل ثابت كرد.

pyrusetareh@yahoo.com

با اينهمه، برهمنان در خلوت عزلتگاه، و زير حمايت ابهامي كه به كار مي‌برند، نظامهاي كهن را بدقت در سوتره‌ها و تفسيرهاي دروني حفظ كردند، و حاصل فلسفة هندي را به نسلها و قرنهاي بعد رساندند. در تمام اين نظامها، خواه برهمني و خواه جز آن، مقولات عقل را در برابر حقيقت محسوس يا مرئي ناتوان يا فريبكار نشان داده‌اند؛ و همة خردگرايي قرن

هجده ما، در نظر حكماي مابعدالطبيعة هندي، كوششي بيهوده و سرسري است كه مي‌خواهد جهان بيكران را با مفاهيم ذهني يك بانوي اشرافي سالندار منقاد كند. «آنان كه ناداني پرستند به ظلمت محض فرو مي‌روند؛ آنان كه به دانش خرسندند بيش از اينان به ظلمت فرو مي‌روند.» فلسفة هندي از جايي آغاز مي‌كند كه پايان فلسفة اروپايي است؛ يعني با پژوهش در سرشت معرفت و حدود عقل؛ نه با فيزيك طالس و ذيمقراطيس، بلكه با معرفتشناسي لاك و كانت شروع مي‌كند؛ اين فلسفه ذهن را چيزي مي‌داند كه شناخت آن، بيش از هر چيز، به طور بيواسطه حاصل مي‌شود، و از اين رو نمي‌پذيرد كه آن را به موضوعي تحليل كند كه فقط بواسطه و از طريق خود ذهن شناخته مي‌شود؛ جهان بيروني را مي‌پذيرد، اما عقيده ندارد كه حواس ما بتواند هميشه آن را چنانكه هست بشناسد. تمام علم، جهلي است كه حدود آن از روي نقشه معلوم شده است و به مايا تعلق دارد؛ علم، اساس عقلي جهان را در مفاهيم و عبارات دايم‌التغيير باز مي‌گويد، و عقل فقط جزئي از آن جهان است، يعني جريان متغيري در دريايي بيكرانه. حتي شخصي كه تعقل مي‌كند مياست، پندار است؛ او جز يك پيوستگي موقتي رويدادها، جز يك عقدة گذرا در منحنيهاي ماده و ذهن، در زمان و مكان، چيست؟ – و كردارها يا انديشه‌هايش جز به تحقق نيروهايي كه مدتها قبل از تولد او بودند، كدام؟ جز برهمن هيچ چيز واقعي نيست – برهمن آن اقيانوس پهناور وجود است كه در آن هر صورت موج، يك لحظه يا يك نقطه از كف آن موج است. فضيلت نه دلاوري انجام دادن آرام و بيصداي كارهاي نيك است، و نه شور و جذبة پارسايانه، بلكه فقط شناخت همانيِ خود است با خودهاي ديگر وجود برهمن؛ اخلاق، آن نحوة زندگي است كه از حس اتحاد با همه چيز دست دهد. «آن كس كه همة آفريدگان را در نفس خويش، و نفس خويش را در همة آفريدگان، بازشناسد، ديگر هيچ ناآرامي ندارد. ديگر چه فريبي و چه اندوهي مي‌تواند با او باشد؟»

چند صفت مشخصه، كه به نظر نمي‌رسد از ديدگاه هندي نقصي باشد، اين فلسفه را از تأثير نهادن بيشتر در تمدنهاي ديگر بازداشته است. روش آن، مصطلحات مدرسي آن، و نيز فرضيات ودايي، مانع آن شده است كه اين فلسفه همدلي ملتهاي ديگري را كه فرضيات ديگر يا فرهنگهاي دنيايي‌تري دارند جلب كند. تعليم مذهب مايا به اخلاقيات يا فضيلت عملي چندان دلگرميي نمي‌دهد؛ بدبيني آن دال بر اين است كه، علي‌رغم نظرية كرمه، مسئلة شر را

روشنگري نكرده است؛ و بخشي از تأثير اين نظامها آن بوده است كه در برابر شرهايي كه شايد اصلاح آنها تصور پذير بوده، يا در برابر كاري كه انجام دادنش مقدور بوده، نوعي آرامش طلبي بي‌تحرك را تعالي بخشد. با اين همه، در اين نگرشها عمقي است كه، در مقام مقايسه، فلسفه‌هاي فعال مناطق پرجنبش و نيروبخش را سطحي جلوه مي‌دهد. شايد نظامهاي غربي ما، كه آن قدر اعتماد به نفس دارند كه مي‌گويند «دانش، توانايي است»، آواي كسي باشد كه روزگاري جوان پر شروشوري بوده و اكنون دربارة توانايي و استعداد انساني گزافه مي‌گويد. هرچه نيروهاي ما در تنازع روزمرة ما با طبيعت بيطرف مي‌شود و زمان خصم تحليل مي‌رود، با تساهل بيشتري به فلسفه‌هاي تسليم و آرامش شرقي نگاه مي‌كنيم. از اين روست كه تأثير انديشة هندي بر فرهنگهاي ديگر در روزگار ناتواني يا زوال آنها بيشتر از مواقع ديگر بوده است. هنگامي كه يونان پيروزيهايي به دست مي‌آورد، به فيثاغورس يا پارمنيدس چندان التفاتي نمي‌كرد، اما وقتي كه رو به زوال بود، افلاطون و كاهنان اورفئوسي نظرية تناسخ را پذيرفتند، و زنون تقريباً جبر و تفويض هندي را تعليم مي‌داد؛ و هنگامي كه

pyamsetareh@yahoo.com

يونان با مرگ دست به گريبان بود، نوافلاطونيان و گنوستيكها از چشمه‌هاي هندي سيراب مي‌شدند. گويا سقوط روم و تهيدست شدن اروپا، و افتادن راههاي ميان اروپا و هند به دست مسلمانان، هزار سال مانع تقاطي مستقيم افكار شرق و غرب بوده است. اما مقارن با استقرار بريتانياييها در هند، نشر و ترجمة اوپانيشادها به برانگيختن انديشة غربي آغاز كرده بود. ايدئاليسم فيشته به طور عجيبي با ايدئاليسم شنكره شبيه بود؛ شوپنهاور، و تقريباً آيين بودا، اوپانيشادها و ويدانته را با فلسفة خود تلقين كرد؛ و شلينگ، در روزگار پيري، اوپانيشادها را پخته‌ترين فرزانگي بشريت خواند. نيچه خيلي پيش از آن با بيسمارك و يونانيها به سر برده بود كه به فكر هند باشد، ولي سرانجام آن انديشه‌اي را كه همواره در ذهنش خلجان مي‌كرد بر انديشه‌هاي ديگرش برتري داد – و آن اينكه انديشة دور ابدي صورت ديگري است از تناسخ.

در زمان ما، اروپا بيش از پيش از فلسفة شرق بهره مي‌گيرد، حال آنكه شرق بيش از

پيش از علم غرب سود مي‌جويد. شايد جنگ جهاني ديگري دروازه‌هاي اروپا را به روي فيلسوفان و مذاهب بگشايد – كمااينكه در هم ريختن امپراطوري اسكندر دروازه‌هاي يونان را، و سقوط جمهوري روم دروازه‌هاي روم را باز كرد. طغيان روزافزون شرق در برابر غرب، از دست رفتن آن بازارهاي آسيا كه نگاهدار صنعت و رفاه غرب بوده است، تضعيف اروپا از راه فقر، شقاق، و انقلاب، شايد جهان غرب پاره پاره شده را براي رشد مذهبي نوين، كه مبشر اميد آسماني و يأس زميني باشد، آماده سازد. احتمالاً پيشداوري و تعصب ما چنين فرجامي را در امريكا تصورناپذير مي‌كند: تسليم و ترك نفس با جو پرخروش و هيجان ما، يا با نيروي زيست ما كه ناشي از منابع غني خاك پهناور ماست، همساز نيست. بيشك آب و هواي امريكا سرانجام نگاهدار ما خواهد بود.

pymansetareh@yahoo.com

فصل بيستم

ادبيات هند

زبانهاي هند

سانسكريت – گويشهاي بومي – دستور زبان

همان‌طور كه فلسفه و بسياري از ادبيات قرون وسطاي اروپا به زبان مرده‌اي نوشته شده بود كه مردم از آن چيزي نمي‌فهميدند، فلسفه و ادبيات كهن هند هم به زبان سانسكريتي نوشته شده بود كه ديگر زبان تودة مردم نبود، و همچون اسپرانتوي محققاني بود كه زبان مشترك ديگري ندارند. اين زبان ادبي، كه از تماس با زندگي ملت هند بريده بود، الگوي كار مكتب مدرسي و مهذبان شد؛ كلمات تازه‌اي ساخته مي‌شد، ولي نه به ظرافت طبع مردم، بلكه به ضرورت گفتارهاي فني در مدارس؛ تا آنجا كه سرانجام سانسكريت فلسفه آن سادگي پرقوت سروده‌هاي ودايي را از دست داد و به صورت غولي ساختگي در آمد كه لغات بحر طويل مانندش، همچون كرم كدوي غول آسايي، روي صفحة كتاب مي‌لولید.

در اين ميان، مردم شمال هند، در حدود قرن پنجم ق م ، سانسكريت را بدل به پراكريت كردند، كما اينكه ايتاليا زبان لاتيني را به ايتالوايي تبديل كرد. مدتي براكريت زبان بوداييها و جينها شد، تا آنكه اين زبان هم، خود، به پالي تحول يافت ــ كه زبان كهنترين متون موجود بودايي است. تا اواخر قرن دهم ميلادي، از اين زبانهاي «هندي ميانه» گويشهاي گوناگوني پديد آمد كه مهمترين آنها «هندي» است. در قرن دوازدهم، زبان «هندوستاني» از آن به وجود آمد كه زبان نيمة شمالي هند است. سرانجام، مسلمانان مهاجم «هندوستاني» را با لغات فارسي انباشتند و بدين طريق گويش نويني به نام «اردو» پيدا شد. همة اينها زبانهاي «هند و ژرمني» بود، كه به هندوستان محدود مي‌شد؛ دكن زبانهاي كهن دراويدي خود را نگاه داشت، مثل تاميل، تلوگو، كانارا، مليالم - و

تاميل زبان ادبي مردم جنوب شد. در قرن نوزدهم در بنگال، زبان بنگالي جاي سانسكريت را گرفت و زبان ادبي اين خطه شد؛ چترجي قصه‌نويس، بوكاتچوي آن بود، و تاگور شاعر، پترارك آن. حتي امروزه هم صد زبان در هند رايج است، و ادبيات «سوراج» زبان محاورة فاتحان را به كار مي‌گيرد.

هند، از زمانهاي بسيار دور، به يافتن ريشه، تاريخ، و روابط و تركيبات كلمات آغاز كرد. تا قرن چهارم ق م علم دستوري خاص خود را پديد، و احتمالاً بزرگترين دستوردان شناخته شده، يعني پانيني، را به وجود آورده بود. مطالعات پانيني، پتنجلي (حدود 150 ميلادي)، و بتري-هري (حدود 650 ميلادي) فقه‌اللغه را بنياد گذاشت؛ و اين علم سحرانگيز، كه از تكوين الفاظ بحث مي‌كند، تقريباً حيات خود را در دوره‌هاي جديد مديون كشف مجدد سانسكريت است.

pymonsetareh@yahoo.com

چنانكه پيش از اين ديده‌ايم، در هند عصر ودايي خطنويسي مرسوم نبود. در حدود قرن پنجم ق‌م خط خروشتي ا ز نمونه‌هاي سامي گرفته شده، و در حماسه‌ها و متون بودايي كم‌كم از دبيران سخن مي‌رود. برروي برگهاي نخل و پوست درختان مي‌نوشتند، و نوعي ابزار نوك تيز آهني را به جاي قلم به كار مي‌بردند؛ پوست درخت را عمل مي‌آوردند كه نرم و لطيف شود، سپس، با قلم، حروف را بر آن نقر مي‌كردند. روي پوست مركب مي‌پاشيدند، بعد مركب را از روي برگ پاك مي‌كردند، و فقط توي خراشيده‌ها مركب مي‌ماند. مسلمانان (در حدود 1000 ميلادي) كاغذ را به هند بردند، اما آخر، تا قرن هفدهم، جاي پوست درخت را نگرفت. از ميان اوراق پوست درخت رشته‌اي مي‌گذراندند و آن را مرتب مي‌كردند، و كتابهايي را كه از اين برگها ساخته شده بود در كتابخانه‌هايي گرد مي آوردند كه هنديان آنها را «گنجخانه‌هاي الاهة سخن» مي‌ناميدند. مجموعه‌هاي عظيمي از اين آثار چوبي از انهدام روزگار و جنگ مصون مانده است.

II- آموزش و پرورش

مدارس – روشها – دانشگاهها – تعليم و تربيت اسلامي – نظر يك امپراطور دربارة آموزش و پرورش

خطنويسي حتي تا قرن نوزدهم سهم ناچيزي در آموزش و پرورش هندي برعهده داشت.

شايد به نفع روحانيان نبود كه راز متون مقدس يا مدرسي برهمگان آشكار شود. چون به گذشتة دور تاريخ هند نگاه كنيم، به يك نظام آموزشي برمي‌خوريم 7كه هميشه دردست روحانيان بوده است. اين نظام، كه در آغاز به روي پسران برهمنان باز بود، بعدها، به ترتيب، از طبقه‌اي به طبقة ديگر گسترش يافت، تا در دورة ما كه فقط نجسها از آن محرومند. هر روستاي هندي مدير مدرسه‌اي خاص خود داشت كه از صندوق عمومي حقوق مي‌گرفت. پيش از آمدن بريتانيايي‌ها به هند، فقط در بنگال در حدود هشتادهزار مدرسة محلي وجود داشت؛ يعني براي هر چهارصد نفر يك مدرسه. ظاهراً درصد باسوادها در زمان آشوكا بيشتر از هند امروز بود.

بچه‌ها از شهريور تا بهمن به مدرسة دهكده مي‌رفتند، در پنجسالگي به مدرسه وارد و در هشت سالگي از آن خارج مي‌شدند. آموزش اساساً خصلتي مذهبي داشت، و موضوع درس هم مهم نبود؛ روش معمول از بر كردن بود و وداها هم متنهاي بي‌چون و چراي درسي را تشكيل مي‌داد. خواندن و نوشتن و حساب كردن جزو برنامه بود، اما كار اصلي آموزش به شمار نمي‌آمد؛ منش را برتر از خرد مي‌دانستند، و انضباط جوهر تحصيل بود. چيزي از چوب و فلك يا كارهاي سخت ديگر نشنيده‌ايم؛ اما مي‌بينيم كه، بيش از همه، بر ايجاد عادات شايسته و درست زندگي تأكيد مي‌شود. شاگرد در هشت سالگي به مراقبت رسميتر گورو، يا معلم شخصي يا راهنما، سپرده مي‌شد، كه مي‌بايست با او زندگي كند، و معمولاً اين كار تا بيست سالگي ادامه مي‌يافت. از او انتظار مي‌رفت كه در خدمت گورو باشد (اين گاهي در حد نوكري بود)؛ مكلف به خويشتنداري، عفت، پاكيزگي، و خوراك بيگوشت بود. در اين مقام «پنج شاستره»، يا پنج علم، را مي‌آموخت كه همانا دستور زبان، هنرها و فنون، طب، منطق، و فلسفه بود. سرانجام او را با اين پند فرزانه‌وار به جهان مي‌فرستادند كه فقط يك چهارم آموزش و پرورش از استاد است؛ يك چهارم از مطالعة خود او، يك چهارم از همگنان، و يك چهارم از زندگي حاصل مي‌شود.

شاگرد شايد در حدود شانزده‌سالگي از نزد گورو مرخص مي‌شد و به يكي از دانشگاههاي بزرگي مي‌رفت كه هركدام مايهٔ سرافرازي هند باستان و قرون وسطاي اين سرزمين بود، از قبيل:

pymansetrehoyahoo.com

دانشگاههاي بنارس، تكسيله، ويدربه، آجانتا، اجين، و نالنده. در روزگار بودا دانشگاه بنارس، مثل امروز، دژ علم درست پندار [يا، رسمي] برهمنان بود؛ دانشگاه تكسيله، در زمان حملة اسكندر، در تمام آسيا، به كانون برجستة دانش‌پژوهي هندي معروف، و بيش از همه به مدرسة طبش مشهور بود. دانشگاه اجين به سبب علم نجوم، و دانشگاه آجانتا از لحاظ تدريس هنر، از آوازة بلندي برخوردار بود. نماي سردر يكي از

دانشگاههاي كهن است. دانشگاه نالنده، كه پرآوازه‌ترين نهادهاي تعليمات عالي بودايي بود، اندكي پس از مرگ «استاد» بنياد نهاده شده بود، و دولت درآمد صد روستا را وقف نگاهداري آن كرده بود. ده هزار شاگرد، صد اطاق درس، كتابخانه‌هاي بزرگ، و شش خوابگاه عظيم داشت، هر يك داراي چهار طبقه. يوانگ چوانگ مي‌گويد رصدخانه‌هاي آن «در بخار و مه صبحگاهي از ديده پنهان مي‌شد، و اطاقهاي بالايي آن سر به ابرها مي‌سود.» اين زاير كهن چيني رهروان دانا و درختستانهاي انبوه نالنده را چندان دوست مي‌داشت كه پنج سال در آنجا رحل اقامت افكند. مي‌گويد:«از ميان داوطلباني كه از خارج آرزوي ورود به مدارس مباحثة [نالنده] را داشتند، جمع كثيري از دشواريهاي كار و مباحثه عاجز مي‌شدند و پاي پس مي‌كشيدند؛ و آنهايي كه عميقاً در علم كهن و نو وارد بودند پذيرفته مي‌شدند. از هر ده نفر، دو يا سه تن موفق مي‌شدند.» كساني كه آن اندازه خوشبخت بودند كه پذيرفته شوند، از آموزش، غذا، و جاي رايگان بهره مي‌بردند؛ اما تابع انضباطي سخت، تقريباً نظير انضباط ديرها، بودند. دانشجويان اجازه نداشتند كه با زنان حرف بزنند، يا آنها را ببينند؛ حتي آرزوي تماشاي زن از معاصي كبيره به شمار مي‌رفت. اگر دانشجويي با زني نزديكي مي‌كرد، مي‌بايست يك سال تمام در پوست خر برود، دمش رو به بالا باشد، با دريوزگي روزگار بگذراند، و به گناهش اعتراف كند. هر صبح تمام دانشجويان مي‌بايست در ده استخر شناي بزرگ، كه به دانشگاه تعلق داشت، شستشو كنند. دورة تحصيل دوازده سال طول مي‌كشيد، ولي برخي سي سال ، و برخي هم تا آخر عمر در آنجا مي‌ماندند.

مسلمانان، پس از هجوم به هند، تقريباً تمام ديرهاي شمال هند، چه بودايي و چه برهمني، را ويران كردند. نالنده را در سال 1197 ميلادي با خاك يكسان كردند، و تمام رهروانش را از دم تيغ گذراندند؛ از آنچه پس از اين مهاجمان برجاي مانده هرگز نمي‌توانيم زندگي پرعظمت و جلال هند باستان را ارزيابي كنيم. اما بايد متذكر شد كه اين مهاجمين در حالت بربريت نبودند؛ ذوقي براي زيبايي داشتند، و براي غارتگري خود مجوزهايي ديني ارائه مي‌كردند. وقتي كه مغولهاي سلسلة تيموريان هند بر تخت نشستند، فرهنگي با خود آوردند كه در حد خود عالي بود، اما وسعت نداشت؛ ادبيات را همچون شمشير دوست مي‌داشتند، و مي‌دانستند كه چگونه محاصرة موفقي را با فتحنامه‌اي منظوم بياميزند. در ميان مسلمانان، آموزش و پرورش بيشتر يك كار مزدي بود، و پدران ثروتمند براي پسرانشان لـله و معلم سرخانه مي‌آوردند. آموزش و پرورش، به مفهوم اشرافي آن، زينت و قدرت و گاهي هم دستيار مرد صاحب پيشه به شمار مي‌آمد؛ اما معمولاً آن را براي كسي كه گردآلود فقر بود يا مقامي بلند و والا نداشت خطر و عامل تحريكي براي اجتماع مي‌دانستند. دربارة چگونگي روش آموزش للگان مي‌توان از روي يكي از نامه‌هاي مهم تاريخي، يعني پاسخ اورنگ زيب به معلم سابقش، قضاوت كرد. اين معلم از سلطان وظيفه‌اي مي‌خواست:

اي فقيه، چه حاجتي داري؟ طالب آني كه ترا در سلك اميران عاليمقام درگاه خود در آورم؟ برايت بگويم كه اگر تو حق تعليم را، چنان كه بايد، به جا آورده بودي چيزي از اين منصفانه‌تر نبود؛ زيرا اعتقاد من آن است كه چون طفل خوب مهذب و آموخته باشد، لااقل همان قدر در برابر معلمش مكلف است كه در برابر پدرش. اما كو آن اسناد(يعني، تعليمات) خوبي كه تو به من داده‌اي؟ نخست به من چنين آموختي كه همة فرنگستان(كه گويا به اروپا مي‌گويند) چيزي جز جزيرة كوچكي نيست كه

pymansearch@yahoo.com

بزرگترين پادشاه آن، پادشاه پرتغال است، و بعد از او پادشاه هلند، و سپس پادشاه انگلستان، همچنين دربارهٔ شاهان ديگر، مثل شاهان فرانسه و اندلس، تو آنان را مثل راجه‌هاي كوچك خودمان به من نموده‌اي، به من گفته‌اي كه شاهان هندوستان از آنها خيلي بزرگترند، و آنها(شاهان هندوستان) شاهان بزرگ...، جهانگير و جهان پادشاه بودند؛ و شاهان ايران و ازبك، كاشغر، تاتارستان، ختا، پگو، چين و ماچين، با شنيدن نام شاهان هندوستان برخود مي‌لرزند. الحق چه جغرافيايي عالي! تو بهتر بود دقيقاً به من مي‌آموختي كه آن ممالك جهان را از هم تميز بدهم، و قدرت آنها، راه و رسم جنگيدنشان، رسومشان، دينهاشان، حكومتهاشان، و علايقشان را خوب و درست بفهمم؛ و پژوهش در تاريخهاي موثق، ظهور و پيشرفت، و انحطاط آنها را مورد توجه قرار دهم، و دريابم كه آن تغييرات بزرگ و انقلابات در امپراطوريها و مملكتهاي پادشاهي از كجا، چگونه، و براثر كدام خطاها واشتباهات اتفاق افتاده است. از تو بندرت نام اجدادم را، كه بنيانگذاران مشهور اين امپراطوري بودند، آموخته‌ام؛ تو از ياد دادن تاريخ حيات آنها، و اينكه چه راهي را در پيش گرفتند كه چنين فتح عظيمي كردند، كاملاً غافل بوده‌اي. تو فقط فكر و ذكرت اين بود كه زبان عربي و خواندن و نوشتن يادم بدهي. الحق كه بسيار ممنونم كه مرا واداشتي اينهمه وقتم را بر سر زباني تلف كنم كه به ده يا دوازده سال وقت نياز دارد تا كمالش حاصل آيد؛ پنداشته بودي كه شاهزاده‌اي بايد در اين فكر باشد كه عالم نحو يا مجتهد شود و به آموختن زبانهايي به جز زبان همسايگانش افتخار كند، حال آنكه بي آن اطلاعات هم مي‌تواند [شاه] خوبي باشد؛ وقت براي او بسيار گرانبهاست، چون خيلي كارهاي سنگين هست كه بايد دايماً آنها را بياموزد. آيا ذيروحي هست كه جز با اكراه، و حتي با نوعي حقارت، به چنين تمرين غم‌انگيز و خشك و ملال‌انگيز آموختن لغات تن در داده باشد؟

برنيه، كه معاصر اورنگ زيب بود، مي‌گويد: «به اين ترتيب اورنگ زيب نفرتش را از آموزشهاي فضل‌فروشانهٔ معلمانش ابراز مي‌كند؛ و در آن درباريهاي او تأييد مي‌كنند كه ... اين سرزنش را هم به نامهٔ خود افزوده است؛»

نمي‌داني كه دوران طفوليت حالتي است كه معمولاً با خاطرهٔ خوش همراه است، و اگر خوب از آن نگاهداري شود، مستعد فراگرفتن هزاران احكام و تعليمات خوب است، كه عميقاً در تمام باقيماندهٔ عمر آدمي اثر مي‌گذارد، و هميشه ذهن را براي كارهاي بزرگ آماده نگاه مي‌دارد؟ آيا فقه، عبادات، و علوم را، همان طور كه به عربي مي‌آموزند، نمي‌توانيم به زبان مادريمان بياموزيم؟ به پدرم شاه جهان گفتي كه به من فلسفه ياد

خواهي داد. راست است، خوب يادم هست كه تو سالها مرا به مسائل بيهوده دربارهٔ چيزهايي مشغول كردي كه به هيچ وجه مايهٔ رضاي روح آدمي نيست؛ كه سودي در جامعهٔ انساني ندارد؛ پندارهاي توخالي و خيالات محضي هستند كه فقط اين خصوصيت در آنهاست كه دشوار فهمند و خاطرگريز ... هنوز به ياد دارم كه، پس از آنكه نمي‌دانم چه مدت با آن فلسفهٔ خوبت به اين طريق مشغولم داشتي، تمام آنچه به يادم مانده بود عبارت از مشتي الفاظ مبهم و نامنجار بود كه فقط به كار گيج كردن، مشوش ساختن، و خسته كردن افراد با استعداد مي‌خورد، و ابداع آنها فقط اين مزيت را دارد كه بربطالت و جهل مرداني مثل خودت سرپوش بگذارد و ما را معتقد كند كه امثال تو همه چيز مي‌دانند، و در پس آن الفاظ گنگ و مبهم اسرار بزرگي نهفته است كه فقط تو و امثال تو لايق دانستنش هستيد. اگر تو مرا با فلسفه‌اي آشنا كرده بودي كه ذهن را با استدلال منطقي همساز مي‌كند و، آهسته آهسته، آن را چنان عادت مي‌دهد كه جز به ادلهٔ محكم عقلي راضي نشود؛ اگر تو به من آن احكام و تعليمات عالي را آموخته بودي كه روح را از دسترس تهاجمات بخت و اقبال فراتر مي‌برد و موجبات استواري آن را فراهم مي‌آورد و هميشه آن را در يك حال نگاه مي‌دارد و اجازه نمي‌دهد كه نه از بهروزي مغرور شود و نه از ادبار خوار؛ اگر دقت كرده بودي كه به من علم خويشتنشناسي و درك اصول

pymnsetareh@yahoo.com

نخستين اشيا را بياموزي، و مرا ياري كرده بودي كه تصور شايسته‌اي از عظمت و نظم قابل تحسين عالم وحركت اجزاي آن در انديشه‌ام پيدا شود؛ مي‌گويم اگر تو تدريجاً چنين فلسفه‌اي به من القا كرده بودي، من اكنون خود را بيشتر از آنچه اسكندر مديون ارسطو بود مديون تو مي‌دانستم، و هم وظيفة خود مي‌شمردم كه بهتر از اسكندر در مقام جبران حق استاد برآيم. آيا نمي‌بايست، به جاي آنهمه چاپلوسي، چيزي از نكاتي را كه براي هر سلطان بسيار مهم است به من مي‌آموختي؟ مقصودم تكاليف متقابل سلطان به رعايا و رعايا به سلطان است؛ و آيا نمي‌بايست در نظر مي‌گرفتي كه روزي من بايد، ناگزير، با شمشير براي زندگي و تخت و تاجم با برادرانم به جدال برخيزم؟ ... آيا هيچ به صرافت اين بودي كه به من بياموزي كه محاصره كردن شهر، يا آراستن سپاه يعني چه؟ من اين چيزها را مديون ديگرانم، و هيچ ديني به تو ندارم. برو، به همان دهي كه از آن آمدي برگرد، و نگذار كسي بفهمد كه تو كيستي و چه بر سرت آمده است.

III- حماسه‌ها

«مهابهاراتا» - داستان آن – شكل آن - «بهاگاواد-گيتا» - مابعدالطبيعة جنگ - بهاي آزادي - «رامايانا» - نغمة عاشقانه در جنگل – ربودن سيتا – حماسه‌هاي هندي و يوناني

مدارس و دانشگاهها فقط بخشي از نظام آموزشي هند بود، چون ارزش خطنويسي در اين تمدن كمتر از تمدنهاي ديگر بود، و آموزش شفاهي، تاريخ و شعر اين ملت را حفظ مي‌كرد و گسترش مي‌داد، رسم نقل، گرانبهاترين بخش ميراث فرهنگي مردم را در ميان آنان گسترش داد. و همان طور كه راويان گمنام در ميان يونانيان ايلياد و اوديسه را سينه به سينه سپردند وگسترش دادند، حافظان و نقالان هند هم حماسه‌هاي همواره روزافزوني را كه برهمنان علم افسانه‌اي خود را در آنها انباشته بودند از نسلي به نسل ديگر، و از دربار به

مردم مي‌رساندند.

يكي از دانايان هندي مهابهاراتا را «بزرگترين اثر تخيل» دانسته است كه «آسيا پديد آورده است»؛ و سر چارلز اليت آن را «منظومه‌اي عظيمتر از ايلياد» خوانده است. به يك معنا، در اين قضاوت ترديدي نمي‌توان كرد. مهابهاراتا در آغاز (در حدود 500 ق‌م) منظومة روايتي كوتاهي بود كه با عدة ابياتي متناسب، كم‌كم، با گذشت هر قرن، داستانها و گفتارها، و سپس بهاگاواد-گيتا و بخشهايي از سرگذشت راما به آن افزوده شد، تا سرانجام به 107000 بيت هشت وتدي رسيد، يعني هفت برابر مجموع ايلياد و اوديسه. گروهي مؤلف آن بوده‌اند. وياسه، كه، بنا بر روايات، مهابهاراتا از اوست، خود به معني«آراينده» است. صد شاعر آن را سرودند، هزار خواننده به آن شكل بخشيدند، تا در عهد شاهان گوپته (در حدود 400 ميلادي) برهمنان انديشه‌هاي ديني و اخلاقي خود را در اثري كه در اصل مربوط به طبقة كشتريه بود گنجانيدند و آن را به شكل عظيمي كه امروزه در دست ماست در آوردند.

ماية اصلي اين حماسه دقيقاً براي تعليم ديني آماده نشد، زيرا در آن سخن خشونت، قمار، و جنگ است. در «دفتر اول»، وصف شاكونتالاي زيبا (كه مقدر بود شخصيت اصلي مشهورترين نمايشنامة هند شود) و پسر نيرومندش بهاراتا آمده است. از صلب اين پسر قبايل «بهاراتاي بزرگ» (مهابهاراتا)، كوروها و پاندوها پديد مي‌آيند، كه نبرد خونين آنان بارها رشتة داستان را مي‌گسلد. يوديشتيره، شاه پاندوها، ثروت و سپاه و ملك و برادران، و دست آخر هم همسرش دروپدي، را در

pyanistemayhoo.com

قماري كه دشمنش كورو با طاس پر در آن بازي مي‌كرد، پاك مي‌بازد. قرار بر اين شد كه پاندوها، پس از تحمل دوازده سال تبعيد از خاك زادگاه، ملكشان را پس بگيرند، دوازده سال سپري شد؛ پاندوها نزد كوروها آمدند كه قلمروشان را پس بگيرند؛ جوابي نشنيدند، و اعلام جنگ كردند. هر طرف متحداني پيدا مي‌كند، تا تقريباً تمام شمال هند درگير اين جنگ مي‌شود. اين نبرد هجده روز ادامه داشت و شرح آن پنج دفتر (مهابهاراتا) است؛ تمام كوروها، و تقريباً تمام پاندوها، كشته مي‌شوند. تنها بيشمة پهلوان 100،000 مرد را در ده روز مي‌كشد؛ بنا بر آماري كه شاعر نقل مي‌كند، رويهمرفته شمار به خاك افتادگان به چند صد ميليون تن مي‌رسيد. در ميان اين صحنة خونين مرگ، گاندهاري، ملكة همسر دريته‌راشتره، شاه نابيناي كوروها، از وحشت ديدن كركسهايي كه حريصانه بر جسد پسرش – شاهزاده دوريدنه – مي‌چرخند، مويه و زاري مي‌كند.

شهبانوي پاكدامن، و زن عفيف و هماره نيكوكار و هميشه خوب،

گاندهاري شكوهمند، با اندوه فراوانش در ميدان ايستاد.

ميدان سرخ از سرها و گيسوان پريشان انباشته از جوي خون، سياه،

پوشيده از دستها و پاهاي جنگاوران بيشمار. . . .

و زوزة ممتد شغالان بر عرصة آوردگاه خونين، و كركسان وزاغان بالهاي سياه و نفرت‌انگيز خود را به هم مي‌زنند.

«بيشاچه»هاي پليد، در بزم خون رزم‌آوران، هوا را پر مي‌كنند،

هزاران هزار «راكشسة» گرسنه بند از بند مردگان جدا مي‌كنند.

شاه ديرينه سال را از ميان اين عرصة مرگ و كشتار راه نمودند،

بانوان كورو، با گامهاي لرزان، به ميان مردگان بيشمار گام نهادند،

و شيوني جانسوز بر دشت توفنده طنين افكند

آن هنگامي بود كه پسران، پدران، برادران، و سروران خويش را در ميان كشتگان ديدند،

و چون گرگهاي جنگل را ديدند كه از شكار مقدر تغذيه مي‌كنند،

و آوارگان تيرة نيمشب را ديدند كه در روشناي روز در پي شكار مي‌گردند،

و آن پژواك فرياد درد و شيون پريشاني بر ميدان سهمگين فرو مي‌پيچد،

و گامهاي ناتوانشان مي‌لرزد و برخاك مي‌افتد،

سوگواران، مويان از اندوه مشتركشان، از خويش بي‌خويش مي‌شوند،

pymansetareh@yahoo.com

و حس و جان از تنشان مي‌رود،

بيهوشي مرگ مانندي كه پس از اندوه مي‌آيد، دمي، فراغي زودگذر مي‌آورد.

آنگاه از سينة گاندهاري آه بلندي دردي برآمد،

به دختران پريشان خويش چشم بردوخت و با كريشنا چنين گفت:

«دختران بيقرار من، به شهبانوهاي شوي مردة دربار كورو بنگر،

بر رفتگان عزيز خويش مي‌گريند، به كردار همايي بر جفت خويش؛

چگونه هرز سيماي سرد و رنگباخته در خود عشق زني را بيدار مي‌كند،

چگونه در ميان زن‌آوران بيجان با گامهاي بيقرار آرام مي‌گردند؛

مادران، فرزندان به خاك افتادة خويش را، كه همه به خواب بيهوشي فرو رفته‌اند، به آغوش مي‌گشند،

بيوگان بر شوهران خويش خم شده، در اندوهي بيفرجام مي‌گريند...».

بدين سان، شهبانو گاندهاري كوشيد تا انديشه‌هاي اندوهناك خويش را به كريشنا بگويد، آنگاه، دريغا كه نگاه سرگردانش به پسرش دورِيدنه افتاد،

ناگاهان دردي جانكاه بردلش خنجر زد؛ گفتي هوش و حواس خود را از دست داد؛

بي‌خويش، به كردار درختي در رهگذار طوفان، برخاك افتاد.

ديگر باره در اندوه به هوش آمد، باز به خويي كه پسرش،

ارغواني از خون خويش، زير آسمان فراخ دامن خفته بود، نظر كرد.

و دروِيدنة نازنين خويش را تنگ در آغوش كشيد.

چون آن پيكر بيجان را بر سينه فشرد، سينه‌اش از هاي هاي گريه مي‌لرزيد،

و اشكش، همچون بارانهاي تابستان، بر سر والاي دورِيدنه فرو مي‌باريد،

سري كه به حلقه‌هاي گلي كه هنوز رنگ و رويي داشت، و به نشكاهاي رخشان و سرخ آراسته بود.

آنگاه كه دورِيدنة نازنين من عزم پيكار داشت، گفت:

pymansetaren@yahoo.com

«مادر، چون بر ارابهٔ نبرد بنشينم، مرا شادي آرزو کن، مرا پيروزي آرزو کن.»

به دوريدنهٔ نازنين گفتم: «خداوند بدي را از سر تو دور کناد،

پيروزي در گرو فضيلت است، پيروز باشي.»

اما او دل در نبرد بسته بود، و گناهان خويش به دليريش بسترد؛

اکنون در قلمروهاي آسماني مي‌زيد که رزم‌آور با ايمان بدان جايگاه مي‌رسد.

و من بر دوريدنه مويه نمي‌کنم، چون شهزاده‌اي بجنگيد و بر خاک افتاد،

اما شوي عمزده‌ام، سيه روزي او را که باز تواند گفت؟ ...

بشنويد زوزهٔ نفرت‌انگيز شغالان را، گرگها شبها چگونه بيدارند-

زين پيش، کنيزکان سرشار از ترانه و زيبايي مي‌بايست نظاره‌گر خواب او باشند،

بشنويد کرکسان پليد و خونين منقار را که بر اين مرده بال مي‌زنند –

کنيزکان پنکه‌هاي پردار خويش را برگرد بستر شاهانهٔ دوريدنه تکان مي‌دادند. ...

بيوهٔ نجيب دوريدنه را بنگر، مادري سرفراز از دلاوري لکشمنه،

هنوز چون شهبانويي جوان و زيباست، و چون محرابي از زر رخشان،

از آغوش شيرين شوهر و حلقهٔ بازوان پسر جدا شده،

در جواني و زيبايي، به اندوه و درد تمامي عمر خويش محکوم است.

بردريد سينهٔ سخت و سنگي مرا که زير اين درد ستمگر فرو شکسته.

گاندهاري آيا بايد زنده بماند و به چشم خويش کشتهٔ فرزند والا و نوهٔ خويش را ببيند؟

باز به بيوهٔ دوريدنه بنگريد، چگونه سر پرجلال او را به آغوش مي‌کشد،

چگونه با دستان آرام و ظريف خويش بنرمي او را بر بستر مي‌نهد،

چگونه از شوي در گذشتهٔ عزيز من به عزيزترين پسرش رو مي‌آورد؛

و چگونه اشکهاي مادر راه نالهٔ تلخ بيوه را در گلو مي‌بندد؛

پيکرش همچون برگ نيلوفر آبي نرم و طلايي است؛

pymansetareh@yahoo.com

اي نيلوفر من، اي دخترم، اي غرور بهاراتا و آوازة كورو!

اگر وداها را حقيقتي است، دوريدنة دلاور را جايگاه بر آسمانهاست؛

چرا در اين اندوهگيني درنگ كنم كه از نوازش عشق او بريده‌ايم؟

اگر در «شاستره» حقيقتي باشد، پسر نبرده‌ام در آسمان جاي دارد؛

چرا در اندوه درنگ كنيم، چون او وظيفة خاكيش را به انجام رسانده.

در اين حكايت عشق و نبرد، هزاران نكتة الحاقي وارد شده است: كريشنا (خدا) كشتار را در يك بند از شعر متوقف مي‌كند تا در شرافت جنگ و كريشنا سخن بگويد؛ بيشمة محتضر مرگش را به تعويق مي‌اندازد تا قوانين نظام طبقاتي، ارث، ازدواج، هدايا، و آيينهاي سوزاندن جسد را شرح دهد؛ فلسفة سانكيه و اوپانيشادها را روشنگري كند؛ و مشتي افسانه، روايت، و اسطوره نقل كند؛ و، در گفتاري بلند، وظايف سلطنت را براي يوديشتيره شرح دهد؛ بر اين پهندشت واديهاي خشك علم‌الانساب، جغرافيا، الاهيات، مابعدالطبيعه، واحه‌هاي درام و عمل را از يكديگر جدا مي‌كنند؛ فابلها و افسانه‌هاي پريان، داستانهاي عاشقانه و زندگي اوليا، به مهابهاراتا نوعي بيشكلي و نيز مجموعه انديشه‌هايي داد – كه آن از بيشكلي ايلياد و اوديسه بدتر، و اين از مجموعة انديشه‌هاي آن دو غني‌تر است. در اين حماسه آنچه ظاهراً سرير جنبش و قهرماني و جنگ بود، در دست براهمه به صورت كرسي خطابه‌اي در مي‌آيد كه از آن، قوانين مانو، اصول يوگه، دستورهاي اخلاقي، و زيبايي نيروانه را به مردم تعليم دهند. «قانون زرين» به اشكال بسيار بيان مي‌شود. سخنان كوتاه اخلاقي زيبا و خردمندانه فراوان است؛ و داستانهاي زيبايي دربارة وفاداري در زناشويي (نله، دمينتي، سويتري)آرمان برهمني را در باب همسر وفادار و صبور به زنان شنونده مي‌آموزد.

والاترين منظومة فلسفي ادبيات جهان، يعني بهاگاواد-گيتا، يا سرود خدايي، در ميان روايت اين نبرد بزرگ آمده است. بهاگاواد-گيتا به منزلة «عهد جديد» هند است، پس از وداها آن را حرمت مي‌نهند، و مثل كتاب مقدس يا قرآن آن را براي اداي سوگند در دادگاهها به كار مي‌برند. ويلهلم فون هومبولت دربارة آن چنين مي‌گويد:«زيباترين، يا شايد تنها سرود حقيقي و فلسفي موجود در همة زبانهاي شناخته شده است؛ ... شايد عميقترين و والاترين چيزي است كه جهان مي‌تواند عرضه كند.» هند، كه اعتنايي به چيزهاي فردي و

جزئي ندارد، پيرامون آفريده‌هايش پرده‌اي از گمنامي مي‌كشد، و گيتا هم از اين روش بركنار نمانده است. نه نام مؤلف آن را مي‌دانيم و نه تاريخ پديد آمدنش را. شايد قدمت آن را بتوان بين 400 ق‌م و 200 ميلادي دانست. صحنة اين شعر نبرد ميان كوروها و پاندوهاست؛ زمينة شعر بيزاري دلاور پاندوها، يعني ارجونه، از جنگيدن در نبردي مرگبار است كه مي‌بايست با خويشان نزديكش در سپاه خصم بجنگد. ارجونه با خداي خود، كريشنا، كه نظير خداي هومري در كنار او مي‌جنگد، فلسفة گاندي و مسيح را باز مي‌گويد:

اي كريشنا، مردم خويش را چون مي‌نگرم، صف آراسته و پيكارجوي،

تاب دست و پايم رفته، كامم خشك شده، تنم مي‌لرزد، و موي بر تنم مي‌ايستد.

pymarsetare@yahoo.com

كمان گانديوه از دستم مي‌لغزد، و سراپاي پوستم نيز مي‌سوزد. استوار نمي‌توانم ايستاد.

دلم مي‌لرزد.

اي بلند موي كيشوه[كريشنا]، فال بد مي‌بينم، از كشتن مردمم در نبرد هيچ خوبي نمي‌بينم.

اي كريشنا، من نه آرزومند پيروزيم، نه پادشاهي، و نه خوشي. اي كريشنا، مرا از پادشاهي يا كامجويي يا بگو از زندگاني چه حاصل؟

آنان را كه آرزوي شاهي، كام و خوش مي‌كنيم، اينجا در نبرد ايستاده‌اند، از جان و خواستهٔ خويش دست بداشته.

آموزگاران، پدران، پسران، و نيز نيايان؛ داييها و پدران همسران، نوگان و برادران همسر و خويشان [ديگرند].

اي مدوسودنه [كريشنا] شاهي سه جهان را نيز هم به كشتن اينان راضي نيم، گر خود بكشندم؛ تا چه رسد به شاهي بر خاك!

اي كريشنا، گيرم كه پسران دريته-راشتره را كشتيم، ما را چه شادي از اين تواند بود؟

خود اگر اين كينه‌جويان را به قتل آريم، گناه نصيبمان خواهد شد و بس. . .

دريغا! بر آن شده‌ايم كه دست به گناه بزرگي بيازيم ما، خود از آز پادشاهي است كه مي‌كوشيم جان مردم خويش بستانيم!

مرا آن بسي نيكوتر خواهد بود كه پسران دريته-راشتره، رزم‌ابزار در دست، خون مرا كه در نبرد پايداري نمي‌كنم و بي‌سلاح مي‌مانم ضرورتيد.

آنگاه كريشنا، كه الوهيت او از شادي او در نبرد نمي‌كاهد، در مقام پسر ويشنو، توضيح مي‌دهد كه بنا بر كتابهاي مقدس، و بهترين انديشهٔ درست‌پندار، كشتن خويشان در جنگ درست

و دادگرانه است؛ و وظيفهٔ ارجونه است كه از قوانين كاست كشتريهٔ خود پيروي كند، با وجدان خوب و ارادهٔ نيكو بجنگد و بكشد؛ وانگهي، تنها تن كشته مي‌شود، اما روح باقي مي‌ماند، و پوروشهٔ از ميان نرفتني سانكيه و آتمن بي‌تغيير اوپانيشاد را روشنگري مي‌كند:

بدان كه آنچه همه را سرشار مي‌كند نابود نمي‌شود. از اين بودن بي‌تغيير، هيچ كس نمي‌تواند نابودي پديدآورد.

گويند كه اين تن‌هاي كالبد گرفتهٔ جاويد، كه نابودنشدني و دريافتني هستند، به پايان مي‌رسند. پس، اي پارته(ارجونه) ، نبرد كن.

آن كه مي‌انديشد اين را مي‌كشد، و آن كه مي‌انديشد اين كشته شده است، اين هر دو، حقيقت را در نيافته‌اند؛ اين نه مي‌كشد و نه كشته مي‌شود.

pymansetaref@yahoo.com

نه هرگز زاده مي‌شود، و نه هيچ گاه مي‌ميرد؛ به هستي كه آمد، نيست نخواهد شد. او نزاده، جاويد، برماننده، و آغازين است. تن كه كشته شود، او كشته نمي‌شود.

آن كه مي‌داند كه اين نابودنشدني و جاويد، نيافريده و بي‌تغيير است، اي پارته (ارجونه)، چون اويي چگونه مي‌تواند ديگري را بكشد يا ديگري را به كشتن برانگيزد.

كريشنا، كه همچنان به ارجونه مابعدالطبيعه مي‌آموزد، سانكيه و ويدانته را به شكل خاصي تركيب مي‌كند كه مورد قبول فرقة ويشنوه است. او مي‌گويد كه همه چيز خود را با «برترين بودن» يك و همان مي‌داند:

اي پرندة ثروت (ارجونه)، چيزي نيست كه فراتر از من باشد. هرچه اينجا هست به من آويخته است، به كرداردهاي گوهر بر رشته‌اي.

اي پسر كونتي [ارجونه]، طعم آبهايم من، روشني ماه و خورشيدم من. لفظ «اوم» همة وداهايم من، آواز اثيرم، و مردي مردانم من.

بوي خوش ناب خاكم و رخشندگي آتشم من. زندگاني همة هستيها و رياضت مرتاضانم من.

اي پارته(ارجونه)، بدان كه تخمة جاويدان همة هستيهايم من، هوش هوشمندانم من؛ روشناي روشنانم من.

نيروي نيرومندانم من، بي‌كام و بي‌رنگم [شهوت] من. اي سرور پارته‌ها (ارجونه)، من آن كام موجوداتم كه خلاف آيين نيست.

دانايان باچشمي يكسان نگرند برهمن دانا و فروتن را، گاو را و پيل را، يا خود سگي يا از «كاست رانده»اي را.

اين منظومه، از نظر رنگهاي مكمل، و از نظر تناقضات مابعدالطبيعي و اخلاقي كه مغايرت و پيچيدگي زندگي را منعكس مي‌كند، غني است. هنگامي كه مي‌بينيم انسان آنچه را به نظر پايگاه اخلاقي عاليتري است مي‌پذيرد، اما خدا به اين دستاويز لرزان، كه حيات را نمي‌توان كشت وفرديت امري است غيرواقعي، جانب جنگ و كشتار را مي‌گيرد، دچار حيرت و شگفتي مي‌شويم. ظاهراً آنچه نويسندة بهاگاواد-گيتا در انديشه داشت اين بود كه روان هندي را از آرامش طلبي رخوت‌آور مذهب بودايي بيرون آورد، و در او تمايلي به جنگيدن براي هند ايجاد كند؛ اين عصيان طبقة كشتريه بود كه حس مي‌كرد دين، سرزمينش را ناتوان مي‌كند، و او با غرور اشاره مي‌كند كه بسياري از چيزها گرانبهاتر از صلح هستند. رويهمرفته درس خوبي بود كه اگر هند آن را عمقاً مي‌آموخت، مي‌توانست آزادي خود را حفظ كند.

دومين حماسة هندي از همة كتابهاي هندو مشهورتر و مطلوبتر است، غربيان آن را آسانتر از مهابهاراتا مي‌فهمند. رامايانا كوتاهتر از آن است؛ فقط هزار صفحه است كه هر صفحه‌اش 48 بيت دارد؛ و اگرچه از قرن سوم قم تا قرن دوم ميلادي به آن نيز افزوده‌اند، اين افزوده‌ها كمتر از مهابهاراتاست و ارتباط موضوع اصلي را چندان قطع نمي‌كند. بنابر روايات، اين حماسه سرودة والميكي است، كه او هم مثل مؤلف فرضي مهابهاراتا، يكي از شخصيتهاي داستان است؛ اما بيشتر

pymarsgreen@yahoo.com

احتمال مي‌رود كه اين حماسه ساختة خنياگران دوره گردي باشد كه نظير نقالاني هستند كه هنوز هم آن را تا نود شب پياپي براي شنوندگان مسحور شده نقل مي‌كنند.

مهابهاراتا، چنانكه ذكر شد، داستان جنگ بزرگي است كه خدايان و انسانها در آن شركت دارند، و يكي از علل درگرفتن آن هم ماجراي گم شدن زن زيبايي است از ميان يك ملت، و افتادن او به دست ملتي ديگر؛ از اين رو مي‌توان آن را به ايلياد تشبيه كرد. همين طور رامايانا هم به اوديسه شباهت دارد، كه از مرارتها و آوارگيهاي يك قهرمان، و چشم به راهي صبورانة همسر او، كه مي‌خواهد به او بپيوندد، حكايت مي‌كند. در آغاز حماسه، تصويري داريم از يك عصر طلايي، و آن دوره‌اي است كه دشه-رته، از پايتختش آيودهيا، بر قلمرو كسله(اودة كنوني) سلطنت مي‌كند.

دشه-رته سرشار از شايستگي شاهانه، سرشار از علم مقدس ودايي،

در روزگاران شاد گذشته بر امپراطوريش پادشاهي مي‌راند. ...

راستكاران در صلح مي‌زيستند، از ثروت توانگر، و در نيكي والا،

نه رشك در سينه‌هاشان جايي داشت و نه دروغ در گفتارشان رنگي.

پدران با خانواده‌هاي خوشبخت خود مالك دام، غله، و زر خويش بودند؛

فقر تلخ و قحطي را در آيودهيا جايي نبود.

نزديك آنجا مملكت پادشاهي ديگري به نام ويديهه بود كه جنكه برآن سلطنت مي‌كرد. او خود، مانند كينكيناتوس دلير، «خيش برمي‌داشت و زمين را شخم مي‌زد.» روزي، از

برخورد خيش او به زمين، دختر زيبايي به نام سيتا از شيار خاك بيرون جهيد. ديري نگذشت كه مي‌بايست سيتا را به خانة بخت بفرستد؛ جنكه براي خواستگارانش مسابقه‌اي ترتيب داد، به اين معنا كه هر كه بتواند كمان جنگي او را خم كند، عروس از آن او خواهد بود. بزرگترين پسر دشه-رته، يعني راما، «شير دل، آهنين پنجه، نيلوفري چشم، شكوهمند چون فيل جنگلي، با تاج گرة گيسوانش»، به مسابقه آمد. فقط او كمان را خم كرد؛ و جنكه دخترش را با عبارت خاص ازدواج هندو به او پيشكش كرد:

اين سيتاست، فرزند جنكه، عزيزتر از جانش؛ اي شاهزاده، از اين پس، او شريك فضيلت تو، و همسر وفادار تو خواهد بود؛

شريك بهروزي و اندوه تو، و در هر سرزميني از آن تو خواهد بود؛

در شادي و اندوه او را بنواز، دستش را ميان دستت بگير؛

همچنان كه سايه به دنبال جسم است،

او نيز براي سرورش همسري وفادار است،

pymansetareh@yahoo.com

و سيتاي من، نيكوترين زنان، ترا در مرگ يا در زندگي دنبال خواهد كرد.

پس راما با شاهزاده خانم عروس - «با پيشاني همچو عاج، لباني چون مرجان، و دندانهايي چون مرواريد رخشان»- به آيودهيا باز مي‌گردد، و با پارسايي و آرامي و بخشندگيش دل از كسله‌ها مي‌رباید. ناگهان ابليس به شكل همسر دوم دشه-رته، موسوم به كيكيي، به اين بهشت عدن پا مي‌نهد. دشه-رته به او قول داده بود كه هرچه از او بخواهد برآورد؛ و او هم به همسر[ديگر] دشه-رته، كه پسرش راما وارث تاج وتخت بود، رشك مي‌برد. از اين رو، از دشه-رته مي‌خواهد كه راما را مدت چهارده سال از آن قلمرو تبعيد كند. دشه-رته با، احساس شرافتي كه فقط يك شاعر ناآشناي به سياست مي‌تواند آن را بفهمد، سرقولش مي‌ايستد، و آماده مي‌شود كه تك وتنها راه جنگل در پيش گيرد؛ ولي سيتا پافشاري مي‌كند كه با او برود. سخنش جزئي از محفوظات تقريباً هر عروس هندوست؛

«اسب و ارابه وكاخ زراندود، اينها را در زندگي زن قدري نيست؛

همسر دلبند و دوستدار را سايهٔ شوي عزيزتر است. ...

آوارگي جنگلها را سيتا از كوشكهاي پدري خوشتر دارد،

نه به خانه مي‌انديشد و نه به خويشان، در عشق شوي خويش كاشانه مي‌كند. ...

و از جنگل نورسته و خوشبو ميوه‌هاي صحرايي خواهد چيد،

بقية خوراكي كه راما آن را خورده باشد دلپذيرترين خوراك سيتا خواهد بود.»

لكشمنه، برادر راما، هم التماس مي‌كند كه همراه راما برود:

«تو تنها با سيتاي مهربان سراسر در تاريكي راه خواهيد سپرد؛

بگذار كه لكشمنهٔ وفادار تو او را شب و روز پاسباني كند؛

بگذار لكشمنه با كمان و ترکشش در تمام جنگلها بگردد،

و با تبرش جنگل را فرو فكند؛ و با دستهايش خانه بر آورد.»

حماسه از اينجا به بعد به صورت چكامهٔ جنگل در مي‌آيد و متذكر مي‌شود كه چگونه راما، سيتا، و لكشمنه رهسپار جنگل شدند؛ چگونه مردم آيودهيا، سوگوار و غمگين. تا شامگاه، همپاي آنان مي‌رفتند؛ چگونه تبعيديان شبانگاه خود را از همرهان مشتاق خويش پنهان داشته، تمام چيزهاي باارزش و جامه‌هاي شاهانهٔ خود را به جا گذاشتند، پوست درختان و بورياي بافته به تن كردند، و با شمشيرهايشان از ميان جنگل راه مي‌گشودند، وقوتشان ميوه و مغز ميوه بود.

سيتا، اغلب، شاد و كنجكاوتر از هميشه، رو به سوي راما مي‌كرد،

نام درختي يا پيچكي، ميوه‌اي يا گلي را كه پيش از اين نديده بود مي‌پرسيد. ...

pymansetareh@yahoo.com

طاووسان پيرامونشان شادمانه پرواز مي‌كردند، بوزينگان بر شاخه‌ها مي‌جهيدند. ...

راما در پرتو زرين بامدادي در آب رود غوطه مي‌خورد،

سيتا، بدان گونه كه نيلوفر پي جوييار مي‌رود، به دنبال آب روان مي‌شد.

كنار رودي كلبه‌اي ساختند، خود را با زندگي در جنگل تطبيق دادند و به اين زندگي دل نهادند. اما شورپه‌نكا، از شاهدختهاي جنوب، كه در جنگل سرگردان بود، راما را مي‌بيند و عاشقش مي‌شود، از پاكدامني راما دلگير مي‌شود و برادر خود راونه را برمي‌انگيزد كه سيتا را برباید. راونه توفيق مي‌يابد و سيتا را مي‌رباید و به دژ دوردست خود مي‌برد و به ياوه مي‌كوشد كه او را بفريبد. چون پيش خدايان و سرايندگان كاري نيست كه نشود كرد، راما هم سپاه گراني مي‌آراید و به قلمرو راونه مي‌تازد، و او را در نبردي فرو مي‌شكند؛ سيتا را مي‌رهاند، و سپس (چون روزگار تبعيدش به سر آمده) در هواپيماي با او به آيودهيا باز مي‌گردد، كه در آنجا برادر وفادار ديگر تخت سلطنت كسله را به او باز مي‌گرداند.

بنا بر بخشي، كه احتمالاً بعدها به منظومه الحاق شده، راما سخن بدانديشان و شكاكاني را كه عقيده داشتند نمي‌توان قبول كرد كه سيتا كه در كاخ راونه بوده گاهي به آغوش او نرفته باشد، مي‌پذيرد. اگرچه او از اوردالي آتش (آزمايش با آتش) سرفراز بيرون مي‌آيد،

و اين بيگناهي او را ثابت مي‌كند، اما راما با آن شيوة تلخ موروثي، كه بدان وسيله يك نسل گناهان و خطاهايي را كه در جواني از بزرگتران خود ديده دربارة نسل بعدي تكرار مي‌كند، سيتا را به عزلتگاهي در جنگل مي‌فرستد. سيتا والميكي را در جنگل مي‌بيند؛ و دو پسر براي راما مي‌زاید. سالها بعد، اين دو پسر، به عنوان خنياگران دوره گرد، در محضر راماي دلشكسته حماسه‌اي را كه والميكي از خاطرات سيتا ساخته بود مي‌خوانند. راما پسرانش را مي‌شناسد، و پيامي به سيتا مي‌فرستد و از او درخواست مي‌كند كه برگردد. اما سيتا، دلشكسته از آن بدگماني شوهر، كه چنان تهمتي به او بسته بود، در خاك، كه روزگاري مادرش بود، ناپديد شد. راما سالهاي بسيار در تنهايي و اندوه سلطنت مي‌كند، آيودهيا در دورة سلطنت مهرآميز او همان مدينة فاضلة روزگار دشه‌رته مي‌شود:

و فرزانگان كهن آورده‌اند كه، به روزگار شاد شاهي راما،

رعاياش دستخوش مرگ نابهنگام و بيماريهاي مصيبت بار نشدند؛

بيوگان در اندوه از دست دادن نابهنگام سرورانشان نمي‌گريستند،

مادران در عزاي كودكاني كه يمه مي‌ربود مويه نمي‌كردند؛

راهزنان، فريبكاران، و فريبندگان شاد با دروغ كسي را نمي‌فريفتند؛

همسايه همسايهٔ درستكارش را دوست مي‌داشت، و مردم شاهشان را.

همان گونه كه فصول پياپي مي‌گذشتند، درختان ميوه‌هاي فراوان مي‌آوردند،

pymansetoreh@yahoo.com

و زمين با شادماني و حقگزاري هيچ گاه از بارآوري نمي‌ايستاد.

باران به موسم خويش مي‌آمد، و هرگز تندباد آفت خيز نمي‌وزيد،

دره‌هاي خرم و باصفا پرحاصل و پرمرتع بودند.

دستگاه بافندگي و سندان و زمين شخم زده و بارور، همه، محصول خود را مي‌دادند، و مردمان، شادمانه، به دسترنج نياكان كهن خويش مي‌زيستند.

اين حماسه، داستان دلپذيري است كه حتي يك نفر كلبي امروزي هم، اگر چنان كه بايد عاقل باشد، مي‌تواند گهگاه خود را به اين سرگذشت و نواي سرود بسپارد و لذت ببرد. اين منظومه‌ها، اگرچه شايد از نظر كيفيت ادبي، يعني در منطق ساخت، رونق و درخشش زبان، عمق چهره‌پردازي و حفظ امانت در توصيف اشيا، به پاي حماسه‌هاي هومر نمي‌رسد، از لحاظ رقت احساسات، تعالي شأن زن و مرد، تا حد كمال مطلوب، تجسم زنده – و گاه واقعپردازانة – حيات ممتاز است. راما و سيتا خوبتر از آنند كه بتوان آنها را انسانهاي واقعي دانست؛ اما دروپدي، يوديشيتره، دريته-راشتره و گاندهاري، همه، تقريباً مانند اخيلس، هلنه، اوليس، و پنلوپه افرادي عادي هستند. هندو بحق معترض است كه هيچ بيگانه قادر نيست دربارة اين حماسه‌ها داوري كند، چه رسد به اينكه به درك آنها توفيق يابد. براي او اين حماسه‌ها فقط داستان نيستند، نگارخانة شخصيتهاي آرماني هستند، و هر هندو مي‌تواند سلوك خود را از آنها سرمشق بگيرد؛ مجموعه‌اي است از سنن، فلسفه، و الاهيات هند، و بالجمله كتابهاي مقدسي هستند كه،

همچنان كه يك مسيحي كتاب تأسي به مسيح يا حيات قديسان را قرائت مي‌كند، آنها را مي‌خواند. هندوي مؤمن معتقد است كه كريشنا و راما تجسمهاي الاهي بودند، و هنوز به آنان نماز مي‌برد؛ و هنگامي كه داستان آنها را در اين حماسه‌ها مي‌خواند احساس مي‌كند كه، علاوه بر كسب لذت ادبي و تعالي اخلاقي، ثواب ديني هم مي‌برد. او به اين امر اعتماد دارد كه اگر رامايانا را بخواند، از هر گناهي پاك مي‌شود؛ و [خداوند به او] پسري خواهد داد؛ و نيز، با ايماني ساده، نتيجة غرورآميز مهابهاراتا را مي‌پذيرد، كه مي‌گويد:

اگر مردي «مهابهاراتا» بخواند و به تعاليمش ايمان داشته باشد، از هر گناهي پاك مي‌شود و پس از مرگ به آسمان مي‌رود . . . نسبت «مهابهاراتا» به تاريخهاي ديگر همچون كره است به خوراكيهاي ديگر؛ همچون برهمنان است به انسانهاي ديگر؛ . . . همچون اقيانوس است به استخر آب؛ همچون گاو است به چارپايان ديگر. . . . آن كه با دقت، و از ته دل، به «شلوكه»هاي «مهابهاراتا» گوش فرا دهد و به آنها ايمان داشته باشد، در اين جهان از عمر دراز و نام نيك، و در آن جهان از منزل جاويد برخوردار مي‌شود.

IV- درام

منشأها - «رابة گلين» - ويژگيهاي درام هندي – كاليداس – داستان «شاكونتالا» - ارزيابي درام هندي

به يك معنا، درام در هند به قدمت وداهاست، زيرا دست كم هستة آن در اوپانيشادهاست. بيشك درام مبدأ و منشأ قديمتر و مؤثرتري از اين نوشته‌هاي مقدس دارد، كه همان تشريفات و جشنواره‌هاي

pymansetan@yahoo.com

مراسم قرباني و دسته‌هاي نمايش مذهبي است. سومين منشأ درام در رقص است نه آن رقصي كه فقط آزاد كردن انرژي است، يا رقصي كه جانشين خفت و خيز است، بلكه رقص به صورت آيين جدي تقليد و القاي كارها وحوادثي كه براي قبيله امري حياتي به شمار مي‌رود. شايد منشأ چهارم هم در نقل شعر حماسي باشد، كه در اجتماع و به صورت زنده مجسم مي‌شد. اين عوامل با هم تئاتر هند را پديد آوردند و مهري ديني بر آن زدند كه در سراسر عصر باستاني، برماهيت اصلي درام، منبع حماسي يا ودايي موضوعات آن، و نيز در دعاي خيري كه هميشه پيش از نمايش خوانده مي‌شود، پايدار مانده است.

شايد آخرين انگيزهٔ نمايش ناشي از روابط ميان هند و يونان باشد، كه با حملهٔ اسكندر پديد

آمد. پيش از دوران آشوكا، هيچ مدركي در باب درام هند در دست نيست، آنچه هم از دوران او در دست است چندان اعتباري ندارد. كهنترين نمايشنامه‌هاي موجود هندي نسخ خطيي است بر برگ نخل، كه اخيرا در تركستان چين كشف شده است. از جمله سه درام بود؛ مؤلف يكي از آنها اشوگشه نام دارد كه از متألهين دربار كنيشكه است. از قالب فني اين نمايشنامه و شباهت دلقك آن به نوع دلقكهاي خاص و سنتي تئاتر هندي چنين برمي‌آيد كه در هنگام تولد اشوگشه درام در هند قدمتي كهن داشته است. در سال 1910، دكتر اوانكور، سيزده نمايشنامه به زبان باستاني سانسكريت به دست آمد كه، با شك و ترديد، آنها را منسوب به باسه(حدود سال 350 ميلادي) دانسته‌اند. او در هنر نمايشنامه‌نويسي پيشگام كالیداس است، كه او را بسيار ارج مي‌نهاد. كالیداس در پيشگفتار «مالويكا»يش، به طرزي ناخودآگاه، نسبيت زمان و صفات را به صورت قابل ستايشي توصيف مي‌كند، و مي‌پرسد: «آيا مي‌توان از آثار مصنفان نام‌آوري چون باسه، سوميله، و كوي پوتره غافل ماند؟ آيا تماشاگران مي‌توانند به كار شاعري نو، كالیداس نام، حرمت نهند؟»

تا چندي پيش، كهنترين نمايشنامهٔ هندي كه محققان مي‌شناختند ارابهٔ گلين بود. بنا بر متن نمايشنامه، نام نويسنده شودر كه شهريار گمنامي است (قبول اين مدعا الزامي نيست) كه او را استاد وداها و رياضيات و رام كردن فيلان و هنر عشق‌ورزي وصف كرده‌اند - در هر حال، در تئاتر كه استاد بوده است. مسلماً نمايشنامه‌اش جالبترين نمايشنامه‌اي است كه از هند به دست ما رسيده است؛ تركيب هوشمندانه‌اي است از ملودرام (نمايش و موسيقي) و طنز، با عباراتي عالي كه از شور و توصيف شاعرانه‌اي برخوردار است.

براي نشان دادن خصلت نمايش هندي، خلاصه‌اي از طرح اين نمايشنامه بيش از يك كتاب تفسير به كار مي‌آيد. در پردهٔ اول، چارو-دته را مي‌بينيم كه زرگاري توانگر بوده، و اكنون از گشاده دستي و بدفرجامي به تنگدستي افتاده است. دوستي دارد ميتريه نام، كه برهمن ابلهي است و در نمايشنامه نقش دلقك را برعهده دارد. چارو از ميتريه مي‌خواهد كه براي خدايان يك قرباني اهدا كند، اما برهمن زير بار نمي‌رود و مي‌گويد: «وقتي خدايان كه تومي‌پرستي كاري برايت نمي‌كنند، ديگر اين كار چه فايده دارد؟» ناگهان زن جوان هندويي، از خانواده‌اي بزرگ و بسيار ثروتمند، خود را به حياط خانهٔ چارو مي‌اندازد، و از دست تعاقب كننده‌اي پناه مي‌خواهد؛ اين تعاقب كننده كه سمستانكه نام دارد، برادر شاه و نقطهٔ مقابل چارو است، به اين معني كه اين يك چنان خوب است كه كاريش نمي‌شود كرد، و آن يك چندان بد كه باورش نمي‌توان كرد. چارو از دختر حمايت مي‌كند، و سمستانكه را از خانه بيرون مي‌اندازد و تهديد به انتقام او را به چيزي نمي‌گيرد. دختر، كه نامش وسنته-سيناست، از چارو مي‌خواهد كه درج جواهراتش را در جاي امني نگاه دارد، كه مبادا دشمنانش آن را از او بدزدند، و نيز بهانه‌اي داشته باشد كه دوباره نجات دهنده‌اش را ببيند. چارو قبول مي‌كند؛ درج را مي‌گيرد، و او را تا سراي بزرگش همراهي مي‌كند.

pymnsetareh@yahoo.com

پردهٔ دوم میان پرده‌اي خنده‌دار است. قماربازي از دست دو قمارباز دیگر مي‌گریزد و به معبدي پناه مي‌برد. داخل معبد که شد، هیئت بتي را به خود مي‌گیرد و آن دو را مي‌فریبد. دو قمار بازي که او را دنبال مي‌کردند نیشگونش مي‌گیرند که ببینند آیا او براستي يك خداي سنگي است یا نه،

اما او تکان نمي‌خورد. آن‌دو دست از جستجو مي‌کشند و درپاي محراب به طاس بازي مي‌نشینند. بازي چنان هیجان‌انگیز مي‌شود که آن «مجسمه» که نمي‌توانست جلو خود را بگیرد، از پایه‌اش پایین مي‌پرد و از آنها اجازه مي‌خواهد که بازي کند. آن‌دو قمار باز هم حسابي مشت ومالش مي‌دهند؛ و او بار دیگر فرار را برقرار ترجیح مي‌دهد، در این میان، وسنته-سینا او را، که قبلا خادم چارو-دته بود، مي‌شناسد و نجاتش مي‌دهد.

پردهٔ سوم چارو-دته و میتریه را در حالي نشان مي‌دهد که از کنسرتي باز مي گردند. دزدي، شرویلکه نام، به خانه‌اش مي‌آید و درج گوهر را مي‌دزدد. چارو، که پي به دزدي مي‌برد، دلتنگ مي‌شود وآخرین رشتهٔ مرواریدي را که برایش مانده بود به تاوان آن درج براي وسنته-سینا مي‌فرستد.

در پردهٔ چهارم شرویلکه را مي‌بینیم که درج دزدي را به خدمتکار وسنته-سینا مي‌دهد تا دل و عشق او را به دست آورد. مستخدمه چون مي‌بیند که این درج مال بانوي خود اوست، شرویلکه را دزد خوانده سرزنش مي‌کند. شرویلکه با سخناني تلخ و درشت، نظیر گفته‌هاي شوپنهاور، چنین پاسخ مي‌دهد:

زن، به خاطر پول، مي‌خندد یا مي‌گرید؛

و این بسته به میل توست که بخندد یا بگرید. او مرد را وامي‌دارد

که به او اعتماد کند، اما او خود به مرد اعتماد ندارد.

زنان چون امواج اقیانوس ناپایدارند،

مهرشان گریزنده است، چون برق تابش غروب آفتاب،

چون تابش شامگاهي که بر ابري بتابد.

با اشتیاقي پرشور به مردي مي‌آویزند

که ثروت نثارشان کند، و شیرهٔ آن[ثروت] را

مثل گیاه شیره‌داري مي‌مکند، و آنگاه او را رها مي‌کنند.

خدمتکار هم او را مي‌بخشاید و بدین گونه نادرستي سخن او را ثابت مي‌کند، و وسنته-سینا هم به آن دو اجازه مي‌دهد که با هم ازدواج کنند.

در آغاز پردهٔ پنجم، وسنته-سینا به خانهٔ چارو مي‌آید که هم مرواریدهاي چارو را به او باز گرداند و هم درج خویش را به او بسپارد. هنگامي که نزد چارو بود، طوفاني برمي‌خیزد که وسنته-سینا آن را، به زبان سانسکریت، با عباراتي عالي وصف مي‌کند. طوفان خشمگین‌تر مي‌شود، و او را ناگزیر مي‌کند که شب را در خانهٔ چارو بماند – این اجبار کاملاً مطبوع طبع او بود.

pymansetareh@yahoo.com

پردة ششم وسنته را نشان مي‌دهد كه صبح فردا از خانة چارو بيرون مي‌آيد. به جاي آنكه پا به كالسكه‌اي بگذارد كه چارو برايش آماده كرده بود، اشتباهاً به كالسكة سمستانكة فاسد و شرير مي‌رود.

پردة هفتم راجع به موضوع ديگري است كه چندان ربطي به موضوع اصلي نمايشنامه ندارد. در پردة هشتم وسنته را مي‌بينيم كه نه در قصر خودش، بلكه در خانه و تقريباً در آغوش دشمن است. وقتي كه

وسنته باز دست رد به سينة او مي‌زند، سمستانكه او را خفه و دفن مي‌كند. بعد به دادگاه مي‌رود و عليه چارو اقامة دعوي كرده، او را متهم مي‌سازد كه وسنته را به طمع جواهراتش كشته است.

پردة نهم شرح محاكمه است، كه در آن ميتريه، ندانسته، به اربابش خيانت مي‌كند، به اين معنا كه جواهرات وسنته از جيب او مي‌افتد. چارو محكوم به مرگ مي‌شود. در پردة دهم چارو را مي‌بينيم كه راه سياستگاه را در پيش گرفته است. پسرش به دست و پاي دژخيمان مي‌افتد كه او را به جاي پدرش اعدام بكنند، ولي اين تقاضا پذيرفته نمي‌شود. در لحظة آخر خود وسنته ظاهر مي‌شود. [ماجرا از اين قرار بود كه] شرويلكه كه ديده بود سمستانكه دارد وسنته را دفن مي‌كند، بموقع او را از زير خاك بيرون مي‌آورد و دوباره او را زنده مي‌كند. درحالي كه وسنته چارو را از مرگ نجات مي‌دهد، شرويلكه هم، از آن طرف، برادر شاه را به آدمكشي متهم مي‌كند. ولي چارو از اين اتهام جانبداري نمي‌كند و به اين ترتيب سمستانكه هم از مجازات نجات پيدا مي‌كند، و همه خوشحال و شادكام مي‌شوند.

از آنجا كه در شرق وقت و فرصت براي مردم بيش از غرب است، و در شرق، به خلاف غرب، كه براي صرفه‌جويي در وقت تمهيدات فراوان دارند، تقريباً همة كارها به دست انسان انجام مي‌گيرد، و غرب هم اينهمه تدابير كاراندوز به كار نمي‌گيرند، پس، طول نمايشنامه‌هاي هندي هم، از لحاظ وقت، دوبرابر درامهاي روزگار كنوني ماست. هر نمايش پنج تا ده پرده دارد، و هر پرده هم، بدون اينكه تداخلي در آن حاصل بشود، با خروج يك شخصيت نمايش و ورود شخصيت ديگر به دو صحنه تقسيم مي‌شود. وحدت زمان و مكان در كار نيست، و تخيل هم هيچ حد و مرزي نمي‌شناسد. صحنه آرايي بسيار كم، اما لباسها همه رنگارنگ است. گاهي حيوانات زنده به نمايش روح مي‌بخشند، و لحظه‌اي صحنة ساختگي صورت طبيعي پيدا مي‌كند. نمايش با پيشگفتار شروع مي‌شود، كه در آن بازيگري يا مدير نمايش دربارة نمايشنامه حرف مي‌زند؛ شايد گوته فكر پيشگفتار فاوست را از كالياس گرفته باشد. پيشگفتار با معرفي اولين شخصيت نمايش تمام مي‌شود، به اين معنا كه او پا به ميدان مي‌گذارد و نمايش آغاز مي‌شود. اتفاقات بسيار است، و تأثيرات فراتر از طبيعي اغلب مسير حوادث را تعيين مي‌كنند. يك داستان عاشقانه و نيز يك بذله‌گو هميشه جزء لاينفك نمايشند. تراژدي جايي در تئاتر هندي ندارد؛ پايان خوش در هر نمايشنامه حتمي است؛ عاشق وفادار همواره پيروز مي‌شود؛ به فضيلت بايد هميشه پاداش داده شود، حتي اگر اين كار براي ايجاد تعادلي در واقعيت باشد. مباحث فلسفي، كه غالباً در شعر هندي ديده مي‌شود، راهي به درام هندي ندارد؛ درام، مثل خود زندگي، بايد فقط با عمل تعليم دهد نه با كلمات. شعر غنايي، برحسب عظمت

موضوع شخصيت نمايش، و عمل، جاي نثر را مي‌گيرد. افراد طبقات بالا در نمايش به زبان سانسكريت حرف مي‌زنند، و زنان در طبقات پايين به پراكريت. توصيفات عالي است، لكن طرح ترسيم شخصيتها ضعيف است. بازيگران - كه شامل زنان هم مي‌شوند – كارشان را خوب انجام مي‌دهند، نه شتاب غربيان را دارند، و نه زبان مطنطن بازيگران خاور دور را. نمايشنامه با گفتاري پايان مي‌يابد كه در آن از خداي محبوب مؤلف يا محل مي‌خواهند كه به هند رفاه و بهروزي عطا كند.

pymansefat@yahoo.com

از آن زمان كه سرويليام جونز شاكونتالاي كاليداس را به انگليسي ترجمه كرد و گوته آن را ستود، اين نمايشنامه همواره مشهورترين نمايشنامه‌هاي هندي بوده است. با اينهمه، ما كاليداس را فقط از طريق سه نمايشنامه، و از طريق افسانه‌هاي زاهدانه‌اي كه پيرامون نام او فراهم آمده است، مي‌شناسيم. ظاهراً او يكي از نه گوهر – شاعران، هنرمندان، و فيلسوفان – بود كه مورد مرحمت ويكره ماديتيه (380-412 ميلادي) شاه سلسلة گوپته دراجين، بودند.

«شاكونتالا» هفت پرده دارد، كه بخشي از آن به نثر است و بخشي ديگر به شعر آبدار. پس از يك پيشگفتار، كه در آن مدير تئاتر تماشاگران را دعوت مي‌كند كه به زيباييهاي طبيعت توجه كنند، صحنه به سبزه‌زاري در جنگل باز مي‌شود كه در آن زاهدي با دخترخوانده‌اش، شاكونتالا، مسكن دارند. آرامش صحنه براثر صداي ارابه‌اي به هم مي‌خورد؛ سرنشين آن ارابه، دوشينته شاه، ظاهر مي‌شود و در دم به شاكونتالا دل مي‌بازد. در پردة اول با او ازدواج مي‌كند، ولي ناگهان شاه را به پايتخت فرا مي‌خوانند؛ شاه ناچار شاكونتالا را ترك مي‌كند و، طبق معمول، قول مي‌دهد كه در اولين فرصت نزد وي برگردد. مرتاضي به دختر اندوهگين مي‌گويد: تا وقتي كه آن انگشتري را كه شاه به تو داده داشته باشي، شاه ترا به ياد خواهد داشت؛ قضا را شاكونتالا، به هنگام شستشو، آن انگشتر را گم كرد. مقارن با روزهايي كه بايد كودكش به دنيا آيد، راه دربار دوشينته را در پيش گرفت، تا دريابد كه آيا شاه او را، به شيوه‌اي كه مردان نسبت به زنان بخشنده دارند، فراموش كرده است يا نه. مي‌كوشد كه خاطرات شاه را به يادش بياورد:

شاكونتالا: آيا به ياد نمي‌آوري كه روزي، زير آن سايبان ياسمن،

چگونه آب باراني را كه نيلوفري آن را در جامش گردآورده بود

در كف دستت ريخته بودي؟

شاه: ادامه بده،

گوش مي‌كنم.

شاكونتالا: درست در همان هنگام فرزند خواندة من،

آن آهو برة كوچك، با چشمان كشيده و نرم به پيش دويد،

و تو پيش از آنكه عطشت را فرو بنشاني،

به آن موجود كوچك آب دادي، و گفتي،

«اول تو بخور، آهو برة آرام!»

اما او از دستهاي ناآشنا نمي‌خورد.

ولي، پس از آنكه من آب در دستم ريختم، با اعتماد كامل، آن را نوشيد. سپس تو با لبخندي گفتي:

«هر موجودي به نوع خود اعتماد دارد.

pymansetareh@yahoo.com

شما هردو كودكان يك جنگل وحشي هستيد، و هر يك ديگري را محرم راز مي‌دانيد، و هر يك مي‌دانيد كه محل امن كجاست.»

شاه: شيرين، زيبا، و دروغ! چنين زناني ابلهان را مي‌فريبند. ...

استعداد مكر زنانه را مي‌توان در هر نوعي از موجودات يافت، اما در زنان بيشتر است.

كوكو تخمهايش را وا مي‌گذارد تا پرنده‌هاي گول از آن جوجه در آورند،

سپس ايمن و پيروز، پر مي‌كشد و مي‌رود.

شاكونتالا، سر خورده و نوميد، به طور معجزه آسايي به هوا بلند مي‌شود و به جنگل ديگري برده مي‌شود و در آن جنگل فرزندش را به دنيا مي‌آورد – و اين همان بهاراتاست كه فرزندانش مي‌بايست تمام نبردهاي «مهابهاراتا» را انجام دهند. در اين ميان، ماهيگيري آن انگشتر را پيدا مي‌كند و، چون مهر شاه را بر آن مي‌بيند، آن را نزد دوشينته مي‌برد. دوشينته با ديدن انگشتر، شاكونتالا را به ياد مي‌آورد، و همه جا او را مي‌جويد. مدتي با هواپيمايش برفراز هيمالايا پرواز مي‌كند؛ سرانجام، به حول و قوة الاهي، در همان عزلتگاهي فرود مي‌آيد كه شاكونتالا در آن زانوي غم به بغل گرفته بود. شاه بهاراتا را مي‌بيند كه جلو كلبه بازي مي‌كند، و به والدينش رشك برده، مي‌گويد:

«آه چه پدر نيكبختي، چه مادر سعادتمندي،

كه پسر خردسالشان را مي‌بوسند، و خاك‌آلود غباري مي‌شوند

كه از تن او مي‌سترند؛ او، با اعتماد مشتاقانه،

در دامن آنان جاي مي‌گيرد، و اين پناهي است كه او مي‌طلبد-

شكوفه‌هاي سپيد دندانهايش هنگامي به ديده مي‌آيد

كه لب به خنده‌اي بي‌علت مي‌گشايد،

و مي‌كوشد كه به آواي شيرين، بيلفظ، بيش از هر سخن شيريني، دل را آب كند.»

شاكونتالا ظاهر مي‌شود، شاه از او طلب بخشايش مي‌كند، و بخشوده مي‌شود، دوشينته او را ملكة خويش مي‌كند. نمايشنامه با دعايي شگفت، اما از نوع خاص هندو، پايان مي‌گيرد:

«بشود كه شاهان براي بهروزي رعايايشان شاهي كنند!

بكند كه سر سوتي آسماني، الهامبخش

سخن و الاهة هنر نمايش، را

بزرگان و فرزانگان همواره گرامي بدارند!

pymansetareh@yahoo.com

و ان‌شاءالله خداي ارغواني قائم بالذات،

كه نيروي حياتش تمامي فضا را سرشار مي‌كند،

روان ما را از تناسخات آينده مصون بدارد!»

بعد از كالیداس، درام راه زوال نپيمود، اما ديگر اثري مشابه شاكونتالا يا ارابة گلين پديد نيامد. اگر يك روايت الهامي و اجمالي را قبول كنيم، هرشه شاه سه نمايشنامه نوشت كه قرنها آنها را به روي صحنه مي‌آوردند. صد سال پس از او، بوهبوتي، برهمني از ناحية برار، سه درام رمانتيك نوشت كه، پس از آثار كالیداس، در تاريخ تئاتر هند مقام اول را حايز است. اما سبكش چنان پيچيده و گنگ بود كه تماشاگران اندكي براي ديدن اثرش گرد مي‌آمدند البته او به اين اعتراض داشت. مي‌نويسد«آنان كه از ما به خرده‌گيري سخن مي‌گويند چه كم مايه‌اند، اين نمايش براي آنان نيست. شايد يكي در جهان باشد، يا در آينده به وجود بيايد، كه با من هم سليقه باشد، زيرا زمان بي‌پايان است، و جهان، پهناور.»

بديهي است كه نمي‌توان آثار دراماتيك هند را همطراز آثار يونان يا آثار انگلستان عهد اليزابت دانست؛ اما مي‌توان آن را بخوبي با تئاتر چين يا ژاپن مقايسه كرد. همچنين لزومي ندارد كه از تئاتر هند هم زرق و برق و تصنعاتي را انتظار داشته باشيم كه از خصوصيات تئاتر نوين است؛ اينها همه از جملة عوارض زمان است، نه يك حقيقت جاويد، و چه بسا كه يكسره از ميان برداشته شود، و حتي جنبة مخالف آن پديدار گردد. عوامل مافوق طبيعي در درام هندي همانقدر به ذوق ما بيگانه مي‌آيد كه «خداي ماشيني» اوريپيد روشنفكر؛ اما اين نيز رسم تاريخ است. نقاط ضعف درام هندي (اگر بيگانه‌اي بتواند فهرستي از آنها تهيه كند) عبارتند از: شيوة بيان مصنوعي الفاظ، كه، باكاربرد تجانس حروف و شيوه‌هاي غريب لفظي، زشت و ناهنجار شده؛ معرفي شخصيتهاي بازي با يك رنگ و پر رنگ، كه در آن هركس يا خوب خوب است، يا بد بد؛ موضوعات غير محتمل، كه حول محور مسائل فرعي و باور نكردني مي‌گردند؛ و افراط در شرح و بسط عملي (= آكسيوني) كه تقريباً، بنا بر تعريف، واسطة خاص انتقال معناي درام است. محاسن هنرهاي درام هندي اينهاست: تخيل خلاق، احساس ظريف،

شعرگيرا، و توصيف همدلانة زيبايي و زشتي طبيعت. دربارة انواع ملي هنر نمي‌توان بحثي كرد؛ آنچه ما درك مي‌كنيم يا از ديدگاه تنگ نظرانة خويش است، يا از مفاد ترجمه‌هايي كه به منزلة رؤيت از پشت «شيشة كبود» است. همين بس كه گوته، كه بيش از همة اروپاييان توانايي آن را داشت كه از سد و بندهاي بومي و محلي فراتر رود، خواندن شاكونتالا را از تجربيات ژرف زندگاني خويش دانسته است، و دربارةآن از سرسپاس و حقگزاري چنين مي‌نويسد:

آيا تو شكوفه‌هاي نو بهاران و ميوه‌هاي خزان را مي‌خواهي؟

و تمامي آنچه را كه جان از او افسون شود، به وجد آيد، بپرورد، و قوت دهد مي‌خواهي؟

آيا مي‌خواهي تا خود زمين و آسمان را به هم آميزم و در يك لفظ تركيب كنم؟

كافي است نام تو را ببرم اي شاكونتالا. و در دم همه چيز گفته شده.

pymansoftarchive.com

V- نثر و نظم

وحدت آن دو در هند – فابلها - تاريخ - افسانه‌ها – شاعران كوچكتر – ظهور ادبيات محلي - «چندي داس» - «تولسي داس» - شاعران جنوب – كبير

در ادبيات هند، نثر پديده‌اي است كاملا متأخر، و شايد بشود چنين تعبير كرد كه نثر، تباهي بيگانه‌اي است كه از تماس با اروپاييان پيدا شده است. براي روح هندي، كه طبعاً شاعر مزاج است، هر چيزي كه درخور نوشتن بود، مضموني شاعرانه داشت، و نيز صورتي شاعرانه مي‌طلبيد. چون معتقد بود كه ادبيات را بايد با آواي بلند خواند، و مي‌دانست كه اگر اثرش به طريقي منتشر شود و دوام يابد، از راه سينه به سينه خواهد بود، نه از طريق نشر نوشته، از اين رو، براي ساخته‌هايش يك قالب موزون و موجز انتخاب كرد تا آسانتر بشود آن را نقل كرد و به خاطر سپرد. در نتيجه، سراسر ادبيات هند منظوم است: رسالات علمي، طبي، حقوقي، و هنري اغلب به شكل موزون، يا مقفي، يا به هر دو شكل، عرضه شده است؛ حتي دستورهاي زبان و فرهنگهاي لغت را هم به نظم درآورده‌اند. فابل و تاريخ، كه در غرب به نثر نوشته مي‌شود، در هند قالب شعري به خود گرفته است.

ادبيات هندي، خصوصا از نظر فابلها، غني است؛ در واقع بيشتر فابلهايي كه، نظير پولي

بين‌المللي، از مرزهاي جهان گذشته‌اند، ظاهراً از آن هند بوده است. آيين بودا، در روزگاري كه افسانه‌هاي جاتكه (مولد) بودا و جواني او در ميان مردم رواج داشت، بيش از هميشه شكوفا شد. معروفترين كتاب هند «پنچتنترا»، يا «پنج كتاب؛ پنج باب» (حدود 500 ميلادي) است؛ اين كتاب سرچشمهٔ بسياري از فابلهايي است كه مورد قبول مردم اروپا و نيز آسيا قرار گرفته است. «هيتوپديشه»، يا «پند نيكو»، گزيده و اداپته‌اي است از حكايات «پنچتنترا». عجيب آنكه هر دو كتاب را هندیان تحت نام «نيتي-شاستره»، يعني دستوراتي در سياست يا اخلاق، طبقه‌بندي مي‌كنند؛ هر حكايت متضمن يك نكتهٔ اخلاقي، يا يك اصل در رفتار يا حكومت است. معمولا چنين گفته مي‌شود كه اين حكايات را برهمن فرزانه‌اي، به قصد تعليم به شاهزادگاني چند، ابداع كرده است. در اين حكايات، اغلب، از زبان پست‌ترين حيوانات، لطيفترين ونغزترين دقايق فلسفي بيان مي‌شود. مثلا حكايت آن بوزينه كه مي‌كوشيد خود را با نور كرم شبتابي گرم كند، و مرغي را كه اشتباه او را گوشزد كرده بود «بگرفت و سرش را جدا كرد»، تصوير بسيار زيبنده‌اي است از سرنوشت دانشمندي كه فريب و گمراهي مردم را آشكار كند.

كتابهاي تاريخي از حد وقايع نگاري محض يا داستانهاي عاشقانهٔ پر زرق و برق تجاوز نمي‌كرد. هنديان، شايد نظر به اينكه «مايا» حوادث زمان و مكان را تحقير مي‌كرد، شايد هم از لحاظ اينكه روايات شفاهي را بر آثار مكتوب ترجيح مي‌دادند، از ايجاد كتابهاي تاريخيي كه بتواند با آثار هرودوت يا توسيديد، پلوتارك يا تاسيت، گيبن يا ولتر قابل قياس باشد غفلت ورزيدند. جزئيات مكان و تاريخ را، حتي در مورد مردان مشهور، بسيار كم ضبط كرده‌اند، مثلا دانش پژوهان هندي زمان، بزرگترين شاعرشان، يعني كالیداس، را با اختلاف هزار سال نوشته‌اند. از آنجا كه فرد هندي تا عصر حاضر در جهاني زندگي مي‌كرد كه رسوم، خلق و خو، و معتقدات آن دست نخورده مانده بود، هيچ گاه رؤياي پيشرفت و ترقي درسر نداشت، و هرگز خويشتن را بر سر چيزهاي كهن به زحمت نمي‌انداخت؛ به اين خرسند بود كه حماسه‌ها را تاريخ موثق، و افسانه‌ها را زندگينامه بداند. شرح حالي كه اشوگشه در كتاب «بده-چريته» از زندگي بودا نوشت، بيش از آنكه تاريخ باشد، افسانه‌هايي بود؛ همچنين، پانصد سال بعد، كه بانه كتاب «هرشه-چريته» را نوشت، تصويري كه از شاه به دست

pymansetareh@yahoo.com

مي‌داد بيشتر يك تصوير آرماني بود تا تصوير موثق يك شاه بزرگ. به نظر مي‌رسد كه [شرح] وقايع بومي راجپوتانه بيشتر تمرينهايي در وطنپرستي باشد تا حقايق تاريخي. احتمالاً فقط يك نويسندة هندي وظيفة مورخ را دريافته است، و آن كلهنه، مؤلف «راجه ترنگيني» يا رود شاهان، است كه نظر خود را چنين بيان مي‌كند: «تنها آن شاعر منيع‌الطبع در خورستايش است كه گفته‌هايش در شرح وقايع گذشته، چون حكم قاضي، از شائبة حب و بغض بركنار باشد.» وينترنيتس او را «تنها مورخ بزرگي» مي‌داند «كه هند پديد آورده است.»

مسلمانان در زمينة تاريخ بسيار دقيقتر بودند، و چند نوشتة منثور قابل تحسين از كارهايشان در هند به جا گذاشتند. ما از تحقيق ابوريحان بيروني دربارة تحقيقات نژادشناسي در هند [كتاب «تحقيق ماللهند...»] و «بابرنامة» ظهيرالدين بابر ياد كرده‌ايم. محمد قاسم فرشته، كه مورخ عاليقدر و معاصر اكبرشاه است، «تاريخ فرشته» را نوشته كه موثقترين راهنماي ما دربارة وقايع دورة اسلامي هند است. مورخ ديگري، كه در بيغرضي و بي‌نظري به پاي فرشته نمي‌رسد، ابوالفضل [مبارك علامي دكني] است، كه صدراعظم اكبر شاه يا كارگزار همة كارهاي سياسي او بود و روشهاي ملكداري مخدوم خود را در كتاب «آيين اكبري» براي آيندگان نوشته است و، با شور و علاقة قابل اغماضي، زندگينامة مخدومش را در كتاب «اكبرنامه» بيان كرده است. اكبر نيز مهر او را بي‌اجر نگذاشت؛ و وقتي كه خبر آوردند كه جهانگير [پسر اكبر] اين وزير را كشته است، غم گراني بر اكبر چيره شد، و فرياد زد، «اگر سليم (جهانگير) مي‌خواست امپراطور شود، مي‌بايست مرا مي‌كشت و بر ابوالفضل رحمت مي‌آورد.»

بين فابل و تاريخ، مجموعه‌هاي عظيم قصه‌هاي شاعرانه‌اي بود كه نظم‌پردازان كوشا، براي بهجت خاطر هنديان افسانه‌پسند، به نظم آورده بودند. در گذشتة دور، در قرن اول ميلادي، گونديه نامي «بريهت-كتا» يا «داستان عشقي بزرگ» را در صد هزار بيت به نظم درآورد؛ و هزار سال بعد، سمه-ديوه [بته]، «كتا-سريت-ساگره» يا «اقيانوس رودهاي داستان» را به نظم درآورد، گويي تندابي است كه طولش 21500 بيت است. در همان قرن يازدهم، داستانسراي زيركي كه ناشناخته مانده، در اثر خود به نام «ويتاله پنچه ويمشتي» (بيست و پنج داستان خفاش)، ويكره ماديتيه را چنين نشان مي‌دهد كه هرساله از دست مرتاضي ميوه‌اي مي‌گيرد كه در آن سنگ گرانبهايي هست. شاه از او مي‌پرسد كه چگونه بايد از تو سپاسگزاري كنم؟ مرتاض از او مي‌خواهد كه برايش جسد مردي را بياورد كه به دار آويخته شده باشد، اما او را برحذر داشت كه اگر آن جسد پرسشي كرد جواب ندهد. در اين جسد خفاشي لانه داشت كه، چون شاه به راه افتاد، او را به داستاني افسون مي‌كند؛ در پايان داستان، خفاش سؤالي مطرح مي‌كند و شاه، كه انديشه‌هاي مرتاض

را از ياد برده بود، به آن پاسخ مي‌دهد. شاه بيست و پنج بار سعي مي‌كند جسدي براي مرتاض ببرد و آرامشش را نگاه دارد؛ بيست وچهار بار مجذوب قصه‌هايي مي‌شود كه خفاش برايش مي‌گويد، و هر بار به پرسشي كه در آخر قصه از او مي‌كند پاسخ مي‌دهد.

در اين ميان، كم نبودند شاعراني كه چيزي بسرايند كه ما آن را شعر مي‌خوانيم. ابوالفضل از «هزاران شاعر» دربار اكبر سخن مي‌گويد؛ در شهرهاي كوچكتر صدها تن از اين شاعران بودند، و بيشك دهها تن در هر خانه‌اي. يكي از قديمترين و بزرگترين اين شاعران بتري – هري راهب و دستوردان عاشق پيشه‌اي بود كه، بيش از آنكه به آغوش دين پناه برد، روانش را عشق تعليم سخن مي‌كرد. شرحي از عشقهاي خود در كتابش، به نام «قرن عشق»، براي ما به يادگار گذاشته است – كه صد شعر عاشقانة هاينه را به خاطر خواننده مي‌آورد. به يكي از معشوقه‌هايش مي‌نويسد: «پيش از اين ما دو تن مي‌انديشيديم كه تو مني و من تو؛ حال چگونه است كه تو تويي و من من؟» نقادانش را به

pymansetareh@yahoo.com

چيزي نمي‌گرفت و به آنان مي‌گفت «خشنود كردن نادانان آسان است، آسانتر از آن خشنود كردن صاحبنظران است؛ اما آفريدگار هم نمي‌تواند مردي را كه فقط لقمه‌اي از خوان دانش بر گرفته راضي كند.» در «گيتا – گوونده» يا «سرود چوپان ايزدي»، اثر جيه ديوه، عشق و دلدادگي هندي به دين مي‌گرايد، و صلاي عشق جسماني رادا و كريشنا را به آواز سر مي‌دهد؛ منظومه‌اي است عشقي و سراپا شهوت. اما هنديان، با احترام تمام، آن را چنين تفسير مي‌كنند: رمزي است از اشتياق روح به خداوند – و اين تعبير براي آن روحانيان ثابت قدم قابل فهم است كه چنين نامهاي تورع‌آميزي براي اين «غزل غزلها» ساخته‌اند.

در قرن يازدهم، زبانهاي محلي به عرصة زبان مرده‌اي كه واسطة بيان ادبي بود، تاخت و تاز آغاز كردند – كمااينكه، يك قرن بعد، نظير چنين تهاجمي در اروپا آغاز شد. نخستين شاعر بزرگي كه در سروده‌هاي خود زبان محاوره‌اي مردم را به كار گرفت چند برادي بود، كه منظومة تاريخي عظيمي، در شصت دفتر، به زبان هندي سرود، و تنها پيك مرگ موجب شد كه دست از كار بكشد. سورداس، شاعر نابيناي آگره، 60،000 بيت دربارة زندگي و ماجراهاي كريشنا سرود؛ گفته‌اند كه خود كريشنا ياريش كرد، يعني كاتبش شد و تندتر از آنچه شاعر مي‌توانست تقرير كند نوشت. در اين ميان، روحاني بينوايي به نام چندي داس، با سرودن غزلهاي دانته‌وار براي يك بئاتريچة روستايي، بنگال را به لرزه درآورد. چندي

داس، با عشقي پرسوز و گداز، از سيماي محبوب خود تصويري ايدئالي پرداخت و او را تا مرز الوهيت تعالي بخشيد وعشقش را تمثيل آرزوي مجذوبيت در خداوند شمرد؛ در همان زمان؛ بنگالي را به عنوان زبان ادبي آغاز برگزيد. «اي محبوب من، به زير پاي تو پناه برده‌ام. چون جمالت را نمي‌بينم، دلم قرار ندارد. ... لطف و افسونت را از ياد نمي‌توانم برد – و با اينهمه در دلم آرزويي نيست.» برهمنان ديگر، به استناد اينكه اشعار او مايهٔ رسوايي مردم است، او را از جامعة خود طرد كردند؛ ولي او حاضر شد كه در ملاء عام، در يك مراسم رسمي، دست ازعشق خود بكشد و معشوقش، رامي، را ترك كند؛ ولي هنگامي كه، در طي مراسم، رامي را ميان جمع ديد، افكار خويش را پس گرفت و به سوي او رفت و، با دوكف به هم نهاده، به حالت پرستش بر او تعظيم كرد.

والاترين شاعر ادبيات هندي تولسي داس است، كه تقريباً معاصر شكسپير بود. چون قران او نحس بود، پدر و مادر او را سر راه گذاشتند. عارف جنگل نشيني او را به فرزندي برداشت، و علم افسانه‌اي راما را به او آموخت. ازدواج كرد؛ ولي هنكامي كه پسرش مرد، راه جنگل را گرفت تا عزلت گزيند و رياضت و نظاره در پيش گيرد. درآنجا، و در بنارس، حماسة ديني خود به نام راما-چريته-مانسه يا «درياچة كردارهاي راما» را نوشت، كه در آن داستان راما را باز مي‌گويد و او را همچون برترين خدا، و خداي يگانه، به هند عرضه مي‌كند. تولسي داس مي‌گويد «يك خدا هست، و او راماست، آفريدگار آسمان و زمين و رهانندة انسانها . ... همان خدا، راماي سرور، براي مردم وفادار به خود، به شكل پادشاهي تجسم يافت، و براي تقديس ما همچون فردي عادي زيست.» تني چند از اروپاييان توانسته‌اند اين اثر را در اصل هندي آن، كه اكنون زبان كهني است، بخوانند؛ يكي از اينان مي‌گويد كه اين اثر، تولسي داس را «برجسته‌ترين چهرة تمام ادبيات هند» مي‌كند. اين شعر، براي ساكنان هندوستان، انجيل الاهيات و اخلاق است. گاندي مي‌گويد «من رامايانا‌ي تولسي داس را بزرگترين كتاب تمام ادبيات عاشقانه مي‌دانم.»

در اين ميان، دكن هم شاعران و اشعاري پديد مي‌آورد. توكارام، به زبان مراتي، 4600 غزل ديني سرود، كه امروزه در هند رواج دارد و مثل مزامير داوود است در يهوديت، يا در عالم مسيحيت. چون همسر اولش مرده بود، زن بدخويي را به زني گرفت و فيلسوف شد مي‌نويسد «راه يافتن به

pymansefarid@yahoo.com

رستگاري دشوار نيست، چه شايد آن را بآساني در بسته‌اي كه بر پشت داريم بيابيم.» در اوايل قرن دوم ميلادي، مادوره مركز ادبيات زبان تاميل شد؛ در اين شهر يك سنگم، يا انجمني از شاعران و نقادان، تشكيل شد كه شاهان پانديه از آن حمايت مي‌كردند؛ اين انجمن، مثل آكادمي فرانسه، در كار گسترش و پيشرفت زبان نظارت مي‌كرد و عنوان و

جايزه مي‌داد. تيرو ولور، كه بافنده‌اي بود بيرون از طبقه، به مشكلترين وزن، اثري ديني و فلسفي به نام كورل سرود كه در آن آرمانهاي اخلاقي و سياسي تشريح شده است. بنا بر روايات، وقتي اعضاي سنگم، كه همه برهمن بودند، كامگاري شعر اين فرد مطرود (پاريا) را ديدند، جملگي خود را غرق كردند؛ اما اين كار از يك آكادمي باور كردني نيست.

بحث از بزرگترين شاعر غنايي قرون وسطاي هند را براي آخر اين مقوله گذاشته‌ايم، گرچه از نظر تاريخي جاي او آخر همه نيست. نامش كبير، و بافنده‌اي از مردم بنارس بود. گويند كه پدرش مسلمان بود و مادرش باكره‌اي از طبقة براهمه. كبير وظيفة خود مي‌دانست كه اسلام و آيين هندو را با هم يكي كند. وي، كه مسحور سخنان رامانند شده بود، راماپرست شد؛ (مانند تولسي داس) راما را به خداي جهاني بدل كرد؛ و شعرهايي به زبان هندي سرود كه از زيبايي كم نظيري برخوردار است. نظرش اين بود كه آيين نويني عرضه كند كه در آن نه معبدي هست، نه مسجدي، نه بتي، نه طبقه‌اي، و نه فتنه‌اي؛ تنها يك خدا در آن هست. او مي‌گويد:

كبير فرزندم رام و الله است و سرسپردة همة «گروها» و «پيران». . .

«خدايا، خواه الله باشي و خواه راما، من به نام تو زنده‌ام. . . . بتهاي همة خدايان بيجان است؛

سخن نمي‌پارند گفت؛ من اين را مي‌دانم؛ از اين رو آنان را به بانگ بلند خوانده‌ام. . . . از دهن

شستن و سبحه گرداندن، و غسل در رودهاي مقدس كردن و نماز در معابد بردن چه حاصل اگر، آنگاه كه نماز مي‌خوانيد يا به زيارت مي‌رويد، در دلهايتان ريا باشد؟»

آورده‌اند كه برهمنان از كار او حيران شدند و براي طرد او روسپيي را، به منظور اغوا، به نزدش فرستادند؛ اما او آن روسپي را به كيش خويش درآورد. اين كار آسان بود، چون در كار او هيچ اصول جزمي نبود، بلكه يك احساس ديني عميق بود و بس.

برادرا، جهاني هست بيكرانه،

و وجودي هست بي‌نام، كه از او هيچ نمي‌توان گفت؛

تنها آن كس اين را مي‌داند كه بدان مقام رسيده باشد.

نه آن است كه شنيده‌ايد يا گفته‌اند.

آنجا نه صورت است، نه جسم، نه طول، نه عرض؛

چگونه وصف آن توانم گفت؟

pymansetaren@yahoo.com

كبير مي‌گويد: «نه با سخن وصفش توان كرد، نه بركاغذش توان نوشت؛

بدان ماند كه بيزباني چيزي شيرين بچشد – آن را چگونه وصف تواند كرد؟»

مي‌كرد كه از زنجير تولد و مرگ مجدد برهد. اما اصول اخلاقيش ساده‌ترين اصول اخلاقي جهان بود: با داد زي، و نيكبختي را در كنار خويش بجوي.

چون مي‌شنوم كه ماهي در آب عطشان است، مي‌خندم؛

نمي‌بيني كه «حق» در خانهٔ توست، و تو بي‌آرام آوارهٔ اين جنگل و آن جنگلي!

اينك حقيقت! به هر كجا كه خواهي برو، به بنارس، به متورا، اگر روحت را نيابي، جهان به ديدهٔ تو غير واقعي است. ...

دلا، به كدام ساحل خواهي رفت؟ پيش از تو نه رهرويي هست و نه راهي. ...

آنجا كه نه تن است و نه ذهن؛ و كدام مقام است كه عطش روح را مي‌تواند فرو بنشاند؟

تو در نيستي چيزي نخواهي يافت.

نيرومند باش، و به تن خويش درآي؛ زيرا آنجاست كه پايگاه تو استوار است. دلا، نيكش بنگر! به جايي مرو.

كبير مي‌گويد: جملهٔ خيالات را رها مي‌كن، و در آنچه هستي استوار باش.

بنابر افسانه‌اي، پس از مرگش، هندوان و مسلمانان بر سر جنازهٔ او به نزاع ايستادند، كه آيا بايد او را بسوزانند يا به خاك بسپارند. اما آنان گرم نزاع بودند كه يكي كفن را به كناري زد، و جز خرمني گل چيزي در ميان آن نيافتند. هندوان بخشي از آن گلها را در بنارس سوزاندند، و مسلمانان مابقي را به خاك سپردند. غزلهاي كبير، پس از مرگش، در ميان مردم دهان به دهان گشت، و نانك، كه از سيخها بود، از سروده‌هاي وي الهام گرفت و فرقهٔ نيرومندش را بنياد گذارد؛ ديگران اين بافندهٔ بينوا را به مقام الوهيت رسانيدند. امروزه دو فرقهٔ كوچك، كه حسودانه از يكديگر جدايند، از اصول و تعاليم او پيروي مي‌كنند و نام اين شاعر را، كه مي‌كوشيد مسلمانان و هندوان را متحد كند، مي‌ستايند. از اين دو فرقه يكي هندوست، و ديگري مسلمان.

pymansefareh@yahoo.com

فصل بيست و يكم

هنر هندي

I - هنرهاي كوچك

عصر بزرگ هنر هندي- يكتايي آن- بستگي آن با صنعت- سفالگري- فلزكاري- چوبكاري- عاجكاري- جواهرسازي- پارچه‌بافي

انسان، در برابر قدمت هنر هندي نيز، مانند كليه سيماهاي تمدن اين خطه، با خضوع و خشوع، دستخوش بهت و حيرت مي‌شود. گرچه همة ويرانه‌هاي موهنجو- دارو در اين زمينه سودمند نيست، در ميان آنها تنديسهاي مردان ريشداري از جنس سنگ آهك (شبيه مجسمه‌هاي سومري)، تنديسكهاي سفالين زنان و جانوران، مهره‌ها و زيورهايي از عقيق سرخ، و زرينه‌هايي خوش پرداخت ديده مي‌شود. بر يك مهر نقش برجستة گاوي است كه آن را چنان با قدرت و پرتوان درآورده‌اند كه بيننده، تقريباً بيدرنگ، به اين نتيجه مي‌رسد كه هنر [در طي تاريخ] پيشرفتي نداشته، بلكه فقط صورت يا قالب آن ديگرگون شده است.

از آن هنگام تاكنون، هند، از ميان فراز و نشيبهاي تاريخ پنجهزار سالة خود، زيباييهاي خاص خود را در صدهنر گوناگون آفريده است. آنچه از آثار هنري هند مانده، شكسته و ناقص است، نه از آن رو كه هند گاه‌گاه از آفرينش هنري بازمانده باشد، بلكه به اين دليل كه بيشماري از شاهكارهاي معماري و پيكرتراشي هند را جنگ و خلسه‌هاي بت‌شكني مسلمانان نابود كرده است؛ از اين گذشته، فقر هم موجب آن شده است كه از نگاهداري مابقي هم غافل بمانند. در نظر اول، مشكل بتوان از اين هنر لذت برد؛ موسيقيش عجيب، نقاشيش مبهم و نامفهوم، معماريش گيج‌كننده، و پيكرتراشيش نامتناسب به نظر خواهد آمد. اما، در اين سير و تماشا، بايد در هر گام به ياد داشته باشيم كه ذوق ما محصول لغزش‌پذير سنن و محيط محلي محدود خود ماست؛ و چنانچه با معيارها و هدفهايي كه براي زندگي ما طبيعي، و براي آنها بيگانه است دربارة ملتهاي ديگر يا دربارة هنرهايشان قضاوت مي‌كنيم، مسلماً در حق خود و آنان بي‌انصافي روا داشته‌ايم.

در هند آن دوران، هنوز هنرمند از صنعتگر جدا نشده بود، تا هنركاري تصنعي شود و كار، امري شاق؛ در هندي كه حيات خود را در رزمگاه پلاسي از دست داد، هركارگر چيره‌دست،

نظير كارگر قرون وسطاي اروپا، صنعتگري بود كه به محصول ذوق و مهارت خود صورتي و جاني مي‌بخشيد. حتي امروزه هم، كه كارخانه‌ها جاي كارهاي دستي را گرفته و صنعتگران بدل به «دست» شده‌اند، در كارگاهها و دكانهاي هر شهر هند، صنعتگراني را مي‌بينيم كه نشسته‌اند و فلز مي‌كوبند، گوهر مي‌نشانند، طرح مي‌كشند، شالهاي ظريف مي‌بافند و قلابدوزي مي‌كنند، يا عاج و چوب را قلمزني مي‌كنند. شايد هيچ يك از ملتهايي كه مي‌شناسيم هرگز اينهمه تنوع هنر نداشته باشد.

pyrnsetare@yahoo.com

نكتة عجيب آن است كه، در هند، سفالگري از حد صنعت به مرحلة هنر نرسيده است؛ مقررات طبقاتي دربارة مصرف مجدد ظروف، محدوديتهاي زيادي در كار آورده است؛ از اين رو، هنديان چندان انگيزه‌اي نداشتند كه سفالينه‌هاي شكننده و ناپايدار را، كه آنهمه با سرعت، و به مقدار زياد، از زير دست كوزه‌گر بيرون مي‌آمد، به زيبايي بيارايند. اگر آن ظرف را از فلز گرانبهايي مي‌ساختند، آنگاه صنعتگري، بيدريغ، بر آن به كار مي‌نشست؛ گلدان نقره‌اي تانجور در مؤسسة ويكتوريا، در مدرس، يا تنبولدان طلاي كندي، گواه بر اين مدعاست. از برنج، چراغ و كاسه و ديگ و ظروف ديگر مي‌ساختند؛ اغلب از آلياژ سياهي (بيدري) از روي، صندوق، لگن، و سيني مي‌ساختند؛ و فلزي را روي فلز ديگر مي‌نشاندند يا بر آن مي‌كشيدند، يا زراندود و سيم‌اندود مي‌كردند. روي چوب نقوش فراوان گياهان و جانوران را مي‌كندند. از عاج همه چيز، از خدايان گرفته تا طاس نرد، مي‌تراشيدند؛ بر درها يا بر چيزهاي چوبي ديگر عاج مي‌نشاندند؛ و از آن سرمه‌دان، روغندان، و عطردانهاي ظريف مي‌ساختند. گوهر فراوان بود و، توانگر و درويش، آن را يا به عنوان زينت بر خود مي‌آويختند يا‌ا همچون گنجي مي‌اندوختند؛ جيپور در مينا‌كاري بر زمينة طلا سرآمد بود؛ قزن‌قفلي، مهره، آويز، كارد، و شانه را به اشكال خوش‌ريخت و با طرح گل، حيوان، يا طرح خدايان مي‌ريختند. آويزة برهمني، با آن گنجايش مختصر خود، گاه داراي پنجاه تصوير خدا بود. هنر پارچه‌بافي آنان هرگز همتا نداشت؛ از روزگار قيصر تا زمان ما، منسوجات هند را در سراسر جهان ستوده‌اند. گاهي، با محاسبات بسيار دقيق و پرزحمت از پيش حساب‌شده‌اي، هر رشته از تار و پود را، پيش از بستن به دستگاه بافندگي، رنگ مي‌كردند؛ همان طور كه بافت پيش مي‌رفت، طرح پارچه شكل مي‌گرفت، و در هر طرف يكسان بود. از

pymansetareh@yahoo.com

فرسكويي در آجانتا

پارچه‌هاي خانه‌باف تا پارچه‌هاي زربفت پيچيده، از پيژامه‌هاي خوش‌نگار گرفته تا شالهاي بي‌درز كشمير، هر جامه‌اي كه درهند بافته مي‌شد، زيبايي و جلوة خاصي داشت كه خلق آن فقط از هنرمندان باستان و هنرمنداي فطري اين عصر ساخته است.

II- موسيقي

كنسرت در هند- موسيقي و رقص- موسيقيدانان- گام و فرم- مايه- موسيقي و فلسفه

يك جهانگرد امريكايي، كه در مدرس اجازه يافته بود وارد كنسرتي شود، در حدود دويست هندو را ديد: ظاهراً، همه برهمن؛ روي نيمكت يا فرش نشسته؛ سراپا گوش و مجذوب جمع كوچكي از نوازندگان بودند. صداي آلات موسيقي نوازندگان چنان بلند بود كه گويي براي اين به وجود آمده بود كه بايد در ماه هم صداي آن شنيده شود. سازها براي اين مسافر غريب، و در نظر گاه تنگ او، به مثابه محصولات باغي بود فراموش شده و از نظر افتاده: طبلهايي به اشكال و اندازه‌هاي گوناگون؛ فلوتهاي مزين و بوقهاي مارمانند؛ و چندين جور ساز زهي. اغلب اين اشيا را با استادي تمام ساخته بودند، و بعضي هم گوهرآگين بود. يك طبل به نام مريدنگه را به شكل چليك كوچكي ساخته، دو سر آن

pymnsetaref@yahoo.com

را با پوست پوشانده بودند، كه با تسمه‌هاي چرمي كوچكي آن را سفت و شل مي‌كردند تا زيرو بمي صدا را تغيير دهند؛ به پوست يك سر طبل ذرات منگنز، برنج جوشانده، و عصارة تمبرهندي ماليده بودند تا از آن پردة خاصي درآورند. طبال فقط با دست طبله مي‌نواخت، گاهي با كف دست، گاهي با انگشتان، و گاهي هم فقط با سرانگشت. نوازندة ديگري طنبور (تنبوره)، يا عود، با چهارسيم يا زه طويل داشت كه دايماً آواي ممتدي، به مثابه زمينة عميق و آرام ملودي (آهنگ)، از آن طنين‌انداز بود. سازي ديگر، يعني وينا، آوايي حساس و رسا داشت؛ از طبلك چوبي پوست كشيدة يك سر اين ساز، سيمهايي روي يك صفحة فلزي باريكي كشيده شده بود كه به سر ديگر ساز، يعني به يك كدوي ميان تهي طنين‌ساز، مي‌رسيد. نوازنده، در حالي كه انگشتان دست چپ را ماهرانه از اين پرده به آن پرده حركت مي‌داد، تارها را با زخمه به ارتعاش درمي‌آورد و ملودي را قوت تأثير مي‌بخشيد. جهانگرد با فروتني و خشوع گوش مي‌داد، اما چيزي نمي‌فهميد.

تاريخ موسيقي هند دست كم به سه هزار سال مي‌رسد. سرودهاي ودايي، مانند همة اشعار

هندي، براي خواندن سروده مي‌شد. در شعاير كهن، شعر و ترانه و موسيقي و رقص يك هنر بود. رقص هندي به چشم غربيان هرزه و شهواني مي‌نمايد؛ رقص غربي نيز در نظر هنديان همين حال را دارد؛ ولي، در قسمت اعظم تاريخ هند، رقص شكلي از عبادت ديني بود، براي تعظيم و تكريم خدايان، كه حركت و وزن (ريتم) زيبايي را نشان مي‌داد. فقط در دوره‌هاي جديد بود كه بيشماري از ديوه داسيها از معابد در مي‌آمدند تا دنياپرستان را سرگرم كنند. در نظر هندوان اين رقصها نمايش محض تن نبود؛ از يك نظر، تجسمي از وزنها و فرايندهاي جهان به شمار مي‌رفت. شيوا، خود، خداي رقص بود، و رقص شيوا رمز همان حركت جهان بود.

موسيقيدانان، خوانندگان، و رقاصان، مانند همة هنرمندان هند، از طبقات پايين بودند. برهمن شايد خوش مي‌داشت كه در خلوت آوازي بخواند، و آن را وينا، يا ساززهي ديگري، همراه كند. شايد ساز زدن، يا خواندن، يا رقصيدن را به ديگران مي‌آموخت، اما هرگز اين خيال در سرش نبود كه، براي دستمزد، دستي به ساز يا سازي به لب ببرد. تا چندي پيش، كنسرتهاي عمومي در هند كمياب بود؛ موسيقي غيرديني يا عبارت بود از آنچه تودة مردم، به طيب خاطر، زمزمه مي‌كردند يا به نحوي ناهنجار ساز مي‌نواختند؛ يا، مثل موسيقي مجلسي اروپا، آن را در حلقة كوچكي، در خانه‌هاي اشراف، اجرا مي‌كردند. خود اكبر شاه، كه در موسيقي مهارت تام داشت، موسيقيدانان فراواني در دربار خويش گردآورد؛ يكي از خوانندگانش، به نام تنسن، مشهور و ثروتمند شد، ولي در سي و چهارسالگي، بر اثر افراط در ميگساري، درگذشت. در كار موسيقي كسي اهل تفنن نبود، بلكه همه حرفه‌اي بودند؛ موسيقي را به عنوان يكي از كمالات اجتماعي نمي‌آموختند، و كودكان را تنبيه نمي‌كردند كه چرا مثل بتهوون نمي‌شوند. كار مردم نه آن بود كه بدساز بزنند، بلكه مي‌بايست خوب گوش بدهند.

گوش فرادادن به موسيقي، در هند، خودهنري به شمار مي‌رود، و نياز به تربيت طولاني گوش و جسم و جان دارد. براي غربيان، كلام موسيقي هندي مفهومتر از كلام اپراهايي كه لذت بردن از آن را وظيفة طبقاتي خود مي‌دانند، نيست؛ مواضيع موسيقي هند، مثل هر جاي ديگري، دربارة دو موضوع عشق و مذهب است؛ اما در موسيقي هندي كلام چندان ارجي ندارد، و آوازخوان اغلب هجاهاي بيمعني را جايگزين كلمات مي‌كند- و اين كاري است كه در پيشرفته‌ترين آثار موسيقي

ما نيز انجام مي‌گيرد. موسيقي آنها در گامهايي لطيفتر و ظريفتر از موسيقي ما ساخته مي‌شود. به گام دوازده پرده‌اي ما ده «پردة كوچك» مي‌افزايند، در نتيجه گام آنها مشتمل بر بيست و دو ربع پرده

pymnsearch@yahoo.com

مي‌شود. موسيقي هندي را مي‌توان به نتهايي نوشت كه از حروف سانسكريت تركيب يافته است؛ معمولا آن را نه مي‌نويسند و نه مي‌خوانند. بلكه از «راه گوش» از نسلي به نسل ديگر، و از استاد به شاگرد، مي‌رسد. به خط حامل هم از هم جدا نمي‌شود. بلكه به صورت پيوسته و متصل از پرده‌اي به پردة ديگر مي‌رود؛ در نتيجه، شنونده‌اي را كه به تكيه يا ضربه‌هاي منظم آمخته است، نوميد مي‌كند. موسيقي هندي نه آكوردي دارد، نه با آرموني سروكاري؛ بلكه فقط محدود است به ملودي (آهنگ)، و شايد با زمينه‌اي از تەصداها؛ در اين معنا، اين موسيقي بسيار ساده‌تر و ابتدايي‌تر از موسيقي اروپايي است. اما، از سوي ديگر، از لحاظ گام و وزن، پيچيده‌تر از آن است. ملوديها، هم محدودند، هم نامحدود: همه بايد بر مبناي يكي از سي و شش مقام يا لحن سنتي باشد، اما از همين تمها مي‌توان واريا سيونهاي بي‌پايان و گوناگوني پديد آورد. هر يك ازاين تمها يا «راگه‌ها»، مركب از پنج يا شش يا هفت نت است، كه نوازنده دايم به يكي از آنها باز برمي‌گردد. هر راگه را به نام همان حالتي مي‌خوانند كه مي‌خواهند آن را القا كنند، مثلا «سپيده‌دم»، «بهار»، «زيبايي شامگاه»، «مستي»، و مانند اينها، و به زمان معيني از روز يا سال مربوط مي‌شود. بنابريك افسانة هندي، اين راگه‌ها قدرت مرموزي دارند؛ از اين رو گفته‌اند كه يك رقاصة بنگالي، با خواندن «ميگه ملر راگه» يا آهنگ باران‌آور، كه نوعي «پرلود قطرة باران» است، به خشكسالي پايان داد. قدمت راگه‌ها به آنها خصلت مقدسي داده‌است؛ كسي كه آنها را مي‌نوازد بايد، مؤمنانه، در آنها به چشم فورمهايي نگاه كند كه ساختة خود شيواست. ناردة نوازنده، چون از سر بي‌پروايي آنها را نواخت، ويشنو او را به دوزخ فرستاد، و در آنجا مردان و زناني را نشانش دادند كه بر دستها و پاهاي شكستة خويش مي‌گريستند؛ ويشنو گفت اينها راگه‌ها و راگينيهايي است كه نارده، با نواختن بي‌پرواي خود، آنها را از ريخت انداخته و پاره پاره كرده است. مي‌گويند نارده، چون اين را ديد، فروتنانه، جويايِ كمال والاتري در هنر خويش شد.

نوازندة هندي چندان مقيد به اين تعهد نيست كه به راگه‌اي كه براي برنامه‌اش انتخاب كرده وفادار بماند؛ و اگر هم قيدي در كار باشد، همان‌قدر است كه آهنگساز غربي، كه سونات يا سمفوني مي‌سازد، بايد به تم (اصلي) خود مقيد باشد. به هر حال، آنچه در اين آزادي از دست مي‌رود، در نزديك شدن به انسجام ساخت و انتظام شكل جبران مي‌شود. موسيقيدان هندي مثل فيلسوف هندي است؛ با محدود آغاز مي‌كند و «روانش را به نامحدود مي‌فرستد»؛ برتم خود چندان پيرايه مي‌بندند تا، به ياري جويبار مواجي از وزن و بازگشت، و حتي يكنواختي خواب‌آور نتها، گونه‌اي يوگة موسيقي‌وار، نوعي فراموشي اراده و فرديت، فراموشي ماده،

pymansetaieh@yahoo.com

نقاشي مغولي از دربار اكبر شاه، در اكبرآباد، موزة هنرهاي زيباي بستن

زمان، و مكان پديد آيد؛ در اين حال ، روح عروج مي‌كند و، با آميزه‌اي بسيار ژرف، با موجودي عميق، عظيم، و آرام، با حقيقتي ازلي و نافذ، كه بر همة اراده‌هاي كوشنده و تغييرات و مرگها لبخند مي‌زند، اتصال و پيوندي مرموز مي‌يابد.

تا زماني كه ما آرامش، ثبات، تسليم، و سكون را به جاي تلاش، پيشرفت، تمنا، و حركت برنگزيده‌ايم، شايد هيچگاه به موسيقي هندي توجهي نكنيم و هرگز آن را در نيابيم. اين مقام زماني دست مي‌دهد كه اروپا دوباره خادم، و آسيا دوباره مخدوم شود. اما، در اين حال باز نوبت به آسيا مي‌رسد كه از هستي، ثبات، تسليم و سكون خسته شود.

III – نقاشي

ماقبل تاريخ- فرسكوهاي آجانتا- مينياتورهاي راجپوت- مكتب مغولي- نقاشان- نظريه‌پردازان

كسي را كوته‌انديش مي‌نامند كه جهان را با معيارهاي ديار خويش بسنجد و هرچه را براي او نامأنوس است بربري بداند. مي‌گويند روزي يكي از نقاشيهاي اروپايي را به جهانگير شاه- كه خود ذوقي و

pymansetare@yahoo.com

دستي در هنر داشت- نشان دادند، و او با مختصر سخني آن را رد كرد؛ چون آن تابلو «رنگ و روغني» بود، و «او را از آن خوش نمي‌آمد.» دانستن اين نكته جالب است كه حتي يك امپراطور هم ممكن است كوته‌انديش باشد، و براي جهانگير لذت بردن از نقاشي رنگ و روغني اروپايي همان قدر سخت بود كه ادراك مينياتورهاي هندي براي ما.

از روي نقوش حيوانات- كه به رنگ سرخ است- و شكار كركدن غارهاي ماقبل تاريخ سينگانپور و ميرزاپور، روشن مي‌شود كه تاريخ نقاشي هندي به چندهزار سال مي‌رسد. در ميان مانده‌هاي عصر نوسنگي هند، كاردكهاي نقاشي، با رنگهاي سودة آمادة كار، فراوان است. در تاريخ هنر هند گسيختگيهاي بزرگي وجود دارد، چون اكثر آثار كهن را تأثيرات آب و هوا از ميان برده است؛ و مقداري از آثار باقيمانده را هم «بت‌شكنان» مسلمان، از سلطان محمود گرفته تا اورنگ زيب، نابود كرده‌اند. در [مجموعة بودايي] «وينيه‌پيتكه» (يا سه سبد) (حدود 300ق‌م) آمده است كه كاخ پسيندي تالارهاي نقاشي دارد؛ فا-هين و يوان‌چوانگ] زايران چيني[بناهايي را كه به داشتن نقاشيهاي عالي ديواري وصف مي‌كنند؛ اما نشاني از اين بناها به جا نمانده است. يكي از كهنترين فرسكوهاي تبت نقاشي را نشان مي‌دهد كه مشغول ترسيم صورتي از بوداست؛ همين نقاشي مسلم مي‌پنداشت كه در روزگار بودا نقاشي هنري بود پاگرفته.

كهنترين نقاشي هندي، كه بشود تاريخي براي آن پذيرفت، يك دسته از فرسكوهاي بودايي (حدود 100ق‌م) است كه بر ديوارهاي غاري در سيرگويه، در ايالات مركزي، پيدا شد. از آن به بعد، هنر نقاشي فرسكو- يعني نقاشي روي ديواري كه تازه بر آن گچ كشيده باشند و هنوز خشك نشده

باشد- گام به گام پيشرفت كرد تا بر ديوارهاي غارهاي آجانتا، به كمالي رسيد كه حتي جوتو، و لئوناردو]داوينچي[هم هرگز به پاي آن نرسيدند. اين معابد را در ادوار مختلف، از قرن اول ميلادي تا قرن هفتم ميلادي، در جبهة سنگي دامنة كوهي كنده‌اند. اين غارها، پس از زوال آيين بودا، قرنها از چشم تاريخ و ياد مردمان رفته بود؛ پيرامون آنها جنگل روييده و آنها را تقريباً دفن كرده بود؛ لانة خفاش و مار و جانوران ديگر بود، و نيز آشيان هزارگونه پرنده و حشره، كه با فضلة خود نقاشيها را كثيف كرده بودند. در سال 1819 پاي اروپاييها به اين ويرانه‌ها رسيد، و از يافتن آن فرسكوها، كه اكنون در ميان شاهكارهاي هنرجهان جاي دارند، درشگفت شدند.

اين معابد را از آن رو غار خوانده‌اند كه بسياري از آنها را در دل كوهها كنده‌اند. مثلاً غار شمارة 16 از هر طرف بيست متر است، و بيست ستون آن را نگاه مي‌دارد؛ در طول تالار اصلي، شانزده حجرة رهباني هست، جلو آن را ايواني مروق آراسته، و در پشت آن محرابي است پنهان. همة ديوارها پوشيده از فرسكوست. در سال 1879 شانزده معبد از بيست و نه معبد نقاشي داشت. چون اين نقوش در معرض هوا قرار گرفت، تا سال 1910، نقوش ده تا از اين شانزده معبد از ميان رفت، و آنهايي كه در شش معبد ديگر مانده بود، با كوششهاي نابجايي كه در احياي آنها شد، ناقص گرديد. روزگاري يكي از اين نقاشيها از رنگهاي سرخ، سبز، آبي، و ارغواني مي‌درخشيد، اما امروزه، جز سطوحي كمرنگ يا سياه، چيزي از آن رنگها برجاي نمانده است. برخي از اين نقاشيها، كه گذشت زمان و ناداني ابناي بشر آنها را تيره كرده، از لحاظ ما كه نمي‌توانيم افسانه‌هاي بودايي را با علاقه و ايمان بودايي بخوانيم، خشن و عجيب مي‌نمايد؛ نقاشيهاي ديگري هم، كه روزگاري استادانه و ظريف بودند، تجلي استادي صنعتگراني است كه نامشان ديري پيش از آثارشان از ميان رفته است.

به رغم اين تاراجها، غار شمارة 1 هنوز از نظر شاهكار غني است. در اينجا، بر ديواري، تصويري است، احتمالا از يك بودي‌ستوه؛ او راهبي بودايي است كه مي‌بايد به نيروانه برسد، اما به اختيار خود

pymonsetare@yahoo.com

تولدهاي مجدد مكرر را مي‌پذيرد تا در جهان بماند و يار انسانها شود. اندوهي كه بر اثر معرفت به آدمي دست مي‌دهد، هيچگاه تاكنون به اين خوبي تصوير نشده بود؛ بيننده با ديدن اثر متحير مي‌شود كه آيا آن اثر ظريفتر و عميقتر است يا تابلو نظير آن، كه لئوناردو]داوينچي[از سر مسيح كشيده است. بر ديوار ديگر همان معبد، طرحي از شيوا و همسرش پاروتي هست كه گوهرهايي به خويش آويخته‌اند. نزديك آن، نقش چهار آهوست، كه از مهر بودايي به جانوران سرشار است؛ بر سقف، طرحي از گلها و پرندگان هست كه چنان به ظرافت كشيده شده كه گويي هنوز جان دارند. روي يكي از ديوارهاي غار شمارة 17، تصوير زيبايي از ويشنوي خدا و ملازمانش هست كه از آسمان فرود مي‌آيند تا در واقعه‌اي از زندگاني بودا شركت جويند. اكنون نيمي از آن از ميان رفته است. بر ديوار ديگري، طرح زندة صورت يك شاهدخت و نديمه‌هاي اوست. با اين «شاهكارها» نقشهاي بسياري آميخته است كه ظاهراً اثر نگارندگان خامه سستي است، و جواني و ترك خان و مان و

[كوشش ماره در] اغواي بودا را توصيف مي‌كند.

اما از آنچه اكنون به جا مانده نمي‌توان نسبت به اصل اين آثار قضاوت كرد؛ و بيشك كليدهايي براي ادراك آنها موجود دارد كه هنوز بر جانهاي بيگانه آشكار نشده است. با اينهمه، غربيان حتي مي‌توانند اصالت موضوع، ميزان عظمت ووسعت طرح، وحدت تركيب، وضوح، سادگي، روشني خطوط، و- علاوه بر جزئيات فراوان- تماميت شگفت‌انگيز كار دست را، كه مايهٔ هلاك همهٔ نقاشان است، بستايند. بايد در نظر مجسم كرد كه اين روحانيون هنرمند، كه در اين حجره‌ها عبادت مي‌كردند، بر اين ديوارها و سقفها با شوق و ذوقي زاهدانه نقش مي‌آفريدند، حال آنكه، در همان موقع، اروپا در تاريكي آغاز قرون وسطي فرو رفته بود. اينجا، در آجانتا، عشق ديني و ايمان مذهبي معماري، پيكرتراشي، و نقاشي را در وحدتي مبارك مجتمع ساخته و يكي از يادبودهاي عالي هنر هندي را پديد آورده است.

وقتي كه هونها يا مسلمانان معابد آنان را بسته يا ويران كردند، هنديان چيره‌دستي خود را در نقش‌پردازي به اشكال كوچكتر محدود كردند. در ميان راجپوتها، مكتبي از نقاشان پيدا شد كه، در مينياتورهاي ظريف خود، ماجراهايي از «مهابهاراتا» و «رامايانا»، و كارهاي قهرماني سران راجپوتانه را نقش كردند؛ اغلب اين آثار صرفاً عبارتند از خطوط كلي، لكن طرحها همه جاندار و كامل است. يك نمونهٔ جذاب اين سبك در مورد هنرهاي زيباي بستن موجود است، كه يكي از راگه‌هاي موسيقي را در هيئت زنان زيبا، و يك برج عظيم، و يك آسمان ابري را نشان مي‌دهد. نمونهٔ ديگري در موسسهٔ هنر ديترويت هست كه با ظرافت بيهمتايي مجلسي از «گيتا- گوونده» را نشان مي‌دهد. در اين نقاشيها، و ساير نقاشيهاي هندي، انسان را بندرت از روي مدل كشيده‌اند؛ نقاش آنها را از روي تخيل و حافظهٔ خود ترسيم مي‌كند. هنرمند معمولاً با رنگ لعابي درخشاني بر سطح كاغذ نقاشي مي‌كرد؛ قلمموهاي ظريفي به كار مي‌برد، كه آن را از ظريفترين موهاي سنجاب، شتر، بز يا راسوي هندي مي‌ساختند؛ خطوط و نقش‌ونگارها با چنان آراستگي پرداخت مي‌يافت كه حتي چشم ناآزمودهٔ بيگانه هم از آن لذت مي‌برد.

شبيه همين كار در بخشهاي ديگر هند، خصوصاً در ايالت كانگره، صورت گرفته بود. نوع ديگري از همين نقاشي «ژانر» در عهد سلسلهٔ تيموريان هند در دهلي رواج يافت. اين سبك، كه از خوشنويسي فارسي و هنر تذهيب و مصور كردن نسخ خطي پيدا شد، به صورت نوعي صورتگري اشرافي درآمد كه، به لحاظ آراستگي و انحصاري خود، به مثابه موسيقي مجلسي شد كه در دربار شكوفا بود. نقاشان سلسلهٔ تيموريان هند، مانند نقاشان مكتب راجپوت، همهٔ كوشش خود را در راه ظرافت خطوط به كار مي‌بردند؛ و گاهي از قلمي استفاده مي‌كردند كه فقط از يك تار مو ساخته شده بود. از رنگ استفاده مي‌شد، و رمز و پوشيدگي كمتر به كار مي‌رفت؛ بندرت فكرشان معطوف به دين يا اساطير مي‌شد،

pymnsetare@yahoo.com

بلكه بيشتر خود را محدود به كرة خاك مي‌كردند، و در واقعگرايي هيچ گاه شرط و مقتضيات احتياط را از نظر دور نمي‌داشتند. موضوع نقاشيها مردان و زنان زنده‌اي بود كه منصب و خوي درباري داشتند، نه آنكه به فروتني شهره باشند؛ اين افراد عالي‌مقام، يكي پس از ديگري، براي

شيواي رقصنده، جنوب هند، قرن 17 ميلادي، انستيتوي هنري مينياپوليس

pymansetareh@yahoo.com

بوداي آنوراد هاپورا، سيلان

ترسيم چهره‌هايشان، در برابر هنرمند مي‌نشستند، تا نقشخانه‌هاي آن شاه هنردوست، يعني جهانگير، از تصاوير همة فرمانفرمايان يا درباريان مهم، از عهد اكبر تا آن روز، پرشد. اكبر اولين فرد آن سلسله بود كه نقاشي را ترغيب كرد؛ اگر قول ابوالفضل علامي را باور كنيم، در پايان سلطنت اكبر شاه، صد مصور استاد و هزار نقاش متفنن در دهلي مقام داشتند. حمايت هوشمندانة جهانگير موجب تكامل اين هنر شد، و دامنة آن را از صورتسازي به ترسيم مجلس شكار و ساير زمينه‌هاي طبيعي براي پيكر آدمها- كه همچنان در تصوير چيرگي داشت- گسترش داد. يك مينياتور خود امپراطور را در چنگال شيري نشان مي‌دهد كه بر پشت فيل همايوني جهيده است و دارد به گوشت شاهانه نزديك مي‌شود- ملازم شاه هم، براي حفظ جان، فرار را برقرار ترجيح داده است. در عهد شاه جهان، اين هنر به اوج خود رسيد و كم كم رو به سراشيب انحطاط افتاد؛ نظير اين امر در مورد نقاشيهاي چاپي ژاپني روي داد كه وسعت رواج آن در ميان مردم از يك سو بر علاقمندان آن افزود، و از سوي ديگر از ذوق سليم در آن هنر كاست. اورنگ‌زيب، با بازگشت به حكم دقيق شرع اسلام، كه همان حرمت شبيه‌سازي باشد، زوال اين هنر را تكميل كرد.

مصوران هندي، از رهگذر بخششهاي هوشمندانة شاهان سلسلة تيموريان هند در دهلي، از چنان رفاهي برخوردار بودند كه قرنها پيش از آن نظيري نداشت. صنف مصوران، كه خود را از دورة

pymansetareh@yahoo.com

بودايي سرپا نگاه داشته بود، جواني از سرگرفت، و برخي از اعضايش از آن پردهٔ گمناميي كه فراموشي زمانه، و غفلت‌هندو از ارزش فرد، بر سراسر آثار هنري كشيده بود به درآمدند. از آن هفده مصوري كه در عهد اكبر سرآمد اقران بودند، سيزده تن هندو بودند. محبوبترين همهٔ مصوران دربار اين مغول بزرگ، دسونت بود، و، با آنكه تبار پستي داشت و پدرش پالكي‌كش بود، اين نكته از منزلت او در نظر سلطان نكاست. جوان عجيبي بود، و اصرار داشت هر جا كه مي‌رود و هر سطحي كه به دستش مي‌رسد بر آن نقشي بپردازد. اكبر به نبوغ او پي برد، و به استاد مصورانش دستور داد كه او را تعليم دهد. سرانجام، اين پسر بزرگترين استاد زمانهٔ خويش شد؛ اما، چون آوازه‌اش به همه جا رسيد، با زخم خنجري خويشتن را كشت.

هر جا مرداني دست به كاري مي‌زنند، معمولاً مرداني ديگر پيدا مي‌شوند كه راه انجام كار را، به صورتي بهتر، براي آنان توضيح دهند. هنديان، گرچه در عرصهٔ فلسفه به منطق ارجي نمي‌نهادند، منطق را دوست داشتند و بر آن بودند تا روش ظريف همهٔ هنرها را در قالب دقيقترين و معقولترين قواعد بريزند. از اين رو، در آغاز عصر مسيحي، «سندنگه» يا «شش‌اندام نقاشي هندي»- مانند آنچه بعداً،

و شايد به تقليد از هند، در چين ابداع شد- را وضع كردند، كه شش قاعدهٔ عالي هنر تصويري است: (1) شناخت نمودها؛ (2) ادراك، سنجش و ساخت درست؛ (3) تجسم احساسات روي فرمها؛ (4) در كار آوردن زيبايي، يا تجسم هنري؛ (5) شباهت؛ و (6) كاربرد هنري قلمو و رنگها. بعدها يك مجموعهٔ قواعد جمالشناسي دقيقي به نام شيلپه- شاستره پديد آمد كه در آن قواعد و سنن هر هنري براي هميشه تنظيم شده بود. گفته‌اند كه هنرمند بايد داناي وداها باشد؛ «از پرستش خداوند، مسرور شود؛ به همسرش وفادار باشد؛ از زنان نامحرم دوري جويد؛ و، با تقوا و پرهيزگاري، از خرمن علوم گوناگون بهره‌ها گيرد.»

در فهم هنر نقاشي شرقي نكاتي هست كه، اگر آنها را مورد توجه قرار دهيم، كار ما را تسهيل خواهدكرد: نخست آنكه نقاشي شرق مي‌كوشد نقش‌پرداز احساسها باشد نه اشيا، آنها را تصوير نمي‌كند، بلكه القا مي‌كند؛ ديگر آنكه اين هنر به خط متكي است نه به رنگ؛ سوم آنكه هدف ان خلق عاطفهٔ مذهبي و جمالپرستي است، نه تجديد آفرينش واقعيت؛ چهارم آنكه بيشتر دلبسته «جان» يا «روح» انسانها و اشيا است، نه دلبستهٔ شكل مادي آنها. با اينمهمه، هرچه كوشش كنيم، مشكل بتوان آن توسعهٔ فني يا وسعت و عمق معناي هنر نقاشي چين را در نقاشي هندي پيدا كرد. برخي از هنديان اين نكته را با خيالبافي چنين توضيح مي‌دهند: نقاشي هنري بود بسيار سهل و آسان، و هديه‌اي نبود كه دشوار به دست آيد تا در خور تقديم به خدايان باشد، از اين رو زوال يافت، شايد تصاوير، كه اشيايي ناتوان و ناپايدار است، شور و شوق هندي را براي تجسم پايدار و ماندگار خداي برگزيده‌اش ارضا نمي‌كرد. رفته رفته، كه آيين بودا با پيكرتراشي همساز شد، و معابد برهمني افزايش يافت و در همه جا برپا شد، نقاشي جاي خود را به پيكرتراشي داد و سنگ ماندگار جاي رنگ و خط را گرفت.

IV – مجسمه‌سازي

اوليه- بودايي- گندهاره- عصرگوپته- «مستعمراتي»- ارزيابي

از مجسمه‌هاي كوچك موهنجو-دارو تا عصر آشوكا، نمي‌توان از تاريخ مجسمه‌سازي هندي نشاني يافت، اما به حدس، مي‌توان چنين گفت كه اين شكاف در آگاهي ما از اين هنر پديد آمده است، نه در

pymansetareh@yahoo.com

خود اين هنر. شايد هند، كه چندي با تهاجمات آرياييان دچار تهيدستي شده بود، براي مجسمه‌سازي، از سنگ به چوب روي آورده؛ يا شايد آرياييها بيش از آن به جنگ توجه داشتند كه به فكر هنر باشند. كهنترين پيكره‌هاي سنگي كه در هند مانده از زمان آشوكاست؛ ولي در ساختن اين مجسمه‌ها چنان استادي، مهارت و كمال به كار رفته كه جاي هيچ ترديد باقي نمي‌گذارد كه اين هنر، از قرنها پيش از آن، در حال رشد و تكامل بوده است. آيين بودا، چون از بت‌پرستي و مجسمه‌هاي وابسته به مسائل غيرديني بيزار بود، بر سر راه نقاشي و مجسمه‌سازي موانع مشخصي گذاشته بود: بودا «نقاشيهاي خيالي را، كه در هيئت پيكرهاي مردان و زنان كشيده مي‌شد،» منع

شيواي سه‌چهره يا تريمورتي، در الفنتا

pymansetare1@yahoo.com

ستون آشوكا با سرستون پيكر شير، موزة سارنات بنارس

كرد. در اثر اين منع، كه تقريباً شباهت به تحريم موسي داشت، به هنر تصويري و تجسمي هند نيز، مانند هنر يهوديه و هنر در عالم اسلامي، لطماتي وارد شد. هر چه آيين بودا از سختگيريهاي خود مي‌كاست و بيش از پيش به گرايش دراويدي به نماد و اسطوره رو مي‌آورد، پيرايشگري آن هم بتدريج نرمتر مي‌شد. وقتي كه هنر كنده‌كاري (در حدود 200ق‌م) دوباره در نقش برجستة سنگي «نرده‌ها»ي پيرامون «ستوپا»ها يا گورابهاي بودايي در بوده گايا و بارهوت پيدا شد، بيشتر جزئي از يك طرح معماري بود تا يك هنر مستقل؛ و مجسمه‌سازي هندي، تا پايان تاريخ خود، همچنان جزئي از معماري بوده است، و نقش برجسته را به تراشيدن مجسمة كامل و و تمام ترجيح دادند. اين هنر نقش برجسته، در معابد جين در متورا، و بقاع بودايي در امراوتي و آجانتا، به ذروة كمال رسيد. يكي از صاحبنظران دانا مي‌گويد نردة امراوتي «شادي‌انگيزترين و ظريفترين گل حجاري هندي است.»

در اين ميان، در ايالت گندهاره، در شمال غرب هند، به حمايت شاهان كوشاني، نوع ديگري از مجسمه‌سازي تكامل يافت. اين سلسلة اسرارآميز، كه ناگهان از شمال- احتمالا از باكتريا [باختر، بلخ] يوناني شده- آمده بود، گرايشي به تقليد از فرمهاي يوناني را با خود آورد. آيين بودايي مهايانه، كه شوراي كنيشكه را در چنگ خود داشت، حرمت پيكرتراشي را زيرپا گذاشت، و بدين گونه راه را باز كرد. مجسمه‌سازي در هند، تحت سرپرستي استادان يوناني، مدتي چهرة صاف يونانيشده به خود

pyramsetaren@yahoo.com

گرفت؛ بودا به آپولون مانند شد، و مشتاق كوه اولمپ گشت. برقامت خدايان و پارسايان هندي جامه‌هايي به سبك آثار فيدياس آويخته شد، و بودي‌ستوه‌هاي پارسا و متورع همنشين سيلنوسهاي شاد مست شدند. تجسمات ابتدايي و تقريباً زنانه‌اي از استاد و شاگردانش با نمونه‌هاي هراس‌انگيز مكتب واقعپردازي يوناني پيوند خورد، از آن جمله است مجسمة بوداي گرسنگي كشيدة لاهور، كه دنده‌ها و پي‌هاي آن زير چهره‌اي زنانه، با گيسواني آراسته و ريشي مردانه، نمايان است. اين هنر يوناني-بودايي در يوان‌چوانگ مؤثر افتاد و، از طريق او و زايران بعدي، به چين، كره، و ژاپن راه يافت؛ ولي بر فرمها و روشهاي مجسمه‌سازي خود هند تأثير كمتري داشت. هنگامي كه مكتب گندهاره، پس از چند قرن فعاليت شكوفنده، از ميان رفت، هنر هند تحت نظر فرمانروايان هندو از نو زنده شد، و به سنتي روي آورد كه هنرمندان بومي بارهوت، امراوتي، و متورا به جا گذاشته بودند، و به ميان پردة يوناني گندهاره كمتر توجه داشت.

مجسمه‌سازي هند هم، تقريباً مثل چيزهاي ديگر، در دورة سلسلة گوپته رونق گرفت. در اين موقع‌آيين بودا دشمني با مجسمه‌سازي را از ياد برده بود؛ و آيين برهمني، كه دوباره نيرو گرفته بود، نمادپردازي و آرايش هنري مذهب را تشويق مي‌كرد. در موزة متورا يك مجسمة تمام سنگي

pymm_a@yahoo.com

دروازة شمالي ستوپاي سانچي

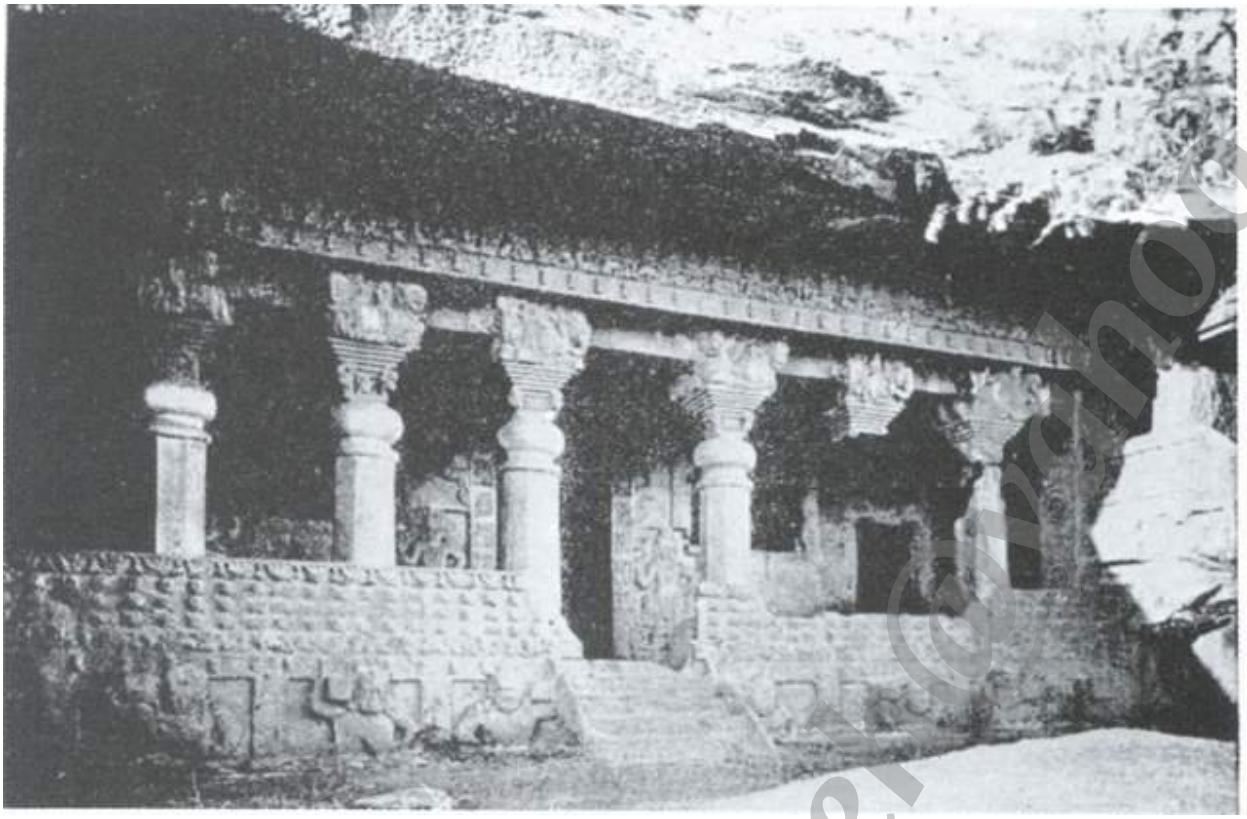

سردر وهارة ناسيك

pymansetare@yahoo.com

غار شمارة 19، آجانتا

عالي از بودا هست، با ديدگاني فكور و عميق، لباني شهواني، قالبي بسيار ظريف، و پاهايي زشت به شيوة كوبيسم. موزة سارنات بوداي سنگي ديگري دارد، در وضعيت نشسته، كه مقدر بود بر هنر مجسمه‌سازي بودايي چيرگي يابد؛ در اين مجسمه اثر تفكر آرام و مهرباني پرهيزكارانة بودا در حد كمال نمايانده شده است. در كراچي هم يك مجسمة برنزي كوچك از برهما هست كه به طور شرم‌آوري شبيه به ولتر است.

در هزارة پيش از آمدن مسلمانان، هنر مجسمه‌سازي در همه جا شاهكارهايي پديد آورد، چون در خدمت معماري و دين بود، هم محدود بود و هم از آنها الهام مي‌گرفت: مجسمة زيباي ويشنو در سلطانپور؛ مجسمة خوشتراش پدمه‌پاني؛ شيواي سه چهرة عظيم (كه عموماً تريمورتي خوانده مي‌شود)، و آن نقش برجسته‌اي است كه در غارهاي الفنتا كنده‌اند؛ مجسمة سنگي كمابيش به سبك پراكسيتلس، كه در نوكس، به عنوان الاهة روكميني، مورد پرستش بود؛ شيواي رقصندة زيبا، يا «نته راجه»، كه هنرمندان صنعتگر دورة سلسلة چوله مجسمة مفرغي او را در تانجور ريخته‌اند؛ آهوي سنگي زيباي مامله پورم، و شيواي خوش‌اندام پيروز – اينها شواهد گستردش هنر مجسمه‌سازي در ايالات مختلف هند است.

pymansetareh@yahoo.com

همان انگيزه‌ها و روشها از مرزهاي هند مطلق گذشت و، از تركستان و كامبوج تا جاوه و سيلان، شاهكارهايي پديد آورد. پژوهنده در سراسر اين مناطق نمونه‌هايي خواهد يافت: سرسنگي- ظاهراً سرپسري- كه هيئت علمي سر اورل ستاين از شنهاي ختن بيرون آورده است؛ سر بودا از سيام [تايلند]؛ هري- هرة زيباي كامبوجي، كه به سبك مصري است؛ مفرغهاي باشكوه جاوه؛ سر شيوا از پرامبنم، به سبك گندهاره؛ پيكر بسيار زيباي زنانه («پرجنيا پارميتا»)، كه اكنون د رموزة ليدن است؛ بودي‌ستوة كامل در گليپتوتك كپنهاگ؛ بوداي آرام و نيرومند، و اولو كيتشورة خوشتراش («خدايي كه با شفقت به همة انسانها فرو مي‌نگرد»)، كه هر دو از معبد عظيم جاوه‌اي بوروبودور است؛ يا بوداي جسيم ابتدايي، و پلة درگاه زيبايي از جنس «سنگ ماه» آنورادهاپورا در سيلان. اين فهرست ملال‌آور، كه قطعاً طي قرنها خون بسياري مردمان به بهاي آن ريخته شده است، شايد اندكي از تأثير نبوغ هندي را در مستمرات فرهنگي آن نشان دهد.

در نظر اول، دوست داشتن اين مجسمه‌ها براي بيننده دشوار است؛ فقط آن كساني كه ضميري صاف و عميق دارند مي‌توانند، به هنگام سفر، محيط مأنوس خود را پشت سرجا بگذارند. ما بايد هندي يا شارمند آن كشورهايي كه رهبري فرهنگي هند را پذيرفته‌اند باشيم تا بتوانيم نكات زير را بفهميم: رمز اين مجسمه‌ها؛ وظايف پيچيده؛ و نيروهاي مافوق انساني كه اين دستها و پاهاي چندگانه به آن اشارت دارند؛ واقعيردازي هراس انگيز اين صورتهاي خيالي كه ترجمان تصور

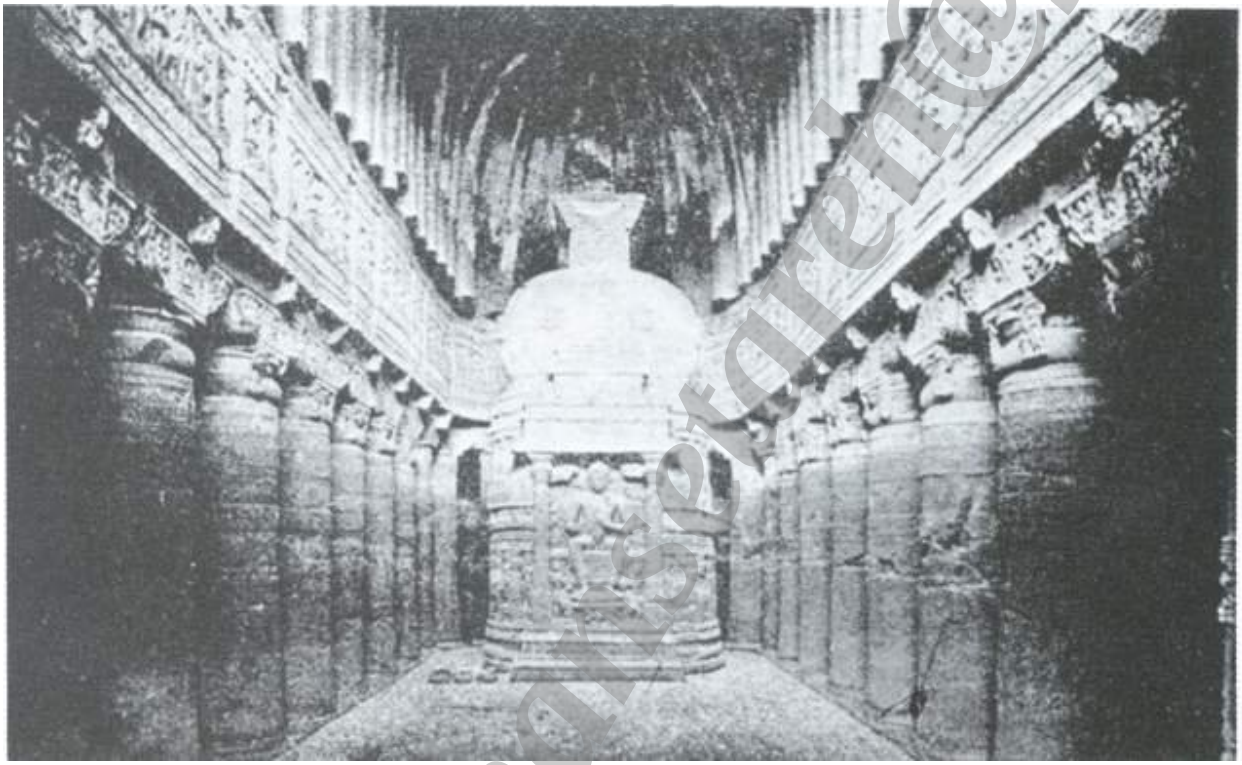

نماي داخلي تالار، غار شمارة 26، آجانتا

pymaiserdreh@yahoo.com

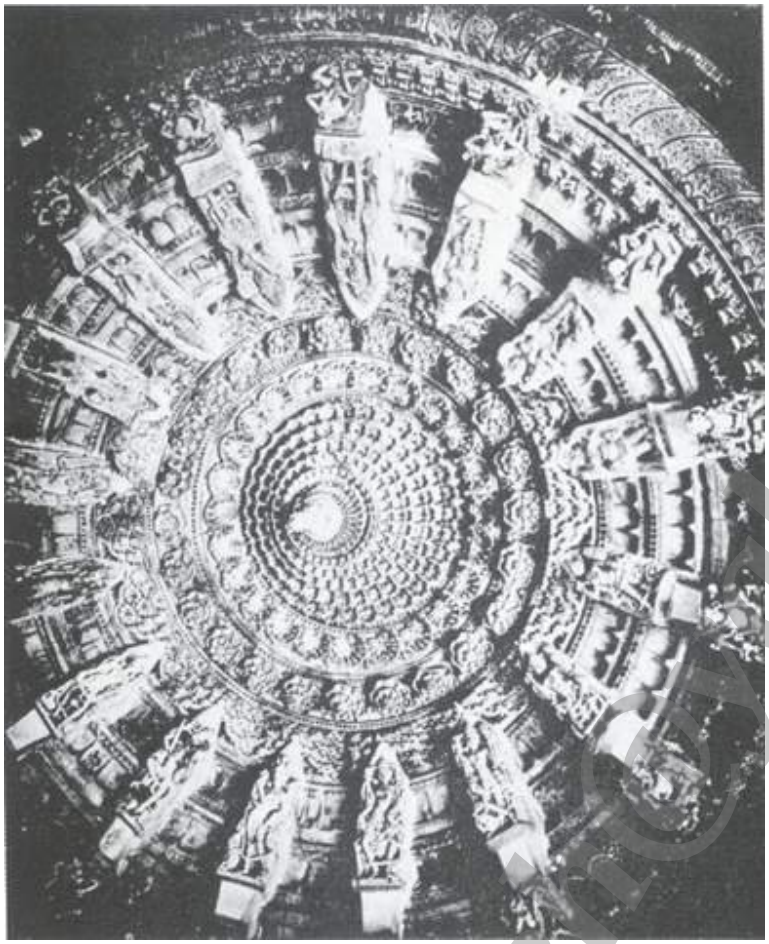

قسمت داخلي گنبد معبد تيجهپاله، در كوه آبو

pymansetare@yahoo.com

معبد ویمله، در کوه آبو

هندیان دربارهٔ نیروهای مافوق طبیعیِ است که به طور نامعقولی خلاق و بارآور و ویرانگرند. هنگامی که می‌بینیم در روستاهای هند همه لاغرند، و در پیکرتراشی هندی همه فربه، دچار حیرت می‌شویم؛ اما نباید از یاد ببریم که اینها غالباً مجسمه‌های خدایان است، که نخستین ثمرات زمین بهرهٔ آنان می‌شد. از این حقیقت که هندیان مجسمه‌های خود را رنگ می‌کردند به عدم اطلاع خود از این واقعیت پی می‌بریم که یونانیان هم همین کار را می‌کردند، و اندکی از آن اصالت کهن خدایان فیدیاسی هم مدیون پاک شدن تصادفی رنگ آنهاست؛ و ناراحت می‌شویم. از کمبود نسبی پیکر زنان در تالار هنر هندی ناخشنودیم؛ و، چون از این رهگذر درمی‌یابیم که زن در انقیاد مرد بوده است، تأسف می‌خوریم؛ و هرگز به این اندیشه نمی‌افتیم که آیین پرستش پیکر عریان زن بنیاد لاینفک هنر تجسمی نیست، و به این نکته توجه نداریم که شاید کمال زیبایی زنان بیشتر در حالت مادری باشد تا در وضعیت جوانی- بیشتر در دمتر است تا در آفرودیته. یا از یاد می‌بریم که پیکرتراش بیشتر خواست روحانیان را تراشیده است تا آرزوی خود را؛ و این نکته را هم فراموش می‌کنیم که در هند هر هنری بیشتر به دین تعلق داشت تا به خود هنر، و هنر خادم الاهیات بود. یا مجسمه‌هایی را جدی می‌گیریم که نیت مجسمه‌ساز از تراشیدن آنها این بوده که کاریکاتور، دلقک، یا دیو باشند که ارواح خبیث را بترسانند و دور کنند؛ اما اگر ما با وحشت از آنها رو بگردانیم، فقط تحقق هدف آنها را تصدیق کرده‌ایم.

pymansetare@yahoo.com

با اينهمه، مجسمه‌سازي در هند هرگز كاملا به كمال ظرافت ادبيات، علو معماري، يا عمق فلسفهٔ آن نرسيد؛ و بيشتر طبيعت مغشوش و بينش سردرگم و نامعين مذاهب هند در آن منعكس شده است. البته از هنر مجسمه‌سازي چين و ژاپن برتر بود، اما هرگز همسنگ كمال خاموش و بيجنبش مجسمه‌هاي مصري، يا زيبايي سرزنده و وسوسه‌انگيز مجسمه‌هاي مرمرين يوناني نشده است. براي فهم مدعيان مجسمه‌سازان هند، بايد آن پرهيزكاري صميمانه و اعتمادبخش قرون وسطي را در دلهايمان تازه كنيم. راستي را كه ما از مجسمه‌سازي هند، مثل نقاشيش، زياده از حد توقع داريم؛ ما دربارهٔ اين هنرها طوري قضاوت مي كنيم كه گويي در هند هم، مثل فصول كتاب حاضر، هنرهاي مستقلي بوده‌اند، حال آنكه در حقيقت آنها را، براي آنكه بررسي كنيم، مصنوعاً به عناوين و هنجارهاي سنتي خودمان از يكديگر جدا كرده‌ايم. اگر ما هم مي‌توانستيم آنها را همان‌طور ببينيم كه هنديان مي‌بينند، يعني آنها را همچون اجزايي از كل معماري بيرقيب هند در نظر آوريم، آنگاه در راه فهم هنر هندي اندك اندك گام خواهيم نهاد.

غارهاي الفنتا، نزديك بمبئي

V- معماري

1. معماري هندي

قبل از آشوكا- آشوكايي- بودايي- جيني- شاهكارهاي شمال- ويران شدن آنها- سبك جنوبي- معابد تكسنگي (يكپارچه)- معابد ساختماني

pymansel@yahoo.com

از معماري هندي پيش از آشوكا چيزي به جا نمانده است. خرابه‌هاي آجري موهنجو- دارو موجود است، اما گويا بناهاي هند عصر ودايي و بودايي از چوب بود، و احتمالا آشوكا اولين كسي بود كه از سنگ براي مقاصد معماري استفاده كرد. در آثار ادبي، از ساختمانهاي هفت طبقه و كوشكهاي با شكوه سخن مي‌رود، اما نشاني از آنها به جا نمانده است. مگاستنس كوشكهاي شاهي چندره‌گوپته را چنان وصف مي‌كند كه از هر اثر باستاني ايران، غير از تخت جمشيد، برتر است، و ظاهراً آن كوشكها را از روي نمونه‌هاي بناهاي ايراني طرح كرده بودند. اين تأثير ايراني تا زمان آشوكا پايدار ماند؛ و اين نكته در طرح اصلي كاخ او، كه متناظر با «تالار صد ستون» تخت جمشيد است، روشن مي‌شود؛ همچنين ستون زيباي آشوكا در لوريا، كه سرستون آن پيكر شير است، مؤيد اين تأثير به شمار مي‌رود.

پس از گرويدن آشوكا به آيين بودا، معماري هندي كم كم از زير اين نفوذ بيگانه بيرون آمد، و از آن پس نمادها و الهامهايش از اين دين جديد نشئت مي‌گرفت. اين انتقال، در سرستون بزرگي كه تنها اثر باقيمانده از ستون ديگر آشوكاييي است كه در سارنات برپا شده بود، بخوبي نمودار است. سرجان مارشال اين اثر را با «همة نظاير خود در جهان قديم» برابر مي‌داند؛ صورت تركيبي آن، كه در كمال هنرمندي پرداخته شده، عبارت است از چهار شير نيرومند كه پشت به پشت يكديگر داده، به نگهباني ايستاده‌اند –هر چهار شير قالب و شكل ايراني دارد. در زير اينها كتيبه‌اي است از صورتهاي خوشتراشي، منجمله صورت حيوان محبوب هنديان، يعني فيل، و رمز محبوب هند، يعني گردونة شريعت بودا. زير اين كتيبه نيلوفر آبي سنگي بزرگي است كه پيش از اين آن را بغلط سرستون ناقوس ايراني مي‌پنداشتند، اما اكنون پذيرفته‌اند كه كهنترين و بزرگترين هنر هندي [يعني نيلوفر] است. گل به حالت عمودي تراشيده شده، گلبرگهاي آن به پايين برگشته و تخمدان آن نمايان است، كه مي‌توان آن را يا نشانة زهدان جهان، يا به عنوان يكي از زيباترين تجليات طبيعت، به مثابه تخت يكي از خدايان دانست. نماد نيلوفر، همراه آيين بودا، از هند مهاجرت و هنر چين و ژاپن را سرشار كرد. يك نوع مشابه آن، يعني طرحي كه براي پنجره‌ها و درها به كار مي‌رفت، به صورت «طاق نعلي» درآمد، و گنبدها و قبه‌هاي زمان آشوكا به شيوة او ساخته شد؛ اين شيوه از انحناي «دليجان سرپوشيدة» سقفهاي گالي‌پوش اقتباس شده بود كه خيز انحناي خميده حايل آن بودند.

از معماري مذهبي روزگار بودايي، چند معبد ويرانه، و بيشماري ستوپا و نرده به جا مانده است. توپ يا ستوپا در روزگار كهن پشته يا تودة خاكي بود برگوري؛ در آيين بودا به صورت بقعة يادبود درآمد، كه معمولا بقايايي از يك پارساي بودايي در آن است. اغلب اين بقعه‌ها ستوپاها يا گورابهاي گنبدي شكل آجري است؛ روي آن مناري افراشته‌اند؛ و گرداگرد آن را نرده‌هاي سنگي

ساخته، و بر آنها نقوش برجسته كنده‌اند. از كهنترين اين ستوپاها، ستوپاي بارهوت است، اما نقش برجستة آن ابتدايي و ناهنجار است. آراسته‌ترين نرده‌هاي موجود در امراوتي است؛ در اينجا فضايي به مساحت 1580 متر مربع پوشيده از نقش برجسته‌هاي ظريفي است كه با استادي بيهمتايي برآورده‌اند. فرگوسن دربارة آن چنين قضاوت مي‌كند كه «احتمالا برجسته‌ترين بناي يادبود هند» است. معروفترين اين ستوپاها، ستوپاي سانچي است، كه يكي از گروه ستوپاهاي بيلسا در بهوپال است. دروازه‌هاي سنگي اين ستوپا ظاهراً تقليدي از فرمهاي چوبي كهن است، و بر «پايلوس» يا «توري‌اي»هايي كه معمولا مشخصة مدخل معابد خاور دور است، تقدم دارد. بر هر وجب از ستونها، سرستونها، قطعات چلیپايي، و تكيه گاهها، انبوهي گياه و اشكال انساني و خدايي كنده‌اند. روي يك ستون دروازة شرقي كنده‌كاري ظريفي از رمز ديرين بودايي، يعني بودي، هست كه صحنة روشن‌شدگي استاد را نشان مي‌دهد؛ بر همان دروازه، طاقچة زيبايي هست، و در آن الاهة

pymnsetareh@yahoo.com

شهوت‌انگيزي (يعني،يكشي) ديده مي‌شود كه دست و پاي سنگين، سرينهاي پر، ميان باريك، و پستانهاي مالامال دارد.

در حالي كه پارسايان مرده در اين گورپشته‌ها مي‌آرميدند، رهروان زنده در دل سنگهاي كوه معابدي مي‌كندند كه در آنها به خلوت و تن‌آساني و آرامش، و ايمن از عناصر جوي و تابش و گرماي خورشيد، زندگي كنند. با توجه به اين نكته كه در قرون اولية مسيحي چندين هزار غار معبدي ساخته شده- تعدادي از آنها براي جينها و برهمنها، ولي قسمت اعظم آنها براي انجمنهاي رهروان بودايي بود- و اكنون هم يك هزار و دويست غار بر جاي مانده است، مي‌توان دربارة قدرت انگيزة مذهبي در هند قضاوت كرد. اغلب مدخل اين «وهاره‌ها» (ديرها) سردر ساده‌اي به شكل طاق نعلي يا طاق نيلوفري بود؛ گاهي، مثل وهارة ناسيك، نمايي بود داراي ستونهاي مزين استوار، سرستونهاي جانوران، و كنده‌كاريهايي كه با شكيبايي تمام كنده و پرداخته بودند، و اغلب سردرها را با ستونها و ديوارهاي سنگي، با رواقهاي خوش‌نقش، زينت مي‌دادند. درون معبد شامل يا «چيتيه» يا تالار اجتماع است، و رديف ستونهايي كه شبستان را از راهرو جدا مي‌كند. و در هر طرف زاويه‌هايي براي رهروان دارد؛ و در آخر تالار هم محرابي وجود دارد كه بقاياي مردگان مقدس را در آن نگاه مي‌دارند. يكي از كهنترين اين غار- معبدها، و شايد زيباترين آنها كه تاكنون به جامانده، معبدي است در كارلي، ميان پونه و بمبئي؛ اينجا آيين بودايي «هينه‌يانه» به شاهكار خود دست يافت.

غارهاي آجانتا، علاوه بر آنكه نهانخانة بزرگترين نقاشيهاي بودايي است، با معبد كارلي برابري مي‌كند و، از اين نظر، نمونه‌اي از هنر تركيبي خاص معابد هندي است كه نيمي معماري و نيمي مجسمه‌سازي مي‌باشد. غارهاي شمارة 1 و2 تالارهاي اجتماعات وسيعي دارد كه سقف آنها، با طرحهاي سنگين و در عين حال ظريف، كنده‌كاري و نقاشي شده، و بر ستونهاي محكم خيره‌داري برپا شده كه در پايين چهارگوش، در قسمت بالا گرد، و به نواره‌هاي گل‌آذين و سرستونهاي عظيم آراسته‌اند؛ غار شمارة 19 نماي زيبايي دارد كه به مجسمه‌هاي تنومند و نقوش نيم‌برجستة پيچيده

pymansetaren@yahoo.com

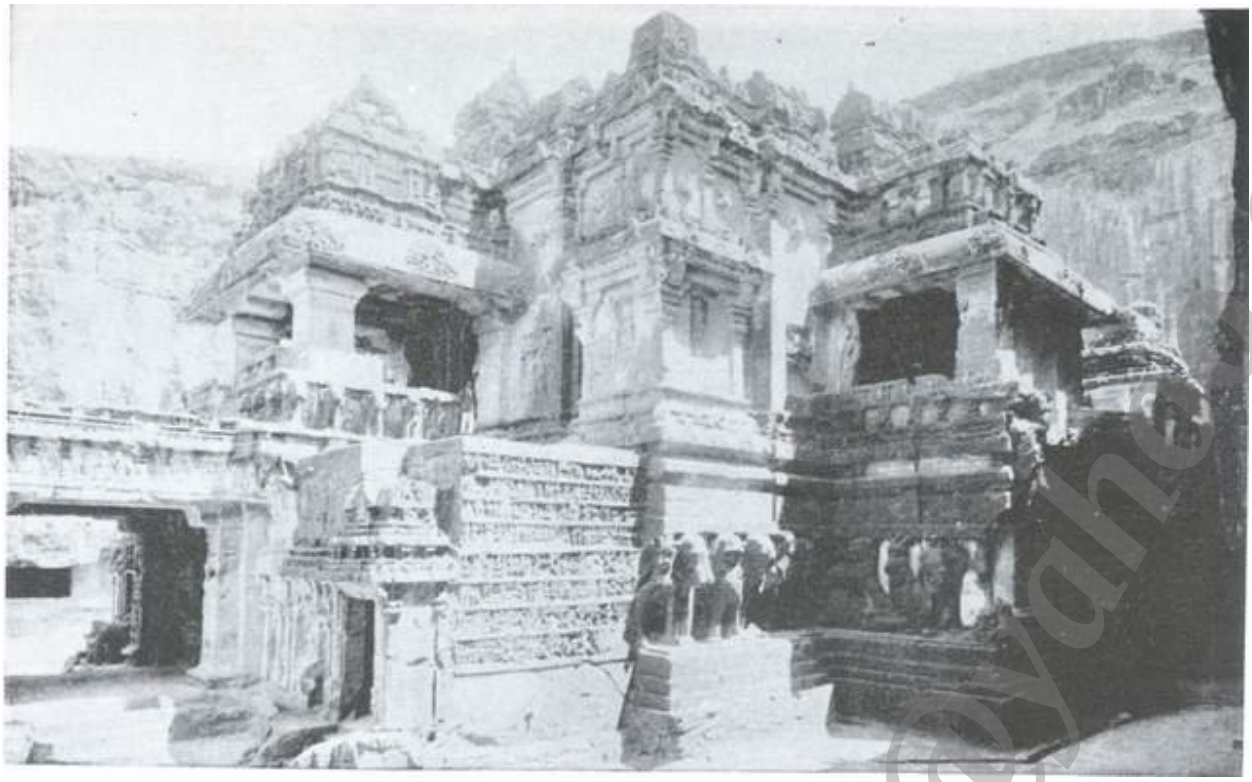

- معبد سنگي کيلاسه

pymansetareh@yahoo.com

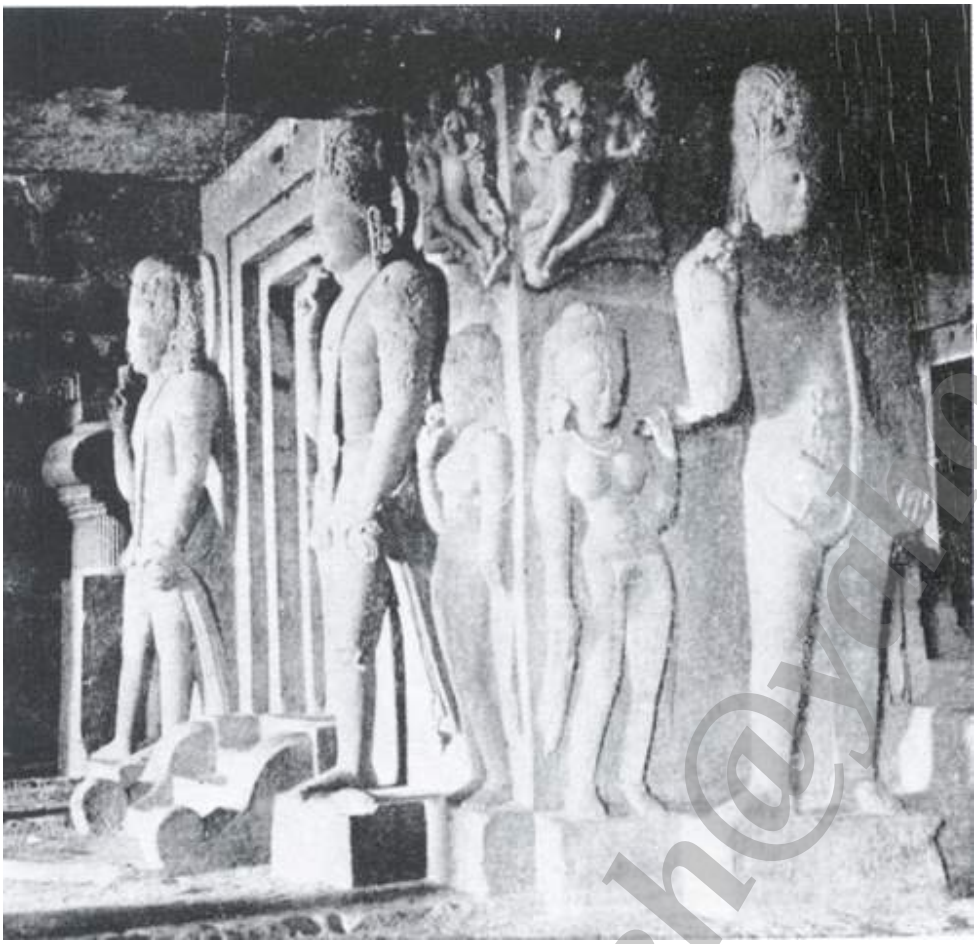

خدايان محافظ، معبد ايلوره

آراسته است؛ در غار شمارة 26 ستونهاي عظيم به افريزي مي‌رسند؛ پر از مجسمه‌هايي كه فقط بزرگترين شور ديني و هنري مي‌توانست جزئيات و دقايق آنها را كنده باشد. مشكل بتوان عنوان يكي از بزرگترين آثار بزرگ تاريخ هنر را از آجانتا دريغ كرد.

جالبترين معبد از معابد بودايي كه هنوز در هند پابرجا مانده، برج بزرگ بوده گاياست، كه به طاقهاي سبك گوتيك خود ممتاز است، و با اينهمه تاريخش ظاهراً به قرن اول ميلادي مي‌رسد. به طور كلي، بقاياي معماري بودايي همه ناقصند، و شكوه آنها بيشتر به هنر مجسمه‌سازي آنهاست تا به سبك معماريشان. شايد كه «پيرايشگري» ديرپا سبب شده باشد كه نماي بيروني آنها زننده و عريان بماند. جينها به فن معماري علاقه و دلبستگي بيشتري داشتند، و در طي قرون يازدهم و دوازدهم ميلادي، معابدشان زيباترين معابد هند بود. آنها سبكي خاص خود پديد نياوردند، بلكه به اين خرسند بودند كه نخست (مثل معبد ايلوره) از نقشة معابد بودايي، كه در دل كوه كنده شده بود، تقليد كنند، سپس نقشة معابد محصور ويشنو يا شيوا را، گروه گروه، برفراز تپه‌اي برپا داشتند. اين معابد نيز نماي بيروني ساده‌اي داشتند، اما از درون پيچيده و غني بودند، و اين رمز مباركي از زندگي سادة هندي است. تقواي جينها موجب شد كه مجسمة نامداران جين را يكي پس از ديگري در اين نيايشگاهها بگذارند؛ بنا

pymansetareh@yahoo.com

بر شمارشي كه فرگوسن به عمل آورده، شمرده تعداد آنها در گروه معابد شترونجيه بالغ بر 6449 پيكر بوده است.

معبد جين در ايهلي تقريباً به سبك يوناني ساخته شده است؛ به شكل مربع، با ستونهايي در بيرون، يك رواق، و يك زاويه يا اطاق مركزي در داخل. در كجوراهو، جينها، ويشنو پرستان، و شيواپرستان بيست و هشت معبد در كنار يكديگر ساخته‌اند- گويي بدين‌وسيله خواسته‌اند رواداري ديني خود را نشان دهند. در ميان آنها معبد تقريباً كامل پارشوناته را، به شكل مخروطهاي مطبق روي يكديگر، با ارتفاع عظيمي برآورده‌اند، و وجوه تراشيدة آن، جايگاه يك شهر واقعي از پارسايان جين است. جينها بركوه آبو، كه هزار و دويست و بيست متر از سطح زمين ارتفاع دارد، معابد بسياري ساخته‌اند كه دو تاي از آنها باقي مانده است: يعني معابد ويمله وتيجهپاله، كه بزرگترين دستاورد اين فرقه در اين حوزه از هنر است. گنبد نيايشگاه تيجهپاله يكي از آن تجربه‌هاي پيروزمندي است كه بر هرچه نوشته در باب هنر است خط بطلان مي‌كشد. معبد ويمله، كه تماماً از مرمر سفيد ساخته شده، مجموعه‌اي است از ستونهاي نامنظم، كه با هلالهايي خيال‌انگيز به عرشة كنده‌كاري شدة ساده‌تري وصل شده است؛ بالاي آن گنبدي مرمرين است كه بر آن مجسمه‌هاي بسيار ساخته‌اند؛ زهواره‌هاي كنده‌كاري و سنگي آن شكوه چشمگيري دارد. فرگوسن مي‌گويد «جزئيات و تناسب آرايش آن با چنان ظرافتي پرداخت شده كه احتمالا بر هر نمونة مشابهي، كه در هر جاي ديگري يافت شود، برتري دارد. در مقايسه با اين زهوار سنگي، آنهايي كه معماران سبك گوتيك در نمازخانة هنري هفتم در وستمينيستر، يا در آكسفرد، عرضه كرده‌اند، همه خشن و ناهنجار است.»

در اين معابد جين، و معابد معاصر آنها، انتقال از شكل مدور نيايشگاههاي سبك بودايي به سبك برج‌دار هند قرون وسطي را مي‌بينيم. شبستان، يا فضاي داخلي محصور به ستون تالار اجتماعات، را به بيرون برده و به شكل يك «مندپ»يا هال درآورده‌اند؛ پشت اين قسمت، زاويه است؛ و بالاي زاويه، برجي حجاري‌شده و پيچيده برآورده‌اند كه، در سطوح [مطبق] متوالي، روي يكديگر قرار

مي‌گيرد. معابد هندو در شمال بر اساس همين نقشه ساخته مي‌شد. چشمگيرترين اين معابد گروه بوونيشوره در ايالت اورسيا است؛ و زيباترين اين گروه معبد راجراني است، كه آن را در قرن يازدهم ميلادي براي ويشنو ساخته‌اند. اين معبد برج عظيمي است متشكل از ستونهاي نيمه مدور كه پهلوي هم قرار گرفته و پوشيده از مجسمه است، و سطوح [مطبق] سنگي آن هر چه بالاتر مي‌رود كوچكتر مي‌شود. تمام برج رو به درون انحنا دارد و به يك تاج مدور بزرگ و يك منار ختم مي‌شود. نزديك اين معبد، لينگه راجه است، كه معبدي است از آن بزرگتر، اما به زيبايي آن نيست؛ با اينهمه، بر هر گوشه از سطح آن اسكنة مجسمه‌سازان خورده است، تا آنجا كه ارزش مجسمه‌هاي آن را سه برابر خود بنا دانسته‌اند. هندوان تقوا و روح پرهيزگاري خود را، نه فقط با شكوه و جلال معابد خود، بلكه با پرداختن به جزئياتي بسيار دقيق و ظريف، نشان مي‌دهند؛ براي خداوند هيچ چيز بهتر از اين نيست.

ذكر فهرست ساير شاهكارهاي بناي هندو در شمال، اگر با وصف خاص و عكس آنها همراه نباشد، ملال‌آور خواهد بود؛ با اينهمه، هيچ شرح و گزارشي در باب تمدن هندي نمي‌تواند بي‌اعتناي به اين آثار بگذرد: معابد سوريه در كنارك، موديره، برج جاگانات پوري، دروازة زيباي ودنگر، معابد عظيم سس–باهو، تيلي–كا–مندير در گواليور، كاخ راجه مان‌سينگ، كه آن هم در گواليور است، و برج پيروزي در چيتور. علاوه بر اين تعداد كثير معابد، معابد شيوا پرستان در كجوراهو چشمگير است. در همان شهر، گنبد ايوان معبد كنورمات، نيرومندي معماران، و غنا و شكيبايي حجاري هندي را نشان مي‌دهد. حتي ويرانه‌هاي معبد شيوا در الفنتا، با آن ستونهاي خيار مدار جسيم، سر ستونهاي قارچ

pymnsetare@yahoo.com

مانند، نقش برجسته‌هاي بيهمتا، و مجسمه‌هاي نيرومند، ترجمان عصري از قدرت ملي و مهارت هنريي است كه امروزه خاطره‌اي از آن نمانده است.

ما هرگز نخواهيم توانست دربارة هنر هندي بدرستي داوري كنيم، جون بزرگترين دستاوردهاي آن را جهل و تعصب از ميان برده و مابقي را هم نيمه ويران كرده است. پرتغاليها، در الفنتا، با توحش تمام، مجسمه‌ها و نقش برجسته‌ها را خرد كرده، از اين راه تقواي خود را به ثبوت رسانيدند؛ و مسلمانان، تقريباً در همه جاي شمال هند، شاهكارهاي معماري هندي قرون پنج و شش را – كه، بنا بر روايات، آنها را برتر از آثار شگفت‌انگيز و قابل تحسين بعدي شمرده‌اند – با خاك يكسان كردند. مسلمانان مجسمه‌ها را گردن مي‌زدند و اندامشان را تكه تكه مي‌كردند؛ ستونهاي زيباي معابد جين را به مساجدشان اختصاص مي‌دادند، و خود، به مقياس وسيعي، از آنها تقليد مي‌كردند. زمانه و تعصب، در اين نابود كردن، دست به دست هم دادند، زيرا هندوان مؤمن معابدي را كه دست بيگانه به آن مي‌خورد، ناپاك دانسته، آنها را ترك مي‌كردند.

عظمت از دست رفتة معماري هندي شمال را مي‌توان از روي بناهاي عظيمي كه هنوز در جنوب باقي مانده به حدس دريافت. حكومت مسلمانان، به ميزان كمي، چندان پيشرفتي در جنوب نداشت؛ از اين گذشته، از نفرت مسلمانان،

راه و رسم آنها آشنا شدند، كاسته شد. ديگر آنكه عصر بزرگ معبدسازي در قرن شانزده و هفده ميلادي، يعني پس از آنكه اكبر شاه مسلمانان را ملايم ساخت و ادراك هنر هندي را به آنان آموخت، در جنوب آغاز شد. در نتيجه، جنوب از نظر معابد غني است، و معمولا برتر از آنهايي است كه در شمال باقي مانده، و از عظمت و برجستگي بيشتري برخوردار است. فرگوسن در حدود سي معبد «دراويدي» يا جنوبي برشمرده كه هر يك از آنها، به تخمين او، بايد به اندازة يك كليساي جامع انگليسي ارزش داشته باشد. جنوب در سبكهاي شمال دست برد، به اين معنا كه پيش از مندپه يا هال، يك گوپوره يا مدخل و دروازه زدند و ايوان را بر ستونهاي بسيار برپا داشتند. در اين معابد، صدها نمود و رمز به كار برده شده، از سواستيكا، رمز خورشيد و چرخ زندگاني، گرفته تا مجموعه‌اي از جانوران مقدس. مار، با پوست انداختن، نماد تناسخ بود؛ نره گاو نمونة رشك‌انگيز نيروي توليد مثل. لينگه، يا آلت رجوليت، نشانة برتري توليدي شيوا؛ و گاه شكل خود معبد از روي آن طرحريزي مي‌شد.

طرح ساختماني معابد جنوبي متشكل از سه عنصر بود: دروازه، ايوان ستوندار، و برج (ويمانه)، كه تالار اصلي يا زاويه را در خود داشت. جز چند مورد استثنا، نظير كاخ تيرومله شاه، از سلسلة نايك،در مادوره، معماري هندي سراسر در خدمت دين بود. مردم به خود زحمت نمي‌دادند كه براي خودشان بناهاي باشكوه بسازند، اما هنر خود را خادم روحانيان و خدايان مي‌كردند؛ هيچ مثالي بهتر از اين نمي‌تواند نشان دهد كه حكومت واقعي هند، خود به خود، حكومت دين و خدا بود. از بناهاي بسياري كه شاهان چالوكيه و قوم آنان برآورده بودند، جز معابد، چيزي به جا نمانده است. قرينه سازي زيباي نيايشگاهي را كه در ايتگي حيدرآباد هست، تنها و تنها، يك هندوي پارساي سخنور مي‌تواند وصف كند؛ همين طور هنرمنديي را كه در ساختن سومناتپور در ميسور - كه در آن توده‌هاي حجيم سنگ خارا را به ظرافت تور حجاري كرده‌اند – يا معبد هويشليشوره در هلييد (باز هم در ميسور) به كار رفته است. فرگوسن دربارة اين معبد آخري مي‌گويد: «يكي از آن بناهايي است كه مدافع معماري هندو

pymansetareh@yahoo.com

سردر معبد آنگکور وات، هندوچین

pymansetareh@yahoo.com

گوشة شمال شرقي آنگكور وات، هندوچين

آرزو مي‌كند آن را برهان تأييدي دفاعية خود قرار دهد.» و سپس چنين مي‌افزايد «تركيب هنري خطوط افقي با عمودي، و بازي طرح سايه روشن، از هر چه در هنر گوتيك هست پيشي گرفته. آنچه بدين ترتيب درست شده همان چيزي است كه غالباً هدف معماران قرون وسطايي بوده است، اما آنان هرگز به كمالي كه معماران در هليبيد به كار بردند نرسيدند.»

مسلماً اين ورع پرجوش و كوشنده، كه توانست در معبد هليبيد 548 متر كتيبه حجاري كند، و دو هزار فيل در آنها نقش كند كه هر يك با ديگري متفاوت باشد، هر بيننده را به حيرت خواهد انداخت؛ حاجت به گفتار نيست كه شكيبايي و شوقي كه توانست يك معبد كامل از دل سنگ خاره برآورد، چه اثري بر دل خواهد داشت! تازه اين از جمله كارهاي عادي صنعتگران هندو بود. در مامله پورم، بر ساحل خاوري نزديك مدرس، چندين «رته» يا پاگودا حجاري كردند كه زيباترين آنها درمه – راجه – رته، دير براي بالاترين مرتبة انضباط، است.در ايلوره، كه زيارتگاهي در حيدرآباد است، بوداييان، جينها، و هندوان مؤمن در كندن معابد تكسنگي از دل كوه همچشمي مي‌كردند؛ عاليترين نمونة اين معابد نيايشگاه هندوي كيلاسه است كه نام بهشت اساطيري شيوا را در سلسله جبال هيمالايا به آن داده‌اند. در اينجا سازندگاني خستگي‌ناپذير سي متر در دل سنگ فرو رفتند تا تخته سنگي را به ابعاد49*76 متر، كه مي‌بايست معبد باشد، از بقيه جدا كنند؛ آنگاه ديوارها را حجاري كردند و از آنها ستونهاي محكم، مجسمه‌ها و نقوش نيم برجسته در آوردند، سپس درون معبد را با قلم تراشيدند، و باز در آنجا حيرت‌آورترين هنر را با گشاده دستي به كار گرفتند، كه نمونه‌اش فرسكوي برجستة «عشاق» است. و بالاخره، براي آنكه از شور معماري و هنرمندي حداكثر استفاده به عمل آمده باشد، يك سلسله

pymonsefi@yahoo.com

نمازخانه و دير، در عمق سنگ، در سه طرف اين معدن سنگ تراشيدند. برخي از هندوان معبد كيلاسه را با بزرگترين دستاوردهاي تاريخ هنر برابر مي‌دانند.

ساختن يك چنين بنايي، مانند ساختن اهرام مصر، نتيجة يك بيگاري بود، و مي‌بايست به بهاي خود و عرق مردان بيشماري تمام شده باشد. نه كارگرها خسته مي‌شدند و نه كارفرمايان، به طوري كه در سراسر ايالت هند جنوبي نيايشگاههاي عظيمي ساختند، و تعداد اينها چندان زياد است كه پژوهنده يا مسافر، سرگردان در جمع بستن تعداد و قدرت آنها، خصوصيت و كيفيت فردي هر يك را گم مي‌كند. ملكه لوكه مهاديوي، يكي از همسران ويكره ماديتية دوم، پادشاه چالوكيه، در پته‌دكل، معبد ويروپكشه را به شيوا هديه كرد كه در ميان معابد بزرگ هند از همه سر است. راجه راجة كبير، پادشاه چوله، پس از فتح تمام هند جنوبي و سيلان، شيوا را هم در غنايم خود شريك كرد، به اين معنا كه، در تانجور و در جنوب مدرس، معبد باشكوهي برآورد، با اين خصوصيت كه رمز تناسلي اين خدا را نمايش مي‌داد. نزديك

تريچيناپالي، در باختر تانجور، ويشنوپرستان بر تپه‌اي بلند معبد شري رانگم را برپا داشتند، كه مشخصة متمايز آن يك مندپة پرستون به شكل «تالار هزار ستون» بود؛ هر ستون از يك تخته سنگ گرانيت بود، كه با ريزه‌كاري تمام حجاري شده بود؛ صنعتگران هندو هنوز در كار تكميل اين معبد بودند كه گلوله‌هاي انگليسيها و فرانسويهايي كه براي تصاحب هند مي‌جنگيدند آنان را پراكنده كرد و از كار باز داشت. نزديك اينجا، در مادوره، دو برادر به نامهاي موتونايك و تيروملە نايك براي شيوا نيايشگاه وسيعي برپا كردند. معبد يك تالار هزار ستون، يك حوض مقدس، و ده گوپوره يا مدخل و دروازه دارد، كه چهارتاي آن كاملا مرتفع بوده و انبوهي مجسمه در آن حجاري شده است. اين بناها با هم يكي از چشمگيرترين مناظر هند را تشكيل مي‌دهند؛ مي‌توانيم از چنين آثار باقيماندة پراكنده، در بارة معماري غني و پهناور شاهان ويجيه‌نگر قضاوت كنيم. سرانجام، برهمنان جنوب در طي پنج قرن (از 1200 تا 1769 ميلادي) در رامشورام، در ميان مجمع‌الجزايري كه راه «پل آدم» را از هند به سيلان هموار مي‌كند، معبدي پديد آوردند كه پيرامونش را محتشمترين راهروها يا ايوانها آراسته بودند. طول اين راهروها 1200 متر بود، ستونهايي مضاعف داشت كه با ظرافت تمام حجاري شده بود تا براي ميليونها زايري كه، از ديرباز تاكنون، از دوردست‌ترين شهرها راهي آنجا شده‌اند، و اميدها و اندوههاي خود را به پاي اين خدايان بي اعتنا مي‌گذارند، سايه‌گاههايي خنك و چشم‌انداز هايي الهامبخش از آفتاب و دريا پديد آورد.

2- معماري «مستعمراتي‌ها»

سيلان – جاوه- كامبوج- خمرها- دين آنها- آنگكور- سقوط خمرها- سيام – برمه

در اين ميان هنر هندي، به همراه دين هندي، از تنگه‌ها و مرزها گذشته، به سيلان، جاوه، كامبوج، سيام [تايلند]، برمه، تبت، ختن، تركستان، مغولستان، چين، كره، و ژاپن رسيده بود؛ «در آسيا تمام راهها به هند ختم مي‌شود.» هنديان در قرن پنجم ق‌م از درة گنگ به سيلان رفته، در آن مسكن گزيدند؛ دويست سال بعد، آشوكا يك پسر و يك دخترش را به سيلان فرستاد تا مردم آنجا را به آيين بودا در آورند؛ و، گرچه اين جزيرة پربار مي‌بايست پانزده قرن با هجوم تاميلها بجنگد، تا زمان سلطة بريتانيا بر آن، يعني تا سال 1815، داراي فرهنگي غني بود.

pymnsetarieh@yahoo.com

كاخ آننده، در پاگان، برمه

هنر سيلاني با ساختن داگوبه آغاز شد- و آن نيايشگاه يا بقعة گنبدداري است براي نگاهداري بقاياي پارسايان كه به ستوپاهاي بودايي شمال مي‌ماند- سپس به معابد بزرگي رسيد نظير معبدي كه ويرانه‌هاي آن نشانة پايتخت باستاني، يعني آنورادهاپور است؛ برخي از زيباترين مجسمه‌هاي بودا، و آثار هنري بيشمار پديد آورد؛ و وقتي كه آخرين شاه بزرگ سيلان، يعني كيرتي شري راجه‌سينگه، معبد دندان را در كندي ساخت، اين هنر موقتاً پايان گرفت. از دست دادن استقلال، طبقات بالا را به نيستي كشاند، و آن حمايت و ذوقي كه انگيزة لازمي براي هنرمند بود، و نگهداشت او را فراهم مي‌آورد، از سيلان ناپديد شد.

عجب آنكه بزرگترين معابد بودايي- كه برخي از پژوهندگان آن را بزرگترين معابد تمام جهان مي‌خوانند- نه در هند، بلكه در جاوه است. در قرن هشتم، سلسلة شيليندرة سوماترا جاوه را فتح كرد و آيين بودا را دين رسمي قرار داد، و هزينة بناي معبد عظيم بوروبودور (يعني، بودايان بسيار) را تأمين كرد. وسعت خود معبد متوسط است، و طرح خاصي دارد، به اين معنا كه يك ستوپاي گنبددار كوچك است كه پيرامونش را هفتادودو ستوپاي كوچكتر گرفته است، كه همه در دوايرِ متحدالمركزي آرايش يافته‌اند. اگر تمام معبد به همين ختم مي‌شد، شايد بوروبودور چيزي جالب نبود؛ عظمت اين بنا در پاية آن است كه 16،37 متر مربع است، مصطبة عظيمي است با هفت طبقه كه، از پايين به بالا،

pymansarei@yahoo.com

رفته‌رفته كوچكتر مي‌شود. در هر نبش آن طاقچه‌هايي براي مجسمه تعبيه شده، و مجسمه‌سازان بوروبودور 436 بار پيكر بودا را تراشيده‌اند. به اين هم اكتفا نكرده، در ديوارهاي طبقات، 4827 متر نقش نيم برجسته حجاري كردند كه تولد افسانه‌اي، جواني، و روشن‌شدگي استاد را نشان مي‌دهد؛ در اين اثر چنان مهارتي به كار رفته كه در شمار زيباترين نقش برجسته‌هاي آسيا به شمار مي‌رود. با اين نيايشگاه، يا بقعة نيرومند بودايي، و معابد برهمني مجاور آن در پرامبنم، معماري جاوه‌اي به اوج خود رسيد، ولي بيدرنگ رو به زوال رفت. اين جزيره مدتي صاحب قدرت دريايي شد، به ثروت و تجمل رسيد، و حامي شاعران بسيار شد. اما، در سال 1479، مسلمانان كم‌كم ساكن اين بهشت گرمسيري شدند، و از آن زمان به بعد اين جزيره هيچ هنري پديد نياورد. در سال 1595 ناگهان هلنديها بر آن چنگ انداختند و، در طي قرن بعد، ايالت به ايالت آن را تصرف كردند، تا اينكه سلطة آنان بر اين جزيره كامل شد.

تنها يك معبد هندو بر بوروبودور برتري دارد، و آن نيز از هند بسيار دور است، و در جنگل دوردستي كه قرنها آن را در خود گرفته براستي گم شده است. در سال 1858، يك كاشف فرانسوي، كه از طريق درة علياي رود مكونگ براي خود راه مي‌گشود، از ميان درختان و بوته‌ها، چشمش به منظره‌اي افتاد كه در نظرش به معجزه مي‌مانست: معبدي عظيم، با طرحي شكوهمند و باورنكردني، در ميان جنگل سربرافراشته بود، در حالي كه از بوته‌ها و گياهان و برگها پوشيده و با آنها آميخته بود. آن روز او معابد بسياري ديد كه درختان جنگل، پيش

از اين، برخي از آنها را در خود فرو پوشيده يا از هم گسسته بودند؛ به نظر مي‌رسيد كه او درست به موقع رسيده تا از غلبة جنگل بر آثار دست بشر جلوگيري كند. اروپاييان ديگري مي‌بايست بيايند و كشف هانري موئو را تأييد كنند. متعاقباً چندين هيئت علمي به خلوتگاه، كه روزگاري خاموش بود، گام نهادند، و تمام اعضاي يك مدرسه در پاريس («مدرسة خاور دور») هم خود را وقف نقشه‌برداري و مطالعة اين بنا كردند. امروزه آنگكوروات يكي از عجايب عالم است.

در آغاز عصر مسيحي، در هندوچين يا كامبوج، قومي ساكن شدند كه بيشتر آنها چيني، و قليلي هم تبتي بودند، و كامبوجي يا خمر خوانده مي‌شدند. وقتي چئو- تا- كوان، سفير قبلاي قاآن، از آنگكورتوم، پايتخت خمر، ديدن مي‌كرد، ملاحظه كرد كه دولت نيرومندي بر ملتي حكومت مي‌كرد كه از شاليكاري و عرق جبينش ثروتي به دست آورده بود؛ بنا به گزارش چئو، شاه پنج همسر داشت: «يكي خاص، و چهارتاي ديگر براي جهات اصلي قطب‌نما»، و چهارهزار صيغه. طلا و جواهر فراوان بود، درياچه پر از قايقهاي تفريحي بود؛ خيابانهاي پايتخت مملو بود از ارابه، تخت روان پرده‌دار، و فيلهايي كه بر گستوان كامل داشتند، و جمعيتي تقريباً مشتمل بر يك ميليون نفر. بيمارستانها جنب معابد بود، و هر بيمارستان گروهي پرستار و اطباي مخصوص به خود داشت.

اگر چه اين مردم چيني بودند، فرهنگشان هندي بود. دينشان بر مارپرستي اوليه، يعني ناگه، استوار بود كه سر بادبزن مانندش همه جا در هنر كامبوجي نمايان است؛ بعد خدايان بزرگ سه‌گانة هندو، يعني برهما، ويشنو، و شيوا، از راه برمه رسيدند؛ و، تقريباً درهمان زمان، بودا هم رسيد و به ويشنو و شيوا پيوست و خداي محبوب خمرها شد. سنگنبشته‌ها حاكي از آن است كه اين مردم هر روز مقادير هنگفتي برنج، كره، و روغنهاي كمياب به خادمان خدايان مي‌دادند.

خمرها در اواخر قرن نهم كهنترين معابد موجود خود، يعني بيون، را به شيوا پيشكش كردند. اين معبد اكنون ويرانه‌اي ناخوشايند است كه نيمي از آن را گياهان چسبنده فراگرفته است. سنگها، كه بي‌ساروج برهم نهاده شده بود، در طي هزار سال، از هم جدا شده، چهره‌هاي بزرگ برهما و شيوا را، كه

pymansoor@yahoo.com

برجهاي معبد را تشكيل مي‌دهند، به پوزخندهايي واداشته است كه شايستة اين خدايان نيست. سه قرن بعد، بردگان و اسيران جنگي شاهان آنگكوروات را ساختند، كه شاهكاري است همسنگ زيباترين دستاوردهاي معماري مصريان، يونانيان، يا سازندگان كليساهاي جامع اروپا. خندق عظيمي به طول نوزده

گرفته است؛ بر اين خندق پل سنگفرشي زده اند كه ناگه‌هاي بازدارندة سنگي از آن نگهباني مي‌كنند. بعد از آن بارة مزيني هست؛ سپس تالارهاي بزرگ، كه نقش برجسته‌هاي آنها دوباره از داستانهاي مهابهاراتا و رامايانا سخن مي‌گويند؛ سپس به خود آن بناي با شكوه مي‌رسيم كه آن را بر بنياد پهناوري برآورده و، طبقه به طبقه، به شكل هرم مسطحي بالا برده‌اند. بر فراز اين طبقات، محراب خدايان قرار دارد، كه داراي شصت متر ارتفاع است. در اينجا عظمت بنا از زيبايي آن نمي‌كاهد، بلكه به آن جلالي چنان پرهيبت مي‌بخشد كه بينندة غربي را تكان مي‌دهد، و از شكوه ديرين تمدن شرق در افق ضميرش پرده‌اي نمايان مي‌سازد. انسان مي‌تواند در خيال خود جمعيت انبوه آن پايتخت را ببيند: بردها، دسته‌دسته، سنگهاي گران را مي‌شكنند، مي‌كشند، و به بالا مي‌برند؛ صنعتگران نقش برجسته و مجسمه حجاري مي‌كنند، گويي كه زمان هرگز براي آنان پايان نمي‌پذيرد؛ روحانيان مردم را مي‌فريبند و تسلا مي‌دهند؛ ديوه‌داسيها (كه همچنان بر گرانيت مجسم مي‌شدند) مردم را مي‌فريفتند و مايهٔ تسلاي روحانيان بودند؛ اشرافيت مغرور كاخهايي مي‌ساختند مثل پينئان- اكس، با مهتابي تشريفات بزرگش؛ و شاهان قدرتمند و بيرحم، با كار ديگران، برتر از همه قرار مي‌گرفتند.

شاهان، كه به بردگان فراوان نياز داشتند، دست به جنگهاي بسيار مي‌زدند. اغلب پيروز مي‌شدند؛ اما نزديك به آغاز قرن سيزدهم،]همزمان با[«نيمه‌راه»زندگاني دانته، سپاهيان سيام [= تايلند] خمرها را شكست دادند؛ شهرهايشان را غارت كردند؛ و از معابد و كاخهاي باشكوهشان ويرانه‌ها به جاي گذاشتند. امروزه چند جهانگرد در ميان سنگهاي از جادررفته مي‌گردند و نظاره مي‌كنند كه چگونه درختان، ريشه‌ها يا شاخه‌هاي خود را، كه آرام آرام رخنه مي‌كنند، صبورانه در شكاف سنگها فرو مي‌نشانند و آهسته‌آهسته آنها را از هم مي‌شكافند، چون سنگ نه تمنا دارد، و نه مي‌تواند ببالد. چئو-تا-كوان از كتابهاي بسياري سخن مي‌گويد كه مردم آنگكور نوشته بودند. اما برگي از آنها نمانده است؛ آنان نيز، چون ما، انديشه‌هاي از ميان رفتني را بر اوراق فناپذير مي‌نوشتند، و اكنون آن آثار فناناپذير همه از ميان رفته است. نقش برجسته‌هاي شگفت‌انگيز، مردان وزناني را نشان مي‌دهد كه پرده و تور بر خود كشيده‌اند تا آنان را از گزند پشه و خزندگان لزج در امان بدارد. آن مردان و زنان همه رفته‌اند، و تنها بر سنگها مانده‌اند. پشه‌ها و مارمولكها مي‌مانند.

نزديك به آن، در سيام، قومي كه نيمي تبتي و نيمي چيني بودند، بتدريج خمرهاي فاتح را بيرون رانده و خود تمدني براساس دين و هنر هندي پي‌افكنده بودند. سياميها، پس از فتح كامبوج،

pymansetareyano.com

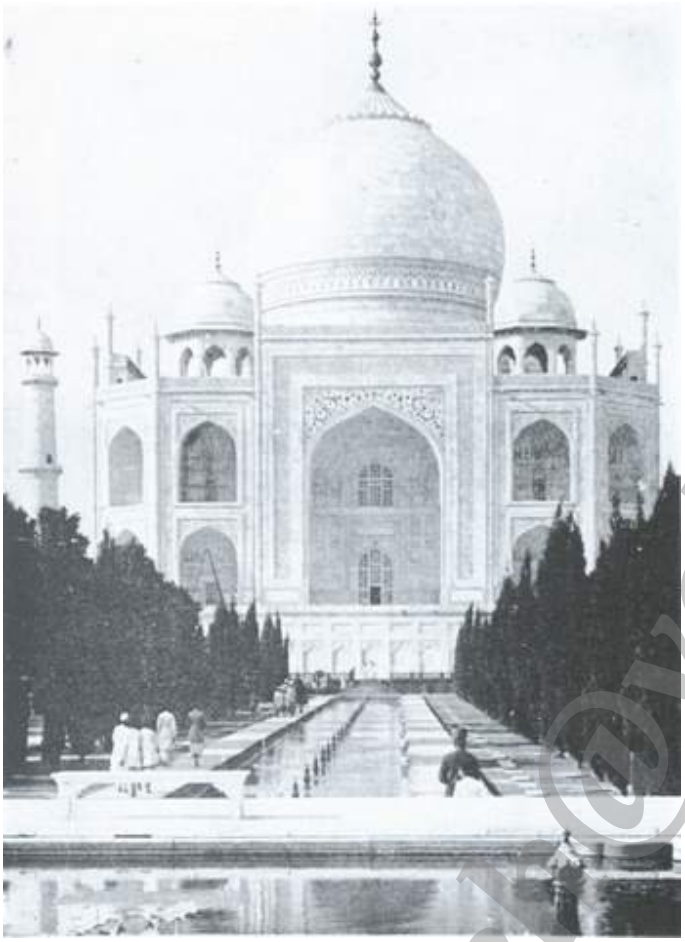

تاج محل، در آگرا

در محل يك شهر باستاني خمرها، پايتخت نويي به نام آيوتهايا ساختند، و سلطهٔ خود را از اين پايتخت گسترش دادند تا در حدود سال 1600، كه امپراطوريشان برمهٔ جنوبي، كامبوج و شبه‌جزيرهٔ مالايا را شامل شد، تجارتشان در شرق به چين، و در غرب به اروپا رسيد. نقاشانشان دستنوشته‌ها را مصور مي‌كردند؛ چوب را با لاك رنگ مي‌زدند؛ ظروف چيني را به سبك چيني مي‌پختند، بر ابريشمهاي زيبا قلابدوزي مي‌كردند؛ و گاهي هم مجسمه‌هايي مي‌تراشيدند كه برتري بيهمتايي داشت. در فراز و نشيبهاي روزگار ، مردم برمه آيوتهايا را تصرف كردند و آن را با تمام هنرش نابود ساختند. سيامي‌ها در پايتخت جديدشان، بانكوك، پاگودای بزرگي ساختند كه كثرت آرايش آن نمي‌تواند زيبايي طرح آن را كاملا بپوشاند.

برمه‌ايها در شمار بزرگترين سازندگان آسيا بودند. آنان، كه از مغولستان و تبت به اين كشتزارهاي حاصلخيز فرو آمدند، تحت تأثيرات هندي قرار گرفتند، و از قرن پنجم به اينسو مجسمه‌هاي فراوان بودايي، ويشنوي [ويشنوپرستي] و شيوه [شيوا پرستي]، و ستوپاهاي بزرگي پديد آوردند كه در معبد باشكوه آننده به ذروهٔ كمال رسيد- و اين يكي از پنج هزار پاگودای پايتخت باستاني آنان، يعني پاگان است. قبلاي قاآن پاگان را غارت كرد، و مركز حكومت برمه‌اي مدت پانصد سال از اين پايتخت به آن پايتخت در تغيير بود. مدتي مندله به عنوان كانون حيات برمه‌اي رونق يافت، و آشيان هنرمندانی شد

pymansetare@yahoo.com

که در بسياري از زمينه‌ها به زيبايي دست يافتند، از قلابدوزي و جواهرسازي گرفته تا [بناي] كاخ شاهي- كه خود نشان مي‌داد آنان با چوب شكننده چه‌ها كه نمي‌كنند. انگليسيها، كه از رفتار با هيئتهاي مبلغان و بازرگانان خود ناخشنود بودند، در سال 1886برمه را تحت سلطة خود گرفتند و پايتخت را به رانگون كوچ دادند، و اين شهر تسليم نفوذ انضباطي نيروي دريايي امپراطوري شد. برمه‌ايها در آنجا يكي از زيباترين نيايشگاههاي خود، يعني شوئي داگون مشهور، را ساخته بودند، و آن پاگوداي زرينِي است كه هر ساله ميليونها زاير بودايي برمه‌اي را به سمت خود مي‌كشد. گفته مي‌شود كه موي سر شكيه‌موني]بود ا[در اين معبد قرار دارد.

3- معماري اسلامي در هند

سبك افغاني- سبك مغولي- دهلي- آگره- تاج محل

فتح نهايي معماري هندي در عهد سلسلة تيموريان هند بود. مسلمانان ثابت كرده بودند كه به هرجا دست يابند- در غرناطه و قاهره و اورشليم و بغداد- سازندگاني استاد هستند؛ از اين دودمان نيرومند همين انتظار مي‌رفت كه، پس از آنكه به ايمني در هند استقرار يافت، بر خاكي كه برآن پيروزي يافته بود، مسجدهايي به باشكوهي مسجد عمر (اورشليم)، به عظمت مسجد جامع سلطان حسن (قاهره)، و به ظرافت الحمراء (غرناطه) برآورد. سلسلة افغان صنعتگران هندي را به كار گرفت،

خود اختصاص داد؛ اما حقيقت امر اين است كه آنهمه مسجد همان معابد هندي بود كه آنها را براي نماز مسلمانان بازسازي كرده بودند؛ با اينهمه ديري نپاييد كه اين تقليد طبيعي مبدل به سبك خاص اسلامي شد، به طوري كه انسان از اينكه تاج محل را در هند مي‌بيند، نه در ايران يا شمال افريقا يا اسپانيا، حيرت مي‌كند.

قطب – منار زيبا نمونة اين انتقال است. اين منار جزئي از يك مسجد بود كه قطب‌الدين ايبك بناي آن را در دهلي كهنه آغاز كرده بود؛ و، براي هنديان، بناي يادبود پيروزيهاي اين سلطان خونريز بود. به فرمان او بيست و هفت معبد هندي را ويران كردند تا مصالح آن را براي بناي اين مسجد و منار آن به كار برند. اين منار بزرگ، كه هفتاد و شش متر ارتفاع دارد، از ماسه‌سنگ سرخ زيبا ساخته شده و در كمال تقارن و تناسب است؛ قسمتهاي بالايي آن از مرمر سفيد است. منار، پس از هفت قرن ايستادگي در برابر باد و باران و آفتاب، هنوز در شمار شاهكارهاي صنعت و هنر هندي است. به طور كلي، سلاطين دهلي بيشتر سرگرم آدمكشي و جنگ و جدال بودند، به طوري كه چندان وقت و فراغت براي كارهاي معماري نداشتند؛ اين گونه بناهايي هم كه براي ما به جا گذاشته‌اند، بيشتر مقبره‌هايي است كه در زمان حيات خود ساخته‌اند تا يادآور آن باشد كه حتي آنان هم مي‌ميرند. بهترين نمونة اين مقابر، مقبرة شيرشاه سوري در سسرام، در ايالت بهار، است؛ بنايي است عظيم، سخت، مستحكم، كه، پيش از آنكه سبك درخشان معماري شاهان سلسلة تيموريان هند جاي آن را بگيرد، آخرين مرحلة سبك معماري اسلامي بود.

گرايش به آميختن سبكهاي اسلامي و هندي نتيجة بيطرفي التقاطي اكبرشاه بود؛ و در شاهكارهايي كه هنرمندان او ساختند، روشها و مايه‌هاي ايراني و هندي با هم آميخته، و چنان هماهنگي لطيفي پديد آورده‌اند كه مبين استهلاك زودگذر عقايد بومي و اسلامي در دين التقاطي اكبر به شمار مي‌رود. اولين يادبود سلطنت او مقبره‌اي بود كه نزديك دهلي براي پدرش همايون ساخته بود. اين بنا سبكي خاص دارد: خطوط آن ساده و آرايش آن معتدل است، اما زيبايي آن پيشاپيش خبر از بناهاي زيباتر شاه جهان

pyramsetareh@yahoo.com

مي‌دهد. اين هنرمندان در فتحپور سيكري شهري ساختند كه در آن تمام قدرت نخستين شاهان سلسلة تيموريان هند با آراستگي امپراطوران بعدي در آميخته است. يك رديف پلكان به دروازة بزرگ باهيبتي از ماسه‌سنگ سرخ منتهي مي‌شود. پس از گذشتن از زير طاق باشكوه آن، بيننده به محوطه‌اي پاي مي‌نهد كه سرشار از شاهكار است. بناي اصلي، مسجد است، اما زيباترين اين بناها سه كوشك مجزاست براي سه زن محبوب سلطان، و مقبرة مرمرين دوستش، شيخ سليم چشتي، عارف؛ در اينجا هنرمندان هند استادي خود را در مطرز كردن سنگ نشان دادند- شيوه‌اي كه بعدها در ساختن نردة سنگي

تاجمحل به اوج خود رسيد.

جهانگير به تاريخ معماري هند خدمت اندكي كرد، اما پسرش، شاهجهان، با شور و علاقه‌اي كه براي ساختن بناهاي زيبا داشت، نام نيكي چون اكبر از خود به يادگار گذاشت. جهانگير، به همان اندازه كه به همسرانش پول مي‌داد، با دست و دلبازي، هنرمندان را نيز از مال و منال بي‌نياز مي‌كرد. او، مانند شاهان اروپاي شمالي، تعدادي از هنرمندان ايتاليا را به هند فرا خواند، و آنان را بر آن داشت كه فن پيترادورا (يعني، نشاندن قطعات كوچك سنگهاي گرانبها در مرمر؛ ترصيع مرمر) را به حجارانش بياموزند- و اين يكي از عناصر ويژة آرايش هندي در طي سلطنت او به شمار مي‌آمد. شاه جهان چندان پاي‌بند دين و مذهب نبود، اما به حمايت و تشويق او بود كه دو مسجد از زيباترين مساجد هند ساخته شد: يكي مسجد جمعه در دهلي، و ديگري موتي مسجد، يا مسجد مرواريد، در آگره.

شاهجهان، هم در دهلي و هم در آگره، چندين قلعه ساخت، كه يك رشته از ساختمانهاي سلطنتيي بود كه باره‌اي بر گردش كشيده بودند. او، با كمال بي‌اعتنايي، كوشكهاي صورتي رنگ اكبر را در دهلي فرو كوبيد، و به جاي آن بناهايي ساخت كه بدترين قسمتهاي آن هم از زيبايي بهرة كافي دارد، و بهترينشان عاليترين زيبايي معماري آفاق است. در سويي تالار بارعام ديده مي‌شود، كه كف آن از مرمر سياه ساخته شده؛ بر سقف، ستونها، و طاقها زهوارهاي سنگي كنده‌اند كه، گرچه كم مايه است، زيبايي خيره‌كنندة افسانه‌اي دارد؛ در سويي ديگر، تالار بارخاص به چشم مي‌خورد كه سقفش از سيم و زر، و ستونهاي آن از مرمر مليله دار است؛ طاقهاي آن به شكل نيمدايرة گوشه‌داري است متشكل از نيمدايره‌هاي گل‌مانند كوچكتر؛ شهرت تخت‌طاووس آن عالمگير بود و بر ترصيع‌گرانبهاي ديوارش هنوز اين بيت پرغرور شاعر فارسي‌گو را دارد:

اگر فرودس بر روي زمين است

همين است و همين است و همين است

هنگامي كه مي‌بينيم بزرگترين مورخان معماري، در وصف كوشك شاهي در دهلي، مي‌گويد كه مساحتي دوبرابر بناي عظيم اسكوريال -نزديك مادريد- را دارد و، با تمام بخشهاي وابسته به آن، در آن زمان «باشكوهترين كاخ شرق، و شايد جهان» به شمار مي‌آمد؛ براي ما تصور مختصري از غناي هند در عهد سلسلة تيموريان حاصل مي‌شود.

قلعة آگره اكنون ويرانه است، و تنها از روي حدس و گمان مي‌توان به جلال ديرين آن پي برد. در ميان باغهاي فراوان قلعه اين بناها را ساخته بودند: مسجد مرواريد، مسجد گوهر، تالار بارعام، تالار بارخاص، تخت‌طاووس، حمامهاي شاهي، تالار آينه، كاخهاي جهانگير و شاهجهان، كاخ ياسمن

pymansetareh@yahoo.com

نورجهان، و آن برج ياسمن كه امپراطور اسير، يعني شاهجهان، از آن، از فراز رود جمنا، به مقبره‌اي [= تاج‌محل] مي‌نگريست كه براي همسر محبوبش «ممتاز محل» ساخته بود.

در سراسر جهان اين مقبره را به نام مختصرشدة ملكه، يعني تاج‌محل، مي‌شناسند. بسياري معماران آن را كاملترين همة بناهاي معمور امروز روي زمين دانسته‌اند. طرح آن را سه هنرمند كشيدند: يكي ايراني، به نام استاد عيسي شيرازي؛ يك ايتاليايي به نام ورونئو؛ و يك فرانسوي به نام اوستن دوبردو. گويا در شكل پذيري آن هيچ هندو سهمي نداشت. سبك اين بنا كاملا غيرهندي و تماماً اسلامي است؛ حتي صنعتگران استاد را، تا حدي، از بغداد، قسطنطنيه، و ساير مراكز اسلامي آوردند. مدت بيست و دو سال، بيست و دو هزار كارگر را بر تاج محل به بيگاري كشيدند؛ و اگر چه مهاراجة جيپور مرمر آن را به شاه جهان هديه كرده بود، باز اين بنا و متعلقات آن230،000،000 دلار، كه در آن روزگار مبلغ هنگفتي بود، تمام شد.

فقط كليساي سان‌پيترو در واتيكان را مي‌توان با تاج‌محل قياس كرد. پس از گذشتن از ميان ديواري كنگره‌دار، ناگهان چشمان بيننده به تاج محل مي‌افتد. اين بنا را بر صفحه‌اي مرمرين برآورده، و در هر جانب آن مساجد زيبا و مناره‌هاي باشكوه طرح كرده‌اند. پيش روي بنا باغهاي بزرگي قرار گرفته، و در ميان آن استخر بزرگي ساخته شده كه عكس واژگونة تاج‌محل در آبهاي آن بيننده را كاملا مجذوب و مفتون مي‌كند. هر قسمت اين بنا از مرمر سفيد، فلزهاي گرانبها، يا سنگهاي پربهاست. بنا دوازده پهلو دارد كه چهار پهلوي آن مدخل است؛ از هرگوشة آن مناره‌اي باريك سربرافراشته، و سقف آن را گنبدي تشكيل مي‌دهد كه ميله‌اي برفراز آن جاي گرفته است. مدخل اصلي، كه روزگاري درهاي توپر سيمين داشت، اكنون

متشكل از سنگهاي مرمرين مطرز است؛ بر ديوار، با خط زرين، آياتي از قرآن كريم ترصيع شده، كه يكي از آن آيات «پرهيزكاران» را به «باغهاي بهشت» دعوت مي‌كند. درون بنا ساده است، شايد به اين دليل كه دزدان هندي و اروپايي در غارت جواهرات بيشمار و به يغما بردن ضريح طلاي گوهرآگين آن، كه روزگاري پيرامون تابوتهاي سنگي شاهجهان و ممتازمحل را گرفته بود، از همكاري و تشريك مساعي با يكديگر دريغ نورزيده‌اند. زيرا اورنگزيب، به جاي آن ضريح، ديوارة مشبك هشت ضلعيي از مرمر سفيد تقريباً شفاف نصب كرد، و روي آن يك زهوار شگفت‌انگيز از مرمر سفيد قرار داد؛ به نظر برخي از بينندگان آن چنين آمده است كه، در مجموعة آثار خرد و فرعي هنري انسان، چيزي نبوده است كه از زيبايي اين ديواره برتر باشد.

تاج محل عاليترين بناها نيست، بلكه زيباترين آنهاست. هنگامي كه از آن دور مي‌شويم جزئيات ظريف آن از نظر پنهان مي‌شود، و ديگر شوكتي ندارد، بلكه فقط منظرة آن به دل مي‌نشيند؛ تنها اگر از نزديك به آن نگاه كنند آشكار مي‌شود كه كمال ظرافت آن هيچ تناسبي با حجم بنا ندارد. اگر به اين نكته توجه كنيم كه، در عصر پرشتاب ما، كه اين ساختمانهاي غول‌پيكر صد طبقه در يكي دو سال برپا مي‌شود، و بعد در نظر بگيريم كه چگونه بيست و دو هزار مرد در مدت بيست و دو سال براي ساختن اين مقبرة كوچك، كه بزحمت سي‌متر ارتفاع دارد، رنج كشيدند، آنگاه كم كم تفاوت ميان صنعت و هنر را حس مي‌كنيم. شايد آن اراده‌اي كه در ساختن بنايي چو تاج محل به كار رفت، بزرگتر و ژرفتر از ارادة بزرگترين فاتحان بوده باشد. اگر زمانه عقل و هوش داشت، آنچه را پيش از تاج محل بنا شده بود نابود مي‌كرد و، براي تسلاي دل آدمي، تنها اين نشان گرانمايهٔ اصالت انساني را برجاي مي‌گذاشت.

pymnsetter@yahoo.com

4- معاري و تمدن هندي

زوال هنر هندي- مقايسة معماري هندي و اسلامي- نظري كلي به تمدن هندي

اورنگ زيب، جز آن ديوارة مشبك [كه در تاجمحل ساخت] ، براي هنر گوركاني و هندي جز سيه‌روزي چيزي نبود. او، كه از سر تعصب تمامي هم خود را وقف مذهب اختصاصي خود كرده بود، در هنر چيزي جز بطالت و بت‌پرستي نمي‌ديد. پيش از او شاهجهان ساختن معابد هندو را منع كرده بود؛ اورنگ زيب نه فقط اين ممنوعيت را ادامه داد، بلكه در كفايت مخارج اسلامي هم چندان خست مي‌ورزيد كه، در عصر او، كار ساختمان آنها هم رو به سستي نهاد. هنر هندي با او به گور رفت.

هنگامي كه به اختصار و با توجه به حوادث گذشته به معماري هندي مي‌انديشيم، مي‌بينيم كه دو زمينة مهم دارد: هندي و اسلامي، اين سمفوني ساختماني كلا بر اين دو زمينه پرداخته

شده است. همان‌گونه كه در سمفونيهاي مشهور، پس از بخش اول، كه تند و پرجنب‌وجوش است، نغمه‌اي بينهايت لطيف و نرم آغاز مي‌شود، در معماري هندي هم، به دنبال ايجاد بناهاي يادبود بسيار پرقدرت و عظيم در بودگايا، بوونيشوره، مادوره، و تانجور، زيبايي و لطافت سبك مغولي در فتحپور سيكري، دهلي، و آگره متجلي شد؛ سرانجام اين دو زمينه، به وجهي استادانه، به هم مي‌آميزند. گفته شده كه شاهان سلسلة تيموريان هند مانند غولان مي‌ساختند و همچون زرگران پرداخت مي‌كردند؛ اما بهتر آن است كه اين مضمون بيشتر دربارة كل معماري به طور علي‌الاطلاق گفته شود: هندوان [چه بوداييها و چه غير آنها] چون غولان ساختند و شاهان تيموري هند چون زرگران آن را به پايان بردند. در معماري هندو جسامت بنا نظرگير است، و در معماري اسلامي، ريزه‌كاريها؛ آن يك عظمت و قدرت داشت، و اين كمال و زيبايي؛ هنداون شور و بارآوري داشتند، و مسلمانان ذوق و خويشتنداري. هندوان بناي خويش را چندان با مجسمه پوشاندند كه انسان به ترديد مي‌افتد كه آنها را بنا به شمار آورد يا گالري مجسمه؛ مسلمانان از هرگونه تمثال و مجسمه بيزار بودند و خود را به آرايش گل و نقوش هندسي محدود كردند. هندوان معماران مجسمه‌ساز سبك گوتيك قرون وسطايي هند بودند، و مسلمانان هنرمندان جلاي وطن كردة رنسانس بيگانه. به طور كلي، سبك هندو، به همان نسبت كه در آن عظمت بر زيبايي و دلربايي برتري يافت، به ذروه‌هاي بلندتري رسيد؛ مثلا، اگر قلعة دهلي و تاجمحل را در كنار آنگكور و بوروبودور قرار دهيم، به مثابه آن است كه اشعار غنايي زيبا را با نمايشنامه‌هاي عميق بسنجيم- مانند: پترارك در كنار دانته؛ كيتس در كنار شكسپير؛ و سافو در كنار سوفكل. اين يك هنر تجلي زيبا و جانبگير انسانهاي خوشبخت است، و آن ديگري تجلي كامل و قدرتمند يك نژاد.

اين مطالعة اجمالي را بايد به همان شيوه ختم كنيم كه آغاز كرديم، و اعتراف كنيم كه جز هندو كسي نمي‌تواند هنر هند را، چنان كه هست، دريابد يا دربارة آن، به وجهي بخشايش‌پذير، مطلبي بنويسد. براي هر اروپايي، كه با قواعد اعتدال و سادگي يوناني و اشرافي بار آمده است، هنر عام هند، با آن پيچيدگي و وفور زينت و آرايش، هنري ابتدايي و بربري مي‌نمايد. اماگوته، كه ذهن و دلش با ادب كلاسيك پرورده شده بود، با همين صفت «بربري»، از كليساي جامع ستراسبورگ و سبك گوتيك آن بيزاري جست. اين واكنش خرد در برابر احساس، و خردگرايي در برابر دين است. فقط معتقد هندي مي‌تواند عظمت معابد هند را دريابد، زيرا اينها را براي آن نساخته‌اند كه به زيبايي شكلي داده باشند، بلكه مي‌خواستند انگيزه‌اي براي زهد و تورع، و پايه‌اي براي ايمان فراهم آورند. فقط قرون وسطاي ما غربيان، فقط جوتوها و دانته‌هاي ما، مي‌توانستند هند را درك كنند.

pyrosetare1@yahoo.com

بر سراسر تمدن هند بايد از اين ديدگاه نظر كرد. به عبارت ديگر، اين تمدن را بايد تجلي مردمي «قرون

از آغاز كار، جاودانگي جهل و بطالت قدرت انساني را پذيرفته است. ناتواني و توانايي هندي در همين زهد و دينداري اوست: يعني در موهوم‌پرستي و مهرباني او، درون‌نگري و بينش او، پس‌نگري و عمق او، ناتواني او در جنگ و دستاورد او در هنر- همه از همين آبشخور سرچشمه مي‌گيرد. بيشك، اقليمي كه او در آن زندگي مي‌كرد، در دينش مؤثر بود، و اين دو در ناتوان كردن او دست به دست يكديگر داده بودند؛ لاجرم، بنا به تقدير، تسليم آرياييها، هونها، مسلمانان، و اروپاييها شد. تاريخ، او را براي غفلتش از علم تنبيه كرد؛ و هنگامي كه توپهاي عظيم كلايو ارتش هندي را در پلاسي كشتار مي‌كرد (1757)، غرش آن توپها خبر از انقلاب صنعتي مي‌داد. در عصر ما انقلاب به هند راهي باز خواهد كرد، كما اينكه اراده و طبيعت خود را بر انگلستان، امريكا، آلمان، روسيه، و ژاپن تحميل كرد. هند نيز سرمايه‌داري و سوسياليسم، ميليونرها و حلبي‌آباديهاي خود را خواهد داشت. تمدن كهنة هند پايان يافته است. هنگامي كه بريتانياييها به هند درآمدند، تمدن آن سرزمين ساعات احتضار خود را طي مي‌كرد.

pymansetareh@yahoo.com

فصل بيست و دوم

مؤخرة مسيحي

I – دزدان دريايي شاد

آمدن اروپاييان- پيروزي بريتانيا- شورش سپاهيان- سود و زيانهاي حكومت بريتانيا

آنگاه كه كلايو و هيستينگز ثروت هند را كشف كردند، تمدن هند، از چند لحاظ، خود از پيش مرده بود. از يك سو سلطنت طولاني و شقاق‌آور اورنگ زيب، و از سوي ديگر آشوب و جنگهاي داخليي كه به دنبال آن آمد، بار ديگر هند را آمادة آماج كشورگشايي كرد؛ و تنها سخن در اين بود كه كدام يك از قدرتهاي نوين اروپايي مي‌بايست افزار اين «سرنوشت مسلم و آشكار» بشود. فرانسويان كوشيدند، و ناكام شدند؛ در روسباخ و واترلو، هم هند از كفشان رفت و هم كانادا. انگليسيها كوشيدند، و كامگار شدند.

در سال 1498، واسكو د گاما، پس از يك سفر يازده‌ماهه از ليسبون، در كاليكات لنگر انداخت. راجة هندي مالابار او را بگرمي پذيره شد، و نامة مؤدبانه‌اي براي پادشاه پرتغال به دست او سپرد، به اين مضمون كه «واسكو د گاما، بزرگزاده‌اي از خاندان شما، از قلمرو من ديدار، و مرا بسيار شادمان كرده است. در ملك من دارچين، ميخك، فلفل، و سنگهاي گرانبها فراوان است. آنچه من از كشور شما مي‌خواهم زر و سيم، مرجان، ماهوت قرمز است.» اعليحضرت مسيحي در پاسخ او مدعي شد كه هند، بنا به دلايلي، مستعمرة پرتغال است. و راجه، عقب مانده‌تر از آن است كه اين دلايل را بفهمد. پرتغال، براي آنكه مسئله را جنبة عملي بخشد، ناوگاني به هند فرستاد، با اين دستور كه مسيحيت را در هند اشاعه دهند و جنگ كنند. در قرن هفدهم، هلنديها از راه رسيدند و پرتغاليها را بيرون راندند؛ در قرن هجدهم فرانسويها و انگليسيها آمدند و هلنديها را بيرون كردند. تنها نبردي اوردالي گونه مي‌توانست تعيين كند كه كدام يك بايست هنديان را متمدن كند و از آنان خراج بستاند.

در سال 1600، كمپاني هندشرقي در لندن تأسيس شده بود كه محصولات هند و هندشرقي

را ارزان بخرد و در اروپا بسيار گران بفروشد. در آغاز سال 1686 ، كمپاني اعلام داشت كه هدفش آن است كه «يك قلمرو انگليسي بزرگ مستحكم مطمئن، براي ابد، در هند مستقر كند.» در مدرس، كلكته، و بمبئي مراكز تجاري پي‌افكند؛ مستحكمشان كرد؛ سرباز آورد؛ مصافها به عمل آورد؛ رشوه داد و رشوه ستاند؛ و دست به ساير كارهاي حكومت زد. كلايو، با اتكا به تفنگهايش، با خوشحالي «هدايا»يي به مبلغ 000،170 دلار از فرمانروايان هند پذيرفت؛ وانگهي، سالانه خراجي به مبلغ000،140 دلار از آنان به جيب مي‌زد؛ با گرفتن 000،6000 دلار، ميرجعفر را نواب بنگال كرد؛ نواب و صوبه‌داران را به جان هم مي‌انداخت و بتدريج سرزمينهايشان را به عنوان ملك كمپاني هند شرقي تصرف مي‌كرد؛ افيوني شد، پارلمنت انگليس او را به بازجويي كشاند، و تبرئه‌اش كرد، و او (به سال 1774) خود را كشت. وارن‌هيستينگز، كه مردي با جرئت، دانا، و توانا بود، مبلغ 000،250 دلار از حكام محلي گرفت و به صندوق كمپاني ريخت؛ رشوه مي‌گرفت كه ديگر چيزي به

pymonsetareh@yahoo.com

زور نستاند، اما بيشتر مي‌ستاند، و ايالاتي را كه نمي‌توانستند باج بدهند به نفع كمپاني تصرف مي‌كرد. با سپاهش اوده را اشغال كرد، و اين استان را به مبلغ 000،2500 دلار به يكي از اميران فروخت - فاتح و مفتوح در عقيده فروشي و دنائت با يكديگر چشم و همچشمي مي‌كردند. آن قسمتهايي از هند كه تحت سلطة كمپاني بود، به پرداخت بهرة مالكانه‌اي به ميزان نصف محصول، و مطالبات ديگري، موظف و مجبور بودند، به طوري كه، از شدت سختي و فشار، دو سوم جمعيت فرار كردند، در حالي كه ديگران فرزندانشان را مي‌فروختند تا از عهدة پرداخت مالياتهاي رو به افزايش برآيند. مكولي مي‌گويد «ثروت هنگفت بود كه بسرعت در كلكته انباشته مي‌شد، در حالي كه سي ميليون انسان به خاك سياه افتاده بودند. آنان به زندگي تحت ظلم و ستم خو گرفته بودند، اما هيچگاه تا اين حد دستخوش بيدادگري نشده بودند.»

تا سال 1875، جنايات كمپاني چنان شمال شرقي هند را به خاك سياه نشانده بود كه مردم به قيامي نوميدانه برخاستند. حكومت بريتانيا در موضوع دخالت كرد؛ «شورش» را در هم شكست؛ سرزمينهاي متصرفي كمپاني را به عنوان مستعمرة سلطنتي تحويل گرفت؛ سخاوتمندانه، پولي به شركت پرداخت، و قيمت خريد را هم به بدهي عمومي هند افزود. فتح ساده‌اي بود، كه شايد نبايد آن را با معيار ده فرماني كه در غرب سوئز خوانده شد، مورد قضاوت قرار داد، بلكه بايد آن را با اصطلاحات و مفهومات ذهني داروين و نيچه فهميد: به اين معنا كه ملتي كه توانايي حكومت برخود، يا توسعة منابع طبيعي خويش،

اين فتح براي هند فوايدي هم داشت. مرداني مثل بنتينك، كنينگ، مانرو، الفينستن، و مكولي اندكي از آن آزاديخواهي سخاوتمندانه‌اي را كه به سال 1832 بر انگليس حاكم بود، در ادارة ايالات تحت تسلط بريتانيا به كار گرفتند. لرد ويليام بنتينك به ياري و انگيزة مصلحان هنديي چون رامموهن‌روي به رسم ساتي و كارهاي تگها پايان داد. انگليسيها، پس از آن، با پول و سربازان هندي صد و يازده بار در هند جنگيدند تا فتح هند را كامل كنند. سرانجام در سراسر اين شبه‌جزيره صلح برقرار كردند؛ راه‌آهن، كارخانه، و مدرسه ساختند؛ در كلكته، مدرس، بمبئي، لاهور، و الله‌آباد دانشگاه تأسيس كردند؛ علم و صنعت را از انگلستان به هند آوردند، آرمانهاي دمكراتيك غرب را به شرق الهام بخشيدند، و در شناساندن ثروت فرهنگي گذشتة هند به جهان سهم برجسته‌اي به عهده داشتند. بهاي اين كارهاي نيك يك استبداد مالي بود كه نسلي از فرمانروايان موقتي، مقارن با بازگشت خود به شمال هند، كه هميشه موجد قدرت و نيروبخش بود، تمامي ثروت هند را مي‌بلعيدند؛ يك استبداد اقتصادي، كه صنايع هند را ويران كرد و ميليونها صنعتگر آن را به كار كشاورزي كم مايه بازگرداند؛ يك استبداد سياسي، كه بلافاصله پس از استبداد سخت اورنگ زيب برقرار شد، و روحية مردم هند را براي مدت يك قرن درهم شكست.

II – پارسايان متأخر

مسيحيت در هند - «برهما – سمج» - اسلام – راماكريشنا – ويويكانند

در چنين اوضاع و احوالي، طبيعي و قهري بود كه هند، براي تسلاي خويش، به دين پناه برد. مدتي از ته دل مسيحيت را پذيرفت و در آن آرمانهاي اخلاقي بسياري يافت كه هزاران سال آنها را گرامي داشته بود؛ دوبوا، كشيش صريح‌اللهجه، در اين مورد مي‌گويد: «پيش از آنكه خوي و رفتار اروپاييان براي اين مردم شناخته شود، امكان‌پذير مي‌نمود كه مسيحيت در ميان اين مردم ريشه بدواند.» در سراسر قرن نوزدهم، مبلغان ديني سختكوش سعي كردند تا صداي مسيح بيش از غرش توپ كشور

pyrnnseetaren@yahoo.com

گشايان به گوشها برسد؛ مدارس و بيمارستانها ساختند و آنها را مجهز كردند؛ و اولين بار آنان بودند كه نجسها را هم انسان تلقي كردند. اما تضاد ميان تعاليم مسيحي و اعمال مسيحيان، هنديان را به شك و طنز كشاند. آنان خاطرنشان مي‌كردند كه زنده كردن الیعازر موضوع قابل توجهي نيست؛ چندان شق‌القمري هم نبود؛ در دين آنان معجزاتي، به مراتب جالبتر و حيرت‌آورتر از اين، فراوان بود؛ و امروزه

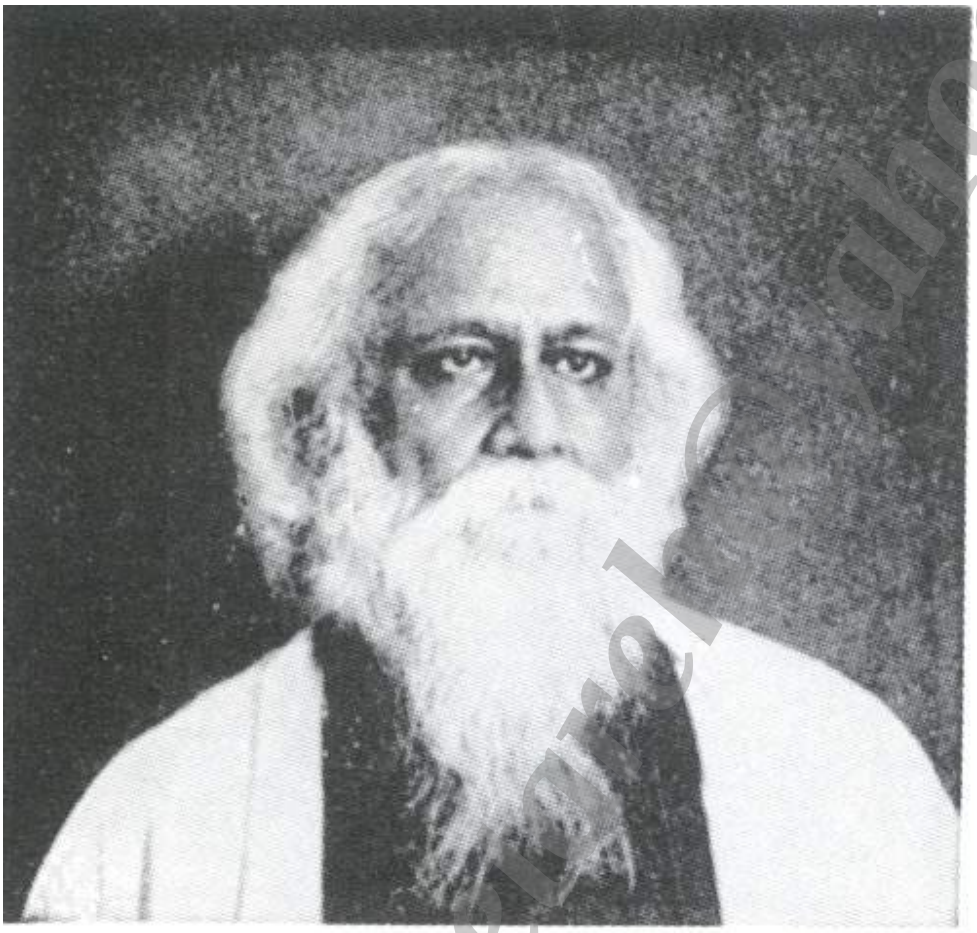

رابيندرانات تاگور

از هر يوگي حقيقي چنين معجزاتي بر مي‌آيد، حال آنكه گويا معجزات مسيحيت با مرگ عيسي پايان يافته است. برهمنان مغرورانه استوار ماندند و، در مقابل درست‌پنداريهاي غرب، يك شيوة فكري بسيار نغز، عميق، و باور نكردني عرضه كردند. سر چارلز الیت مي‌گويد: «پيشرفت مسيحيت در هند ناچيز بوده است.»

با اينهمه سيماي جذاب مسيح بسيار بيش از آن در هند تأثير داشته است كه بشود، در مقام ارزيابي، گفت كه مسيحيت، در سيصد سال، شش درصد از جمعيت هند را به آن كيش در آورده است. اولين علايم آن نفوذ در بهاگاواد – گيتا ظاهر شد؛ آخرين تأثير هم در گاندي و تاگور. روشنترين مثال در

pymansehrayoo.com

سازمان اصلاحي معروف به برهما – سمج است، كه در سال 1828 توسط رامموهن‌روي تأسيس شد. هيچ كس نمي‌توانست جديتر از او به تحقيق در دين روي آورد. وي زبان سانسكريت آموخت تا وداها را بخواند؛ پالي آموخت تا]مجموعة[سه سبد بودايي را بخواند؛ فارسي و عربي آموخت تا با اسلام و قرآن آشنايي حاصل كند؛ عبري ياد گرفت تا در عهد عتيق تبحر پيدا كند؛ و يوناني آموخت تا كه عهد جديد را بفهمد؛ بعد انگليسي ياد گرفت، و به اين زبان چنان روان و زيبا مي‌نوشت كه جرمي بنتم آرزو مي‌كرد كه كاش جيمز ميل از او سرمشق مي‌گرفت. روي در سال 1820 اثر خود موسوم به تعاليم عيسي: راهنماي صلح و سعادت را چاپ كرد، و اعلام داشت: «به نظر من تعاليم مسيح بيش از هر چيزي كه از آن آگاهم راهبر اصول اخلاقي، و مناسب احوال مردم عاقل است.» او به هموطنان آزرده از دين خود دين نويي پيشنهاد كرد، كه در آن شرك، چندگاني، نظام طبقاتي، ازدواج در خردسالي، ساتي، و بت‌پرستي اثري نيست، و بايد يك خدا، يعني برهمن، را بپرستند. او هم، مثل اكبرشاه، اين رؤيا را در سرداشت كه هند بايد با يك دين ساده وحدتي پيدا كند؛ و هم مثل اكبر رواج عام خرافات را دست كم مي‌گرفت. برهما – سمج، پس از يكصدسال تلاش مفيد، اكنون در حيات هند نيرويي خاموش است.

مسلمانان قدرتمندترين و جالبترين اقليتهاي ديني هندند؛ اما مطالعة دين آنان موضوع مجلد ديگري از اين مجموعه است. اينكه دين اسلام، با وجود كمكهاي فوق‌العادة اورنگ زيب، موفق نشد كه هند را به تسخير خود درآورد، جاي شگفتي نيست؛ معجزه آن است كه اسلام در هند تسليم

آيين هندو نشد. بقاي اين توحيد ساده و مردانه، درميان جنگلي از شرك، صلابت روح اسلامي را مي‌رساند؛ تنها با توجه به جذب ناشدن آيين بودا در آيين هندو، قدرت اين پايداري و ميزان اين دستاورد روشن مي‌شود. اسلام، اكنون، در هند حدود 70،000،000 پيرو دارد.

فرد هندو در اديان بيگانه چندان آسايش و آرامشي نيافته است؛ و چهره‌هايي كه در قرن نوزدهم بيش از همه وجدان مذهبي او را ملهم ساختند كساني بودند كه اصول نظريات و معتقداتشان در شرايع باستاني آن مردم ريشه داشته است. راما كريشنا، كه برهمن تهيدستي از مردم بنگال بود، يك چند مسيحي شد و جاذبة مسيح را حس كرد؛ موقعي ديگر مسلمان شد، و به انجام عبادات سخت اسلامي پرداخت؛ اما ديري نگذشت كه قلب پرهيزگارش او را به آيين هندو بازگرداند، حتي به كالي وحشت‌انگيز روي آورد و روحاني او شد و از او براي خود يك الاهة مادر ساخت كه از ظرافت و عشق سرشار بود. او راههاي خرد را رها و بكتي–يوگه، يا راه عشق، را موعظه كرده، مي‌گفت «شايد معرفت به خداوند را بتوان به مرد مانند كرد، اما عشق خداوند همانند زن است. معرفت فقط راه به اطاقهاي بيروني خداوند دارد؛ و هيچ كس را جز عاشق، راه به اسرار دروني او نيست.» راماكريشنا، به خلاف رامموهن‌روي، در تربيت خود رنجي به خود نمي‌داد؛ نه سانسكريت آموخت و نه انگليسي؛ چيزي هم ننوشت، و از هر گونه بحث استدلالي پرهيز كرد. روزي يك منطقي خودخواهي از او پرسيد «شناخت چيست؟»، شناسنده چه، و شناخته شده كدام؟» وي پاسخ داد: «اي مرد خوب، من از اين دقايق باريك علم مدرسي هيچ نمي‌دانم، من فقط مادر خداي خويش را مي‌شناسم و مي‌دانم كه پسر اويم.» او به پيروانش آموخت كه همة اديان خوبند؛ هر يك راهي است به سوي خداوند، يا منزلي در راه، كه فراخور جان و دل جوينده است. از اين دين به آن دين گرويدن از ابلهي است؛ انسان بايد فقط راه خود را ادامه دهد، و به جوهر دين خويش برسد. «همة رودها به اقيانوس مي‌ريزند؛ جاري شو، و ديگران را هم جاري كن!» در برابر شرك تودة مردم، از سر همدردي،تساهل روا مي داشت، و وحدت فيلسوفان را با فروتني مي‌پذيرفت؛ اما، در مذهب خاص خود او، خدا روحي بود مجسم در همة انسانها، و تنها پرستش حقيقي خدا خدمت عاشقانه به بشريت بود.

pyrahsetan@yahoo.com

بسياري از مردم روشن ضمير، توانگر و درويش، برهمن و نجس، او را به عنوان گورو برگزيدند، و فرقه و هيئتي تبليغي به نام او تشكيل دادند. پر تلاشترين اين پيروان، جوان مغروري بود از طبقة كشتريه، به نام نارندرنات دوت، كه با

نخست نزد راماكريشنا آمده، خود را زنديقي معرفي كرد كه از زندقة خويش ناشاد بود، كه در اسطوره‌ها و خرافات به ديدة تحقير مي‌نگريست و آنها را همان دين مي‌دانست. نارن (نارندرنات) مغلوب مهر صبورانة راماكريشنا شده، به صورت پرشورترين شاگردان استاد جوان درآمد. او خدا را «مجموعة همة روانها» تعريف مي‌كرد، و همراهان خود را فرا خواند كه نه از طريق رياضت و نظارة بيهوده، بلكه از راه عشق مطلق به انسانها، در راه دين گام بردارند.

خواندن «ويدانته» و تمرين نظاره را براي زندگي بعدي بگذار. بگذار اين تن كه اينجاست در خدمت ديگران باشد! ... والاترين حقيقت اين است: خدا در همة موجودات حاضر است. آنان همه صور متكثر اويند. خداي ديگري نيست تا به طلبش برخيزيم. تنها آن كس به خدا خدمت مي‌كند كه خادم ديگران باشد؛

نامش را از نارندرنات‌دوت به ويويكانند تغيير داد، از هند درآمد تا، در خارج از كشور، براي رسالت راماكريشنا پولي فراهم كند. در سال 1893 خود را در شيكاگو يافت، مفلس و تهيدست. روز بعد در مجلس اديان، در بازار مكارة جهان، ظاهر شد و در مقام نمايندة آيين هندو در آن اجتماع سخنراني كرد. وي با شخصيت باشكوه، و بشارتش براي وحدت همة اديان، و اصول سادة اخلاقيش – كه مي‌گفت خدمت به خلق بهتر از عبادت خالق است – همة حاضران را مفتون خود ساخت؛ به افسون بلاغت و فصاحت او، الحاد به صورت مذهبي شريف تلقي شد، و كشيشيان درست‌پندار به «كافري» احترام مي‌نهادند كه مي‌گفت خدايي جز روانهاي موجودات زنده وجود ندارد. چون به هند بازگشت، به هموطنانش شريعتي عرضه كرد كه از زمان وداها تا آن زمان هيچ هندويي چنين شريعتي عرضه نداشته بود:

ما ديني مي‌خواهيم انسانساز ... اين نوازوبهاي ناتوان را رها كنيد، و نيرومند باشيد ... تا پنجاه سال آينده ... چيزهاي ديگر، و خدايان بيهوده را از ضميرتان بزداييد. اين تنها خدايي است كه بيدار است، [يعني] نژاد خود ما، كه دست، پا، و گوشهايش همه جا پيداست؛ همه چيز را در بر مي‌گيرد ... نخستين پرستش، پرستش كساني است كه پيرامون ما هستند ... اينها همه خدايان ما هستند –اين انسانها و اين جانوران؛ و نخستين خدايي كه ما بايد بپرستيم هم ميهنان خود ما هستند.

از اينجا تا گاندي بيش از يك گام فاصله نبود.

III – تاگور

علم و هنر – خانواده‌اي از نوابغ – جواني رابيندرانات – شعرش – سياستش – مكتبش

در ميان، هند، به رغم ستم و مرارت و تهيدستي، به آفرينش در علم و ادب و هنر ادامه

مي‌داد. پروفسور جگديس چندربوسي، با تحقيقاتش در الكتريسيته و فيزيولوژي گياهي، به شهرت جهاني رسيد؛ و پروفسور چاندرا سكارا رامان، در زمينة فيزيك نور، به دريافت جايزة نوبل نايل آمد.

pymansetare@yahoo.com

در قرن ما يك مكتب جديد نقاشي پيدا شد كه غناي رنگ فرسكوهاي آجانتا را با ظرافت خطوط مينياتور راجپوت به هم مي‌آميزد. نقاشيهاي ابنيندرانات تاگور تاحدي در آن رازوري شورانگيز و مهارت هنري ظريفي كه شعر عمويش را به شهرت جهاني رساند سهيم است.

خاندان تاگور از خاندانهاي بزرگ تاريخ است. دويندرانات تاگور (به بنگالي تكور) يكي از سازماندهان برهما- سمج بود، و بعدها رهبر آن شد؛ مردي بود توانگر، بافرهنگ، و با تقدس؛ و در روزگار پيريش سالار زنديقان بنگال شد. از اين خاندان دو نقاش به نامهاي ابنيندرانات و گوگونندرانات، يك فيلسوف به نام دوئيجيندرانات، و رابيندرانات شاعر پيدا شدند، اين دوتاي آخري پسران دويندرانات بودند.

رابيندرانات در جوي قرين آسايش و آرامش بار آمد، كه در آن موسيقي، شعر، گفتگوها و مباحثات عالي هوايي بود كه او در آن دم مي‌زد. از هنگام تولد، روحي آرام و حساس داشت؛ او هم يك «شلي» بود، ولي نه مي‌خواست بميرد نه اينكه زياد پير شود. چنان مهربان بود كه سنجابها بر زانويش مي‌نشستند و پرنده‌ها بر دستش. اهل مشاهده و ادراك بود و زير و بمهاي محض پديده‌ها را با حساسيتي رازورانه درك مي‌كرد. گاهي ساعتها بر مهتابيي مي‌ايستاد و با غريزة ادبيش پيكر و سيما، رفتار و شيوة راه رفتن هر عابري را در خيابان تحت‌نظر قرار مي‌داد؛ گاه در خلوت بر تختي مي‌نشست و نيمي از روز را با يادها و رؤياهايش در سكوت مي‌گذراند. رفته رفته شعرهايي بر لوح نوشت، شاد از اين انديشه كه خطاها را آسان مي‌توان از آن زدود. ديري نگذشت كه سرودهايي سرشار از لطافت براي هند سرود- در زيبايي مناظر، زيبايي زنان، و آلام مردم؛ و خودش براي اين سرودها آهنگ مي‌ساخت. در تمام هند آنها را مي‌خواندند، و شاعر جوان، ضمن آنكه به طور ناشناس در روستاهاي دوردست سفر مي‌كرد، چون آن سرودها را از لبان دهقانان زحمتكش مي‌شنيد، به شوق مي‌آمد. در اينجا [ترجمة فارسي] يكي از غزلهاي او را، كه خود شاعر از زبان بنگالي به انگليسي برگردانده، مي‌آوريم؛ تاكنون جز او چه كسي پوچي عشق آسماني را با لحني چنين پراحساس بيان كرده است؟

اي عاشق من، با من بگو كه آيا اين سخنان همه راست است؟ با من بگو.

آن گاه كه برق چشمان تو مي‌درخشد، ابرهاي تيرة سينة تو پاسخي توفنده مي‌دهند.

آيا راست است كه لبانم، چون غنچة نوشكفتة نخستين عشق آگاهانه، شيرين است؟

آيا خاطرة ماههاي سپري‌شدة بهاران هنوز در اندامهايم درنگ مي‌كنند؟

آيا تارهاي زمين نيز، همچون چنگ، با زخمة پاهاي من نغمه سر مي‌دهند؟

پس آيا راست است كه چون من پديدار شوم، ژاله از ديدگان شب فرو مي‌بارد، فروغ پگاهان از آنكه برگرد پيكر من مي‌گردد شاد است؟

راست است، آيا راست است كه عشق تو در سراسر جهان، و طي قرون، تنها به جستجوي

من ره سپرده است؟

pymansetareh.yahoo.com

سرانجام، آن گاه كه مرا يافتي، آرزوي ديرپاي تو در سخنان شيرين، چشمان، لبان، و زلفان مواجم آرامشي كامل يافت؟

پس آيا راست است كه رمز ابديت براين پيشاني كوچك من نوشته شده است؟

با من بگو، اي عاشقم، كه آيا اينهمه راست است؟

در اشعار تاگور فضايل بسياري وجود دارد: وطنپرستي شديد، اما معتدل؛ ادراك دقيق و لطيف از عشق و زن و طبيعت و مرد؛ تأملي سخت و پرشور از بينش فيلسوفان هند؛ و ظرافتي همسنگ ظرافت تنيسن، در احساس و بيان. اگر در آنها عيبي باشد، همان زيبايي يكدست و ايدئاليسم يكنواخت و رقت آنهاست. در اين اشعار، زنان همه دوستداشتني، و مردان همه شيفتة زنان يا مرگ هستند؛ طبيعت در آنها، گرچه گاهي هول‌انگيز است، هميشه باشكوه مي‌نمايدو هيچگاه، سرد، سترون، يا زشت نمي‌نمايد. شايد چيترا ماجراي خود تاگور باشد: ارجونه، كه عاشق چيتراست، چون سالي از دلدادگي آنها مي‌گذرد، از معشوقه زده مي‌شود، زيرا كه او همواره از زيبايي كامل و بيزوال بهره‌ور است؛ فقط آنگاه كه زيباييش را از دست مي‌دهد و، چون نيرومند شده است، كارهاي طبيعي زندگي را در پيش مي‌گيرد، خدا بار ديگر دل به او مي‌بندد- و اين رمز عميقي است از ازدواج توأم با رضايت و خرسندي. تاگور محدوديتهاي خود را با ظرافتي افسونگر بدين‌نحو فاش مي‌كند:

اي دلدار، روزگاري شاعر تو حماسة بزرگي در انديشه پرورده بود.

دريغا، مراقب نبودم و آن حماسه به خلخالهاي طنين‌انداز تو خورد و بدل به اندوه شد.

شكست، و به صورت نغمه‌هاي خرد درآمد، و در پاي تو پراكنده گشت.

او تا پايان به سرودن غزل پرداخت، و مردم جهان، جز نقادان، به سرودهايش شادمانه گوش فرا مي‌دادند. هنگامي كه شاعر هندي جايزة نوبل گرفت(1913) هند كمي تعجب كرد. نقادان بنگالي همه به معايب آثارش چشم دوخته بودند؛ اساتيد كلكته شعرهايش را به عنوان نمونه‌هاي بد زبان بنگالي تلقي مي‌كردند. ملي‌گرايان جوان از او دلخوشي نداشتند، چون او معايب و تندرويها را در زندگي اخلاقي هند بشدت محكوم مي‌كرد، و فريادش در اين موضوع بلندتر و رساتر از خروشي بود كه براي آزادي سياسي برمي‌آورد؛ و هنگامي كه به لقب «سر» ملقب شد، به نظر آنها قبول اين لقب خيانت به هند بود. اما او مدت

نگاه نداشت؛ چه در موقعي كه سربازان بريتانيايي، براثر سوءتفاهم غم‌انگيزي، به روي يك اجتماع ديني در امريتسار آتش گشودند (1919)، تاگور هم نشان خود را، با نامة تند و زننده‌اي، براي نايب‌السلطنة هند پس فرستاد. امروزه تاگور چهرة منزويي است كه شايد نظرگيرترين همة مردان روي زمين باشد: مصلحي بود كه اين شهامت را داشت كه اساسيترين نهادهاي هند، يعني نظام طبقاتي، و نيز گراميترين عقايد آن، يعني تناسخ، را نفي كند. ملي‌گرايي بود مشتاق آزادي هند؛ با وجود اين، جرئت آن را داشت كه عليه وطنپرستي افراطي و خودخواهي طرفداران نهضت ملي اعتراض كند. مربيي بود كه از خطابه و سياست خسته شده بود و در «اشرم» و زاويه‌اش، در شانتي‌نيكيتان عزلت گزيد تا رسالت خود را، در باب نجابت اخلاقي نفس، به برخي از جوانان نسل نو بياموزد؛ شاعري بود دلشكسته از مرگ نابهنگام همسر، و سرشكستگي كشورش؛ فيلسوفي مستغرق در ويدانته؛ رازوري كه، چون چندي‌داس، ميان زن و خدا دو دل است، و، با اينهمه، براثر وسعت

pyramsetareh@yahoo.com

دانش، از ايمان نياكانش دست كشيده است؛ عاشق طبيعت است، و تنها تسلايش، در برابر پيام‌آوران مرگ، هدية جاويد نغمه‌هايي است كه خود سروده است.

«اي شاعر، شب بر سر دست است، مويت خاكستري مي‌شود.

آيا تو در تفكرات تنهايي خويش پيام زندگاني پس از مرگ را مي‌شنوي؟»

شاعر گفت: «شب فرا رسيده است و من سراپا گوشم كه شايد كسي از روستا ندا دهد، گواينكه ديرگاه است.

نگاه مي‌كنم تا مگر دلهاي سرگشتة جوان به هم باز گردند، و دو جفت چشم مشتاق تمناي موسيقيي كنند كه اين سكوت را بشكند و به جاي آنان سخن بگويد.

اگر من بر ساحل زندگاني بنشينم و مرگ و فرا مرگ را نظاره كنم، كيست كه ترانه‌هاي پرشور آنان را به هم بيافد؟

ستارة شامگاهي ناپديد مي‌شود.

تابش انبوه هيمة مردمسوزي آهسته آهسته در كنار رود خاموش از ميان مي‌رود.

شغالان با هم، در فروغ ماه، فرسوده از صحن آن خانة متروك، زوزه مي‌كشند.

اگر آواره‌اي خانه رها كرده، به اينجا بيايد تا شب را تماشا كند و با سري فروافكنده به زمزمة تاريكي گوش فرا دهد، چنانچه من درهاي خانه‌ام را فرو بندم و بكوشم كه خود را از بندهاي انساني آزاد كنم، كيست كه رازهاي زندگاني را به گوش او زمزمه كند؟

چه غم كه مويم خاكستري مي‌شود.

من همواره همچون جوانترين و كهنسالترين مرد اين روستا خواهم ماند.

برخي لبخندهاي دلاويز و ساده به لب دارند، و برخي فروغي كمرنگ در چشم.

برخي اشكهايي دارند كه در روشني روز برمي‌خوشد، و برخي اشكهايي كه در تاريكي پنهان است.

آنان همه به من نيازمندند و مرا مجال آن نيست كه به پس از زندگاني بينديشم.

من با يكايك آنان همسالم، چه غم كه مويم خاكسترگون مي‌شود؟» 33

IV- شرق، غرب است

هند دگرگون مي‌شود- تغييرات اقتصادي- اجتماعي- زوال نظام طبقاتي- طبقات و اصناف- نجسها- ظهور زن

pymansetaren@yahoo.com

اين نكته كه مردي، كه تقريباً تا پنجاه سالگي با زبان انگليسي ناآشناست، و بعداً انگليسي را به آن خوبي مي‌نويسد، خود نشانهٔ آن است كه شكافهاي ميان شرق و غرب را- كه شاعر غربي ديگري پيوند آن دو را تحريم كرده بود- مي‌توان بآساني پركرد. چون، تا زمان تولد تاگور، غرب از صد طريق به شرق راه يافته و اكنون در حال دگرگون كردن كلية شئون حياتي مشرق زمين است. 48270 كيلومتر راه‌آهن بيابانها و گاتهاي هند را به يكديگر متصل كرده و چهره‌هاي غربي را به هر روستايي برده است؛ سيمهاي تلگراف و مطبوعات اخبار مهم جهان متغير را به گوش هر پژوهنده‌اي رسانيده است؛ مدارس انگليسي تاريخ بريتانيا را با اين نظر تعليم داده‌اند كه [هنديان را] شارمند بريتانيا كنند، و ندانسته انديشه‌هاي انگليسي دموكراسي و آزادي را تلقين كرده‌اند. حالا حتي شرق هم هراكليتوس را تأييد مي‌كند.

هند، كه در قرن نوزدهم بر اثر ماشين‌آلات برتر دستگاههاي بافندگي و توپهاي نيرومند بريتانيايي گردآلود فقر شده بود، اكنون خواه ناخواه به سوي صنعتي شدن روي آورده است. صنايع دستي رو به زوال است، كارخانه‌ها رشد مي‌كنند. شركت آهن و فولاد تاتا در جمشيدپور 45000 كارگر در استخدام دارد، و رهبري شركتهاي امريكايي را در توليد فولاد تهديد مي‌كند. توليد زغال سنگ هند بسرعت رو به افزايش است؛ شايد پس از يك نسل، چين و هند، در استخراج سوختهاي اساسي و مصالح صنعتي از دل خاك، از اروپا و امريكا پيشي بگيرند. نه فقط اين منابع داخلي پاسخگوي نيازهاي داخلي خواهد بود، بلكه شايد با غرب سر بازارهاي جهاني رقابت كند، و شايد فاتحان آسيا ناگهان بازارهاي خود را از دست‌رفته ببينند، و

(يعني، زراعي) بودند، سطح زندگي غربيان شديداً كاهش يابد. در بمبئي كارخانه‌هايي به سبك اواسط عصر ويكتوريا، با دستمزدهاي قديمي، هست كه اشك حسد به چشم محافظه‌كاران غربي مي‌آورد. در بسياري از اين صنايع، كارفرمايان هندي جاي بريتانيايي‌ها را گرفته‌اند و، با همان حرص و آز اروپاييها، هموطنان خود را استثمار مي‌كنند.

اساس اقتصادي جامعهٔ هندي، ضمن تغيير، بر نهادهاي اجتماعي و رسوم اخلاقي مردم تأثير داشته است. نظام طبقاتي، معلول و مولود اجتماع بي‌تحرك و كشاورزي هند بود؛ اين نظام ساماني به جامعه مي‌داد. اما، در برابر نبوغ افرادي كه تباري سرشناس نداشتند، راهي نمي‌گشود؛ خريدار اميدها و بلندگراييها نبود؛ و براي ابداعات و اقدامات بزرگ انگيزه‌اي نداشت. هنگامي كه انقلاب صنعتي به سواحل هند رسيد، اين نظام محكوم به فنا شد. ماشين به انسانها احترام نمي‌گذارد: در اغلب كارخانه‌ها مردم بدون تبعيض طبقاتي در كنار هم كار مي‌كنند؛ قطارها و تراموا‌ها هر كه را پول بليت بپردازد سوار مي‌كنند؛ انجمنهاي تعاوني و احزاب سياسي تمام طبقات را به هم نزديك مي‌كند؛ و برهمن و فرد نجس، در تجمع تئاترهاي شهري، يا در خيابانها، با يك دوستي نامنتظر، شانه به شانهٔ هم مي‌نشينند و راه مي‌روند. راجه‌اي اعلام مي‌كند كه هر طبقه و صاحب هر عقيده‌اي را در دربار خود مي‌پذيرد، فردي از طبقهٔ سودره فرمانرواي روشن‌انديش بارودا مي‌شود؛ برهما- سمج نظام طبقاتي را نفي مي‌كند؛ و كنگرهٔ ايالتي بنگال در الغاي بيدرنگ همهٔ امتيازات طبقاتي از كنگرهٔ ملي طرفداري مي‌كند. ماشين بتدريج طبقهٔ جديدي را به ثروت و قدرت مي‌رساند، و به كهنترين حكومتهاي اشرافي موجود پايان مي‌دهد.

اكنون مفردات و اصطلاحات نظام طبقاتي معنا و مفهوم خود را كم كم از دست مي‌دهد. امروزه كلمه وايشيه را در كتابها به كار مي‌برند، اما در زندگاني عملي كاربردي ندارد. حتي اصطلاح سودره در شمال از بين رفته است، اما در جنوب، بدون سبب، بر كلية كساني اطلاق مي‌شود كه از برهمنان نيستند. جاي كاستهاي پايينتر روزگار كهنتر را، عملا، متجاوز از سه هزار «طبقه» گرفته، كه در

pymarsetteh@yahoo.com

واقع همان اصناف مي‌باشند: صرافان، بازرگانان، كارخانه‌داران، برزگران، استادان، مهندسان، بازرسان خط آهن، قصابان، آرايشگران، ماهيگيران، بازيگران تئاتر، معدنكاران زغال‌سنگ، رختشويان، درشكه‌چيها، زنان فروشنده، واكسيها- اينها در طبقاتي صنفي تشكيل مي‌يابند كه فرق اساسي آنها با اتحاديه‌هاي كارگري ما در اين توقع نابجاست كه پسران بايد، در اين طبقات، حرفه‌هاي پدرانشان را دنبال كنند.

غمنامهٔ بزرگ نظام طبقاتي در اين است كه نسل به نسل تعداد نجسها را چند برابر كرده است، و اين افزايش دايمي و روح عصيان و طغيانگري آنها بنياد نهادي را كه پديدآورندهٔ آنها بود سست و ضعيف مي‌كند. تمام كساني كه جنگ يا قرض، آنان را بحد بردگي رسانده، تمام كودكاني كه از ازدواج برهمنان و سودره‌ها به دنيا آمده‌اند، و تمام آن شوربختاني كه چون رفتگر، قصاب، بندباز، شعبده‌باز، يا جلاد كار مي‌كنند، و قانون برهمني داغ پستي بر آنها نهاده بود، جزو مطرودان به شمار مي‌روند؛ و آنان با قدرت زاد و ولد، بدون عاقبت‌انديشي كساني كه چيزي ندارند از دست بدهند، مدام بر تعداد خود مي‌افزايند. فقر مفرط، پرداختن به پاكيزگي تن، پوشاك، يا خوراك را براي آنان از جمله تفننات غير قابل حصول كرده است؛ و هموطنانشان با تمام قوا و حواس از آنان دوري مي‌جويند. از اين رو مقررات طبقاتي تجويز مي‌كند كه فاصلهٔ هر فرد نجس با سودره لااقل هفت متر، و با برهمن لااقل بيست و دو متر و نيم باشد؛ اگر سايهٔ فردي نجس بر روي فردي از طبقات بيفتد، او بايد اين پليدي را با غسل از خود بزدايد. به اين ترتيب، فرد مطرود به هر چه دست بزند نجس مي‌شود. نجس، در خيلي از قسمتهاي هند، نبايد از چاههاي عمومي آب بكشد، يا به معبدي كه مخصوص برهمنان است پا بگذارد، يا بچه‌هايش را به مدارس هندو بفرستد. بريتانيايي‌ها، كه سياستشان تا حدي به تهيدستي مطرودين دامن زده است، دست كم، آنها را در برابر قانون مساوي دانستند، و همهٔ كالجها و مدارسي را كه تحت ادارهٔ خود داشتند، به طور مساوي، در دسترس آنها قرار دادند. جنبش ناسيوناليسم (ملي گرايي)، به الهام از گاندي، كوششهاي فراواني كرده است كه از شوربختي و بيچارگي نجسها بكاهد. شايد نسل آينده شاهد آزادي ظاهري و سطحي آنها باشد.

وارد شدن صنعت و انديشه‌هاي غربي سيادت قديمي مرد هندي را مورد تهديد قرار مي‌دهد. صنعتي شدن سن ازدواج را عقب مي‌اندازد، و مستلزم «آزادي» زن است؛ زن را نمي‌توان به كارخانه كشاند، مگر او را ترغيب كنند كه خانه زندان است و او، بر طبق قانون، حق دارد درآمدش را براي خودش نگاه دارد. بسياري از اصلاحات واقعي به دنبال اين آزادي به دست آمده است. (در سال 1929) به ازدواج در خردسالي رسماً پايان داده شد، به اين معنا كه سن قانوني ازدواج را براي دختران به چهارده‌سال، و براي پسران به هجده سال رساندند، ساتي از ميان رفته است، و ازدواج مجدد بيوگان هر روز افزايش مي‌يابد.

تعدد زوجات مجاز است، اما مردان كمي به آن مبادرت مي‌كنند؛ و جهانگردان از اينكه ديگر نشاني از رقاصه‌هاي معبد نمي‌بينند، مأيوس مي‌شوند. در هيچ كشوري ديگر اصلاح اخلاقي به اين سرعت پيشرفت نمي‌كند. زندگي صنعتي در شهر زنان را از مستوري و پرده‌نشيني بيرون آورد و حجاب را برانداخت؛ امروزه، بسختي، شش درصد زنان هند به چنين عملي تن درمي‌دهند. تعدادي از هفته‌نامه‌هاي جالب توجه براي زنان از تازه‌ترين مسائل روز بحث مي‌كنند؛ حتي مجمعي براي نظارت بر ولادت ايجاد شده است، و با شهامت تام با سخت‌ترين مشكل هند، يعني زاد و ولد بيحساب، به مقابله برخاسته است. در بسياري از استانهاي هند، زنان حق رأي و منصب سياسي دارند؛ زنان دوبار به رياست كنگرهٔ ملي هند رسيده‌اند. بسياري از آنان از دانشگاهها فارغ‌التحصيل شده و به طبابت، وكالت دعاوي، يا استادي اشتغال ورزيده‌اند. بيشك، بزودي اوضاع دگرگون خواهد شد و زنان به فرمانروايي

pymnsetare@yahoo.com

خواهند رسيد. آيا نبايد مسئوليت اين درخواست آتشين را، كه يكي از پيروان گاندي براي زنان هند فرستاده است، به عهدة نفوذ وحشيانة غرب قرار داد؟

حجاب كهن را برانداريد! بيدرنگ از آشپزخانه‌ها بيرون بياييد! ديگ و تاوه را كنار بگذاريد! پرده را از پيش چشمانتان بدريد و به جهان نو بنگريد! بگذاريد شوهران و برادرانتان خودشان پخت و پز كنند. براي اينكه مردم هند ملتي سرافراز بشوند، خيلي كارها بايد كرد!

V- نهضت ملي

دانشجويان غربگرا- دنيايي شدن بهشت- كنگرة ملي هند

در سال 1923، متجاوز از هزار هندي در انگلستان درس مي‌خواندند، تقريباً همين تعداد هم در امريكا، و باز شايد همين تعداد در جاهاي ديگر تحصيل مي‌كردند. آنان از امتيازاتي كه پايينترين شارمندان اروپاي غربي و امريكا از آنها برخوردار بودند سخت متعجب شدند؛ انقلابهاي فرانسه و امريكا را مطالعه كردند؛ آثاري در زمينة اصلاحات و شورش خواندند؛ با نگاهي حسرتبار، بيلة حقوق، اعلامية حقوق بشر، اعلامية استقلال، و قانون اساسي امريكا را مورد مطالعه قرار مي‌دادند؛ و چون به كشورشان باز گشتند، به صورت مركزي براي انتقال انديشه‌هاي دموكراتيك و بشارت آزادي در آمدند. پيشرفتهاي صنعتي و علمي غرب، و پيروزي متفقين در جنگ، ارزش اين انديشه‌ها را فوق‌العاده بالا برد؛ ديري نگذشت كه هر دانشجويي بانگ آزادي سرداد. هنديان در مدارس انگلستان و امريكا درس آزادي را

فراگرفتند.

اين شرقيهاي تحصيلكردة غرب، طي دورة تحصيل در خارج، نه فقط آرمانهاي سياسي آنان را اخذ كردند، بلكه انديشه‌هاي ديني را هم دور ريختند. اين دو فرايند، معمولا، در زندگينامه و در تاريخ با هم قرين هستند. آنان، هنگامي كه به اروپا مي‌رفتند، جواناني بودند متورع، كه با كريشنا، شيوا، ويشنو، كالي، و راما... پيوند داشتند؛ در آنجا علم آموختند و روشن شدند، در نتيجه آيين كهن فرو ريخت، چنانكه گويي شوكي بر آنها وارد شده است. هنديان غربگرا معتقدات قديم را، كه همان روح هند است، به دور انداختند، و با دلي افسرده و سرخورده به كشورشان بازگشتند؛ نقش هزاران خدا از آسمان بر زمين فرو افتاد. بعد، ناگزير، مدينة فاضلة جاي بهشت را پر كرد؛ دموكراسي جانشين نيروانه شد؛ و آزادي جاي خدا را گرفت. آنچه در نيمة دوم قرن هجدهم بر اروپا گذشته بود، اكنون به شرق مي‌گذشت.

با اينهمه، انديشه‌هاي نو بآهستگي تحول يافت. در سال 1885 چند رهبر هندي در بمبئي جمع شدند و «كنگرة ملي هند» را تشكيل دادند، اما گويا در آن هنگام حتي خيال فرمانروايي ميهني هم در سر آنان نبود. كوشش لردكرزن در تجزية بنگال (يعني، نابود كردن وحدت و قدرت نيرومندترين ايالت هند، كه از نظر شم و درك سياسي سرآمد كلية ايالات بود) مليون را بشورش و طغيان برانگيخت؛ و در كنگرة 1905، تيلك، كه سياستمداري سازش‌ناپذير بود، تقاضاي سوراج (جنبش خودمختاري) كرد. او اين لغت را از ريشه‌هاي سانسكريت ساخته بود، كه اكنون در زبان انگليسي به معناي خودمختاري است. در همان سال پرحادثه، ژاپن روسيه را شكست داد؛ و شرق، كه به مدت يك قرن از غرب ترسيده بود، به طرح نقشة آزادي آسيا آغاز كرد. چين از سون‌يات‌سن پيروي كرد، شمشير آهيخت، و

pyrdnsetareh@yahoo.com

به آغوش ژاپن افتاد. هند بي‌سلاح يكي از عجيبترين چهره‌هاي تاريخ را به رهبري خود پذيرفت، و به جهان پديدة بيسابقة انقلابي را عرضه داشت كه پارسا مردي آن را رهبري مي‌كرد، و بي‌سلاح انجام مي‌گرفت.

VI- مهاتما گاندي

تصوير يك پارسا- مرتاض- مسيحي- آموزش و پرورش گاندي- در افريقا- شورش 1921- «من آن انسانم»- سالهاي زندان- «هند جوان»- انقلاب چرخ ريسندگي- دستاوردهاي گاندي

زشت‌ترين، لاغرترين، و ناتوان‌ترين مرد آسيا را مجسم كنيد كه، با چهره و گوشتي مفرغ

رنگ، موي خاكستري بسيار كوتاه، گونه‌هاي استخواني برجسته، چشمان ريز ميشي‌رنگ مهرآميز، دهاني گشاد و تقريباً عاري از دندان، گوشهاي دراز، بيني بزرگ، دست و پاي لاغر، فوطه به ميان بسته، در برابر يك قاضي انگليسي در هند ايستاده است، و به اتهام تبليغ «عدم همكاري» ميان هموطنانش محاكمه مي‌شود. يا او را اين طور مجسم كنيد كه روي فرش كوچكي در اطاقي خالي در سيتياگرهه اشرم، يعني مدرسة حقيقت‌جويان، در احمدآباد نشسته است: به رسم جوكيان، چهارزانو نشسته؛ كف پاها متمايل به بالا؛ دستها با چرخة ريسندگي مشغول؛ در چهره‌اش عزم قبول مسئوليت نمايان؛ ذهنش فعال و آماده براي پاسخ دادن به هر سؤالي كه دربارة آزادي بشود. اين بافندة عريان، از سال 1920تا 1935، هم رهبر معنوي و هم رهبر سياسي 320،000،000 هندي بود. وقتي كه در اجتماع ديده مي‌شد، جمعيت پيرامون او گرد مي‌آمد تا جامه‌اش را لمس كند، يا پايش را ببوسد.

روزي چهار ساعت كدر خشن مي‌بافت، به اين اميد كه هموطنانش به جاي خريدن محصول دستگاههاي بافندگي بريتانيايي، كه صنعت نساجي هند را ويران كرده بود، در استفاده از اين پارچة سادة دستباف او را سرمشق خود قرار دهند. همة مايملك او فقط سه تكه پارچة خشن بود- كه دو تا تنپوش و يكي بسترش بود. او، كه روزگاري وكيل دعاوي ثروتمندي بود، كلية دارايي خود را به بينوايان بخشيد، و همسرش هم، پس از چندي ترديد موقرانه، به شوهرش اقتدا كرد. روي كف بيفرش اطاق، يا برزمين مي‌خوابيد. خوراكش جوز، موز، ليمو، پرتقال، خرما، برنج، و شير بز بود؛ چه بسا، ماهها جز شير و ميوه چيزي نمي‌خورد؛ در تمام عمرش يك بار گوشت خورد؛ گاهي هفته‌ها چيزي نمي‌خورد. «اگر مي‌شد نيازي به چشمانم نداشته باشم، از روزه هم مي‌توانستم بي‌نياز باشم. روزه براي جهان دروني همان مي‌كند كه چشم براي جهان بروني.» معتقد بود كه هرچه خون رقيقتر مي‌شود، ضمير هم صافيتر مي‌شود، ناشايستگيها از ميان مي‌رود، و چيزهاي بنيادي- گاهي خود همان جان جهان- از مايا برمي‌خيزد، همچون اورست كه از ميان ابرها قد برافراشته است.

در عين حال كه روزه مي‌گرفت تا الوهيت را نظاره كند، پايي نيز بر خاك داشت، و به پيروانش اندرز مي‌داد كه به هنگام روزه‌داري هر روز تنقيه كنند تا مبادا در لحظه‌اي كه به شناخت خداوند دست مي‌يابند، بر اثر مواد اسيدي حاصل از سوخت و ساز بدن، مسموم شوند. وقتي كه مسلمانان و هندوها يكديگر را با شوق و شوري خداپرستانه مي‌كشتند، و به لابه‌هاي او براي صلح اعتنايي نمي‌كردند، سه هفته يكسره روزه گرفت تا آنان را تحت‌تأثير قرار دهد. از روزه و رياضت چنان نزار و ناتوان شد كه وقتي براي جمعيت انبوهي، كه براي شنيدن سخنانش گرد آمده بودند، صحبت مي‌كرد، ناچار از روي كرسي بلندي حرف مي‌زد. رياضت‌كشي را به حوزة جنسيت نيز كشاند، و مانند تولستوي مي‌خواست كه نزديكي را صرفاً محدود به

pymotaghi@yahoo.com

چنان مضطرب و مشوش شد که به آغوش عشق پناه جست. آنگاه، با ندامت بسیار، به برهمه چاریه، یعني خودداري از هر گونه میل جنسي، که در کودکي به او آموخته بودند، روي آورد. همسرش را ترغیب کرد تا با هم مثل برادر و خواهر زندگي کنند؛ مي‌گوید: «از آن پس هرگونه نزاعي از میان برخاست.» هنگامي که دریافت که نیاز اساسي هند همانا نظارت بر ولادت است، به دنبال روشهاي غربي نرفت، بلکه به نظریه‌هاي مالتوس و تولستوي رو آورد.

آیا براي ما، که از این وضع باخبریم، درست است که صاحب فرزند شویم؟ در حالي که ما خود را درمانده مي‌بینیم، اگر به فرایند تولید مثل ادامه دهیم، فقط به بردگان و ناتوانان افزوده‌ایم... تا هند ملت آزادي نشود... ما حق نداریم زاد و ولد کنیم... ذره‌اي هم شك ندارم که متأهلان، اگر خیر کشور را مي‌خواهند و در آرزوي آن هستند که هند ملتي نیرومند و خوشکام شود و مردان و زناني خوش قد و قامت داشته باشد، خویشتنداري را تمرین خواهند کرد و فعلا دست از زاد و ولد خواهند کشید.

علاوه بر این دقایق، در منش او خصایصي بود کاملا غریب، همانند همان خصایصي که بنیادگذار مسیحیت را از دیگران متمایز مي‌کرد. نام مسیح را به زبان نمي‌آورد، اما چنان رفتار مي‌کرد که گویي هر کلمة «موعظه برکوهسار» را پذیرفته است. از زمان قدیس فرانسیس آسیزي به بعد، تاریخ کسي را نمي‌شناسد که حیاتش تا این حد با بزرگواري، وارستگي، سادگي، و بخشایش بر دشمنان قرین باشد. حسن سلوك و تأدب سردي‌ناپذیر او نسبت به مخالفانش سبب مي‌شد که آنان نیز متقابلا حسن سلوك و تأدب عالي پیش گیرند، که این مایة سرفرازي دشمنان، و دوچندان هم مایة افتخار خود او بود؛ حکومت، او را با پوزشخواهي بسیار به زندان مي‌فرستاد. هرگز کینه و رنجش از خود نشان نداد. مردم سه بار به سرش ریختند و به قصد کشت کتکش زدند؛ حتي یك بار هم تلافي نکرد؛ و، هنگامي که یکي از مهاجمان را توقیف کردند، از شکایت خودداري کرد. اندك زماني پس از درگرفتن شدیدترین مخاصمات میان مسلمانان و هندوان در سال 1921، که مسلمانان موپله صدها هندوي بي‌سلاح را قتل‌عام کردند، قضا را مسلمانان دچار قحطي شدند. گاندي از سراسر هند برایشان اعانه جمع کرد و، بدون توجه به سوابق و اعمال آنها، بدون آنکه دیناري از وجوه جمع‌آوري شده را براي مصارف عمومي کسر کند، کلیة اعانات را به دشمن گرسنه داد.

مهندس کارمچاندگاندي در 1869 متولد شد. خانواده‌اش از طبقة وایشیه [کشاورزان و سوداگران] بود و به فرقة جین تعلق داشت و پاي‌بند اصل اهیمسا بود، که همانا هرگز نیازردن موجودات زنده است. پدرش مدیري قابل، اما در امور مالي متخصصي بدعت‌گذار بود؛ به خاطر درشتیش، مناصبش را یکي بعد از دیگري از دست مي‌داد، و تقریباً تمام ثروتش را

صرف کارهاي خیر کرد، و مختصري هم براي خانواده‌اش گذاشت. مهندس هنوز بچه بود که از دین روي برگردانید، چه از فسق زناکارانة برخي از خدایان خشنود بود؛ و، براي آنکه این تحقیر ابدي خود را در باب دین نشان دهد، گوشت خورد. قضا را از این گوشت بیمار شد و بار دیگر به سوي دین روي آورد.

در هشت سالگي نامزد گرفت، و در دوازده‌سالگي با کاستورباي ازدواج کرد، و این زن در کلیة ماجراهاي زندگي گاندي- ثروت، فقر، زندان‌رفتنها، و «برهمه‌چاریه»- به گاندي وفادار بود. در هجده‌سالگي در امتحانات ورودي دانشگاه قبول شد، و براي تحصیل حقوق به لندن رفت. در سال اول اقامتش در لندن، هشتاد کتاب دربارة مسیحیت خواند. «همان بار اولي که «موعظه برکوهسار» را خواندم درست به دلم نشست.» پند نیکي به جاي بدي، و محبت -حتي به دشمنان- را بالاترین تجلي

pymnegarejoo.com

هرگونه ايدئاليسم انساني مي‌دانست؛ و با خود گفت كه اگر با اين پندها شكست بخورد، بهتر از آن است كه بي‌آنها پيروز شود.

چون در سال 1891 به هند بازگشت، مدتي در بمبئي وكالت كرد؛ از تعقيب كردن [دعاوي مربوطه به] مسئلة وام خودداري مي‌كرد. و هميشه اين حق را براي خود محفوظ مي‌داشت كه اگر شكايتي را عادلانه نداند، آن را نپذيرد يا از آن دست بكشد. تعقيب يكي از دعاوي او را به افريقاي جنوبي كشاند؛ در آنجا پي برد كه با هموطنان هندويش بسيار بدرفتاري مي‌شود؛ بازگشت به هند را از ياد برد و، بدون هيچ مزدي، خود را يكسره وقف جنبش زدودن ناتوانيهاي هموطنانش در افريقا كرد. مدت بيست سال بر سر اين مسئله مبارزه كرد، تا آنكه حكومت تسليم شد؛ در اين موقع او هم به هند برگشت.

در سراسر هند به سفر پرداخت و براي اولين بار به سيه‌روزي كامل مردمش پي برد. چون آن پوست و استخوانها را ديد كه در مزارع جان مي‌كنند، و آن مطرودان پست را ديد كه في‌الواقع نوكري مي‌كردند، دچار وحشت شد. به نظرش چنين رسيد كه تبعيضاتي كه، در خارج، دربارة هموطنانش روا مي‌دارند صرفاً نتيجة فقر و انقياد آنان در داخل كشور است. با اينهمه، باز، در هنگام جنگ [جهاني]، وفادارانه جانب انگلستان را گرفت، حتي از هندوهايي كه اصل «عدم خشونت» را نمي‌پذيرفتند نيز خواست تا به سربازي بروند. او در آن موقع با كساني كه در پي استقلال بودند موافق نبود؛ معتقد بود كه حكومت بريتانيا به طور كلي خوب است، اما رفتارش در هند بد است، درست به اين دليل كه تمام اصولي را كه در خود بريتانيا رعايت مي‌كند اينجا زير پا مي‌گذارد، و اگر مي‌شد مردم انگليس را به وضع هنديان آگاه ساخت، ديري نخواهد گذشت كه هند را به برادري كامل در كشورهاي مشترك‌المنافع بپذيرند. او يقين داشت كه چون جنگ تمام شود و بريتانيا فداكاري جاني و مالي هند را در راه امپراطوري قدر بشناسد، ديگر در اعطاي آزادي به او ترديد نخواهد كرد.

بيان و مطبوعات خاتمه مي‌داد- و با استقرار يك هيئت مقننة سست بنياد، اصلاحات مانتگيو- چمزفرد، و سرانجام هم با كشتار امريتسار روبه‌رو شد. گاندي از اين اوضاع تكان خورد و به اقدام قاطعي دست زد: نشانهايي را كه، در موارد گوناگون، از دولتهاي بريتانيا گرفته بود براي نايب‌السلطنه پس فرستاد، و اعلاميه‌اي براي هنديان صادر كرد كه در مقابل حكومت هند به طور فعال به «عدم همكاري آرام» برخيزند. مردم به اين ندا با خونريزي و خشونت پاسخ دادند، نه- چنانكه گاندي خواسته بود- با مقاومت صلح‌آميز. مثلا، در بمئي 53 نفر از پارسياني را كه با آنان همدردي نمي‌كردند كشتند. گاندي، كه سوگند اهيمسا خورده بود، پيام ديگري فرستاد و در آن از مردم تقاضا كرد، چون كار «عدم همكاري آرام» به استقرار حكومت اوباش منجر شده، بهتر آن است كه اين نهضت به تعويق افتد. در تاريخ كمتر اتفاق افتاده بود كه مردي، در پيروي از اصول و تحقير مصلحت و شهرت، تا اين حد از خود جسارت نشان داده باشد. ملت از تصميم او حيرت كرد؛ چه، خود را در آستانة پيروزي مي‌ديد، و در اين امر «كه اهميت اسباب و وسايل بايد همسنگ غايت و هدف باشد» توافق نداشت. لاجرم شهرت مهاتما سخت تنزل كرد.

درست در همين ايام (مارس 1922) بود كه حكومت تصميم گرفت او را توقيف كند. مقاومتي نكرد، از گرفتن وكيل خودداري ورزيد، و هيچ دفاعي از خود به عمل نياورد. وقتي كه دادستان او را متهم كرد كه با نوشته‌هايش مسئول خشونتي است كه بلواي 1921 را برانگيخته، گاندي با عباراتي پاسخ داد كه او را ناگهان به افتخار رساند.

مايلم تمام سرزنشي را كه مدعي‌العموم فاضل در زمينة حوادث بمبئي، مدرس، و چوري‌چورا بردوش من گذاشته‌اند بپذيرم. عميقاً بر اين حوادث فكر مي‌كنم و شبهاي متوالي با اين فكر به خواب مي‌روم، و

pymansaeid@yahoo.com

براي من غيرممكن است كه خود را از اين جنايات شيطاني جدا بدانم... مدعي‌العموم فاضل كاملا حق دارند كه مي‌گويند من، در مقام مردي كه مسئوليت دارد، مردي كه از سهم خوبي از تربيت برخوردار شده است، ... بايد به نتايج هر يك از اعمالم آگاه باشم.من مي‌دانستم كه دارم با آتش بازي مي‌كنم، و تن به مهلكه دادم، و اگر آزاد بودم باز همين كار را مي‌كردم. امروز صبح احساس مي‌كردم كه اگر مطالبي را كه الساعه اينجا گفتم نگويم، درانجام وظيفه‌ام كوتاهي كرده‌ام.

من مي‌خواستم از خشونت بپرهيزم. اكنون هم مي‌خواهم از خشونت بپرهيزم. عدم خشونت اولين ركن ايمان من است، و آخرين ركن عقيدة من نيز هست، اما من مي‌بايست راهي را برمي‌گزيدم. يا مي‌بايست به نظامي تن مي‌دادم كه به كشور من اين لطمات جبران‌ناپذير را وارد آورده است، يا خطر خشم ديوانه‌وار مردمي را به جان مي‌خريدم كه چون حقيقت را از لبان من مي‌فهميدند قيام مي‌كردند. مي‌دانم كه مردم گاه گاه دست به ديوانگيهايي زده‌اند؛ از اين بابت از ته دل متأسفم، و از آن رو اينجا هستم كه، نه فقط به كيفري سبك، بلكه به شديدترين مجازاتها تن دردهم. تقاضاي ترحم نمي‌كنم. تقاضاي تخفيف هم نمي‌كنم. پس، من اينجا هستم كه، به خاطر آنچه در قانون جنايت عمدي شمرده مي‌شود، و به نظر من عاليترين وظيفة هر شارمندي است، با خوشحالي تسليم شديدترين مجازاتي شوم كه مستحق آنم.

قاضي در نهايت تأسف گفت كه مجبور است او را به زندان بفرستد- كسي را كه ميليونها تن از هموطنانش «وطنپرست بزرگ و رهبر بزرگ» مي‌دانند؛ قاضي تصديق كرد كه حتي مخالفان گاندي او را به چشم مردي نگاه مي‌كردند كه «آرمانهاي بزرگ، و زندگاني شرافتمندانه و پاك» دارد. سرانجام، او را به شش سال حبس محكوم كرد.

گاندي را به سلول مجرد انداختند، اما شكايتي نكرد. مي‌نويسد «هيچ يك از زندانيهاي ديگر را نمي‌توانستم ببينم، گرچه واقعاً نمي‌فهمم چگونه معاشرت من مي‌توانست به آنان آسيب برساند.» ولي «شادم. سرشت من تنهايي را دوست دارد. من آرامش را دوست دارم. و اكنون اين فرصت را دارم كه به مطالعاتي سرگرم باشم كه در جهان بيرون، ناگزير، از آنها غافل بودم.» با پشتكار بسيار به خواندن آثار بيكن، كارلايل، راسكين، امرس، ثورو، و تولستوي پرداخت، و ساعات متمادي با بن جانسن و والترسكات خود را تسلا مي‌بخشيد. بارها بهاگاواد-گيتا را خواند. زبانهاي سانسكريت، تاميل، و اردو را فراگرفت تا بتواند هم به دانشمندان نامه بنويسد و هم با تودة مردم صحبت بكند. براي دورة شش سالة حبس خود برنامة مفصلي براي مطالعه و تحقيق تهيه كرد، و در كمال دقت آن را به موقع اجرا گذارد، تا آنكه حادثه‌اي روي داد. در اين مورد، خود گويد: «با شادي جوان بيست و چهارساله به مطالعة آن كتابها مي‌نشستم و پنجاه و چهار سال سن و جسم ناتوانم را از ياد مي‌بردم.»

بيماري آپانديسيت از زندان نجاتش داد، و طب غربي، كه او غالباً از آن خرده مي‌گرفت موجب بهبوديش شد. جمعيت عظيمي دم درهاي زندان جمع شدند تا او را به هنگام خارج شدن ببينند، و موقعي كه او رد مي‌شد خيليها به جامة خشنش بوسه مي‌زدند. اما او از سياست و قرار گرفتن در منظر عام پرهيز كرد، ضعف و بيماري را بهانه آورد و در مدرسه‌اش، در احمدآباد، گوشه گرفت، و سالهاي بسيار با شاگردانش در انزواي آرامي زندگي كرد. اما، از آن خلوتگاه، هر هفته، از طريق هفته‌نامه‌اش به نام هند جوان، سرمقاله‌هايي در تشريح فلسفه‌اش در بارة انقلاب و زندگي منتشر مي‌كرد. از پيروانش خواست كه از خشونت بپرهيزند، نه فقط به اين دليل كه اين كار خودكشي است، و هند هيچ تفنگي نداشت، بلكه به اين دليل كه استبدادي جاي استبداد ديگري را مي‌گيرد و بس؛ به آنان مي‌گفت: «تاريخ به ما مي‌آموزد كه آناني كه، بيشك به انگيزه‌هاي شريف و ارجمند، آزمندان را، با توسل به زور، از امتيازات خود محروم كرده‌اند، به نوبة خود شكار بيماري مغلوبان شده‌اند... اگر

pymnsearch@yahoo.com

هند به دستاويزهاي خشن رو آورد، من علاقه‌ام را به آزادي آن از دست خواهم داد. زيرا ثمرة اين گونه دستاويزها نه آزادي، بلكه بردگي است.»

دومين ركن عقيدة او رد قطعي صنعت جديد بود، و، مانند روسو، بازگشت به زندگي سادة كشاورزي و صنعت خانگي روستاها را خواستار بود. به نظر گاندي، محبوس شدن مردان و زنان در كارخانه‌ها، با ماشينهايي كه در مالكيت

هرگز شكل تمام‌شدة آنها را نخواهند ديد، راه غيرمستقيمي است كه انسانيت را در زير توده‌اي از كالاهاي بي‌ارزش دفن مي‌كند. به عقيدة او، توليدات ماشيني غيرلازم است؛ (نيروي) كاري كه با به كار گرفتن آنها اندوخته شود، در ساخت و تعمير آنها مصرف مي‌شود؛ يا اگر واقعاً (نيروي) كاري اندوخته شود، براي كارگر سودي ندارد، بلكه به سود سرمايه‌دار است؛ كارگر، با قدرت توليدي خاص خود، به هراس «بيكاري صنعتي» دچار مي‌شود. از اين رو نهضت سوديشي را كه تيلك در 1905 اعلام كرده بود از نو برپا كرد؛ خود توليدي (سوديشي) مي‌بايست به سوراج، يا خودمختاري، افزوده شود. گاندي به كار بردن چركه، يا چرخة ريسندگي، را نشانة بستگي صادقانه به نهضت ملي مي‌دانست؛ او از هر هندي، حتي از ثروتمندترينشان، خواست كه پارچه‌هاي دستباف بپوشند و منسوجات بيگانه و ماشيني بريتانيا را طرد كنند، تا در زمستان ملال‌آور، بار ديگر، خانه‌هاي هند پراز آواز چرخة ريسندگي شود.

پاسخ به اين ندا همگاني نبود؛ تاريخ را در مسيرش متوقف كردن دشوار است. اما هند در اين كار كوشا بود. دانشجويان هندي در همه جا كدر مي‌پوشيدند، بانوان بزرگزاده ساريهاي ابريشمي ژاپني را كنار گذاشتند و پارچه‌هاي خشن دستباف پوشيدند؛ روسپيان در روسپيخانه‌ها، و محكومان در زندانها، نخريسي آغاز كردند؛ و در بسياري از شهرهاي بزرگ، مثل روزگار ساوونارولا، جشنهاي بزرگ مزخرفات‌سوزي ترتيب دادند كه در آن هنديان و بازرگانان ثروتمند، از خانه‌ها و انبارهايشان، تمام پارچه‌هاي خارجي را بيرون آورده، به آتش انداختند. فقط در يك روز، در بمبئي150،000 طاقه پارچه را به شعله‌هاي آتش سپردند.

نهضت كناره‌گيري از صنعت در هند شكست خورد، اما به مدت يك دهه نماد شورش بود، و به ميليونها مردم خاموش آن خطه وحدت و آگاهي سياسي جديدي بخشيد. هند نسبت به اسباب و وسايل دو دل بود، اما «هدف» را گرامي مي‌داشت؛ و اگر چه در سياستمداري گاندي ترديد مي‌كرد، قدسيت او را به جان مي‌پذيرفت، و در يك لحظه، در حرمت نهادن به او، جملگي يگانه شدند. تاگور دربارة او چنين گفته است:

او در آستانة كلبه‌هاي هزاران بينوا مي‌ايستاد، و همچون آنان جامه مي‌پوشيد. با آنان به زبان خودشان سخن مي‌گفت. در اينجا پيكر او لااقل حقيقت زندة مجسم بود، نه صرف منقولاتي از كتابها. به اين دليل، «مهاتما» نام حقيقي اوست، و اين نامي است كه مردم هند به او داده‌اند، جز او چه كسي حس كرده است كه همة هنديان گوشت و خون او را

دارند؟ ... موقعي كه عشق به درخانة هند آمد، آن در كاملا گشاده بود ... به نداي گاندي غنچة عظمت نوين هند شكفته شد، كما اينكه در روزگاري كه بودا حقيقت مهر و همدردي را در ميان موجودات زنده اعلام كرده بود، هند شكوفا شد. نداي گاندي در عظمت جديدي شكوفا شد.

pymansedaret@yahoo.com

وظيفة گاندي متحد كردن هند بود، و او آن وظيفه را به انجام رساند. وظايف ديگر چشم به راه مردان ديگر است.

VII – وداع با هند

مورخ نمي‌تواند تاريخ هند را مانند تاريخ مصر، بابل، يا آشور به پايان برساند، زيرا تاريخ هند همچنان در تكامل، و تمدن آن هنوز در كار خلاقيت است. فرهنگ اين كشور، از راه تماس فكري با غرب، جاني تازه گرفته است، و ادبياتش امروز، همچون ادبيات ديگر كشورها، بارآور و ستودني است. از نظر روحي، هنوز با خرافات و ذخيرة عظيم الاهيات خود در كشمكش است، اما نمي‌توان گفت كه اسيدهاي علم نوين با چه سرعتي اين خدايان بيرون از شمار را در خود حل خواهد كرد. از نظر سياسي، صد سال اخير چنان وحدتي به هند بخشيده كه در گذشته اين كشور كمتر نظير داشته است: اين وحدت، نيمي وحدت يك حكومت بيگانه، و نيمي ديگر وحدت يك زبان بيگانه است، اما بالاتر از همة اينها وحدت اشتياق به آزادي است كه همه را به يكديگر پيوند مي‌دهد. هند، از نظر اقتصادي، در حال انتقال از اصول صنعت قرون وسطايي به صنعت جديد است- چه خوب باشد و چه بد. ثروت و تجارتش افزايش خواهد يافت، و پيش از پايان اين قرن، بيشك در شمار قدرتهاي بزرگ جهاني درخواهد آمد.

ما نمي‌توانيم ادعا كنيم كه اين تمدن، براي تمدن غربي، همان ره‌آوردهاي مستقيمي را دارد كه مصر و خاور نزديك داشته‌اند، چه اين دو تمدن نياكان بلافصل فرهنگ ما بودند، در حالي كه تاريخ هند، چين، و ژاپن در مسير ديگري جريان داشته است، و فقط در عصر حاضر است كه تماس آنها با جريان زندگي غربي آغاز شده است و مي‌كوشند كه در آن مؤثر باشند. درست است كه هند، حتي در حصار هيمالايا، ره‌آوردهاي ترديدپذيري، نظير دستور زبان و منطق، فلسفه و فابل، هيپنوتيسم و شطرنج، و بالاتر از همة اينها، ارقام و سلسلة اعشاري براي ما فرستاده، اما اينها جوهر روح هند نيستند؛ اينها در مقايسه با آنچه ما شايد در آينده از او بياموزيم، بسيار ناچيز است. هنگامي كه اختراع، صنعت، و تجارت قاره‌ها را به هم بپيوندد، يا اين مستحدثات ما را ناگهان به زدوخورد با آسيا بكشانند، ما تمدنهاي آن را دقيقتر مورد مطالعه قرار خواهيم داد، و حتي در

از راه و رسمها و انديشه‌هاي آن را جذب خواهيم كرد. شايد هند- در پاسخ كشورگشايي و خودبيني و تاراج- تساهل و ملايمت مردان پخته، خرسندي و رضاي روح وارسته، آرامي رواني روشن‌بين، و عشقي الفت‌پذير و صفابخش

كتاب سوم

خاور دور

فغفوري فن حكومت كردن مي‌داند كه در زمانش سخن‌سرايان بآزادي شعر سرايند و مردم به بازي و نمايش پردازند و تاريخگذاران حقيقت را برگويند و وزيران از اندرز باز نايستند و تهيدستان از خراج شكوه‌كنند و دانشجويان به آواز بلند درس خوانند و كارگران مهارت خود را ستايند و كار خواهند و همگان در هر باره دم زنند و سالخوردگان بر همه چيز خرده گيرند.

پيام امير شائو به فغفور لي‌وانگ، (در حدود 845ق‌م)

pymansetareh@yahoo.com

جدول گاهشماري تمدن چين

قم

2852-2205: فرمانروايان داستاني

2852-2737: فوشي

2737-2697: شن نونگ

2697-2597: هوانگ تي

2356-2255: يو

2205-2155: شوين

2205-1766: دودمان شيا

2205-2197: يو

1818-1766: چيه كوي

1766-1123: دودمان شانگ (وبين)

1766-1753: تانگ

1198-1194: ووپي، فغفور خداناشناس

1154-1123: چوسين، نمونهزشتكاري

1122-255: دودمان چو

1122-1115: وو وانگ

1123: سال شهرت ون وانگ مؤلف 0؟) «كتاب تحولات»

1115-1078: چنگوانگ

1115-1079: چوكونگ؛ مؤلف(؟) «چو لي» يا «قانون چو»

770-255: عصر ملوكالطوايفي

683-640: كوان چونگ، وزير اعظم تس اي

pymansetare@yahoo.com

604-517: لائو- تزه(؟)

551-478: كنفوسيوس

501: كنفوسيوس، كلانتر بزرگ چونگ تو

498: كنفوسيوس، سرپرست خدمات عمومي درامارات لو

497: كنفوسيوس، وزير جرايم

496: كناره‌گيري كنفوسيوس

496-483: سالهاي آوارگي كنفوسيوس

450: سال شهرت موتي فيلسوف

403-221: دورة امارت جنگاور

390: سال شهرت يانگ چوي فيلسوف

372-289: منسيوس فيلسوف

370: سال تولد چوانگ تزه فيلسوف

350: سال مرگ چوپينگ شاعر

305: سال تولد شون‌تزة فيلسوف

233: سال مرگ هان‌في مقاله‌نگار

230-222: گشوده شدن و وحدت يافتن چين به وسيلة شي‌هوانگ تي

255-206: دودمان چين

221-211: شي‌هوانگ‌تي، «نخستين فغفور»

206ق‌م- 221 ميلادي: دودمان هان

179-157: ون تي

145: سال تولد سوما چي ين مورخ

140-87: ووتي، فغفور اصلاح‌طلب

pymansetareh@yahoo.com

ميلادي

5-25: وانگ‌مانگ، فغفور جامعه‌گراي

67: آمدن آيين بودايي به چين

ميلادي

بنابر مدارك موجود

200-400: تاختهاي تاتارها در چين

221-264: دورة ملكهاي سه‌گانه

221-618: دودمانهاي فرعي

365-427: تائوچي ين شاعر

364: سال شهرت كوكاي چي نقاش

490-640: عصر عظمت مجسمه‌سازي بودايي

618-905: دودمان تانگ

618-627: كائو تسو

627-650: تاي تسونگ

651-716: لي‌سوشون نقاش

699-759: وانگ‌وي نقاش

حدود 700: سال تولد وو تائوتزة نقاش

705-762: لي‌پو شاعر

712-770: توفو شاعر

713-756: شوان تسونگ (مينگ‌هوانگ)

755: طغيان آن لوشان

768-824: هان‌يو مقاله‌نگار

pymansetareh@yahoo.com

770: اختراع اولين مهرهاي چاپي بنابر مدارك موجود

846-722: پوچويي شاعر

868: كهنه‌ترين كتاب چاپي موجود

960-907: دودمانهاي كوچك پنجگانه

953-932: چاپ آثار اصيل چيني

950: آغاز پيدايش پول كاغذي

1127-960: دودمان سونگ شمالي

976-960: تاي تسو

970: اولين دايرةالمعارف بزرگ چيني

1076-1069: صدارت وانگ‌آن‌شي جامعه‌گراي

1106-1040: لي‌لونگ مي‌ين نقاش

1041: اختراع حروف مجزاي چاپي به وسيله پي‌شنگ

1100: سال تولد كوئوشي نقاش

1126-1101 : هوي‌تسونگ، فغفور هنرمند

1126: تاتارها شهر پي‌ين ليانگ را تاراج مي‌كنند و پايتخت به لينان منتقل مي‌شود.

1279-1127: دودمان سونگ جنوبي

1200-1130: چوشي فيلسوف

1161: آغاز استعمال باروت در جنگ بنا بر مدارك موجود

1227-1162: چنگيز

1212: هجوم چنگيز به چين

1368-1260: دودمان مغولي يوان

1295-1269: قبلاي

pymansetare@yahoo.com

1269: ماركوپولو از ونيز رهسپار چين مي‌شود.

1295: ماركوپولو به ونيز باز مي‌گردد.

1644-1368: دودمان مينگ

1399-1368: تاي تسو

1425-1403: چنگ تسو (يونگ لو)

1517: ورود پرتغاليان به كانتون

1571: اسپانيايیان فيليپين را تسخير مي‌كنند.

1620-1573: شن تسونگ (وان لي)

1673: ورود بازرگانان انگليسي به كانتون

1912-1644: دودمان چينگ (منچو)

1722-1662: كانگ شي

ميلادي

1796-1736: چي‌ين لونگ

1795: آغاز منع تجارت ترياك

1800: تجديد منع تجارت ترياك

1901-1823: لي هونگ چانگ سياستمدار

1908-1834: تزوشي، «ملكة وارث»

1842-1839: اولين «جنگ ترياك»

1864-1850: شورش تاي‌پينگ

1860-1856: دومين «جنگ ترياك»

1860-1856: روسيه در شمال رود آمور به اراضي چين دست اندازي مي‌كند.

1860: فرانسه هندو چين را مي‌رباید.

pymansetareh@yahoo.com

1925-1866: سون يات سن

1908-1875: كوانگ شو

1894: جنگ چين و ژاپن

1898: آلمان كيائوچو، و ايالات متحد امريكا فيليپين را مي‌گيرد.

1898: فرمانهاي كوانگ شو

1900: طغيان مشتزنان (بوكسرها)

1905: لغو امتحانات مشاغل دولتي

1911: انقلاب چين

1912: (ژانويه تا مارس): سون يات سن رئيس جمهوري موقت چين مي‌شود.

1916-1912: دورة موقت رئيس جمهوري يوان‌شي كاي

1914: ژاپن كيائو چو را مي‌گيرد.

1915: مطالبات بيست و يك گانه

1920: پي‌هوا (زبان ساده) در آموزشگاههاي چين به كار مي‌رود و جنبش «طغيان نو» به اوج خود مي‌رسد.

1926: چيانگ كاي شك و بورودين شمال را مسخر مي‌كنند.

1927: واكنش عليه كمونيسم

pymansetareh@yahoo.com

فصل بيست و سوم

عصر فيلسوفان

I-سرآغاز

1. داوري دربارة چينيان

كشف فرهنگ چين يكي از موفقيتهايي است كه در عصر روشنفكري اروپا دست داد. ديدرو دربارة چينيان چنين نوشته است: «اين اقوام، از لحاظ قدمت تاريخي، هنر، هوش، خرد، سياست و فلسفه‌دوستي، از ساير اقوام آسيايي برترند و، به گفتة برخي از مؤلفان، در اين موارد با منورترين اقوام اروپا برابري مي‌كنند. ولتر گفته است: «هيئت اين شاهنشاهي، بي آنكه قوانين و رسوم و زبان و حتي مد جامه‌هاي مردم آن چندان تغييري كند، چهارهزار سال دوام آورده است... سازمان اين شاهنشاهي براستي بهترين سازماني است كه جهان به خود ديده است.» هنگامي كه چين از نزديك شناخته شد، ستايش دانشمندان نسبت به آن كاهش نيافت، و برخي از محققان عصر ما با فروتني اين ستايش را به اوج رساندند. كايسرلينگ در يكي از آموزنده‌ترين و ژرفترين كتابهاي عصر ما چنين نتيجه‌گيري مي‌كند:

بر روي هم، كاملترين قوم انساني در چين باستان به بار آمده است... والاترين فرهنگ جهاني كه تاكنون شناخته شده است، از چين برخاسته است... تأثير عظمت چين در من همواره افزايش مي‌يابد... مقام فرهنگي بزرگمردان اين كشور از پاية بزرگان ما بالاتر است... اين مردان... نمونه‌هايي از انسانند كه بر پايگاهي فوق‌العاده رفيع قرار دارند، و مخصوصاً برتري آنان سخت در من اثر كرده است... اين انسان چيني با فرهنگ چقدر مهذب است!... برتري چين در هر گونه از امور صوري بي‌چون و چراست... شايد انسان چيني عميقترين انسانها باشد.

چينيان خود نيز اين نكته را كتمان نمي‌كنند و تا قرن حاضر همة آنان ساكنان اروپا و امريكا را وحشي شمرده‌اند. اكنون هم در چين، فقط افرادي استثنايي جز اين مي‌انديشند. پيش از سال 1860 ميلادي، مرسوم بود كه در اسناد رسمي، به جاي كلمة «بيگانه»، واژة «بربري» به كار برند، و از اين رو بيگانگان ناگزير بودند كه، از طريق عهدنامه‌ها، تغيير اين

كلمه را خواستار شوند. چينيان، مانند بيشتر اقوام زمين، «خود را آراسته‌ترين و متمدنترين ملتها مي‌دانند.» با وجود فساد و هرج و مرج سياسي و علوم پس‌افتاده و صنايع كم‌بهره و شهرهاي بوينك و كشتزارهاي پلشت و سيلها و خشكساليها و بيدردي و بيرحمي و فقر و خرافات و توليدمثل بي‌بند و بار و جنگهاي خودكشي‌مانند و كشتارها و شكستهاي حقارت‌آميز، باز شايد حق با آنان باشد. زيرا، در پس اين پردة تاريك كه به چشم بيگانه مي‌خورد، يكي از كهنترين و غنيترين تمدنهاي زنده خودنمايي مي‌كند: سنتهاي شعري آنان به 1700 سال قبل از ميلاد مي‌رسد. فلسفة كهنسالي دارند كه گرچه خيال‌آميز است، عملي است، و گرچه ژرف است، دريافتني است. چيني‌سازي و پيكرنگاري آنان

pymnstore@yahoo.com

استادانه و در نوع خود بي‌نظير است. در ميان آنان، هنرهاي فرعي در اوج سادگي و كمالند و، جز در ژاپن، رقيبي ندارند. در هيچ يك از دوره‌هاي تاريخ، اخلاقي اثربخشتر از اخلاق چينيان ديده نشده است. سازمان اجتماعي آنان بيش از ساير سازمانهاي اجتماعي تاريخ تاب آورده و انبوهترين جمعيتها را سامان بخشيده است. شكل حكومت آنان، تا زماني كه بر اثر انقلاب نابود شد، همواره كمال مطلوب فيلسوفان بود. جامعة آنان از فرازها و نشيبهاي بابل و آشور و ايران و يهودستان و آتن و روم و ونيز و اسپانيا گذشته، و در عصري كه يونانيان در توحش به سر مي‌بردند، متمدن بوده است، و شايد پس از آنكه اروپاي آشفته به ظلمت و توحش بازگردد، همچنان پايدار ماند. بايد ديد كه راز ديرپايي حكومت و هنرنمايي و چيره‌دستي و وقر و عمق روحي چينيان در چيست.

2- ملك گل‌آذين ميانين

جغرافيا – نژاد – دورة پيش از تاريخ

اگر روسيه را ـ كه پيش از پطر كبير كشوري آسيايي بود، و ممكن است باز هم چنين شود ـ جزو آسيا به شمار آوريم، اروپا تنها به صورت يك زايدة حقير يا يك انگشت كوچك قارة غول‌آساي آسيا، يا ضميمة صنعتي كشتزارهاي پهناور آسيايي جلوه مي‌كند. چين، كه وسعت و جمعيتش به قدر اروپاست، بر قارة آسيا مسلط است، و چون پهناورترين اقيانوسها، بلندترين كوهها، و يكي از وسيعترين بيابانهاي جهان آن را در ميان گرفته است، در قسمت اعظم تاريخ خود از انزوايي كه به وي

است. بدين سبب چينيان كشور خود را، به جاي «چين»، تي‌ين هوا، يعني «زير آسمانها»؛ يا سهاي، يعني «ميان چهار دريا»؛ يا چونگ كوئو، يعني «ملك ميانين»؛ يا چونگ هواكوئو، يعني «ملك گل‌آذين ميانين»؛ يا، به فرمان انقلاب، چون هوا مين كوئو يعني «ملك گل‌آذين مردم» مي‌خوانند. در اين سرزمين گل فراوان است، و نيز مناظر گوناگون طبيعي، كه از آفتاب و مه‌هاي شناور و صخره‌هاي سهمگين و رودهاي پرابهت و تنگه‌هاي ژرف و آبشارهاي تند كوهستاني مايه گرفته‌اند، بوفور ديده مي‌شوند. در سرزمينهاي پربركت جنوب، شط يانگتسه به طول 4800كيلومتر جريان دارد، و در شمال، شط زرد يا هوانگ هو، كه از كوههاي باختري به دشتهاي رسي و شني مي‌رسد، گل و لاي خود را كه روزگاري از كشندانهاي خروشان به درياي زرد مي‌ريخت- و شايد فردا باز هم چنين كند- به خليج پچيلي مي‌برد. تمدن چيني در امتداد اين شطهاي پهناور، و رودهاي پهناور ديگري مانند وي، آغاز شد و رفته رفته جنگل و وحوش آن را پس راند؛ وحشيان پيرامون را مهار كرد؛ خاك را ازخار و خس پيراست و از حشرات مخرب و مواد رسوبي تباهي آور، مانند شوره، زدود؛ مردابها را خشكانيد، با سيل و خشكسالي و ضايعات ناشي از تغيير بستر رودها مبارزه كرد و با شكيبايي توان‌فرسا آب را از اين رودها كه در عين دشمني، دوست بودند، به هزاران ترعه كشانيد، و در طي قرنها هر روز به ساختن كلبه و خانه و نيايشگاه و آموزشگاه و روستاو شهرو ايالت پرداخت. انسانها براي ساختن تمدنهايي كه خود بآساني نابود مي‌كنند، چه رنجها برده‌اند!

هيچ كس نمي‌داند كه چينيان از كجا آمدند و از چه نژادي بودند و قدمت تمدن آنان تا چه پايه است. از بقاياي «انسان پكن» چنين برمي‌آيد كه ميمون انسان‌نما از گذشته‌هاي دور در چين وجود داشته است، و تحقيقات اندروز مي‌رساند كه، در 20،000 سال قبل از ميلاد، قوم انبوهي كه ابزارهاي آنان به ابزارهاي دورة آزيلي، از عصر ميانه‌سنگي اروپا مي‌ماند در مغولستان به سر مي‌بردند، و هنگامي كه مغولستان جنوبي به خشكي گراييد و به صورت بيابان‌گوبي درآمد، در سيبريه و چين پخش شدند. اكتشافات اندرسون و ديگران در هونان و جنوب منچوري روشن ساخته كه اين نواحي، يك يا دوهزار

pyrnsetare@yahoo.com

سال ديرتر از مصر و سومر، بر فرهنگ عصر نوسنگي دست يافتند. برخي از ابزارهاي سنگيي كه در لايه‌هاي عصر نوسنگي اين نواحي به دست آمده، از لحاظ شكل و طرز سفته‌شدن، به كاردهاي آهنيني كه اكنون در چين شمالي براي چيدن نيشكر به كار مي‌روند، مانندگي كامل دارند، و اين مانندگي –گرچه مختصر است- مي‌رساند كه فرهنگ چيني محتملا، در طي هفت هزار سال، پيوستگي خود را از دست نداده است.»

دورافتادگي چين نبايد سبب شود كه فرهنگ و مردم آن كشور را زياده از حد «يكدست» و «خالص» بدانيم. ظاهراً برخي از عناصر هنر و صنعت ديرينة آنان از بين‌النهرين و تركستان آمده‌اند، و از اينجاست كه سفالگري عصر نوسنگي هونان تقريباً عين سفالگري آنائو و شوش است. نژاد «مغولي» چينيان كنوني نتيجة آميختگيهاي مكرر و پيچيدة اقوام متجاوز يا مهاجري است كه از مغولستان و روسية جنوبي (سكاها؟)، و نيز از آسياي ميانه، به سرزمين چين فرا آمده‌اند. چين، و نيز هند، را نمي‌توان با يكي از ملتهاي اروپا سنجيد، بلكه بايد آن را با همة قارة اروپا مقايسه كرد. هيچ يك از اين دو كشور خانة يك قوم يگانه نيست، بلكه زيستگاه اقوام متعددي است كه از حيث منشأ و زبان و منش و هنر متفاوت بوده‌اند و كراراً در زمينة رسوم و اخلاق و حكومت با يكديگر خصومت ورزيده‌اند.

3- قرون ناشناخت

آفرينش در نظر چينيان- پيدايش فرهنگ- شراب و قاشقهاي ميله‌اي- فغفورهاي با فضيلت- يك سلطان خداناشناس

چين را «بهشت تاريخگزاران» خوانده‌اند. صدها و بلكه هزارها سال است كه تاريخنويسان رسمي آن كشور همة وقايع را ثبت كرده‌اند و، از اين بالاتر، خود نيز قصه‌ها بر تاريخ افزوده‌اند! مسلماً گزارشهاي حوادث پيش از 766 ق‌م در خور اعتماد نيستند. با اين وصف، تاريخنويسان چيني روايات خود را به 3000ق‌م مي‌رسانند و آنان كه پارساترند، همچون اولياي ديني خود ما، حتي داستان آفرينش جهان را نيز باز مي‌گويند! بنابر گزارش اينان، پان‌كو، آدم نخستين، پس از آنكه هجده‌هزار سال رنج كشيد، توانست در 229000،2 سال ق‌م به گيتي شكل بخشد. در آن حال كه در اين كار بود، از نفسش ابر و باد، از آوازش تندر، از رگهايش رودها، از گوشتش زمين، از مويش سبزه و درخت، از استخوانش فلزات، و از عرقش باران پديد آمد، و از حشراتي كه بر بدنش نشسته بودند، نوع انسان زاده شد. (البته ما هيچگونه دليلي براي رد اين جهانشناسي رندانه نداريم!)

بنابر افسانه‌هاي چيني، نخستين شاهان چين، كه پنج تن بودند، هر يك هجده‌هزار سال سلطنت كردند و سخت كوشيدند تا شيشهاي پان‌كو را به مردماني متمدن مبدل كنند. پيش از ظهور اين «فغفورهاي آسماني»، مردم همچون ددان مي‌زيستند: پوست به خود مي‌پوشيدند و گوشت خام مي‌خوردند و تنها مادران خود را مي‌شناختند و از پدرانشان خبري نداشتند. (استريندبرگ اين «بيخبري» را تنها مختص پيشينيان يا چينيان نمي‌داند!) درست در 2852 ق‌م امپراطور آسماني يا فغفور فوشي، به ياري ملكة هوشمند خود، راه و رسم ازدواج، خنياگري، خطنويسي، نقاشي، ماهيگيري با تور، اهلي كردن حيوانات، و پرورش كرم ابريشم را به قوم خود آموخت و سپس شن‌نونگ را به جانشيني برگزيد و در گذشت. شن‌نونگ نيز

كشاورزي را به مرد ياد داد، خيش چوبي را اختراع كرد، بازار و بازرگاني برپا داشت، و، به‌مدد گياهان درمان‌بخش، علم پزشكي را به وجود آورد. به اين ترتيب، افسانه، كه اشخاص را بيش از عقايد

pymaseter@yahoo.com

مورد تأكيد قرار مي‌دهد، پيشرفتهاي رنج‌آميز نسلهاي بيشمار را به افرادي معدود نسبت داده است! شي‌هوانگ‌تي، فغفور جنگجو و پرشور چين، كه شهرياريش صدسالي بيش نپاييد، مغناطيس و چرخ را اختراع كرد، مورخان را رسماً به تاريخنويسي گماشت، اولين عمارات آجري را برپا داشت، رصدخانه‌اي براي ترصد ستاركان ساخت، تقويم را اصلاح كرد، و در تقسيم اراضي تجديدنظر كرد. يو، كه قرني برايكة حكومت نشست، چنان كاردان بود كه يك هزار و هشتصد سال بعد، كنفوسيوس (كه لابد از سرسام عصر خود آزرده بود) از او به نيكي نام برد و بر انحطاط چين سوگواري كرد. كنفوسيوس، از آنجا كه براي القاي نكات اخلاقي از داستانپردازي رويگردان نبود و اين نيرنگ زاهدانه را جايز مي‌شمرد، به ما مي‌گويد كه مردم چين، به محض ديدن سيماي يو، به پارسايي پيشه مي‌گراييدند! يو در بيرون كاخ خود طبلي نهاد تا دادخواهان، با نواختن آن، او را فراخوانند. همچنين در آنجا لوحه‌اي نصب كرد تا مردم، براي راهنمايي دولت، اندرزهايي برآن بنگارند. در اثر كهن چيني، به نام كتاب تاريخ، چنين آمده است:

گفته‌اند كه يو نيكوكار يكصد سال بر چونگ كوئو (ملك ميانين) فرمانروايي كرد، و شمار سالیان عمرش به يكصد و شانزده رسيد. همچون آسمان، پرمهر و بخشنده بود و، مانند خدايان خردمند و هوشيار. ازدور به‌سان ابري پرفروغ مي‌درخشيد و از نزديك، تابشي چون خورشيد داشت. بي‌زيور، توانگر بود، و بي‌تجمل، شاهوار مي‌نمود. كلاهي زرد بر سرمي‌نهاد و نيمتنه‌اي تيره‌رنگ بر تن مي‌كرد و بر ارابهٔ سرخي كه اسبان سفيد آن را مي‌كشيدند سوار مي‌شد. كاهگل لبهٔ بام او هموار و لايه‌هايش منظم نبود. تيرهاي خانهٔ او نيز آرايشي نداشت. خوراك اصلي او شوربا بود، و در انتخاب حبوبات و مواد ديگر سليقه به كار نمي‌برد. در ظرفي گلين، با قاشقي چوبين عدس مي‌خورد. خويشتن را با گوهر نمي‌آراست و جامه‌هاي بي‌نقش و نگار و ساده و بي‌تنوع مي‌پوشيد. به چيزهاي نامتداول و رويدادهاي غريب رغبت نداشت و به آنچه كمياب و شگرف بود و قعي نمي‌گذاشت. به آوازهاي سبك گوش نمي‌داد، و بر ارابهٔ او نشان صلابت نقش نشده بود... در تابستان جامهٔ كتاني ساده در بر مي‌كرد و در زمستان خود را با پوست گوزن مي‌پوشانيد. با اين وصف، از همهٔ آنان كه برچونگ كوئو حكومت كردند، غنيتر و خردمندتر و سالدارتر و محبوبتر بود.

آخرين فرد از فرمانروايان پنجگانه شوين است. وي نمونهٔ فرزندان حقشناش، و قهرماني شكيبا بودكه طغيانهاي رود هوانگ‌هو را فرو نشاند، دست به اصلاح گاهشماري زد، اوزان و مقياسات را هماهنگ ساخت و، با كوتاه كردن طول تازيانه‌اي كه كودكان چيني را با آن تأديب مي‌كردند، خود را نزد آموزشگران آينده گرامي گردانيد. چنانكه از روايات چيني برمي‌آيد، شوين، در اوان پيري، يو، مهندس بزرگ و كاردانترين دستيار خود را كه، با شكافتن نه كوه، نه رودخانه را از طغيان

تخت مي‌نشانيد. چينيان مي‌گويند: «اگر يو نبود، امروز ما همه ماهي بوديم!» بنابر روايات مقدس، در عهد شوين شراب برنج كشف و به فغفور عرضه شد. ولي او ظرف شراب را بر زمين زد و پيشگويي كرد كه روزي آن شراب كشوري را از چنگ كشورداري بيرون خواهد كشيد. پس به تبعيد نوشابه‌ساز و تحريم نوشابه فرمان داد. ولي بيهوده: پس از او، شراب برنج نوشابهٔ ملي چينيان شد! شوين، بر خلاف شاهان پيشين كه هر يك براي خود جانشيني برمي‌گزيد، سلطنت را در خاندان خود موروثي گردانيد و دودمان شيا (به معني «متمدن») را بنياد گذارد. در سايهٔ سلطنت موروثي بود كه از آن پس هم ابلهان و هم مردم ميانه حال و هم نوابغ بر اريكهٔ سلطنت چين نشستند. آخرين سلطان اين دودمان فغفور هوسباز، چي‌يه، بود. وي براي سرگرمي خود و همسرش اراده فرمود كه سه‌هزار تن چيني در درياچه‌اي سرشار از شراب بجهند و سبكبار جان دهند!

pymaseuneh@yahoo.com

رواياتي كه مورخان قديم چيني دربارهٔ دودمان شيا به ما رسانيده‌اند، در خور رسيدگي و سنجش نيست. ستارشناسان كسوفي را كه در اين اخبار ذكر شده است تأييد مي‌كنند و 2165ق‌م را سال وقوع آن مي‌دانند، ولي ناقدان توانا بر محاسبات آنان خرده گرفته‌اند. در هونان استخوانهايي يافت شده كه، بنابر روايات، به فرمانروايان دومين دودمان، يعني دودمان شانگ، تعلق دارند. ظرفهاي مفرغي بسيار كهنه‌اي را نيز به اين دوره نسبت داده‌اند. ولي جز اينها مداركي وجود ندارند، مگر داستانهايي كه لطف آنها از صحت آنها بيشتر است. در افسانه‌ها آمده است كه وويي، يكي از فغفورهاي دودمان شانگ، خداناشناس بود. پس با خدايان در افتاد، به روح عالم بالا ناسزا گفت و مقرر داشت كه يكي از درباريان به عنوان روح عالم بالا با وي شطرنج بازد، و چون بر درباري پيروز شد، روح عالم بالا را به ريشخند گرفت: انباني چرمين را كه به او اهدا كرده بود، از خون انباشت و، از سر شيطنت، آن را آماج تير خود قرار داد. تاريخگزاراني كه از تاريخ پرهيزگارترند، روايت مي‌كنند كه صاعقه‌اي وويي را به هلاكت رسانيد.

چوسين، كه قاشقهاي ميله‌اي را اختراع كرد، با شرارت باور نكردني خود، دودمان شانگ را به نابودي كشانيد. از سخنان اوست: «شنيده‌ام كه قلب آدمي هفت دهانه دارد. شوق بسيار دارم كه در اين باره وزير بي‌گان را مورد آزمايش قرار دهم!» همسر او، تاكي، نمونهٔ هرزگي و سنگدلي بود. در دربار او رقصهاي شهوت‌آلود برگزار مي‌شد، و درباغهاي او مردان و زنان عريان پايكوبي و دست افشاني مي‌كردند. چون مردم به خرده‌گيري پرداختند، تاكي براي فرونشاندن آن به شكنجه‌هايي بديع دست زد: طاغيان را وامي‌داشت كه فلز گداخته در دست گيرند يا، روي گودالي آكنده از ذغال فروزان، تيرهاي روغن‌آلود بغزنده بخوابانند و بر آنها راه روند. هنگامي كه قربانيان در گودال آتشين فرو مي‌افتادند، ملكه از كباب شدن آنان لذت مي‌برد. شورشيان داخلي، و مهاجماني كه از سرزمين چو سرازير مي‌شدند، چوسين را برانداختند و دودمان چو را، كه از همهٔ دودمانهاي سلطنتي چين ديرنده‌تر بود، بنياد نهادند. فرمانروايان جديد، به نام پاداش، ولايات را ميان اميران خود تقسيم كردند و به آنان استقلال دادند. به اين ترتيب، عصر ملوك‌الطوايفي، كه به شاهنشاهي چين لطمه‌اي بزرگ زد ولي ادب و فلسفه را سخت به پيش راند، آغاز

شد. نوآمدگان، از طريق ازدواج، با خاندانهاي كهن درآميختند، و اين آميزش كم كم زمينهٔ زيستي مناسبي براي نخستين تمدن تاريخي خاور دور فراهم آورد.

4- نخستين تمدن چيني

عصر ملوك‌الطوايفي چين-يك وزير توانا-كشمكش عرف و قانون-فرهنگ و هرج و مرج-تغزلات عشقي از «كتاب چكامه‌ها»

حكومت ملوك‌الطوايفي، كه تقريباً تا هزار سال مسير نظام سياسي چين را تعيين كرد، به دست جهانگشايان پديد نيامد، بلكه از اجتماعات فلاحتي كهنسال نشئت گرفت. در اين اجتماعات، اقويا تدريجاً ضعفا را در قدرت خود مستحيل مي‌كردند و براي دفاع منازع خود در مقابل وحشيان بيرامون، با قبول رهبري مشترك، متحد مي‌شدند و امارتي به وجود مي‌آوردند. هر يك از اين امارتها، كه روزگاري از يك هزار و هفتصد تجاوز كردند، معمولا يك شهر و حومهٔ آن را در بر مي‌گرفت. شهر را بارويي استوار از مزارع اطراف جدا مي‌ساخت، و حومه را حصارهايي كوتاهتر از خطر هجوم حفظ مي‌كرد. شهرها بتدريج به هم پيوستند. پس، شمارهٔ امارتها، كه شامل ناحيهٔ كنوني هونان و منطقهٔ شان‌سي و شن‌سي و شانتونگ بود، تا پنجاه و پنج كاهش يافت. از ان ميان، امارات چي و چين

pymnsetaneh@yahoo.com

اهميت بيشتري داشتند. امارت چي شالوده‌اي براي نظام اجتماعي سراسر كشور فراهم آورد، و امارت چين سرزمينهاي ديگر را فتح و شاهنشاهي يگانه‌اي تأسيس كرد و نام خود، »چين«، را به همة آن سرزمينها داد. امروز تقريباً تمام مردم جهان، جز خود چينيان، آن كشور را به همين نام مي‌شناسند.

يكي از مردان برجستة امارت چي كه در سازمانپردازي نبوغي داشت، كوان چونگ، رايزن هوان، امير چي بود. در بادي امر كه هوان و برادرش براي ربودن حكومت رقابت مي‌كردند، كوان به ياري برادر هوان برخاست و به جنگ هوان رفت، و نزديك بود كه هوان به دست كوان چونگ به قتل رسد. اما سرانجام هوان پيروز شد و كوان چونگ را، كه به اسارت درآورد، وزيراعظم خود گردانيد. كوان چونگ هم براي بسط سيطرة خداوندگار خود دستور داد كه در ساختن ابزارها وسلاحها، به جاي مفرغ، آهن به كار برند و آهن و نمك را به انحصار حكومت درآورند. سپس، به اميد آنكه بينوايان را دريابد و خردمندان و كاردانان را پاداشهايي در خور دهد، بر پول و ماهي و نمكماليات بست. در طي وزارت طولاني او، امارت چي به صورت دولتي آراسته درآمد، داراي دستگاه اداري منظم و فرهنگي درخشان شد، و پول آن ثبات و اعتبار يافت. كنفوسيوس، كه در مقام ستايش سياست بازان كوته سخن بود، دربارة كوان چونگ چنين گفته است: «از دير باز، مردم همواره از مواهب او برخوردار شده‌اند. اگر كوان چونگ نبود، ما اكنون موهايي ژوليده داشتيم و تكمه‌هاي جامة خود را در سمت چپ مي‌دوختيم!»

در دربارهاي ملوك‌الطوايف آداب اشرافي ريشه دوانيد، و رسوم و تشريفات و افتخارات آرام

آرام در زندگي طبقات بالاي جامعه چنان اهميت يافتند كه جاي دين را گرفتند. قانونگذاري آغاز شد، و بر اثر آن، كشمكش شديدي ميان مردم، كه هواخواه عرف بودند، و حكومت،كه از قوانين حمايت مي‌كرد، در گرفت. چون امارت چنگ و امارت چين (535، 512 ق‌م) به وضع قانون پرداختند، رعايا اين كار آنها را وحشتناور و برانگيزندة خشم الاهي شمردند – و براستي ديري نگذشت كه پايتخت چنگ در آتش ويران شد! البته قوانين وضعي با مصالح اشراف موافق بود: قانونگذاران بر اساس اين فرض كه اشراف مي‌توانند ناظم رفتار خود باشند، آنان را مشمول قوانين ندانستند، و به آنان اجازه دادند كه در صورت ارتكاب جنايت به شيوه‌اي كه بعداً مقبول طبقة «سامورايِ» ژاپن افتاد، انتحار كنند. مردم متعارف زبان اعتراض به امتيازات اشرافي گشودند و مدعي شدند كه آنان هم مي‌توانند ناظم رفتار خود باشند. پس، در صدد برآمدند كه به رهبري كساني همپاية ميهن‌پرستان آتني- هارموديوس و اريستو گيتون – از بيداد قانون برهند. سرانجام، دو نيروي مخالف – عرف و قانون – سازش كردند. حكومت قانون تنها بر امور مهم اجتماعي شمول يافت و امور جزئي همچنان در قلمرو عرف ماند. اما چون امور جزئي بيشتر زندگي انساني را در بر مي‌گيرد، عرف بر قانون غالب آمد.

بر اثر توسعة سازمان جامعه، «چولي» يا «قوانين چو»، كه آن را سهواً به چوكونگ وزير اعظم و عموي دومين امير چو نسبت مي‌دهند، تنظيم شد. چولي به احتمال بسيار محصول آغاز دودمان چو نيست، بلكه به پايان آن عصر تعلق دارد و از افكار كنفوسيوس و منسيوس نيز متأثر شده است. مطابق اين قوانين، كه مدت دو هزار سال آيين كشورداري چينيان به شمار رفته است، دولت مركب است از امپراطور و اشراف و مردم و وزيران. امپراطور به عنوان نايب و فرزند خدا (بغپور يا فغفور)، براساس تقوا حكومت مي‌كند. اشراف بر دو بخشند: گروهي از نسل اشراف پيشين هستند و گروهي به بركت تعليم و تربيت بدان پايگاه راه مي‌يافتند. واحد زندگي اجتماعي خانواده است، و رياست هر خانواده برعهدة پدر است. مردم بايد با وظيفه‌شناسي كشتكاري كنند، از حقوق مدني بهره‌ور شوند، ولي در امور عمومي دخالتي ننمايند. وزيران شش تن هستند، و امور دربار، رفاه مردم، تأهل جوانان، اصول و فروع دين، تدارك و ادارة جنگ، برقراري عدالت، و خدمات عمومي را كفالت مي‌كنند.

pymonsefareh@yahoo.com

محتملا قوانين چو، كه در حد خود كامل مي‌نمودند، از تجارب رهبراني كه عملا قدرت را در كف داشتند و مردم واقعي را مي‌شناختند، صادر نشده، بلكه از ذهن متفكري كناره‌گير چون افلاطون تراويده است.

از آنجا كه فساد حتي در كاملترين قوانين رخنه مي‌كند، تاريخ عصر ملوك‌الطوايفي چين آكنده از شرارتهايي است كه گاه گاه مورد تصفيه و اصلاح قرار گرفتند. همچنانكه ثروت افزايش مي‌يافت، از يك سو، بي‌اعتدالي و تجمل‌خواهي اشراف را به انحطاط مي‌كشانيد، و از سوي ديگر، خنياگران و آدمكشان و درباريان و فيلسوفان در دربارها، و عاقبت در پايتخت (لويانگ) گرد مي‌آمدند. وحشيان گرسنه چند سال به چند سال مرزها را مي‌شكستند و به ولايت حمله مي‌كردند. جنگ، در آغاز براي دفاع و سپس براي تجاوز، ضرورت يافت. نخست تفريح خاص اشراف بود، سپس ، به صورت «رقابت در خونريزي»، به همة مردم سرايت كرد. آنگاه دهها هزار سر از تن جدا شدند و، در زماني كه از دو قرن اندكي بيشتر است، سي و شش پادشاه به قتل رسيدند، پس هرج و مرج دامنه‌دارتر گرديد، و حكيمان به نوميدي افتادند.

اما حيات همچنان با گامهاي سنگين از اين موانع كهنسال مي‌گذشت. برزگران گاهي براي

خود، و معمولا براي تيولداراني كه هم صاحب زمين و هم مالك رعايا بودند، مي‌كاشتند و مي‌درويدند. تا پايان كار اين دودمان، رعايا گردن نيفراختند. حكومت، كه سازماني مركب از تيولداران بود و بندرت صورتي متمركز داشت، براي كارهاي عمومي، مردم را به بيكاري وا مي‌داشت و، به وسيلة ترعه‌هاي طولاني، كشتزارها را آبياري مي‌كرد. كارگزاران حكومتي در كشتكاري و درختكاري به راهنمايي مردم مي‌پرداختند و همة مراحل تهية ابريشم را زير نظارت مي‌گرفتند. در بسياري از ولايات، ماهيگيري و استخراج كانهاي نمك در انحصار حكومت بود. بازرگاني داخلي در شهرها رونق داشت، و سوداگران («بورژوازي») به صورت يك طبقة مرفه درآمدند: اينان كفش چرمين و جامه‌هاي خانه‌بافت يا ابريشمين مي‌پوشيدند، در خشكي برگاري و ارابه سوار مي‌شدند، و در رودها بر زورق مي‌نشستند، در خانه‌هاي خوش ساخت مي‌زيستند، از ميز و صندلي بهره مي‌جستند، و در كاسه‌ها و بشقابهاي سفالين مزين خوراك مي‌خوردند. احتمالا سطح زندگي اينان از سطح زندگي معاصرانشان در يونان عصر سولون يا روم عصر نوما بالاتر بود.

در بحبوبة اين پريشاني و آشوب، حيات عقلي چين شوري عظيم داشت، و از اين رو مورخان بدشواري مي‌توانند مظاهر جامعة چيني را در چارچوبي يگانه توجيه كنند. در همين دورة بيسامامي است كه شالودة زبان و ادب و فلسفه و هنر چيني ريخته شد. حياتي كه تازه به بركت توليد و سازمان اقتصادي سرو سامان يافته بود، با فرهنگي كه هنوز بر اثر بيداد سنتهاي نيرومند و حكومت فغفوري متحجر نشده بود آميخت و زمينة اجتماعي خلاقترين دورة تاريخ فكري چين را فراهم آورد. در هر يك از دربارها، و در هزاران شهر و ده، شاعران شعر مي‌سرودند، كوزه‌گران چرخهاي كوزه‌گري را مي‌گردانيدند، ريخته‌گران ظرفهاي با شكوه مي‌ساختند، دبيران فارغ‌البال خطوط زيبا مي‌آفريدند، جدل‌گرايان حيل عقلي را به دانشجويان مشتاق مي‌آموختند، و فيلسوفان از نقصهاي انسانها و انحطاط دولتها رنج مي‌بردند.

در بخشهاي بعد، هنر و زبان چيني را در عصر كمال آنها بررسي خواهيم كرد، ولي شعر و فلسفة چيني را در همين مقام مورد بحث قرار مي‌دهيم، زيرا عصر عظمت آنها همين عصر است. بيشتر شعرهايي كه پيش از كنفوسيوس سروده شده‌اند، از ميان رفته‌اند، و آنچه برجاي مانده است نمونه‌هايي است از اشعار سنگين و پروقاري كه به انتخاب كنفوسيوس، در شي چينگ يا كتاب چكامه‌ها گرد

pymansadaran@yahoo.com

آمده‌اند. اين اشعار در طي هزار سال سروده شده‌اند: قدمت بعضي به عصر دودمان شانگ مي‌رسد، و برخي عمري كوتاه دارند و با فيثاغورس همزمانند. سيصد و پنجاه چكامه كه در اين كتاب راه يافته‌اند، با ايجازي ترجمه‌ناپذير و صورتسازيهايي زباندار، فضيلت دين و سختيهاي جنگ و شوق عشق را نمايش مي‌دهند. به ماتم ابدي سربازاني كه از خانمان خود دور افتاده و بيهوده به سوي مرگ پيش مي‌روند، گوش فرا دهيد:

چه آزادند غازهاي وحشي بر بالهاي خود،

و چه آرامشي در درختان انبوه يو مي‌يابند!

ولي ما رنجبران بي‌آرام، كه در خدمت سلطان عمر مي‌گذاريم،

حتي مجال آن نداريم كه ارزن يا برنج خود را بكاريم.

تكيه‌گاه كسان ما چيست؟

اي آسمان دور دست نيلگون!

اينها همه كي پايان مي‌پذيرند؟ ...

چه برگي ارغواني نگشته است؟

كدام مرد از زنش نگسيخته است؟

بايد به ما سربازان ترحم كرد.

آخر مگر ما انسان نيستيم؟

با آنكه ما، از سرجهل، اين عصر را عصر طفوليت و بربريت مي‌شماريم، باز در كتاب چكامه‌ها به شعرهاي عاشقانهٔ بسيار لطيف برمي‌خوريم. در يكي از اشعار اين قرون مدفون- قروني كه سخت مايهٔ حسرت كنفوسيوس بودند- فرياد شكايت جوانان هنجارشكن را مي‌شنويم- گويي در زير آسمان هيچ چيز كهنه‌تر از هنجار شكني نيست:

عزيزم، از تو مي‌خواهم:

مزرعهٔ كوچك مرا ترك كن،

و شاخه‌هاي بيد مرا مشكن.

ميندار كه من آنها را گرامي مي‌دارم؛

pymanstareh@yahoo.com

از آن ترسانم که پدرم به خشم افتد.

محبت، شوق و شور را فرو مي‌نشاند و مي‌گويد:

بايد از دستور پدر فرمان برد.

عزيزم، از تو مي‌خواهم:

از ديوار من اين سو مجه،

و شاخه‌هاي توت مرا مشكن.

مپندار كه من از شكست آنها ترسانم؛

از آن ترسانم كه مبادا برادرم غضب كند.

محبت، شوق و شور را فرو مي‌نشاند و مي‌گويد:

بايد از امر برادر فرمان برد.

عزيزم، از تو مي‌خواهم:

به باغ دزدانه ميا،

و درختان صندل مرا مشكن.

مپندار كه من بدانها اعتنا دارم،

اوه، من از بدگويي مردم مي‌ترسم.

اگر عاشقان به راه دلخواه خود روند،

همسايگان چه خواهند گفت؟

شعر ديگري كه كاملتر ساخته شده، يا بلكه كاملتر ترجمه شده است، ديرندگي و كهنگي عواطف

بشري را بر ما آشكار مي‌گرداند:

شكوه بامدادي بر فراز سرم بالا مي‌رود،

گلهاي رنگ پريدة سفيد و ارغواني، آبي و سرخ.

من بيقرارم.

pymansetareh@yahoo.com

در علفهاي پژمرده چيزي تكان خود؛

پنداشتم صداي پاي اوست كه به گوشم رسيد.

سپس ملخي صدا كرد.

چون ماه نو پديدار شد، از تپه بالا رفتم.

ديدمش كه از راه جنوبي سر مي‌رسد.

قلبم سبكبار شد.

5- فيلسوفان پيش از كنفوسيوس

«كتاب تحولات»- «يانگ» و «ين» - عصر روشنفكري چين – تنگ شي يا سقراط چين

محصول بارز اين دوره فلسفه است. در همة اعصار كنجكاوي ما انسانها از دانش و امكانات ما پيشي گرفته است، و آرمانهاي ما براي رفتار انساني راهي نپيمودني برگزيده- اين هم از عظمت انسان نمي‌كاهد. در 1250ق‌م يوتزه را مي‌بينيم كه ندا مي‌دهد: «آن كس كه از شهرت چشم پوشد، به غم نيفتد» - و خوشا آن كس كه نام در تاريخ ندارد! اين سخن نغز و پرمغز، كه در آن زمان نيز كهنه بود، هنوز براي زبان‌بازاني كه فرجام تلخ آوازه و شكوه را نمي‌دانند آموزنده است.

از زمان يوتزه تاكنون، چين فيلسوف‌پرور بوده است. همچنان كه هند برترين زادگاه فلسفة اولي و دين است، چين والاترين موطن فلسفة انساني يا غيرالاهي است. مي‌توان گفت كه در چين، تنها اثر مهمي كه در فلسفة اولي فراهم آمده است اي چينگ يا كتاب تحولات است. دربارة اين سند عجيب، كه سرفصل تاريخ فكر چيني است، چنين گفته‌اند كه يكي از بنيادگذاران دودمان چو، به نام ون وانگ، در زندان آن را پرداخته و در اين كار از افكار فغفور افسانه‌اي، فوشي، بهره جسته است. بنابر روايات، فوشي هشت كوا- «سه خطي» مرموز كه در فلسفة اولاي چين نوميس و عناصر طبيعت را نمايش مي‌دهند- را ابداع كرد. «سه خطي»ها يا پيوسته‌اند و نمايندة يانگ يا اصل نرين شمرده مي‌شوند، يا شكسته‌اند و نمايندة ين يا اصل مادين. در اين دو گانگي معنوي، يانگ اصل فلكي مثبت و فعال و مولد نور و گرمي و زندگي است، و ين اصل فلكي منفي و منفعل و مظهر ظلمت و سردي و مرگ است. ون‌وانگ «سه‌خطي»ها را دو برابر كرد و تركيبات خطهاي پيوسته و شكسته را به شصت و چهار رسانيد و به اين شيوه نام خود را جاويدان ساخت و سر ميليونها چيني را به دوار انداخت. هر يك

از اين خطها با يكي از قوانين طبيعت مطابقت دارد، و همة تحولات تاريخ و معرفت زادة تغييرات و تأثيرات متقابل اين تركيبات به شمار مي‌روند. معرفت، سربه‌سر، درشصت و چهار شيانگ يا مثال، كه به وسيلة «سه خطي»ها ممثل شده‌اند، مكتوم است، و تمام واقعيت را مي‌توان به تقابل و اتحاد عناصر دوگانة گيتي- يانگ و ين- تحويل كرد. چينيان كتاب تحولات را وسيلة غيبگويي و مهمترين اثر عتيق خود مي‌دانستند. بر آن بودند كه اگر كسي تركيب خطها را دريابد، بر همة قوانين طبيعت

pymansoureh@yahoo.com

دست خواهد يافت. كنفوسيوس اين كتاب را مدون كرد و با تفاسير خود آراست و برترين كتاب شمرد. آرزو داشت كه، براي تأملي در آن كتاب، فراغتي پنجاه ساله يابد.

اين كتاب عجيب، با آنكه با مزاج عيبجوي چينيان سازگار است، با روح مثبت و عملي چيني نمي‌سازد. هر چه در تاريخ چين به عقب مي‌رويم، به فيلسوف برمي‌خوريم. اما از فيلسوفان پيش از لائوتزه جز نام يا مطالبي گسيخته نمانده است. در قرنهاي ششم و پنجم ق‌م، چين همانند هند و ايران و يهودستان و يونان، نوابغ درخشاني به عرصهٔ فلسفه و ادب عرضه داشت. روشنفكري در چين نيز مانند يونان، سرآغاز اين عصربود. جنگها و هرج و مرجها راه پيشرفت فكر را گشودند؛ شهرنشينان، براي فراگرفتن هنرهاي فكري، جوياي آموزگاراني ورزيده شدند. پس، از ميان مردم آموزگاراني برخاستند و بزودي دريافتند كه الاهيات بر پايه‌اي لغزان استوار است، و اخلاق امري نسبي، و حكومت پرنقصان است. پس، ناچار در خيال مدينه‌هاي فاضله مي‌ساختند. صاحبان اقتدار، كه پاسخ گفتن به سؤالات آموزگاران مردم را دشوارتر از كشتن آنان مي‌يافتند، برخي از آنان را به هلاكت رساندند. در روايت آمده است كه كنفوسيوس، هنگامي كه در اميرنشين لو وزير جرايم بود، صاحبمنصب آشوبگري را به مرگ محكوم كرد، زيرا وي «قدرت آن داشت كه جماعات كثيري از مردم را به دور خود جمع كند. مباحثه‌هاي او بسهولت در توده مؤثر مي‌افتاد و انحرافها را نيكو مي‌نمود، سفسطهٔ او چنان نيرومند بود كه مفهوم مقبول حق و باطل را بي‌اعتبار مي‌گردانيد.» سوما چي‌ين اين واقعه را تأييد مي‌كند، ولي برخي ديگر از تاريخنويسان آن را باور ندارند. باشد كه راست نباشد.

نامدارترين اين سركشان فلسفي تنگ‌شي بود كه، در اوان جواني كنفوسيوس، از جانب امير چنگ اعدام شد. بنا بر كتاب لي‌يه‌تزه، تنگ‌شي «اصل نسبيت حق و باطل را تعليم مي‌كرد و به مجادلات پايان‌ناپذير مي‌پرداخت.» دشمنانش بدو تهمت بستند كه اگر وي را اميد پاداش باشد، حاضر است كه در يك روز امري را ثابت كند و در روز ديگر نقيض آن را به اثبات رساند. وي مهارت خود را به كساني كه گرفتار دادرسيهاي دادگاهها بودند، عرضه مي‌داشت و بركنار از هر قيدي كاسبي مي‌كرد. يك مورخ مخالف، داستان شيريني دربارهٔ او مي‌گويد:

در زادگاه تنگ‌شي مردي توانگر در رود وي غرق شد. مردي ديگر جسد را از آب برگرفت و، در ازاي كار خود، از خانوادهٔ مرده پولي گزاف خواست. خانوادهٔ مرده از

تنگ‌شي ياري جستند. سوفسطايي بدانان گفت: «دست نگاه داريد، هيچ خانوادهٔ ديگر براي آن جسد پول نخواهد پرداخت.» اندرز او را به كار بستند. آنگاه، مردي كه جسد را در اختيار داشت، نگران شد و براي راهنمايي به تنگ‌شي رجوع كرد. سوفسطايي به او نيز همان اندرز را داد: «دست نگهدار: آنان نمي‌توانند جسد را نزد ديگري به دست آورند.»

تنگ‌شي قوانيني در زمينهٔ كيفرشناسي فراهم آورد. ليكن اين قوانين از مقتضيات حكومت چنگ برتر بود. وزير اعظم چون از مقالاتي كه تنگاشي در انتقاد حكومت مي‌نوشت خرسند نبود، فرمان داد كه از پخش مقالات او بين مردم جلوگيرند. پس تنگ خود به پخش مقالاتش پرداخت. وزير اعظم او را از اين كار برحذر داشت. ناگزير تنگ از آن پس مقالات خود را در ميان مقالات ديگران پنهان مي‌كرد و به اين شيوه به خوانندگان مي‌رسانيد. سرانجام، حكومت با بريدن سرش به غايله پايان داد.

6- استاد كهن

pymansetareh@yahoo.com

لائوتزه- تائو- نظر لائوتزه دربارة روشنفكران- سخافت قوانين- مدينة فاضلة روسو و اخلاق مسيحي- تصوير يك خردمند- ملاقات لائوتزه و كنفوسيوس

لائوتزه، كه بزرگترين فيلسوف پيش از كنفوسيوس است، از تنگشي عاقلتر بود. وي به حكمت سكوت وقوف داشت و عمر بسيار كرد- هر چند كه اساساً وجود او مورد ترديد است. سوماچي‌ين، مورخ چيني، خبر مي‌دهد كه لائوتزه همواره از فرومايگي سياست بازان بيزاري مي‌جست. كتابداري كتابخانة سلطنتي چو را، كه شغل او بود، خوش نداشت و درصدد برآمد كه چين را ترك گويد و در بيغوله‌اي دورافتاده گوشه گيرد. «هنگامي كه به مرز رسيد، يين شي مرزدار بدو گفت: «حال كه مي‌خواهي كناره بگيري، التماس دارم كه كتابي براي من بنويسي.» لائوتزه كتابي در دو بخش، تائو و ته، مشتمل بر بيش از پنج هزار كلمه نگاشت. سپس آواره شد، و كسي نمي‌داند كه در كجا درگذشت.» روايت گذاران، كه خود را عالم كل مي‌دانند، عمر او را هشتاد و هفت ذكر كرده‌اند. آنچه از او مانده است نام و كتاب اوست. ولي شايد هيچ يك از اين دو واقعاً بدو متعلق نباشد. واژة لائوتزه اسم خاص نيست، بلكه وصف يا نعتي است به معني «استاد كهن». در اخبار آمده است كه نام حقيقي او لي، به معني «آلو» است. كتابي نيز كه به او نسبت داده‌اند، مورد قبول همة محققان نيست، و بر سر آن مناقشات بسيار در گرفته است. آنچه همه برآنند اين است كه تائوته چينگ، يعني «كتاب

صراط و فضيلت» مأخذ و مهمترين متن مذهب تائو يا فلسفة تائويي است. بنابر نظر محققان چيني، فلسفة تائويي مدتها پيش از لائوتزه وجود داشته و پس از او نيز مدافعان بزرگ يافته و فقط از زمان لائوتزه به صورت دين اقليت بزرگي از چينيان درآمده است. مفاهيم اين كتاب از گيراترين مفاهيم تاريخ انديشه است و هويت مؤلف آن امري درجه دوم محسوب مي‌شود.

تائو به معني «راه» است و گاهي در معني راه طبيعت و گاهي در معني راهي كه پيروان اين فلسفه براي زندگاني مقرون به خرد برگزيده‌اند، به كار مي‌رود. اما در اصل راه انديشيدن يا بلكه راه نينديشيدن است. در نظر تائو گرايان، تفكر امري كم‌مايه است و فقط درمباحثات به كار مي‌آيد و، بيش از سود خود، به زندگي زيان مي‌رساند. براي يافتن راه زندگي بايد به طرد عقل و تفكر، و اختيار حياتي محقر و مقرون به گوشه‌گيري و سادگي و استغراق در طبيعت پرداخت. دانش، فضيلت نيست، بلكه برعكس هرچه دامنة آموختنيها وسعت گرفته است، برشمار اراذل افزوده است. دانش از خرد به دور است، و ميان يك خردمند عارف و يك دانشمند روشنفكر، تفاوت از زمين تا آسمان است. بدترين حكومتي كه مي‌توان تصور كرد، حكومت فيلسوفان است. اينان، در سايهٔ پنداشتهاي خود، جريانهاي طبيعت را به صورتهايي مسخ و منكسر عرضه مي‌دارند. براستي توانايي آنان در پندارسازي و سخن‌آوري، صرفاً از ناتواني ايشان در عرصهٔ كردار خبر مي‌دهد.

آنان كه كاردانند بحث نمي‌كنند، و اصحاب بحث، كاردان نيستند... چون از آموختن چشم پوشيم، بي‌گزند مي‌شويم... عارف همواره مردم را از دانش و هوش دور، و صاحبان دانش را از عمل برحذر مي‌دارد... پيشينيان، كه در يافتن تائو توانا بودند، قصد آن نداشتند كه فكر مردم را روشن گردانند، بلكه خواهان حفظ سادگي و ناآگاهي بودند... دشواري كار حكومت از زيادتي دانش است. كسي كه بكوشد تا با دانش خود حكومت كند، در حكم تازيانه است، و آن كس كه چنين نكند، مايهٔ بركت است.

روشنفكر دولت را به خطر مي‌اندازد، زيرا در قالب قوانين مي‌انديشد و مي‌خواهد جامعه را انتظامي هندسي بخشد. در نمي‌يابد كه قوانين، آزادي و شور حياتي اعضاي جامعه را از ميان مي‌برند. ساده‌دلي كه در آزمايشهاي شخصي خود لذت و نشئة كار مقرون به آزادي را دريافته است، اگر به قدرت

pymansedeh@yahoo.com

برسد، براي جامعه خطري كمتر دارد، زيرا نيك مي‌داند كه قانون چيزي خطرناك است و، بيش از فايدة خود، ضرر مي‌رساند. اينچنين فرمانروا، هر چه بتواند، كمتر در زندگي مردم دخالت مي‌كند و، در جريان رهبري، انسانها را به تكلف و پيچيدگي سوق نمي‌دهد، بلكه آنان را به حياتي متعارف و بي‌پيرايه، كه مطابق جريان بي‌تصنع و سالم طبيعت سير مي‌كند، مي‌كشاند و حتي كتابت را كاري اهريمني و مايهٔ پريشيدگي مي‌شمارد و كنار مي‌گذارد. در وضعي اين گونه است كه انگيزه‌هاي اقتصادي- شوق نان و عشق- كه در كالبد مقررات مقيد نشده‌اند، خود به

در نتيجه، از شمار نوآوريها، كه بر ثروت زرداران و قدرت زورمندان مي‌افزايند، خواهد كاست؛ از كتابت و قانونهاي وضعي و صناعت اثري نخواهد ماند و داد و ستد تنها به صورتي كه در روستاها جريان دارد، برقرار خواهد شد.

در قلمرو مملكت، افزايش نواهي مايهٔ افزايش فقر مردم است. هرچه ابزارهايي كه بر منافع مردم مي‌افزايند افزوني گيرند، دامنهٔ هرج ومرج درميان طوايف و دولت گسترش بيشتر يابد. هر چه دست‌ورزي با كار يدي ماهرانه‌تر گردد، حيله‌هاي غريب بيشتري به ميان آيند. هرچه قانونگذاري بيشتر به پيش تازد، دزدان و راهزنان فراوانتر شوند، از اين رهگذر است كه عارف گفته است: «هيچ كار نخواهم كرد، و مردم خود به خود دگرگوني خواهند پذيرفت؛ آرامش را بر خواهم گزيد، و مردم خود به راه صلاح خواهند رفت. به خود رنجي نخواهم داد، و مردم به خودي خود بي‌نيازي خواهند يافت؛ جاه جويي نخواهم نمود، و مردم خود به سادگي ابتدايي خواهند رسيد...»

«در يك دولت كوچك كم جمعيت، اگر فردي به قدرت ده يا صد مرد باشد، به فتواي من، نبايد او را به كار گماشت. چنان مي‌خواهم كه مردم با آنكه مرگ را اندوهبار مي‌شمارند، از آن روي نگردانند؛ و با آنكه زورق و كالسكه دارند، با در آنها نگذارند؛ و با آنكه جامه‌هاي چرمين و سلاحهاي تيز دارند، آنها را به كار نبرند. مردم را وا مي‌دارم كه استعمال ريسمانهاي گره‌دار را از سرگيرند. بايد خوراك [ناخوشايند] خود را شيرين، لباس [ساده] خود را زيبا، منازل [محقر] خود را آسايشگاه، و راه و رسم معمولي خود را سرچشمهٔ خوشي بدانند. بايد دولت همسايه در حد رؤيت ما باشد و صداي طيور خانگي و سگهاي آنان به ما رسد. با اين وصف، مردم را وا خواهم داشت كه تا گاه پيري، بلكه تا دم مرگ، با همسايگان آميزش نكنند.»

بايد ديد طبيعتي كه لائوتزه براي رهنموني خود مي‌جويد، چيست. استاد كهن، طبيعت را از تمدن يكسره تفكيك مي‌كند، و اين همان كاري است كه روسو در عصري كه «عصر افكار جديد» نام گرفته است، كرده است. مراد لائوتزه از طبيعت تكاپوي طبيعي است، جريان آرام حوادثي است كه با سنتها سازگارند، نظام پرشكوه فصول و آسمان است، همانا تائو يا «راه» است كه از هر رود و صخره و ستاره‌اي برمي‌آيد، ناموسي است بيطرف و بي‌تشخص و در عين حال بخردانه كه بر موجودات استيلا مي‌ورزد و رعايت آن، براي مردمي كه مي‌خواهند با خرد و آرامش به سر برند، پرهيزناپذير است. تائو دو وجه دارد، تائوي گيتي يا ناموس اشيا، و تائوي حيات يا ناموس رفتار. لائوتزه اعلام مي‌دارد كه اين هر دو تائو در واقع يكي بيش نيستند، و حيات انساني، با آهنگ پايدار و موزون خود، جزئي از آهنگ عالم است. تائوي كيهاني همانا وحدت همهٔ قوانين طبيعت و به منزلهٔ ذات واقعيت يا، به اصطلاح اسپينوزا، جوهر هستي است. همهٔ صورتها يا جلوه‌هاي طبيعت در اين تائوي كيهاني جايي دارند و همهٔ

تكثرات و تناقضات پديدار در آن گرد مي‌آيند. تائوي لائوتزه برابر است با مفهوم مطلق هگل- مفهومي كه همهٔ جزئيات در آن مستهلك شده‌اند.

pymansteph@yahoo.com

لائو مي‌گويد كه طبيعت، در عصرهاي پيشين، انسان و حيات را ساده و برخوردار از آرامش گردانيد. در آن زمان، جهان شاد و فرخنده بود. اما انسانها، بر اثر دستيابي بر دانش، زندگي را با ابداعات و اختراعات خود پيچيده ساختند، عصمت فكري و اخلاقي را از كف دادند، از كشتزارها به شهرها روي آوردند، و دست به كتاب‌نويسي زدند. پس نكبتهاي انساني و اشكهاي فيلسوفان آغاز شد. از آن پس، مرد خردمند از آشفتگي اجتماعي- از اين بازار آشفتة تباهي‌آور و شورباي قانون و تمدن- گريخت و، دور از شهر و كتاب و كارگزاران پولجو و مصلحان بيهوده‌كار، در دامان طبيعت آرميد. سعادت پايدار انساني در خرد و قناعت است. و راز خرد و قناعت در اين است كه، مانند رواقيان، منقاد طبيعت شويم، عقل و تدبير را يكسره به دور رانيم، به فتاوي طبيعت، كه در غرايز و عواطف ما منعكس مي‌شوند، با اعتماد گردن نهيم، و از راه و رسم خاموش طبيعت با فروتني پيروي كنيم. شايد هيچ سخني از اين خردمندانه‌تر نباشد:

در طبيعت همة چيزها به خاموشي در كار است. به وجود مي‌آيند و مالك چيزي نيستند. كار خود را مي‌كنند و ادعايي ندارند. همة چيزها، بي‌تفاوت، كار خود را مي‌كنند و آنگاه مي‌بينيم كه آرام مي‌گيرند. هر يك از آنها، چون به ذروة كمال رسند، به اصل خود باز مي‌گردند. نتيجة رجعت به اصل، آرامش است و تحقق سرنوشت. اين رجعت، قانوني جاويدان است، و دريافت اين قانون، خرد است.

سكون، نوعي بيحركتي فلسفي، و اجتناب از دخالت در جريان طبيعي امور، آيت خردمندان است. اگر دولت به هرج و مرج افتد، اصلاح آن كاري شايسته نيست. هر كس بايد در اجراي وظايف فردي خود بكوشد، و اگر مانع و مقاومتي پيش آيد، شيوة خردمندانه، نه ستيزه، بلكه گوشه‌گيري و آرامشجويي است، و پيروزي- اگر اساساً مطمح نظر باشد- زادة تسليم و شكيبايي است. انفعال بمراتب بيش از فعل، پيروزي آفرين است. سخن لائوتزه در اين مقام لحني مسيحيايي دارد:

اگر ستيزه نكنيد، هيچ كس در جهان نخواهد توانست با شما ستيزه كند، . . . گزند را با مهرباني تلافي كنيد . . . به كساني كه نيكوكارند، نيكي مي‌كنم و به آنان كه نيكوكار نيستند، نيز نيكي مي‌كنم. به اين شيوه، همه به نيكي كشانيده مي‌شوند. نسبت به كساني كه اخلاص دارند مخلصم، و نسبت به آنان كه اخلاص ندارند نيز مخلصم. به اين شيوه، همه به اخلاص كشانيده مي‌شوند . . . نرمترين چيزهاي جهان درشت‌ترين اشيا را درهم مي‌شكند و بر آنها غالب مي‌آيند . . . در جهان چيزي ملايمتر يا كم نيروتر از آب نيست. با اين وصف، براي حمله بر اشيايي كه قدرت و استحكام دارند، چيزي تواناتر از آب وجود ندارد.

همة اين اصول مؤدي به تصوري است كه لائو از مفهوم «انسان خردمند» دارد. وجه مشخص فلسفة چيني اين است كه به جاي پارسايان از خردمندان نام مي‌برد و بيشتر به خرد مي‌پردازد تا به خير. انسان آرماني چينيان زاهد متقي نيست، بلكه موجود پخته و آرميده است، انساني است كه، گرچه مي‌تواند در جهان مقامي شامخ بيابد، به آغوش سادگي و سكوت پناه مي‌برد. سكوت آغاز خرد است. خردمند حتي از تائو يا خرد سخن نمي‌گويد، زيرا هيچگاه نمي‌توان خرد را با الفاظ ابلاغ كرد. وسيلة ابلاغ خرد، عمل است. «كسي كه] راه را[مي‌شناسد، دربارة آن دم نمي‌زند، كسي كه دربارة آن زبان مي‌گشايد، آن را نمي‌شناسد. او [كه آن را مي‌شناسد] دهان خود را فرو مي‌بندد و سوراخهاي بيني را جمع مي‌كند.» خردمند فروتن است، زيرا پس از پنجاه سال زندگي به نسبيت دانش و سستي خرد پي برده است. اگر خردمند از ديگران بيشتر بداند، در كتمان بيش‌داني خود مي‌كوشد، «زيركي خود را تعديل مي‌كند و خود را با كندهوشي]ديگران[همنوا مي‌گرداند.» بيشتر با ساده‌انديشان، و نه دانايان موافقت مي‌نمايد و از غريزة خلافگويي نوآموزان آزرده نمي‌شود. وقعي به ثروت و قدرت نمي‌نهد، بلكه مانند بوداييان هوسهاي خود را به كمترين حد مي‌رساند.

pymotaref@yahoo.com

چيزي ندارم كه بدان ارج گذارم. آرزومندم كه قلبم كاملا مفتوح و براي خلا خالي شود... بايد حالت خلأ به كمال رسد، و، براي حفظ آرامش، نيرويي كاهش‌ناپذير به كار رود... نه مي‌توان به چنين كسي نزديك شد و نه مي‌توان از وي دور شد. وي از سود و گزند و بزرگي و فرومايگي بركنار است، والاترين انساني است كه در زير آسمان وجود دارد.

لزومي ندارد كه دقيقاً به موارد وفاق عقايد لائوتزه و آراي ژان‌ژاك‌روسواشاره كنيم. اين هر دو، با آنكه به يك زمان تعلق نداشتند، از يك سنخ بودند. فلسفه‌هايي اين گونه گاه به گاه در جهان رخ مي‌نمايد، زيرا در هر نسلي كساني هستند كه از كشاكش و سختگيري و پيچيدگي و شتابندگي حيات شهري خسته مي‌شوند و، با تخيلي كه دانش را تحت‌الشعاع قرار مي‌دهد، دربارة خوشيهاي زندگي روستايي قلم مي‌فرسايند، غافل از آنكه تنها كسي مي‌تواند شعر روستايي بسازد كه زمينة شهري استواري داشته باشد. «طبيعت» واژه‌اي است كه در هر دستگاه اخلاقي يا لاهوتي مي‌گنجد، ولي با بينش دارويني و ديد غيراخلاقي نيچه بيشتر سازش دارد تا با سنجيدگي دلارام لائوتزه و مسيح. كسي كه بخواهد طبيعت را پيرو گردد و به حكم

بدن دشمنان خود را خواهد خورد. چنين كسي را توان آن نيست كه خضوع و خشوع پيش گيرد و سكوت پيشه كند. حتي شخم زدن خاك خلاف طبع موجودي است كه از آغاز به شكار كردن و كشتن خو گرفته است. حتي كشاورزي و صناعت براي او «غير طبيعي» است. با اينهمه، فلسفة بازگشت به طبيعت شامل نكات آموزنده‌اي نيز هست. گمان مي‌رود كه چون در سير عمر، تيزي آتش ما بكاهد، ما نيز اين فلسفه را بارور يابيم و خواستار آرامش شفابخش كوههاي بي‌ازدحام و كشتزارهاي پهناور شويم. زندگي ميان ولتر و روسو، كنفوسيوس و لائوتزه، و سقراط و مسيح در نوسان است. پس از آنكه از سر خيره‌سري در راه عقيده‌اي جنگيديم و كنارش گذاشتيم، به نوبة خود از جنگ ملول خواهيم شد و دفتر عقايد كم‌مايهٔ خود را به نوباوگان خواهيم سپرد و به همراهي ژان ژاك و لائوتزه به بيشه‌ها خواهيم شتافت؛ با جانوران دوستي خواهيم كرد و، خرسندتر از ماكياولي، با اذهان سادهٔ دهقانان الفت خواهيم گرفت و بيدريغ دنيا را رها خواهيم كرد تا در ديگ خباثت خود بجوشد. آنگاه از اصلاح دنيا دست خواهيم شست و، شايد، همهٔ كتابها را خواهيم سوزانيد، جز يكي: معجون خردمندي را در تائوته‌چينگ خواهيم يافت.

به حدس مي‌توان دريافت كه اين فلسفه براي كنفوسيوس بسي رنج‌آور بوده است. وي، كه پيش از سن كمال- در سال سي و چهارم عمر- به لويانگ، پايتخت چو، شتافت و از استاد كهن ديدن كرد، در پاره‌اي از دقايق تاريخ، از او راهنمايي جست، ولي لائوتزه با ايجازي خشك و رمز بار پاسخش گفت:

جوياي كساني هستي كه استخوانهايشان خاك‌شده است. از آنان جز سخنانشان چيزي نمانده است. بزرگمرد، چون هنگامش فرا رسد، به رهبري بر مي‌خيزد. اما پيش از آن هنگام، از هر كوششي خودداري مي‌نمايد. شنيده‌ام كه سوداگر كامياب، تمول خود را كتمان مي‌كند و چنان مي‌نمايد كه گويي چيزي ندارد، و بزرگمرد، گرچه بسيار مايه‌ور است، مادب و ظاهري ساده دارد. غرور و فزون‌جويي و خودنمايي و اغراض بيهودهٔ خود را به دور افكن. از اينها به منش تو سودي نمي‌رسد. اين اندرز من است به تو.

مورخان چيني روايت مي‌كنند كه كنفوسيوس بيدرنگ پرمغزي اين سخنان را دريافت و از اين رو دلتنگ نشد و، چون از نزد خردمند ميرنده بازگشت، به شاگردان خود چنين گفت: «مي‌دانم كه پرندگان چگونه پرواز مي‌كنند و ماهيان چگونه شناور مي‌شوند و چارپايان چگونه مي‌دوند. ممكن است دونده به دام افتد و شناور صيد شود و پرنده به تيري فرو افتد، اما نمي‌توانم بگويم كه اژدها چگونه از ميان

pymansecurenoyano.com

ابرها بر باد سوار مي‌شود و به آسمان مي‌رود. امروز لائوتزه را ديدم. او را تنها به اژدها همانند توانم كرد.» اين استاد نوخاسته، پس از

آن ملاقات، دامن همت به كمر بست تا رسالت خود را به انجام رساند و نافذترين فيلسوف تاريخ شود.

II- كنفوسيوس

1. خردمند در جستجوي دولت عادل

ولادت و جواني- شاگردان و روشها- سيما و منش- زن و ببر- تعريف حكومت خوب- كنفوسيوس برياريكة قدرت- سالهاي سرگرداني- تسلاي دورة پيري

كونگ چي‌يو، كه شاگردانش او را كونگ فوتزه، يعني «كونگ استاد» مي‌خواندند، به سال 551ق‌م، در چوفو، واقع در امارات لو كه همان استان شانتونگ كنوني است، زاده شد. بنابر افسانه‌هاي چيني كه در عرصة مبالغه‌پردازي از افسانه‌هاي هر قومي گوي سبقت مي‌ربايند، اشباح، تولد طفل نامشروعي را به مادري جوان خبر مي‌دهند، پس مادر جوان كنفوسيوس را در غاري به دنيا مي‌آورد. به هنگام زادنش، خيل اژدها به مراقبت مي‌پردازند و بانوان اثيري هوا را عطرآگين مي‌سازند. آورده‌اند كه نوزاد پشتي چون پشت اژدها و لباني مانند لبان گاو و دهاني به سان دريا داشت. وي به خانواده‌اي متعلق بود كه هنوز برقرار است و قديمترين خانوادة چيني محسوب مي‌شود تبارشناسان تأييد مي‌كنند كه نسب وي مستقيماً به فغفور بزرگ، شي‌هوانگ تي، مي‌رسد و تقدير بر اين بوده است كه اخلاف وي تا امروز دوام آورند. اخلاف نرينة او در سدة پيش به يازده‌هزار تن مي‌رسيدند. اكنون تقريباً همة مردم شهر مولد او خود را از صلب او، يا از نسل يگانه فرزندش، مي‌دانند. وزير دارايي حكومت كنوني چين [سال 1935] كه در نانكينگ مستقر است، از آن زمره است.

وقتي كه كونك فوتزه به جهان آمد، پدرش هفتاد ساله بود، و چون فرزند به سه سالگي رسيد، پدر درگذشت. او را به مدرسه فرستادند ولي، براي كمك به مادر، به شغلي نيز تن درداد، و شايد رخوت يا وقاري كه همة اوراق كارنامة عمر او را درنورديده است، در همين اوان كودكي بر او دست يافته باشد. با اين وصف، در جواني مجال آن داشت كه در تيراندازي و خنياگري تردست گردد. چنان به موسيقي خو گرفت كه براثر شنيدن آهنگي دلنشين منقلب شد و از آن پس به گياهخواري روي آورد و مدت سه ماه گوشت نخورد! برخلاف نيچه، ميان فلسفه و ازدواج مخالفتي نديد؛ پس، در سن نوزده، همسري برگزيد و در بيست و سه او را رها كرد و ظاهراً ديگر متأهل نشد.

در سال بيست و دوم عمر، كار خود- آموزگاري- را آغاز كرد. خانة خود را آموزشگاه گردانيد و از

درسي او مركب از تاريخ و شعر و آيين مردمداري بود. مي‌گفت: «شعر، منش انساني را مي‌سازد، آيين مردمداري، به ميانجي آداب و تشريفات، منش را مي‌پرورد، و موسيقي منش را كمال مي‌بخشد.» همچون سقراط، شاگردان خود را به شيوة زباني درس مي‌داد و چيزي نمي‌نوشت. از اين رو، آنچه از او مي‌دانيم ناشي از گزارشهاي اعتمادناپذير شاگردان اوست. وي، كه از حمله‌كردن به فرزانگان ديگر پرهيز مي‌نمود و رد كردن عقايد ديگران را اتلاف عمر مي‌شمرد، با رفتار خود، سرمشقي پسنديده براي فيلسوفان آتي باقي نهاد. در كار تدريس، هيچگونه روش منطقي دقيق به شاگردان

pymansetareh@yahoo.com

نمي‌آموخت، بلكه بآرامي خطاهاي آنان را نشان مي‌داد و از آنان فراست مي‌خواست و هوش آنان را تيز مي‌كرد. مي‌گفت: «براستي نمي‌توانم براي كسي كه به گفتن (چه فكر كنم؟) معتاد نباشد، كاري كنم.» و «براي كسي كه مشتاق نباشد، حقيقت را نمي‌گشايم، و به ياري كسي كه نگران تبيين نمونه‌ها نباشد، برنمي‌خيزم براي كسي كه يك گوشة موضوع را به او بنمايم و او خود سه گوشة ديگر را از آن درنيابد، درسم را تكرار نمي‌كنم.» اطمينان داشت كه داناترين و كاناترين مردمان از آموزش بهره‌اي نمي‌جويند، و كسي مي‌تواند از سرخلوص به مطالعة فلسفه‌اي مردمي بپردازد كه قبلا منش و ذهن خود را بپرورد. «يافتن مردي كه سه سال درس گرفته ولي به خير گرايش نيافته باشد، آسان نيست.»

در آغاز، بيش از چند شاگرد نداشت، ولي بزودي در اكناف پيچيد كه، در پس لباني گاوآسا و دهاني دريا‌وش، دلي پرمهر و ذهني پربار در جنب‌وجوش است. كنفوسيوس در پايان عمر توانست برخود ببالد كه سه هزار تن از جوانان نزد او درس خوانده و، چون خانة او را ترك گفته‌اند، به مقامات شامخ رسيده‌اند. گروهي از دانشجويان، كه زماني به هفتاد تن رسيدند، همواره نزد كنفوسيوس مي‌زيستند، همچنان كه نوآموزان هندو با «گورو»ي خود زندگي مي‌كردند. همة شاگردان به استاد خود علاقة تام داشتند و همواره از سر نيكخواهي معترض بودند كه چرا خود را به خطر مي‌اندازد و چرا در حفظ نام نيك خود نمي‌كوشد. با آنكه نسبت به شاگردان سختگير بود، بعضي از آنان را بيش از فرزند خود دوست مي‌داشت؛ هنگامي كه ين‌هووي درگذشت، بيش از اندازه گريست و در پاسخ امير گي، كه از او نام بهترين شاگردش را پرسيد، گفت: «ين هووي عاشق آموختن بود... هنوز نشينده‌ام كه فردي [چون او] شيفتة آموختن باشد... هر چه مي‌گفتم او را به وجد مي‌آورد... خشم خود را بروز نمي‌داد. خطا را تكرار نمي‌كرد. بدبختانه عمر مقدر او كوتاه بود و مرد، و اكنون كسي [چون او] نيست.» طلاب كاهل از كنفوسيوس دوري مي‌گرفتند يا عنايت چنداني نمي‌ديدند. وي از آنان بود كه شاگرد كاهل را با ضرب چوبدست درس مي‌دهند و با صراحتي بيرحمانه مي‌رانند. «سخت است وضع كسي كه سراسر روز، خود را با خوراك انباشته مي‌كند، بي‌آنكه ذهن خويش را كاري گمارد... در

در كمال عمر دست به كاري نتيجه‌بخش نمي‌زند، و عمري دراز مي‌كند- چنين كسي در حكم آفت است.» هنگامي كه در حجره بود، يا با شوق فراوان در رهگذرها مي‌ايستاد و به شاگردانش تاريخ و شعر و آداب و فلسفه مي‌آموخت، منظري غريب داشت. صورتهايي كه نقاشان چيني از او ساخته‌اند، به اواخر عمر او تعلق دارند: سرش كمابيش بي‌موست و بر اثرآزمايشهاي روزگار گره خورده و چروكيده شده است. چهره‌اش چنان خشونت جدي و ترس آوري دارد كه به شوخ‌طبعي و ملايمت تصادفي او، و حساسيت و ظرافتي كه علي‌رغم كمال تحمل‌ناپذيرش به او حالتي انساني مي‌داد، مجال خودنمايي نمي‌بخشد. يك معلم موسيقي چونگ ني ياكنفوسيوس را در اواسط عمر چنين وصف مي‌كند:

بسياري از آيات خردمندان را در چونگ ني ديده‌ام. چشمان رودسان، و پيشاني اژدها آسا دارد- و اينها مشخصات هوانگ تي است. دستهايش دراز و پشتش چون سنگ‌پشت است. بلنديش از نه پا[ي چيني] تجاوز مي‌كند. ...هرگاه لب به سخن مي‌گشايد، سلاطين ماضي را مي‌ستايد. راه فروتني و ادب مي‌پويد. هر موضوعي را شنيده و به حافظة نيرومند خود سپرده است. دانش او پايان ناپذير مي‌نمايد. آيا نمي‌توانيم طلوع مردي خردمند را در او سراغ كنيم؟

در داستانها «چهل و نه ويژگي برجسته» به او نسبت داده‌اند. يك بار كه در حين سفر، بتصادف، از شاگردانش جدا شد، شاگردان از گزارش مسافري محل او را يافتند. مسافر گفته بود مردي را ديده است ديو آسا با «سيماي پريشان يك سگ ولگرد.» وقتي كه شاگردان اين توصيف را براي كنفوسيوس باز گفتند، وي محظوظ شد و گفت: «عالي است! عالي است!» معلمي كهنه‌پرست بود و باور داشت كه رعايت حدود شاگردي و معلمي ضرور است. تقيد به آداب، آرمان بود. آيين مردمداري آب و نانش

pyqanse.blogfa.com

بود. كوشيد تا لذتجويي غرايز را با خشكي و سختي كشي مشرب خود تعديل كند. چنين مي‌نمايد كه گاهي به خودستايي تن درداده است، گفته است: «مي‌توان در يك مزرعة ده خانواري يك تن را با عزت و صميميت من يافت، اما او به قدر من شيفتة دانش نخواهد بود.» «در فرهنگ شايد برابر ديگران باشم، اما هنوز به] منش[انسان برتر، كه به تعاليم خود عمل مي‌كند، دست نيافته‌ام.» «اگر اميري بود كه مرا به كار مي‌گماشت، در ظرف دوازده ماه كاري عمده مي‌كردم، و در طي سه سال حكومت كامل مي‌شد.» اما برروي هم عظمت او با فروتني همراه بود. شاگردانش به ما اطمينان مي‌دهند: «چهار چيز بودكه استاد از آنها يكسره بركنار بود: با تصديق بلاتصور و تصميمات نسنجيدة هوسناكانه و لجاجت و خودخواهي سروكار نداشت.» خود را «ناقل-و نه واضح-مي‌ناميد.» و وانمود مي‌كرد كه فقط ناقل چيزهايي است كه از فغفورهاي نيكوكار- يو و شوين- آموخته است. سخت

در نمي‌داد. بارها مقامات والا را رد كرد، زيرا گمارندگان او كساني بودند كه حكومتشان از ديدگاه او عادلانه نبود. به شاگردان خود اندرز مي‌داد كه انسان بايد بگويد «مرا باكي نيست كه مقامي ندارم، پرواي من اين است كه براي تحصيل مقام، شايسته گردم. مرا باكي نيست كه مشهور نيستم، خواهان آنم كه لايق شهرت شوم.»

مانگ هه، كه يكي از وزيران امير لو بود، فرزندان خود را به محضر كنفوسيوس فرستاد، و كنفوسيوس، به پايمردي آنان، به دربار چو در لويانگ معرفي شد. اما، از سر افتادگي، از آن دوري گرفت و، چنانكه ديده‌ايم، به ملاقات لائوتزة خردمند، كه در آستانة مرگ بود، شتافت. چون به لو بازگشت، موطن خود را چنان آشوبناك ديد كه با چند تن از شاگردان به امارت چي كوچيد. كوچندگان، هنگامي كه در راه خود از ميان كوههاي بلند دورافتاده مي‌گذشتند، از ديدن فرتوتزني كه كنار گوري مي‌گريست، مبهوت شدند. كنفوسيوس تسه لو را گسيل داشت تا از غم او بپرسد. پيرزن در پاسخ گفت: «پدر شوهرم در اينجا به وسيلة ببري به قتل رسيد و شوهرم نيز، و اكنون پسرم هم به همان سرنوشت دچار آمده است.» كنفوسيوس از او پرسيد كه چرا در چنان جاي خطرناكي مانده است. زن پاسخ داد: «در اينجا حكومت ستمكار وجود ندارد.» كنفوسيوس به شاگردانش گفت: «فرزندان من، اين را به ياد بسپاريد: حكومت ستمكار سبعتر از ببر است!»

امير چي او را بار داد و از تعريفي كه دربارة حكومت نيك از او شنيد، بسي خشنود شد: «حكومت هنگامي نيك است كه امير، امير باشد و وزير، وزير و پدر، پدر باشد و پسر، پسر.» امير خراج شهر لين چي يو را براي معيشت او تخصيص داد. اما كنفوسيوس هدية امير را نپذيرفت و اظهار داشت كه كار در خور پاداشي چنان نكرده است. امير اصرار ورزيد كه او را به عنوان مشاور نزد خود نگاه دارد. ولي گان بينگ، وزير اعظم، با سخن خود او را منصرف گردانيد: «اين دانشوران از كردار بركنارند و نمي‌توان از آنان پيروي كرد. چنان با نخوت و خودبيني به آراي خويش مي‌نگرند كه در مقامات فرودين خرسند نمي‌شوند. ... اين جناب كونگ عجايب فراوان دارد. تنها براي اجراي تشريفاتي كه وي دربارة رفت و آمد مي‌داند، نسلها وقت لازم است!» پس، كنفوسيوس به لو بازگشت، پانزده سال ديگر به شاگردان درس داد و آنگاه براي تصدي مقامات ديواني فرا خوانده شد.

در پايان سده، او را سركلانتر چونگ تو گردانيدند. از يك روايت چيني بر مي‌آيد كه، با انتصاب او، درستكاري مانند مرضي مسري شهر گير شد، چندانكه مردم اگر در خيابان اشياي گرانبها مي‌يافتند، يا آنها را بر نمي‌گرفتند يا به صاحبانشان مي‌رساندند. هنگامي كه تينگ، امير لو، كنفوسيوس را بر مسند سرپرستي خدمات عمومي نشانيد، كنفوسيوس فرمان داد كه اراضي را مساحي كنند و در كشاورزي اصلاحات فراوان معمول دارند. سپس، بار ديگر ارتقا يافت و به وزارت جرايم

pymansterchoo.com

نابودي جنايت را كفايت كرد. در اخبار چينيان آمده است كه «نادرستي و تباهي به شرم افتادند و رو پنهان كردند. صداقت و وفاداري، خصلت مردان شد و عفت و فرمانبري، خصيصة زنان. بيگانگان از امارات ديگر بدان سامان روي آوردند. كنفوسيوس بت مردم گرديد.»

اين تحول چنان عظيم است كه البته باور كردني نيست. در هر حال، وضع جديد دوام نياورد و بيگمان بزهكاران از نهانگاهها سر بر آوردند و زير پاي استاد دام گستردند. مورخان مي‌گويند كه امارات مجاور، به لو رشك بردند و از قدرت افزايندة آن به هراس افتادند. در چي، وزيري مكار نظر داد كه بايد تينگ، امير لو، را از كنفوسيوس دور و بيزار گردانيد. پس امير چي گروهي از دختران خوشنوا و شيرين ادا را با يكصد و بيست اسب، كه از دخترکان نيز زيباتر مي‌نمودند، نزد امير تينگ فرستاد. امير شيفتة دختران و اسبان شد، و كنفوسيوس، كه حاكم را سرمشقي براي رعايا مي‌خواست، رنجيد. امير رنجش او را به چيزي نگرفت و از وزيران و امور حكومت غافل شد. پس تسه لو بانگ برداشت: «استاد، وقت رفتن است.» كنفوسيوس با اكراه از كار خود كناره گرفت و لو را ترك گفت. سيزده سال به آوارگي عمر گذاشت و شكوه سرداد كه هرگز «كسي را نديده است كه تقوا را به قدر جمال دوست بدارد». حقاً يكي از خطاهاي شايان سرزنش طبيعت اين است كه ميان تقوا و جمال جدايي انداخته است.

استاد و تني چند از شاگردان از ولايتي به ولايتي رفتند. ديگر در ولايت موطن خود معزز نبودند. در بخي از ولايات، تكريم مي‌شدند و در بعضي، تخفيف و تهديد. دوبار مورد حملة اوباشان قرار گرفتند و يك بار از گرسنگي به آستانة هلاكت رسيدند. حتي تسه لو زبان شكايت گشود كه چنين حياتي در خور «انسان برتر» نيست. در جريان سفر آنان، امير وي رياست حكومت خود را به كنفوسيوس پيشنهاد كرد. اما كنفوسيوس، كه از عقايد امير خشنود نبود، نپذيرفت. هنگامي كه آن جماعت كوچك از خاك چي مي‌گذشتند، با دو پيرمرد، كه از بد روزگار، مانند لائوتزه، زندگي را رها كرده و در گوشه‌اي به فلاحت پرداخته بودند، روبرو شدند. يكي از آن دو كنفوسيوس ر ا به جا آورد و به تسه لو دشنام داد كه چرا كنفوسيوس را همراهي مي‌كند. پيرمرد مي‌گفت: «آشفتگي همچون سيلي بالنده سراسر شاهنشاهي را فرا مي‌گيرد، و كيست كه اين وضع را براي تو دگرگون سازد؟ به جاي پيروي از مردي كه از اين ايالت به آن ايالت پناه مي‌برد، آيا بهتر نيست پيرو كساني شوي كه از سراسر عالم رو بر مي‌تابند؟» كنفوسيوس در اين توبيخ تأمل كرد، اما هنوز اميدوار بود كه باري ديگر در ايالتي مجالي يابد و رهبري اصلاح و صلح را بر عهده گيرد.

سرانجام، در سال شصت و نهم عمر فيلسوف، امير گي بر اريكة سلطنت لو نشست و سه تن را با هداياي شايسته نزد او فرستاد و دعوتش كرد كه به مسقط‌الرأس خود باز گردد. در نتيجه، كنفوسيوس پنج سال پايان عمر را با عزت و

به مشاوره خواندند. ولي او خردمندانه گوشه گرفت و خويشتن را وقف تدوين آثار اصيل (كلاسيك) چين و تأليف تاريخ قوم خود كرد. در آن زمان، يك بار امير چي احوال استاد را از تسه لو پرسيد و تسه لو از پاسخ دريغ ورزيد. كنفوسيوس چون از آن خبردار شد، اعتراض كرد: «چرا نگفتي؟ چه او مردي است كه، از شوق دانش‌پژوهي، خوراك خود را فراموش مي‌كند، از شادي [يافته‌هاي خود] غمها را از ياد مي‌برد، و فرا آمدن پيري را در نمي‌يابد.» در گوشة عزلت، با شعر و فلسفه، خود را تسلا مي‌داد و مسرور بود كه غرايزش با عقل هماهنگ شده‌اند. مي‌گفت: «در پانزده سالگي به آموختن دل دادم. در سال سي‌ام سخت به خود قائم شدم. در چهل از شك رهايي جستم. در پنجاه به نواميس آسماني پي بردم. در شصت گوشهايي حقيقت نيوش يافتم. در هفتاد توانستم از خواست دل پيروي كنم، بي‌آنكه از راه صواب انحراف جويم.»

pyrosetaneh@yahoo.com

در سن هفتاد و دو در گذشت. پيرامونيان او روزي بامدادان شنيدند كه به آوازي حزين مي‌خواند:

كوه عظيم بايد فرو ريزد،

تير نيرومند بايد در هم شكند،

و خردمند، همچون گياهي، پژمرده و نابود شود.

چون شاگردش، تسه كونگ،خود را بدو رسانيد، استاد گفت: «هيچ سلطان هوشيار فرا نمي‌آيد. در سراسر شاهنشاهي يكي نيست كه مرا سرور خود گرداند. زمان مرگ من فرا رسيده است.» در بستر افتاد و پس از هفت روز جان داد. حواريانش، با شكوه و تشريفاتي كه زيبندة اخلاص آنان بود، وي را به خاك سپردند. سپس مدت سه سال در كلبه‌هايي كه كنار گورش ساختند، به سر بردند و همچون پدر مردگان، بر او سوگواري كردند. پس از آنكه همه رفتند، تسه كونگ، كه بيش از ديگران به وي مهر داشت، سه سال ديگر در آنجا ماند و به تنهايي در كنار آرامگاه استاد ماتم گرفت.

2- نه اثر كلاسيك

پنج اثر كه به دست كنفوسيوس نوشته يا تدوين شده، براي ما به جا مانده است. اين پنج اثر را در چين «پنج چينگ» يا پنج كتاب شرعي مي‌خوانند. كنفوسيوس در ابتدا «لي‌چي» يا «آدابنامه» را، كه مراسم ديرين معاشرت را در بر داشت و به نظر او براي ساختن و پرداختن منش انساني و نگاهداري نظم و صلح اجتماعي سودمند بود، تدوين كرد. سپس ضمايم و تفاسيري براي «اي‌چينگ» يا «كتاب تحولات» نوشت. وي با آنكه در فلسفة خود از موضوعات لاهوتي «كتاب تحولات» اجتناب مي‌ورزيد، باز اين كتاب را نمونة اكمل فلسفة اولاي چين مي‌دانست. در مرحلة بعد «شي‌چينگ» يا «كتاب چكامه‌ها» را تنظيم كرد تا ذائقة حيات انساني و اصول اخلاق را بازنمايد. در مرحلة چهارم،

براي بيان حوادث بزرگ موطن خود، «چون‌چيو» يا «سالنامه‌هاي بهار و خزان» را به شيوه‌اي موجز و بي‌آرايش نوشت. بالاخره به تأليف «شو چينگ» يا «كتاب تاريخ» دست زد. در اين كتاب مهمترين رويدادها، يعني سرگذشت سلاطين ديرين و روزگاراني كه شاهنشاهي چين تا اندازه‌اي از وحدت برخوردار بود و رهبران آن قهرمانان مدنيت و آموزگاران مردم محسوب مي‌شدند، به ميان آمده‌اند. كنفوسيوس از نوشتن اين كتب قصد تاريخگزاري نداشت، بلكه مي‌خواست، به عنوان آموزگار جوانان، با انتخاب و طرح پاره‌اي از حوادث گذشته، شاگردان خود را از پريشاني برهاند و به راه اندازد. اگر اين كتابها را به عنوان تاريخ علمي و بيطرفانة چين مورد داوري قرار دهيم، به كنفوسيوس ستم روا داشته‌ايم. زيرا كنفوسيوس در اين كتابها، به اقتضاي رغبتي كه به اخلاق و حرمتي كه به خرد مي‌نمود، خود قصه‌ها و گفتارهاي خيالي بر تاريخ افزوده است. اگر كنفوسيوس گذشتة كشور خود را مي‌آرايد، ما امريكاييان نيز با تاريخ كوتاه خود چنين مي‌كنيم. از اين رو، جمهورسالاران يا رهبران ما، كه فقط در ظرف يكي دو قرن به صورت عارفان و پارسايان در آمده‌اند، مسلماً در نظر مورخان هزار سال بعد، مانند يو و شوين، انسانهايي متقي و كامل جلوه خواهند كرد! چينيان بر اين پنج «چينگ»، چهار «شو» يا «كتاب» افزوده و «نه اثر اصيل» (كلاسيك) به وجود آورده‌اند. شوها آثاري فلسفي هستند، و اولين و مهمترين آنها، «لون‌يو» يا «گفتارها و گفتگوها»، كه بر اثر هوسلگ، به نام «گلچين آثار كنفوسيوس»، در دنياي انگليسي زبان نامور شده است، با سادگي و كوتاهي، نمونه‌هايي از انديشه‌ها و گفته‌هاي كنفوسيوس را از زبان شاگردان و

pymansefareh@yahoo.com